



کتاب - قفسه
۷۹/۹/۲۱

کتابخانه - حاتمی

لرزدون، اسفندی
۱۰۱۵
چراغ مصدوم

از محمد علی / نصیری

۱۱۴۰۰۰۰۰ /
دل غارتگر

۱۲۴۸۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: کتاب حاتمی

مؤلف:

مترجم:

شماره قفسه: ۱۵۷۱۳

شماره ثبت کتاب: ۹۱۲۵۹

جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

حلب - بغداد

۹/۹/۵۹

ملکات حاکمانی

از دور، سفری

با تاریخ ۱۰۱۵

خداوند

از محمد علی نصیری

۱۱۴۰۰۰۰۰
دل خزانة

۱۲۶۳۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: ملکات حاکمانی

مؤلف:

مترجم:

شماره قفسه: ۱۵۷۱۳

شماره ثبت کتاب: ۹۱۵۹

جمهوری اسلامی ایران

حلب - بغداد
۹/۹/۴۱

ملکات حکامانی
از دور، سفری
با تاریخ ۱۰۱۵
چراغ مصدوم

از مجموعه ۱/ نصیری

۱۱۴۰۰۰۰۰
دجله خوارزمی

۸
۱
۱
۸
۸
۳
۵
۵
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۶۱
۸
۱۸
۸۸
۸۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۲۴۸۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	کتابخانه
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۵۷۱۳
شماره ثبت کتاب	۹۱۴۵۹

شیروان

سروان

سیروان

(۱۳۰۰)	(۵۸۰۰)
(۱۴۰۰)	(۶۹۰۰)
(۱۵۰۰)	(۸۰۰۰)
(۱۶۰۰)	(۹۰۰۰)
(۱۷۰۰)	(۱۰۰۰)
(۱۸۰۰)	(۱۱۰۰)

امکالین
۲۲۹
مستطقی
۲۲۹

۹۸

۱۳۰۰
۱۴۰۰
۱۵۰۰
۱۶۰۰
۱۷۰۰
۱۸۰۰

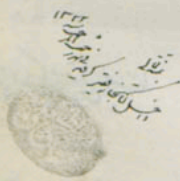


۲۵

کلیات خاقانی



۱۵۷۱ ۳
۹۱۳۵۹



از مکتب خاقانی در دسترس است
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
محل ثبت: تهران

کتابخانه ملی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
محل ثبت: تهران

بسم الله الرحمن الرحيم

فهدس فصا بد حکما افضل الدین خافا فی شرف و لایف بن لب حرف

نهی با عدد صفحات افره چا صدد بخواه ازان کلکات

از سر زلف تو بوی سر مهر آید با عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا

۵۹

۱۶۸

سر رفته ترا سر کشد تیاج حسن طفلی سوز رفته کهواره فنا

۶۱

۶۵

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک جوش صورت بون کن در صف مردان

۸۵

۷۷

نیت تسلیم سخن ابرار من پادشا صبح است کاکمش احسنه انرا

۲۳۹

۹۰

مکر باحت کیتی نماند بوی و فا غشیشاند پای بر منط کسبه یا

۴۱۲

۳۹۲

فرا

فلک کج رو تراست از خط رتسا زو نفی سر بهر صبح ممع نقاب

۸۱

۴۲۱

در اوج دار ملک رسیده از کران سبب زترین نمود طره صبح از نقاب

۱۷۴

۱۷۲

این پرده کاسمان جلال شان اوست قلم بخت بن شکسته سراست

۲۹۲

۲۸۸

دل صید زلف اوست بخون در مکر تر است راحت از راه دل خیان رخاست

۱۰۰

۳۸۵

دل روی مرا و ازان ندین است شرب و ان در صبح صادق کعبه جان بدین

۱۴

۲۷۴

مقصد نیاست ندای طلب احشونه شکر و ان چون رخ صبح آینه سیما بیند

۴۲

۳۱

آن عصر مملکت که تو دیدی حبه اش مستی خین ریزه که اهل سخن نیستند

۱۴۵

۱۰۵

نفک تحت در مد و خسته اند صفتی حسن اورا که بوم دنیا

۱۸۳

۱۲۷

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانند
 می و مشک است که با صبح بر آید
 ۱۸۵
 ۲۵۱

بید می مدح شاه میگوید
 مرا صبحدم شاه جان نما
 ۳۱۴
 ۳۴۵

رخسار صبح پرده بجا بر کنند
 جام طرب کش که صبح کام بر آید
 ۳۵۹
 ۳۷۵

که در شایو ر اشتاب کند
 امشب با محضه ام ما بعد اد
 ۳۷۹
 ۴۳۵

راز دلم را چو روزگار بکنند
 الصبح ایدل که جان خواهر فشانند
 ۴۴۹
 ۴۱۷

برقع صبح چون بر اندازند
 توئی ملک بخش و سلام پرور
 ۱۹۲
 ۱۶۶

الصبح الصبح کاه کار
 در اکون قفس بین طاووس آئین پر
 ۳۲۵
 ۳۴۰

چون آه عاشق آمد صبح آئین معبر
 یاطیف ناصره که صبح سفر
 ۳۵۲
 ۳۵۷

بن

هین که بیدار کن رخسار بکنند یار
 ای پرده معظم بانوی روزگار
 ۴۰۸
 ۴۴۷

کودکی کانه کرم بود و بس
 مراد دل پر تعلیت و سن طفل زبانهش
 ۳۱۳
 ۲

صبح از حایل فلک آسخت خنجرش
 رخسار صبح را کمر از برق زرش
 ۲۹
 ۱۴۸

در پرده دل آمد دامن کشن خیالش
 صد روی که قد کان بکنند جویندش
 ۱۵۵
 ۲۹۸

و با فارس سنیابا بجای ز سشف
 ز عدل شاه که ز دینج نوید در افان
 ۳۶۹
 ۱۳۴

تا در دخت درین تنگنای خاک
 هر صبح پای صبر بدامن در آورم
 ۱۰۲
 ۲۵

چون صبح سر بکشن سودا بر آورم
 هر زمان زین سبکشن رخت بر دهم
 ۴۸
 ۸۷

من کیم باری که گویم ز آفرینش برترم
 عصفه سیه و نفس افغان چکنم
 ۸۸
 ۹۲

صبح وارم کافقایی در نمان آوردن
ای متبد جان کجاست جویم

۲۹۰

۱۱۸

ره روم مقصد آسمان بجز آسمان
حضرت ستر معلا دین ا م

۳۱۶

۳۲

طفلی و طفیل ت آد م
روزم فروشد از غم هم غم نمی آید

۴۲۶

۴۰۴

بر در دل دواچه بود تا من آن کنم
مخط و فاست در سبزه آخر الزمان

۵۵

۴۰۵

مین کر جهان علامت انصاف
زین پیش آبروی نریم برای نمان

۶۹

۶۳

زنان دار سلامت شد دل من
صبح دم چون کله بند آه دود سایی

۹۶

۷۳

سنت عشاق چیت برک عدم خشن
نارزدان دلت نوبت غم داشتن

۱۰۹

۱۰۸

المان ایل که دشت رحمت آرد آن
کوشا طر آن که عین خطه خط نشان

۱۲۳

۱۱۴

عالم جان

عالم جان خاصیت نوبت فرو کو باین
نفع بکسره دشت ناپی فرو کو باین

۱۶۲

کوی عشق آید شد ما رست بیهوش ازین
نار و جن تو شد آسمان

۳۹۵

۲۷۰

نکست حور است یاسوای صفایان
نمان ایل عبرت بین از دیده نظر کن

۴۳۹

۴۳۰

ای نایب عیسی از دود مر جان
عشق مبین کوهر لیت کوهر دل کان

۱۱۱

۴۴۱

سلسله ابرکت زلف زره سان او
صبح خیزان بین بعد رکعبه مهران

۳۹۶

۳۹۸

ماراد لیت ذله خور خان صبحگاه
در ساعت زمانه زراحت نشان

۱۱۲

۵۳

در کام صبح از ناف شب شکار عذرا
دور فلک بین جام را از نور عذرا

۱۷۸

۱۳۶

خورشید کیوان تاج مین ابوان بوزخه
عیدت و پیش از صبح دم نکرده بخارا

۲۲۲

۲۰۳

از قصاید و مقطعات و غزلیات و رباعیات

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

مراد از تعلیم و سرافراز شدن	و در تعلیم سرافراز و سرافراز شدن
نه سرافراز و نه سرافراز شدن	نه سرافراز و نه سرافراز شدن
سرافراز و سرافراز شدن	سرافراز و سرافراز شدن
خود را سرافراز و سرافراز شدن	خود را سرافراز و سرافراز شدن
نه سرافراز و نه سرافراز شدن	نه سرافراز و نه سرافراز شدن
دستان سرافراز و سرافراز شدن	دستان سرافراز و سرافراز شدن
کسی که سرافراز و سرافراز شدن	کسی که سرافراز و سرافراز شدن
کسی که سرافراز و سرافراز شدن	کسی که سرافراز و سرافراز شدن
مراد از سرافراز و سرافراز شدن	مراد از سرافراز و سرافراز شدن

مراد از سرافراز و سرافراز شدن

خود را سرافراز و سرافراز شدن	خود را سرافراز و سرافراز شدن
نه سرافراز و نه سرافراز شدن	نه سرافراز و نه سرافراز شدن
سرافراز و سرافراز شدن	سرافراز و سرافراز شدن
خود را سرافراز و سرافراز شدن	خود را سرافراز و سرافراز شدن
نه سرافراز و نه سرافراز شدن	نه سرافراز و نه سرافراز شدن
دستان سرافراز و سرافراز شدن	دستان سرافراز و سرافراز شدن
کسی که سرافراز و سرافراز شدن	کسی که سرافراز و سرافراز شدن
کسی که سرافراز و سرافراز شدن	کسی که سرافراز و سرافراز شدن
مراد از سرافراز و سرافراز شدن	مراد از سرافراز و سرافراز شدن

میان جبار و لاری بخش کرد چون
 که که کشیدگان باشد بخواند و در پیش
 تر قهرم را که نباشد طبعیت کوثر خفا
 ز که زعفران بر دست خارا نه که
 مراست چه خوشیدست شایسته آید
 بی دوست در پیش چرخ شایسته
 سید نیست یار نیست ملک خاص دوست
 دیت منی جهان جان نهاده که که
 زنی خرم کند دل مراست و در چشم
 دو خازن فکر و الحاحش و عارضش
 نه چون چپال نه از جگر که در طاعتش
 که بهر مطمح سلیم همه یک حسابش
 جو در میدان آزادی سواریش از روی
 و لم قهر شک داشت همچون خوان جهان
 نه خان جنگوت آسار بر او زده و
 نه چون می درون سوخته و پیران زده
 بر قهر پیش شایسته است نایب لیس

بخوان سلوتم بنامه خود حاجت بخوا
 بهستم دوست کافی و اوجام ناموس
 کسی کن زل و نزل و یکنوشت خویش
 مرا چون عوت عیسای زبانی
 مرا دل گشت کفر و آری در جهان نگر
 بن امان بستان کن بشه طاکر و
 جو زده اسب عت را عاران فلک
 سانی هر خوری را که دوران سخت
 پی پی جو جو گشته نداری جو درین سخن
 جو صبح آینه بخت با عقلی که او به
 فلک هم شک خسته دان بر خوان
 ترسی زین یک ابق که در دست
 برین کنه ناکون و دان نمی گشته
 بینان زینا مست که شنبه و بر
 نماز نه کن بر حرم لیکن چون صومعه
 و کویم تسم کن خالی چون کنی کاغذ
 نهادهن پرستار اکل خندان

که شکم خوش شک بودی و خوش شک
 که ناک بر جرد چمن خضر و آب جوش
 کسی کن زل و نزل و یکنوشت خویش
 دلم تو بان عید فقر و کج کا و خوش
 نغم مصریه بکس چای قط کفایت
 بنا علی سازی از خیار و جادوی نیک
 بیوه سی بن علف خانه که خط افتاد
 چینی نان نوی را که طوفان و ویران
 خمر چون ترک جو کشتی یک جوار و حقیقت
 جو در واقعه بر باری خضر با و پالاش
 زور و شب بکی بست و انشاد
 بسی شران و انطاشی که دست نهان
 که یک و یک ترا کشم از ان و
 که از روز عید است خنجر می آید
 که بی آست عالم را و در حینه شکست
 بخون شکان آلوده شد خاک بیابان
 درون سوخت و ناپاک و پیران

سگان از ایدیت چون پرتو خان سگوار
 نغم یک بستانه جو که آلوده پستار
 درینا کاشش دانسته که در کجای
 بگو با سر کانه پست سگوار چندی هم
 لشکر پست میرد لیک افغانی پیکار
 سیکه کنی موی تخت آن نسی
 به جان کار فرمایت ساع قفسی باشد
 که خوش بود که شامش ز عزت زنگار
 سفر سپردن عالم کن بهای آن عالم
 دو عالم حیت و کفیت میزانش
 زنی باشد ز مردی کرد و عالم خانه ساز
 ز خاک پای مردان کن جوخت حاسنا
 نه در و پشت که سس تاج سلطان کن
 در کف حاسن تر می در و در و پیش سلطان
 زو سلطان در و پیش حاسن است احمل
 جو در و پیش در و پیش نظر کن که تو مرغ
 شمس کلام در و پیش خور کن که شمشیر

تو شیرین و زردی دار و میمنه
 شیرین از آب است آه سگ از آب سگ
 بزخمن غردن خون زردان خون جوش
 سگ از پیرن در که تو هم کاسه کوشش
 تو کم ز افغانی پست پست چون نسی
 بکش ایند کن کار فرمای پیرن رنش
 سگ کل کن جوخت سگ از پیرن رنش
 بماند از اسکان زنده و افغان در پیرن
 که دل زین دو غنیت زرت زین رنش
 ازین و کده پیر و است سر کو پست رنش
 که ناسیدت ز کیوان باشد خانی پیر
 و کون زرت بخند سرت در و زو
 که در و پیش که در و پیش سلطان کن
 که خاک پای در و پیش نمایان سلطان کن
 که از نون اعظم طهرت در و پیش رنش
 بعد یان در و زلفیت چون پست رنش
 جو در و پیش خزان که در و پست رنش

سگ از پیرن در که تو هم کاسه کوشش
 تو کم ز افغانی پست پست چون نسی
 بکش ایند کن کار فرمای پیرن رنش
 سگ کل کن جوخت سگ از پیرن رنش
 بماند از اسکان زنده و افغان در پیرن
 که دل زین دو غنیت زرت زین رنش
 ازین و کده پیر و است سر کو پست رنش
 که ناسیدت ز کیوان باشد خانی پیر
 و کون زرت بخند سرت در و زو
 که در و پیش که در و پیش سلطان کن
 که خاک پای در و پیش نمایان سلطان کن
 که از نون اعظم طهرت در و پیش رنش
 بعد یان در و زلفیت چون پست رنش
 جو در و پیش خزان که در و پست رنش

که یک بهی آنکه در جراحی پیر
 که مخدوست مار ازیت حن کاش
 توان اینک که اوجی یک بهی در
 که دنیا سگ استجاست و آلوده
 غم عشق سگ است سگ است سگ
 که چون و دقت است که از غنیت
 به ان قنای که نیک که هست به پیر
 که اقبال پست مار و بار سگ
 خود که لا بقا مقلوب اقبال رنش
 که هر که از ضعف لای قوی رنش
 تو شب خنده یالین قوسیل اندر پیر
 بخاک افکنده داری که لرزه عرش افغان
 که ستم دینیت و خنکی رنش
 جو کر می که شب تاب سس در و پیر
 که سگ هم عفو میگوید که در و پیر
 که طفل آنکه که در و پیر
 تو بر کار و زمین در و اسس قمر و پیر

سگ از پیرن در که تو هم کاسه کوشش
 تو کم ز افغانی پست پست چون نسی
 بکش ایند کن کار فرمای پیرن رنش
 سگ کل کن جوخت سگ از پیرن رنش
 بماند از اسکان زنده و افغان در پیرن
 که دل زین دو غنیت زرت زین رنش
 ازین و کده پیر و است سر کو پست رنش
 که ناسیدت ز کیوان باشد خانی پیر
 و کون زرت بخند سرت در و زو
 که در و پیش که در و پیش سلطان کن
 که خاک پای در و پیش نمایان سلطان کن
 که از نون اعظم طهرت در و پیش رنش
 بعد یان در و زلفیت چون پست رنش
 جو در و پیش خزان که در و پست رنش

زمین را به است و تو طبعی غیر خیر است
 جزو باره که آن غیبت که شخص جان را
 زمین از شخص جدا بران فطرتی که خدا
 خراسان که حرم بود و همین کعبه ملکاتش
 قدرخان مرد خون وری که خود بر زمین
 ملک شاه آب و آتش و در آن بود و در
 نیز بر سر بخون برداراد که رخا و آخر
 ز می دولت که امکان بهایت یافت جان
 تو ی خا خا فاطمی که استاده و زمین
 بهایت ناسل در آن بود از اسل فتنه شنیده
 و این در روز و سنت جوی اصول و غیره
 نمارت را نمانی که بخت آب نیار
 نمانی نیت که به خفت در آن زمان و آن
 نمانی که نه علم آرد و خلاطون نیز
 فیضی بر آن فاطمی که آن حسن چشم آید
 و دو کون بر روز و کفایت کمال نیت
 اندر کحل در آن ای که چون شنید

کیمیت ایک ٹاون امانت ہو جو
 ایک م ٹاون تخت کردہ سرکون
 کی سیاب ضلالت ریخت کو کونسل
 کمنع کل ساسی مانکون کردارن
 فی الموعظ والمراقبہ ومرتفعہ رجوان لایام ہند الدین محمد شریف

شہزادہ شمس بہ شہ کمریزند پشما
 جو ہم زانو شویم با غم کرا پازرکنم دین
 سرم دین جغت زانو شد کرا پازرکنم
 وکم کجاست قن جلد کجاست جلد کرا
 سراج ارمیان در دین زانو بست لراک
 قین اصرام دران کجاست جوی کجاست
 شہیت امین زانو بخش زانو بست
 مکرار خون اودم از باران شد لای
 سواران کجاست خرد پای ای شکست
 سہانت و بستر کردہ از پلونی نوی
 چہ آرمین بر جزانش جنری امان
 خون آلودہ ماندا شکست و شکست
 شب غمهای مری چون شمع شادای
 دل از غم غم چہ معاذ کہ کجاست ارم

کہ عت راز ناشو نیست از زانو پشما
 سرم رابر سر زانو کند دامن کجاست
 دران جلد ترازو دار پاخان و خان
 زبس نماند کجاست دین غمست خان
 صفادہ و مردان سر زانو بست کجاست
 ز کجاست کجاست دست از احرار عیا
 کہ عارم چون بخش سر زانو پشما
 مکرار سر زانو بست خون آلودہ باران
 نہ صراحت نہ غم کجاست کجاست
 خرد و مست بالین کردہ از زانو پشما
 رسن آوستی حشر کردہ کجاست
 کمنع لعل کجاست شکست لعل کجاست
 شہزادان کجاست کجاست کجاست
 کہ غم پر دستانت دین طفل شستا

نه منور است که از آن کینه سوزنی در
و که غنای از مرغان که فایده کند
سلیحت پر دین بهتر که ز نور آری
از آن مضرت آید چو چو که در جان
ترا در ملک آزادان کجا معنی آزادی
از آن سرزندت بنگم چو بانی
ز چوب سوی لانی و بس جان آری
خو کن طبع آزاد می افکنم دو
یو و آسایای دور بر پشت سلطان
بختی جان یکمی کار و نان بکنان
بنفس پیر زنانه حضور ناکان کل
سواجون خاک مایه از خون بار کاشته
حباشی شکست تایان که تو که استقا
عمارت دوست شد طاعت از آن کجانی
شبه را که سید پوشی برام نام آزادی
نماند آب فاجایی که در جام درویشی
جوار آمد درویشی از سبب آن پاری

به اسطیفا که با بدو در رخ دل آشفته
بس از بی سال و شش کشت بر ساقان
خون کشتی کشتی وانی پیشتر
و اگر بر احمد مختار خاندان چو شیری
سرا تم بلور کرد اسنان لشکر که سلطان
بهر آرمه فاشه و الدین عراقی آمد
بناله جان بر حیم و کردید کعب
دو دو دم و دم و دم ابراهیم و دیگر کس
نصرت دار احمد و دم احمد که در پیش
دل از شرفست چون موسی جان چو
ز قطران شب کا فور و دم حاصل آن
اگر کا فور با قطران زمان فرو بند
دل مرگ پر عمر سوخت و در جانم زدن
نخن نامت اکنون که چون مرگ زایل
علی اکبر که غوغای حوادث کشت غما
و حیدر ادریس عالم بود و تهمان جهان
نحمان معنی از آزار ابراهیمی بد آ

خوشا درویش که با بدو کجاست
که سلطانیت درویشی و درویش سلطان
فکرت این که میکوبد بخا فانی جانی
ز صدر او انداید که قداحت حسا
که بدوش قیاب خاطر ملاف خراسا
میر خنک عراقی شفته کشتیم از پیشانی
برابر اسم ربانی و کعبه صدق آباد
هم کنعان اسلمه نامزد و کفایت
که فاروق قرطبی و النورین فانی
که مرد آن موسی و موسی که کلان کعبه
که از غم دیده کا فورست از غم جاده طرا
که کا فور و قطران اوداع و درویشا
که کعبه شمع قی شرم کشت درویش چو
در کشتن فریستم بر کعبی نمائی
علی و ارجان کس که نام دار عیانی
چو مرگ آید سوختش آریسی و قیانی
ز پشت از رصحت علی بخار شروانی

آیه

یکدم بار رسد از دینک خورشید
 کلین شمشیر صید و آن سحر کوی
 این قصه و نثره الارواح و نثره الاشباح گویند در حضرت علیا کو عظم
 بر گشته اند که در دست اول قصه عشق و محبت صوفی کند با شرح منازله
 شب و آن در صبح صادق کعبه جان آید
 از لباس غنچه آن نه یون میان هیچ
 در شکریزه اشک غنچه که درون شکری
 وادی فکرت بریه محسوس عشق
 ز روز و شب نیده و کوا و پیه در و کیش
 خوانده و از لوح دل شرح مناسک دیگر
 نام سلطان خوانده هم بر باغ سلطان
 از کجا برشته ز ازل ز بعدا طلب
 صبح دم رانده ز منزل تشنگان نشا
 در طواف کعبه جان ساکنان هر شش
 در سجود کعبه جان ساکنان سرور
 در حریم کعبه جان حرمان الیکس و ار
 در طریق کعبه جان حرم خرد گشته
 تشنگان کعبه جان ز جاکو رفته اند
 کعبه جازای سویی شعر و جوی و جفت ده
 صبح راجون محراب کعبه عریان آید
 هم صبح از کعبه جان وی میان آید
 بهر جسته سبز و خون آلوده و قد آن آید
 موقت شوق ایستاده و کعبه جان آید
 صبح راج و شوق و شوق راجون قربان آید
 در دل از خطیه اصد وستان آید
 دل علامتک و با حکما سلطان آید
 در کجی دروازه ای تجسمه امکان آید
 جاشکو کم مقصد و هم جدم خان آید
 چون علی و لیران در رقص افغان آید
 بهر عقل سالیان سرست و حیران آید
 علم خضر و جسته مای بریان آید
 از پی دیو زده جان کاسه گردان آید
 مای خضر و کوی کاب جوان آید
 کین و جاراض امیر و طبع و سببان آید

بر که نشسته زین و زان شعر و اقل
 خاکیان شد را کعبه جان کون
 کعبه کلین شمشیر کعبه جان آید
 سر کعبه تر کعبه جان آید
 عاشقان دل طواف کعبه جان آید
 کعبه جازای شمشیر عشق و نثره
 کین و دوشوار شمشیر خاک ساق آید
 خاکسکان این طفل این آید
 زیر پرشش به توفیق پنهان آید
 پس طواف کعبه جان فرض فرمان آید
 تا خیال کعبه نقش دین و جان آید
 دید و راز شوق کعبه ز غم افشان آید
 کعبه را معرفت کرد و معرفت مراد آن
 ماه ذوالقعد و بردی اجل با آن آید
 و جلد را بر حلقه پنجبره مطران آید
 قصر کسری و زیارت کا و سلان
 و ز کونای طراز فرشتان آید
 بر در ایوان زنجیر منته در بان آید
 مابعد از شش فقه و ذوالنهای قصر شاه
 رانده و زانجا تا خاک و آب فوات
 بر کعبه مشقه پاک امیر النخل را
 پس مکان کوزن افکن چون سراج آید
 کعبه را معرفت کرد و معرفت مراد آن
 ماه ذوالقعد و بردی اجل با آن آید
 و جلد را بر حلقه پنجبره مطران آید
 قصر کسری و زیارت کا و سلان
 و ز کونای طراز فرشتان آید
 بر در ایوان زنجیر منته در بان آید
 مابعد از شش فقه و ذوالنهای قصر شاه
 رانده و زانجا تا خاک و آب فوات
 بر کعبه مشقه پاک امیر النخل را
 پس مکان کوزن افکن چون سراج آید

در شوران جای طوفان بدو انداخته اند
 رانده از رجه دو سینه بشمار گیر
 بختی آن غر و سنان کی در صاع
 شب طلاق خواب داده دیده مان
 روز گام خویش بهمانه و سنان
 حله شان از پیش و کسوان از بهار
 در زناشویی شده سنگ قدشان
 سرخ رویانی می نه می سرشت
 حکاکان بخشان از خان خیزان
 وان کجا و چپت مران دو کف مار
 بار داری چون فلک خورشید و خور
 چون دست اند تمیم یک دیگر متصل
 جبریل ایستاده چون اعدای شتر
 دست بلامت مردم که در بر پاک
 بادیه بحرست و بختی گشته و انرا بخت
 شکل جاکانت می بادیه کویری
 بادیه چون غمره ترکان سنان در آرد

به دفع چشم در دره روان با یک
 از کلاب زاله کافو جوش در سوم
 دایره افلاک را بالای صحن بادیه
 بادیه باغ بهشت بر سر خوانها علی
 وز طناب خیمه بار کرد لشکر کاج
 قلع حصص دیده و صفه صفه دیده
 جارسنما می یک در صفه های نهنگ
 بر سر ساه شوق از لشکران صفه شک
 کریمکی کافالیتاده و قلب اسد
 ترخشان وان یک روان در دره
 از می ج در جبین وزی پانصد سال
 من به و مقتفی دیدم می بادیه
 بس بعد مستقی امسال دیدم در تونز
 از حساب فضل و اشک حاج و آب
 کو به مخروق که چون ریششانک
 از دم پاکان که بشانده جبراع
 وز پی خرو و روح القدس چون خط

ز آب شور نقره و یک عیله اعتقاد
 از لسی بر خاک کستر ز برای حاج
 بسری رک خوار می انداخت
 نه ندای و نودی لجه کرد ای عویس
 ماه نو در سایه ابر کوه تر فام رست
 ز آب خاک ساقیه صید پشتری
 در میان سنگ کلاخ مسلخ و عمر و روق
 دست محرم صحرای خمر شده و لیک
 از نشا طبعه در شیر ز قوم اصرایان
 شردگان امید و سینه بخورانی
 ز کانی کشته نفس انجاف کشتن
 شیر مردان چون کوزمان موسیقی
 بر در میدان قفل از قفل حسه
 آمد و تا خلج محمود و در راه از نشا ط
 ملو در غراب شک و کرده هم سیر
 دشت موقت الباس از جوهر جان
 غر کاه دشت موقت غرض خا و لیک

سج

حمت و سر طانت جای شری آن
 کوه رحمت صحرای دار که پیش قدم
 شک ریزه کوه رحمت بر دانه
 اصفیا را پیش کوه استاده و سوزان
 مشتم ذوالجبر در موقت سید پاشکا
 شب فراز کوه از انشک شوری جمع و کور
 آفتاب ز غروب کشتی باز کشته بهر طبع
 لفتی از غروب رجعت کرد و مشرق افتاد
 از نیم معرفت کانی و خاکی فاست
 وز فراوان بر رحمت ریخته باران قفل
 حج ما آهسته و مانع و طوفان کرم
 چون کریمان کر عظامی داد و نسیان
 خلق مقادیر و سه فرقت کرد و متفاد
 حاج را نونه در افرا می از ملایک که بحق
 ای بر صبح سوی شام و ایران خبر
 وی زبان تاب حرا که بیان پاکوی
 نازموم آسب ناز یاران بخدیفته

مشرق صحرای کوه دی حوت و سطل
 کوه قاف نقطه قاسم و یکسان
 دید و بانانی که عرش را کوه لبان
 جمیع از انشک غرق و خشک مان
 شا که خود را بهنم جرح معان
 ابر در افتادن خورشید در افتادن
 چون ناز و یگری بر سیمان دیده اند
 لاجرم حاج از حد با بل خراسان
 آشتی را از انما کشتن پیشمان
 راند و بار امید غوغا دان دیده اند
 خود بعد فوج سم آهسته طوفان
 غوغای را از خطای خلق نسیان
 انسی و جی و شبیطانی مسلمان
 مرج و شپسند نرا اعدا نقصان
 زمین خبر کا سال اسل شام و ایران
 دولتی کرج الکر حاج کیهان دیده اند
 ناز خا جهم و ناز غریه عصیان

۸

۹

رانده ز اول شب بران کایه کشید
 باده او ان نفس چنان کرده و بمان
 باسیاهی سنگ کعبه بجهت آید و در شر
 سده زنج بهر قربان تیغ میخ است
 چون بر کایه باده کوسه خنجر را
 زنی زبانان بر زبان بی زبانی سخن حق
 در سه جمره بود پیش مسجد حیف اسحق
 آمد در کعبه و چون تیسران بر کرد
 چنانکه کعبه چنان ران میسر پس از آن
 عید ایشان کعبه و در ترتیب پنج ارکان
 رفته و سعی صفا و عمره کرده و جاریه
 پس ای عمره کردن سوی تعیم آمده
 حاج را دیوان اعلالیست تا کعبه عمره را
 کعبه در دست سیاهان عرب دیده و خفا
 آنچند دیده دشمنان کعبه از مرغان
 بهترین جای بدست بدترین قومی کرده
 بی نایزد شرم و بی از کعبه از دم آبی

در طاف کعبه چون تو بر کعبه کان از دونه
 ذات حق سلطان سلطان کعبه و اول
 چون ز راه خاقانی پیر برب داد و دو
 بنده خاقانیک تازیست بر درگاه

البصا له

مقصد اینجاست که ای طلب کعبه
 عارفان لطیف را که اینجا حوا میزند
 خاکسازان را که در کعبه روزه از شرع
 سبک جان و جو سبک مال کنی ته بیج
 خاک بر سجده و آتش از آتش نیاز
 خاک را که گریه ناله به عجب کائنات را
 گریه آن گریه که از دیده آتش میزند
 چون بزرگ عالم صبح و بناله دم کو
 صبح کل فام شده اول مطلب بگرد
 مرغ در پرده شب راز دل غنچه
 صبح شده به جا سوس که زوایا پسند
 چون بای علم در نهان شب سرند

عقل را بر آینه سرور ام بسیار اند
 مصطفی را شعله و مشهور قرآن دیده
 پیش صد مصطفی نمانی حسان دیده
 بخرج ای تازی سکی شکر خندان

مصدق

مصدق

کشته شد و بای علم کمال
کوس حاجت که دیوار غش کرد
یار بان کوس حج با و ت و کس
جلد کوس که از و قیامت
کوس این حم ابر ان بلیان که درو
کوس چون صومعه بر ششم حج کوز
کوس نه کمان فلک الماعجب انکه
کوس اول نه دور وی نه چراغ ایدار
کوس چون باشد حلقه و کوز بر ش
سخت سر کوفه داند شش و امان
کوس است که ماه نو ذی الحجه
خود فلک خواهد با جبرین کوس شود
کوس جبر جبرین که کشیده خوش
از بی دست آنچه جبر کسین
شتری قرعه توفیق زنده بر جان
عزیزان بانک و الله علی انکس
از سر پای در ایند سر پای نیاز

شاید ارتینت کوس مفا جاشوند
ز و جگر نای سلیمان دم غشاشوند
که نیک پرده صد طاشن بیداشوند
نه دار و قفس صومعه که فروداشوند
لحن با و بانک و لاراشوند
بانک شش و اند تیسج تر یاشوند
ز و صیر قلم تیز بوزاشوند
ناله زار ز و در و دل در و اشوند
بانک ان که قفس از کوفه بفضاشوند
ناله مرد سر کوفه ایداشوند
کر زه لحن خوش سر و در اشوند
تاهد کس از جیل رحبه مهاباشوند
پس آن خوشتر که جبر میناشوند
بانک دق الکوس از کینه خورشوند
بانک ان قرعه برین قعه خورشوند
با سنج از خلق سمع و اطعاشوند
تا قال از فلک العرش خالی شوند

بر که بر که همه جایانک مانشوند
لب لب بر که عذاب مفا شوند
تا خواص از عذاب یک مانشوند
از بی کسب جزا خواندن ابراشوند
عاشق از امد از صورت سوداشوند
تا نه بسوس بر جوسی ماره جوشوند
ز و شش و همه نوش بقیاشوند
کاشان ابر و ده لاد ز قاشوند
کم کم کچ سر پرده بالاشوند
عاه از این نک او از تر اشوند
زک نپاست که او از زپاشوند
کر چه ز غر زش از صورت دنیا
خا صکان معنی و عا مان همه اشوند
حجره خاصان ادره ابراشوند
نفره شیر و لان در صف بکاشوند
نه جز نود که و شورش غاشوند
کر و خای تو ز من شکر مفا شوند

حاشیه اگر امسال نرج و امانم
 درستان بافته تیغها و شمشیرها
 تیغ اگر سایه دیر و منم آن سایه تیغ
 با و با باشد اگر محل من سازی ام
 بر در کعب که بیت الله موجود است
 بارعامت و در کعبه کنایه است
 پرچم رضوان در جنت کنایه بگلان
 زان یکدی که بنی ترو بنی تیره سپرد
 چون بر حسن انجمن و شیر سپرد
 در فلک صوت حسن صورت شادنا
 بسلام آمدگان حرم مصطفوی
 البنی البنی آرد خلایق زبان
 از ضریر در او جبار ملک بید
 بر در هر قد سلطان پیدی ز انجمن
 خود صفت بد رشتن رشته برین
 موسی استاده و کم کرده زو قیاس
 بر و ای قن کم شده عین کلیم

نه از قصه من و قصیر تو قمار شوند
 من بخید و من آواز و بعلی شوند
 که مرا نام نه در دفتر اشیا شوند
 بر سایه منم زان که من باشند
 که مبادات اسم زان در و باشند
 خاصکان بک در جنت با باشند
 بک حلقه زون کعب عی شوند
 بک بر ملک و ز نور حور باشند
 سار باز احمد الحان بر حسن آسا
 که خورشید نش از حنجره و باشند
 از غلو با سلام از حرم آ باشند
 امتی امتی از زو و غرا شوند
 پنج منجم دوم صور بک باشند
 مرکب داشته زان که هر باشند
 که صمدش نفس روح مکل شوند
 ازنی کشتن از بهر مکل شوند
 و الضعی خواندن خضر از در طایفه

۲۵
 پند خاقانی وقت و سر بایرین
 غر من بند و ز خاکل احمد میشند
 نعت سدر بنوی که بغیر کیم
 کلمه صحر که من مرثیه کوی ارم
 زنده کردم سخن از زان که عجب
 شاید اولین بحیث قدما باشند
 آب مر این سنگ از شود عجب
 شاهان جیس حسد یافته چون کردند
 ضم بدل خنده ناله و چون صحبت
 از سر خانه کیم بخره انا بخدای
 راویان کایت انشا من از ان باشند

تا نخستین ملک و وصف
 لاف و دیار و دم غنیه سارا شدند
 بکف کس علی که بکهر شدند
 چون کرم مرد و من بکف مفر
 که ز عاز و صفت ملک می شدند
 ناله ای که ادای سخن باشند
 که دم آتش طور از کف باشند
 تا من شیر دلان کت و باشند
 دوزی حرفه دید و و باشند
 که جیسین بحر میت سدران با
 بارک الله بمر صاحب ان باشند

وله ایضا فی الغزل

هر صبح پای صبر با من در آورم
 از عکس خون تو ای پری شود فک
 مردم ترا بچه خوین کیم بخاکست
 از زعفران دید و مکر نشه کیم
 دانم که سر خط بلا بر سرم کشد

بر کار عجز که دل و تن بر آورم
 چون هر صبر ز دید به امین در آورم
 چون لبان دید و نرادر در آورم
 کابشتی تخت سرون در آورم
 دانم که سر خط بلا بر سرم کشد

جوان آتش خنجر از زبان نیرنگ
 غم در جگر زده بخشش درین میان
 غم جگر می رود من بر کف افکند
 طغیان از شور بر آید جود از افکند
 شد روز عزا از انوی نشن و روی
 با من فلک کین سیاهوش و مرغ عجز
 چون خسته سینه نشنندم بزم اگر
 اندر خفت پرواز از قزاق لعل
 از گشت زار جرح و زمین کین و کلاه
 از جنگ غم خلاص تنها کنم زو سر
 چون ال بسته قصه نه زان کنم
 فی فی که باعث مرا این لاجرم
 بشکفت اگر بگو ای چین مشک
 چون دم بر آید از سر زانو نیلغ دل
 زانو کنم ز صد که در سخنان جان
 غم بجای آیت تو من من با کاروان
 دل شکسته ز دید سوختن شدت من

سیاه پیش که از بزمین در آورم
 از آب نیرنگ و جود بیزن در آورم
 دست بختل لبو جود من در آورم
 دامن چو چیدن بنشین در آورم
 کین روز خفت باز برون در آورم
 اسب کجمن عجز من در آورم
 فرزند آفتاب بجدن در آورم
 طوفان بخت بقدر دکن در آورم
 یک جویا فتم که بخش من در آورم
 کاغان بنای خلق جوار من در آورم
 تا رستی خاطر بمن در آورم
 مریم صفت بهار بمن در آورم
 چون سر کار و سبیل و بمن در آورم
 از شمشیر سده مرغ نه از من در آورم
 صد کاروان در زمین در آورم
 در خان دشت بجای تو من در آورم
 بجای غم ندید سوختن در آورم

غم خیم خرمیت که در کف دل افکند
 عشق ای مرغم بغری که بهر الف
 در گلشن زمانه نیام نیم انس
 فقرت پیر ماه افکن کفن نفس را
 آب حیات ز انش کلین بد جواد
 آری ز خنده و قاری برم برون
 جندی نفس بخت اصل صفا زدم
 چون کار عالمی شتر که بر من کج
 از سرل و جود طفل نگر نه دم که بست
 صبی نماز من زندان که بهر راه
 آسوی مشک مست چه جاده رکاب
 چون بسج ز فرخنده زیم که بهر
 دشمن برانیکت کند دوست داری
 تمهید تیغ می ده آغ کجاست تیغ
 کار که قشقه رخت کند فضل کاکی
 در دیو لاج از مر اسکنست من
 مت شود حجاب میان من و قطره

درویشت جگر می یکدن در آورم
 غم را جودال ز زبشین در آورم
 دو دوا نسوم غصه گلشن در آورم
 بر استان فقر ممکن در آورم
 کفن ناک باش گلشن در آورم
 کرمکها بزند ز روین در آورم
 کچندی بی بر بر بمن در آورم
 که بسج کاه ساغر روشن در آورم
 کاهی بلوح و که بفران در آورم
 چون خوش مست می بگوین در آورم
 کز سر دژک غصه ولاد در آورم
 انوش از ان خاک فروتن در آورم
 حاشا که من کجاست دشمن در آورم
 تباون عیشش مست بگردن در آورم
 رخت جراتیته کان کن در آورم
 خط فزون عقل ممکن در آورم
 کرم قطره جالم رین در آورم

آینه سحر و کا و خراسم که چشم بند
 در بوی و زینت و در بخت و در بخت
 من نایب بر کوه ترا چشم زخم زبان
 که خاص قیاس حق نشوم و انعم بآنکه
 جان و دل خرد بر ساق سیاه غل
 چون خرمسین جبهه و خرس طبع و خلق
 چون قوتها رنگداز کرم و سحر و جاد
 باز آنکس فایده جو سیاهان مهر و ماه
 نیرین را بخت و برون سپرد و رخت
 در تو کلمه تو غم در که ملک
 آنکس و او جان ندید و پادشاه
 چون موسی ام شجر و پادشاه جنت
 که روز ناقصان تو و فصل من سبوت
 بر ارمه و اگر بر من آید دوک دان
 زان غم که آفتاب کرم و برق و بار
 این پیر زن هنوز و پسر کرم زار
 کشف ترک و سلاطین میباید آنکه

ک

کوشه طغان جو که من صبحه المله
 خاقانی سیح و جم بس تیغ نطق
 بر دومان ستایش دومان که نایب
 چون موی خوک در زن تر سب و جوا
 هم نخت حضرت نبوی کان کو حیرت
 کمال دانستم که زنده اختران چشم
 کشف روم بکه و جودم در آن جسم
 چون نیست و جود ز کلمه غم که باز
 بتریز غم خود و مرا و از روم ست
 خوش شهادت ارمین خوش مامان را
 چون مور ساز خانه با طلا و در کشف
 منت بر عراق و روی ارمین و جایی
 بس شکر که بیشتر و یکوم رسد که من

این قصیده را با کوفه الاسفار و مذکوره الاشعار گویند
 مدد کبریا نش کرده است

صبح از حایل فلک آفتاب خورش
 کفایت که اویم شد از تجریش

مر پاسبان که طره نام زمانه داشت
 صبح از صفت جویوسف میخیم
 شب کیسوان کشاد و جواد و زنی کل
 کشی که نعل بود در آتش نهاده ماه
 شب با بخت عالم خاور و جرات زرد
 شب عقد خیمه کردون فرو گشت
 انک عروس و زبس جلوه محکف
 زان پیش کین عروس بر من نه علم
 کوی که مرغ صبح زرو و زورش تو
 مانا که محرم عرفات آفتاب
 بر سال حرمانه را دیکر آفتاب
 بل قرص آفتاب بجلال و زینب
 بنی محرم عرفات آمده مسج
 پس شسته صد هزار زبانی آفتاب
 تشکفت اگر مسیح در آید ز آسمان
 کام و زحمت در کجاست آسمان
 بل ساریت نام و در کعبه است

چون طره سر بریده شد از زخم جگرش
 بکران صبح است برنده بر آبش
 بسته زبان بود کلو کاه جگرش
 مشهور شد جوشدن او اکلن از سرش
 کابشی دلیل کند روی صفرش
 تا دست صبح غایب سازد ز غنرش
 کردون شارساخته حدیث کوشش
 کوسل از بی زفاف شد انک نو اکرش
 که خلق مرغ می شنیدم بانک زیورش
 کاحرام را بر منده سرانده زحارش
 از لیلان شتری زنده جگرش
 کاحرام را از رسیدت و جگرش
 از آفتاب جامه احرام در برش
 با نهنه مناسک چ که در آبرش
 آره طواف کعبه کرد و جوادش
 حلقه زمان فغانه معمور جاکرش
 راست فرق ملایم پیروزه منکرش

جوبک زن صبح مکر زان نکاشته شد
 سرحد باید است روان پایش سرش
 کو که در صبح و شمشیر خاک با او
 تا فزیت کعبه کوناف مشک شد
 خون دیرنی دیت شتر باید که گشت
 در مایه زنده قدسی عجب مدار
 از برنده وزیر ملک پیر و کام
 در یای خشک دیده گشته روان
 در یای پر جلیب و ز اعواب موی
 وان گشته رنده ترازا با بان جیج
 لکله شکوه با و کند دفع بس جرا
 جواز سوار دیده نه ای بر نباتش
 بشت نبات نقش و پیکر سوار او
 کیسوی حور و کوی و زنده انش چنیم
 مانده کز او عالم خوش خرام را
 بالی قلم و نون مرلیج کاشته
 وان ساربان ز برق سران کز چشم

با صورت صلیب در او ان قهرش
 تریاق روح کن نیم معطرش
 با بخت زاده ز خاک طهرش
 کند رسوم کرد از مشک او دش
 عرو باره در سفر روح پرورش
 کز بر و در پنج رقوم آب کوشش
 در باستان و بسته و باستان انحر
 ثابویه کن کن و با نفاقه بنکرش
 از خدا جریزه و از ملک جگرش
 خوش کام تر ز ذوق جاد لکلهش
 در جاد لکله گشت روان و صررش
 ناله کز او و محففت از زرش
 ماه و کز سوار شده بر دو پیکرش
 دستار کز او و ماه و ورش
 اندر شکم و بجه با نده محرش
 اندر میان حونی و قضا کز محرش
 از آفتاب جهره و جویج کد رش

چون صد هزار لام الف خاد و یک یک
 وادی جوشت خشر و حتی و ان
 بل کان جهان شده زضعه که بگذرد
 چون صوفیانشان کوی پیش و قوت
 سر که جلال و جبر کس و از بی شود
 صحن زمین ز کوه موج افغان که
 وان موج خلیفه متوج بهتاج زر
 سالی میان وید وید فیه غری
 باور کنی مرا که مدد بخشم خویش
 ظن بود حاج را که کمر آب جسم من
 با شعر باد و این دست روزگار

اینک موافقت عرفا است بکوشش
 طوین جو عرض خست و صد عرض بکوشش

و یمن دار ملک الیست صحن او روح اندازت نفس او متکلس پوشیدگان خلعت ایمان که است کردن کار نیست جو گفیکر حکم بشم	فوایش جبرئیلش و باروب شمشیرش سربازند از صف ملک انس پیکرش ایمان صفت برمنه سران و معجزش قطره سوی زده دلالان
---	--

از انگشتان جو سب که ز نامقش
 از لیس او داد حجاب ستاره شد
 بل شمع مفت حرج که از ان شمع نوم
 یجرل خا طرب عرفا است و در حج
 سرست مشکان حقیقت جو بختیان
 با بر پاد و پای دو سب که دین
 در پای هر برمنه سری خضر جان
 تابشت ای بوده لوی گلشنش
 خاک منی ز کوه سر تر موج زن جواب
 آورده مرعیس و فی نفسک را
 استاده سعد وای و مرید زبیرت
 کشتی از انبیا و امام سر که رفتند و
 قدرت رحم کشاده و زاده جهان نو
 ز غم لبان دیده یعقوب ناداب
 بل کافاب جرج رسن با از ان شده
 و ان کعبه چون غروب کس سال از او
 خاتونی از عجب همه شانان غلام او

و ز لوبه چون ترنج حجر با جگرش
 برخت نام بست که را جوشش
 از لیس کف رسد ز نفسای بی شمش
 از صبح تیغ و ز حیل الرحمة برش
 نه ساقی بدیده باد نه ساغوش
 سلطان یک سوار که درون مخرجش
 نفیس ای هم سراج سکنه شمش
 سمت بشت پای زده ملک بخرش
 از چشم سر که خاک و ایت کوشش
 خوان ز بخت موافقت پور با جرش
 طلق تحمل زنده دین تیغ اجزش
 حق کرده در حوالی کعبه بکوشش
 ز ناف خاک ناف زده ماده و برش
 یوسف کشیده دلو ز جا و معشش
 تمام بدو جیح کشد آب آخرش
 بود مشاطه بنوا پور از رزش
 سمعاه طالع بحد و کنان خفت کوشش

ناتون کاینات مرغ نیست جیت	پوشیده و عطر و سرفا و به جیش
اندو حرم کعبه حرامست نمید	صیاد و دست کوه و صید این سرکش

مرج صیدا کجاست جانهاست تظلمش	بامش پلک بخت بختش
------------------------------	-------------------

صد پلوار خواهر از رز شک از آنکه	شکست پل لا در پل پیرش
دل تو سنی کجاست از آنکه طوق وار	در کردن است کند مجزش
لقد سرخ روی دل همنه ارد	از شکست کند از وجه دیگرش
ناتاق است مندی آن منده اند	وان زنگینه خال سیاه منورش
چون بوی گیش سیه و کوسه یوز	از رکت از مندی وی آشوب کیشش
خاقانی از ستایش کعبه جنتش	کز زلف و خال کعبه برایش
بی حرمی نود و نه یکمی که کاورد	زنده محوس خواند و مصحف برایش
نی نی بجای خویش سینه می کند	نقیصت زان دلبر و کعبه است کیشش
خال سیاه و حجر الاسود است از آنکه	مانه خال زلف خم حلقه درشش
سنگ سیه چرخان حجر کعبه را از آنکه	خواند و نشان همه خورشید استش
کونی برای کوس خلائق بدیدند	بر دست راست پخته مهر برشش
خاقانی کعبه رسیدی روان پیشش	کر نه زینش کن است این جیشش
دیدم خباب حق خنجر از در لایک	کعبه مطهرت جنب خایه منمشش

کعبه
سید

باب و جاکعبه وجود تو حیض شد	هم زاب جاکعبه فرو نوی کیشش
این لال سر سپید و سید دل طلاق ده	اکو به بین مجانه خردند نویشش
تا حشر مرده زیت جنب مرده کس	کین شوخ مستحاضه فرو شدیشش
کی ترین جایل شیطان کند طلب	اکس کب با جایل سلطان نویشش
خورشید و بار بر سر مریت جای	جای سها بود سرعش و خورشش
از جبر کوه فلک چون رسد مسج	مردی کن و جوفلعل بر دهن جیشش
اول فون و فلک آخر کلو بر	آخر برنجی ارنوی اول فون کیشش
اول برق وانه پاشد پیش مرغ	چون صید شد بقهر میرد جیشش
سوکند خور کعبه و هم کعبه دانه	مفت نبود و هم نو دیک ناکشش
شک جال کوی که معمار کعبه است	یارب جاکعبه دار غریزه مهرشش
شاه سخن بخت شاه بخار سید	شاه بخانج فلک دید بر ترشش
طبع وزان جو تر خرد دید تو خند	از روم ساخت درخش و مهرشش
آری نم که روی و مهریت قطع	ز آنکس رفت تا سر ز و مندهشش
صبح و شوق شد م سروتن و طلق	ز آنکس ک آفتاب بود سایهشش
یک خانه دارم از زر و کنی و جعبه	ز آنکس ک رکن خانه دین خواندهشش
بر تراج آفتاب کشم سر بطوق او	بر امل فلک فکرم زین با ششش
دیدم که سیات بهانش کمودر	زان رو کردم این حسیات مودشش

عش

نوشته

سلطان اول و خلیفه عمر و خورشید از کوزه	سلطان بدر شمسیت و خلیفه برادرش
در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی	که نیست به ذکر امانت فطرسش
ختم کمال کو بر عباس مقصود	کاخ از یافت جوهر آدم ز جوهرش
از مصطفی خلیفه و چون آدم صف	از خود خلیفه کرده خدای
انصاف داده که آدم تائید متقی	در طاعت نورید اندر محشرش
از خاک و کار ملک راست بخیری	المقصود خلیفتنا مهر محشرش
در دست روزگار ملک راست و قدر	المقصود ابو الفیاض فقرش
بویگریرت و صبی علم ما بد	من در جلالش و در حکم قهرش

این قصیده را شیخ الحرمین و فقه الفقهین گویند
در حضرت علی که بنیاده و در حضرت محمد که نور و در حضرت عیسی که عالم را زنده کرد

صبح خیزان بن بصره که همان آمده	جان عالم دیده و در عالم جان آمده
استان فارس سلطان طایین را و بوس	برای عالم پیش صفه همان آمده
کعبه بر کرده عجب و اراقتی که نوران	نسب و ان در راه منزل منزل بیان
کعبه استقبالیان فرموده هم در باره	پس همه رو با همه یک کویان آمده
نسب و ان چون کرم شب بانه صحرایی	خسکان چون کرم قوز زنده نوزان
کعبه رخاوی نشاند فاقه زو کار امار	کرنا زانجا سلمان بود آن جوان آمده
بر سران خوان غنیمت فرطایر دالین	بل که بر حیرت سل انجا یکس ران آمده

بانی

کعبه یمنان که ز زمین مکه ان آمده	از برای خوان کعبه ماه درامی دیوار
ازین فدا طغییل مفت مردان	رسته دندان نیار از نجا و پرست خلد
دو شکافی بر بصره خاص سلطان آمده	پیش زندان از در سلطان پرست خاصان
بدر دندان بر خاص عالم کیمان	مصطفی استاده خوانسار از در سلطان
بل که کتاب محمد تسکین خوان آمده	هم خلال از طوفانی و سر آب دست پاسبان
پشت خم پیش سران چون آستان	اسمان دیده زیر آب و شان آفتاب
کوسه طلمات عرب را آب حیوان آمده	خضر حلابی بیت از آب دست مصطفی
کعبه همچون خوان عیسی عبد ایشان	فاقه پروردان جو با کان جواری روزه
پیش سف قطره پروردان کفان آمده	یونان و پیش خان کعبه صاعنان
نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده	بر سر خوان ای کان جوهر عیان
کعبه تین جانها و ترا دانی و جان آمده	کعبه در تریح همچون تخت زنده بار
پیش نشین پنج و چهار و سه و دو نهان	نقش یک شماره وی کعبه تین پداشده
سرکش نشین زو یک بر سران آمده	سر حسابی کرده بر حق خم چون زوزاد
نعل نشان هم سر تاج خضر خان	عالمان چون خضر پوشیده بر نمیدار
نحوه موسی و عصا نشان جان جان	صوفیان دلو بر آب زنده کانی چون
چون صدف تن غرق اشک و سینه عفتان	سود سوز کویان مریدان موسی موسی از آن
گاه همچون حلقه زنجیر مطران آمده	راه ایشان که الف چون سوزن سرشته

۳۸
 آتش چله ز باد افروخته و جسته خلق
 ز آتشان یک نیکه سار در دوزخ نشن
 این برقع خانه بنوازش و پیش صافان
 چون شک خوان بنوران آه مشکافان
 کعبه همچون شاه ز بنوران به انجا متکلف
 آفتاب شتر سوار بر خلف چادرین
 خون قربان فیه در زیر زمین تابش کاه
 بر زمین محمد خون قربان سبب نفش
 کعبه در ناف زمین بر سر سلا است از سر
 کعبه خاتون دو کون و در این رخ کاهن
 صبح و شام او را دو خادم جوهر و عطر نایاب
 خادماش بر دو طهارت آینه ای از آینه
 خال مشک از روی کند کوه قاف و عجب
 کعبه صراف کاشش نیکه بام آسمان
 بر محک کعبه کو حسن طلال ابد نیک
 بر سیاهی مشک اگر زرت سید اندر رخ
 مشک ز شکر نیکه صبح و آواز آید

۳۹
 در ساسی سنگ کعبه رویشای خنک
 ز نزم یک چون دانی بیوان
 پیش عیسی ام چه نزم صلیب و صرخ
 مسطفی کمال عقل و کعبه دکان شفا
 عیسی اندک پیش کعبه بسته چون اهرام
 کعبه را از خاصیت بنداشته خود صلیب
 از آتش عزمه سار و الف داری شده
 کرم خون کعبه از غوغای کوهی و
 بر خلاف عادت از احباب فیله نشینی
 یکسان چون یکسان خود بر سر خود کاه
 بو قیس را مکاه بسیار بوده مقیم
 کرد عیسی می از بالای کعبه جبر
 زو و پیام از جلال کعبه مریم صفت
 من چشم خویش دیدم کعبه را از نغمه سنگ
 کرده روح القدس پیش کعبه بر آفتاب
 بو قیس از نغمه کعبه رفته در لال زخم
 کعبه در شوم عجب چون قطب در شکلی صفت
 نور مخفی در ساسی حرف قران
 وان باز اسم لب چون سین دندان
 مرز کوه آب چون جاده و تحلیان
 عیسی نیکه گشت و کون کوب کان
 باوری کان کیش مرست عمران
 کردم ان الله و ارام صبیان آمد
 بر چنین اری عصمت کافان خوان
 از فاختان فیه از کعبه غیبان آمد
 بر سر مرغان کعبه نیک باران آمد
 کعبه خوش فتنه شان از اذنه لال
 باز عیسی کاه ایل نیکه عیسیان
 و اندوشتی یهود از نیکه شان آمد
 جنبه وارون عیسی کرد ویران آمد
 انگبار از دست مثنی نامسان آمد
 تبار و آسب شکاسل طغیان آمد
 کعبه را از روی خجسته از اقلان آمد
 با صدف در بحر طمانی کروکان آمد

کعبه قطعتی بودی آدم نبات الغرور
کعبه تم قطعت و کرد و است چون
کعبه و غرور و ان تر و شب کا و کعبه
کعبه شمع و در و شان پروانه و کبی لکن
کعبه خست و سیاهان عربان کنه
کعبه شان شده و کان بر تر است

الوداع ای کعبه کاینک قوت جبران آید
دل شور می کشته و زودیده طوفان آید

الوداع ای کعبه کاینک مست را و کعبه
الوداع ای کعبه کاینک خفته در صفت
الوداع ای کعبه کاینک کالبه با جان
الوداع ای کعبه کاینک ز و صفت
الوداع ای کعبه کاینک در و جرت جان
که میخواست ای کعبه نایب پیش قوت
مصطفی کعبه است و مکر کشش سیاه
کرد جارا کان و از صفت طوفان و شش
جند خاک مینه جند اعین الی

در نه مصطفی وین متخلصان و کبر
که بجای و در نویسی هم با هم و هم بدات
پیش مصطفی وین هم لال هم صیب
پیش مصطفی وین هم صحت کرو بیان
مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه
باشن باغ قیامت بهار آید که باز
کاف و نون بوده سروان زمران آید

آسمان در و ختم بعد سال شش زار
کشته و او بی زرد و شکر گاه آید

داغ بر رخ زاده بهر بند کی مصطفی
وین عجز و خشک بستان بهر منی آتش
بنده خاقانی بعد مصطفی آید روی
جون بابان خست و رویش زانکه آید
آسمان از از جالت سر خنده بر زمین
کر سلمان بود عجب العبدین سرخ آید
بود کعبه بن میر از ابتدا کا و صفت
کر توام عجب العبدین سرخ خوالی بک نیست

و انکه از وین مینه اصل میان آید
در مینه نقش وین مینه یار آید
این جو عودان چون مکر و عودان
عود و سوزان قیاب و عود کیوان آید
لیل و خلعت کبی را از بستان آید
خل و بل منی از رطوبت و بستان آید
زاده و زردی که شامگاه و جهان آید
زاده و خورشیدی که شش باغ صحن
باز صاحب شش آن شکر سلیمان
مر نو آمد کر شیده جارا کان آید
مادری است کوی تازه زردان آید
کر دایمان تازه و زکر و پشیمان آید
جون تیا بستان یک زار پابان آید
آفتابا باروی خاک غلتان آید
باز کا و خسته و در راه کفران آید
بس سلمان کشته و هم صحنان آید
من بدل کعبه سلمان تر ز سلمان آید

نام من چون سرخ ز بنوران چراگاه
خلق ری گیت کامر ز دکنه بندگاه
که بعد ز سرست خلق از سر خلق آید
میشکسته خاطر از غم و آید ز غم
که بعد شروان است چون غمین غم
من بخدا و خداوند آفاق خاقانی طلب
از نشا طاعتین لوس امر المؤمنین
ممدی اخضر زمان المستغفر بالله گیت
آفتاب کو سر عکس امام الحق گیت
سم خلیفه است از محمد سم زنی چون کما

نص من چون نهان ز بنوران مسلمان
بنده را تو قیام از زرخش زردان
سر که از طریق فاروقش زرقان
خاک شروان مویانی خوش ایران آید
از جوین غمین مگر غمین شروان
نام خاقانی طراز فخر خاقان آید
سعد اکبرین مرا کوی کربان آید
خاک در کاشن بهشت عدن عدنان
ابرانامش زوال قضا قطان آید
برائے باعلی فی الارض و زمان

وله ۱ بضایع

شب روان چون رخ صبح آینه میباید
که بعد زان آینه خاتون عریب را نمکند
اختران جو شب از دهر آتش کشند
صبح دندان جو مطر کند از سوخته عود
صبح را در دوا داده احرام کشند

کعبه را بجهه دوران آینه سپید میباید
در پس آینه رومی زن رعنا
خوش سوزند و حبس با خوش دم از بخا
عودی خاک ز دندانش مطر آید
تا خاک را سلب کعبه میباید

خرمان چون دای صبح دراز کعبه
خود فلک شد و پای تن کعبه شود
دم صبح از جگر آید غم و زلال چشم
غم و دم تر کشند آینه این لبین
آه صبح زمان به صبحی زنده
بکشند آن قدح برتن کردنی نار
اختران از فی تیج همه بر آید
نیک لرزاند از مودن تیج فلک
خوشام ان رومی و در بنود خوشتر
نه زمشاقان از صبح و زشام آید
صبح و شام آه کلکونه فخر و خالیه نام
صبح صادق هر کای بکند برتن بر
زبانوش شب در و زاده رفته و سر
لب و سرست جو صیف حساب شطرنج
کی کند خاک دیرین کاسه مینای فلک
خفتم خاک که حاجب که بوی به زکند
خاک سواران ز فلک خوار میباید

کعبه را بر لبانی فلک آینه میباید
سم به پیش علم شد و پایشند
تا دل زنگ نذر آینه میباید
کز کم کرم و دم سر مصفا میباید
دو راه زدن روح به یار آید
که دست همه تیج تر میباید
کاشن و لقا به زده بالا میباید
اختران کعبه تیج میباید
کان و اجاده احرام میباید
که دل از صبح و دو کعبه میباید
رو که مردان نه بدین یکدیگر آید
باد بر سر در تازان سو میباید
دوبه کالت شطرنج سو میباید
کعبه با طالع شش میباید
کداز و آتش و زمره بخور میباید
سم خاکست که در کاسه میباید
خاک بر سر به راجع میباید

بگذردم از فلک و در کعبه ز نیم
 ما و خاک می وادی بزرگان گزینم
 یار و واقعه و آیه ان شاء الله
 بادی و بحر و بران و دیار ان جناب
 از قضا به سر راه موعودت یابند
 که مگاشی که جو در رخ و دمان با هم
 قوه شش شود و قوه دوازده رطف
 صبح با پنج صفت شیشه کافور شود
 علم خاص غلیظه زده در لشکر حاج
 با زرین برایت و دستار به زیر
 تاج زرین بر شانه شیشه زینت
 ز می از خیمه افلاک و در بس فلک ز
 ساکاز است و بادی و یلتر خطر
 همه شبهای غم آستین و روز طرکت
 خوشی عافیت از غمی دارد یا بسند
 بر شود از دل آتش که ایشترش خوانند
 بگذرد از سر روی که هر آتش داند

کین و رسم در کعبه بولایند
 آستان شعله دار و مغز بهشت یابند
 که ز کاشن بر که بر کسینا یابند
 قیه سیم زده حله و احیا یابند
 و ز غریه بلب جامه ها یابند
 تنف با حور چون گشت حور یابند
 بر ترقه جگر ان کافت که یابند
 که ز آتکس مریدان دم سر یابند
 جز شاست که ز ماه شب یابند
 آتکس شب آتکس عده یابند
 باز پوشیده میکوشش سر یابند
 سر سر فلکی کوکب رخا یابند
 لیکن ایوان امان کعبه علیا یابند
 یوسف روز بجایب یله یابند
 تابش معنی و ظلمت آسمان یابند
 بن صحرای فلک جامی تا شایند
 پس سه یاده جنت ما یابند

بن خوارستان کلزار شایند
 باز خوارستان تر سر صحرایند
 غوره و دانه زربس می صحرایند
 تاب محرم است که غوره و دانه یابند
 غوره و غوره با جسته و صحرایند
 جوی کمر و ز کبی تاب تو فرمایند
 نیک رسم نظریک مکان یابند
 دل در یکش سرست حور یابند
 چون حرم عیش از راه یابند
 حاضر اند و دوقسم بان می یابند
 ره بشا شده تا کعبه بشا یابند
 که بامش در کعبه سما یابند
 بر کعبه محقق زن و در وایند
 طرائش و بیلا که بیست یابند
 سایه جای کعبه است که لا یابند
 پیش خاتون عجب جوهر و لا یابند
 که چو کاشن تن رومی خضر یابند

کبر را میسند از طقه در طقه
 جان فشانند بر انحال بران طقه
 مشتری عاشق از انال و حال
 کفنی آن طقه زلف بپندست بود
 کعبه در نه عویدت عجب بی که برو
 حلقه زلف کس نمک بگرداند لک
 عشق بازان که بست زمان طقه
 خاک باشان که بران شکسید بود
 از بس شکسید بود زان وقت و احوال
 که بیک فلک و نور عجز ایدند
 خاکبان چکر آتش زده از باخوم
 مصطفی پیش خلائق فکده خوان کرم
 عیسی از صرخ فرو داد و ادریس از غل
 خاکبان سر خوان که مرشدم زنده
 زعفران نمک نماید سر یکیش لیک
 عقل اله شد از فر محمد یا سید
 عقل و جان جان من وین در یاسین

نقش عاشق از ان صخره صا پسند
 کشتان کان رخ زیتونی ز پیا
 که جو کردش سر اسیمه و شید پسند
 که ز عاشق سینه عسبر سار پسند
 زلف پیراز و حال رخ زنا پسند
 خال دارنک همان عالی که نا پسند
 دست در سلسله سجد اقصا پسند
 نور در جمران سنگ مجا پسند
 چشمه خمر زطلات متفا پسند
 درینه ملک و عرش حلا پسند
 آنچو خاک در حضرت والا پسند
 که کس از وی از شمشیر عفا پسند
 کین دور از زخوان یا طایا پسند
 کوه خمر گشت انکه رکیا پسند
 ران ابا با که برین خوابه دنیا پسند
 طور باد شد از نور تجلی پسند
 تن چون که قفلش دور کنی تا پسند

او گرفت ز رخ روز و از غید شمش
 شیر مردان بر عیش یک کشفند
 سر و دیده ز خاک در احمد سازند
 حضرت اوست سحر کشف روز
 واد خوانان که ز پنداد فلک ترسند
 بنده خاقانی و درگاه رسول اندازند
 خاک شکی که ز بالین رسول اور دست
 مصطفی حاضر و حسان عجم برای
 که جبر حسان عجم را سحر جاباه و مند
 که در قطعه سید جبره توان دید و یک
 لاف از ان روح توان که تمام فلک است
 یا دشمن ای که بشروان به بلا و بد
 بس که دیافت اعدا ز پی ان عیال
 موسی از بهر صفور که آتش توحا
 بغرب فلک از رده دلش خوش کنند
 کی توان بر دگر باز دل کسر غصه
 سخن منجر و مراد ازین به بخان

سراج خوانان کات اوم و حوا پسند
 اکت شیران که در آتش میجا پسند
 سراج و سیمت کران و نند غر پسند
 واد از ان حضرت دین داور و دار پسند
 بندکان حضرت ازین در که اعلا پسند
 سحر زباز و شجوه کشف و جوطا پسند
 پیش سیر رخ غش طوطی کو پسند
 بایشان آن که به خاک عرش میجا پسند
 آن نکر که در آینه پضا پسند
 نه ز بهر روح که در بت وینجا پسند
 بکتی کان شب و باشد ز یکا پسند
 مردم از بهر عیال افت اعدا پسند
 و ان شبایش هم از بهر صفور پسند
 که فلک را جو دلش ز یکم غر پسند
 که شخا از غصه شوق در دل خرا
 بخدا می ارشند و اصل عجم پسند

۳۸ چون گشت بخت سه از اول دیده حسنا و کفی آسرا نشا پینده

چون صبح سرکش بود ابر آورم	از صور آبر فلک او ابر آورم
چون طلیحان سبزه مطرا شود صبح	من بخ آب دیده مطرا ابر آورم
بر که چون لعل کوزن و قند صبح	هوی کوزن و ابر صبح ابر آورم
از اشک خون بیاوردم کز نوار	خون غایت قلعه میسار آورم
خونی نیازم از شتر اشک و فوج آه	کان آتش که یک سه خون ابر آورم
استعد یار این روی من بشرط	سخت سخت خواش من ابر آورم
بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز	بس آب شکرین که بعد ابر آورم
لب را خط از آب من کز نیاز	رخ را و خط آب من ابر آورم
فیل در صبح فرو میسره و آن	کان سرو با و از آتش سودا ابر آورم
و طایع کرم بت زده شربت کشته	زان خوش می که صدم آسار
سرو مرا بیتی ز دست عالم	زان سرو می جویم غدا ابر آورم
زین وی چون کرامت میرم سماع	از نخل خشک خوشه خراب ابر آورم
ترو انسان که سر بکر بیان فرو برد	سحر آوردم من بدین ابر آورم
دل در مخاک طاعت خاک فرو برد	خشتن تاج با لبر آورم
رستی خورم بخانه زین اسان	وا و از ملا سیاه ابر آورم

۳۹ این فی من از خورشید فلک بر کشد نام
چون در شور شرع ز دمان کرم جیح
آب سیمه ز دمان سپید فلک بر است
ایامی علوی نه مرا ختم و چون خلیل
از خاصکان مرست و می سرعش
در کوی سیر که همه عین انبیت
چون می اگر گرفت دمان از دمان
در ساق من چون چنگ میزد بده سن
بار و کار ساخت ز کم بوی انکه
جام بلور در خم روی من بست
تاج من بصر صفتی ز کم بصر
تا کی چو لوح نشسته اطفال نویشان
تا کی بزم کج نشینان عروس وار
اولیتر انکه چون سحر لاسود از بکس
ولن مرا زنج شیان بهمت و من
خدا را جو بار بر کشم و بس یک عصا
سز ان سونی فلک تماشای آورم
آواز روز و ترسم اعتبار آورم
آرینه باد و سرتبای آورم
زان دمان دمان بآب تبار آورم
بیک ابار نسبت ابار آورم
سرجا که محبت دم انبار آورم
مادان نیام و دم دانا ابر آورم
این ز راه چشم من ابر آورم
هم سرباق خوش ملا ابر آورم
امروز کار دولت فردا ابر آورم
دست از دمان هم بدار ابر آورم
خود را ز کم آئینه رخسار آورم
در زده سرخ و صلیت و نیاز آورم
چون کعبه سر زشته دین ابر آورم
خود را بکس عیسر سار ابر آورم
چون در سر زنده خدا ابر آورم
و چشمه چون کلیم ز خراب ابر آورم

در زو و سرخ شام و شمع روشن
 چون شب مرا صادق کاویست
 بر سوکاشاب و فایزین سبیل بروار
 بنده از نیم سبزه الوان جو کافون
 شویم و مان حرم بقاداب و خاک
 قوس چین و خوشنک از سر شک چشم
 هم شور با می آشک رسکای سحر
 چون عیش تیغ من بخت چو خوش
 بر عقل رایت ایانی کرو گنم
 قلب را بنده صفا چون برون هم
 جوانینه خاق نیارم که نفس
 آن زده دهم که توشه زودت طلب کنم
 شبازم از به بسته زبانم بجا رسید
 سر زان فیه و برم که بر ارم و دمار
 صباکت و دایمی و در بسته آشت
 بیل نام که عاشق با قوت و در بوم
 دانه علوم وین دایم بیک زو

اعراسم که بر سه اسرار میان دوم
 باین نفس جهان همه مشیار نیم
 اصحاب کف و آرم بیدار خفایت
 صفا همه بر تر نشاندن خواب
 بنیاد عمر برنج و من را اساس عمر
 مردان دین به عدد نهند که طفل ار
 زن مردیت نهمی نوکش و نفس
 در طاهر م خبات و در بلنت حین
 دریای توبه که کمر شامگاه عصر
 ناقایا بنوز غاصه خدای
 کوه دعب رشه من کو دکی سمیت
 اسال اگر که مرا باز داشت شاه
 که بخت باز بر در کعبه رساند م
 سی سال فرعی در کعبه کنم قضا
 عراق و اردر خدا تن بچو پس
 از دست انکه داود فریاد رس نماند
 زمرم فشانم از مره در زینا و دان

حج از می برودن کالابر آورم
 مستم نمان و عجب به پیدار آورم
 یکل کسره ز خواب مغایر آورم
 چون طفل ز شش خیزم و صغیر آورم
 روزی هزار قصه میبار آورم
 بازی کنم ستور و مجسمه بار آورم
 نامش شیر شتر زه میبار آورم
 آن که غسل هر دو بجا بر آورم
 چون آفتاب غل بدریا بر آورم
 بانا حکان کو که بجار بار آورم
 با صاحب ملک به محاکم بار آورم
 زین چهرت آتشی نسوید بار آورم
 کاحرام چ و عسر به تبار آورم
 یکسر آن فریضه بیطبار آورم
 زاسی که چون شماره مجرا بر آورم
 فریاد در مقام و مصلی بر آورم
 طوفان خون ز محضه تبار آورم





دریاچه سینه موج زند آبیان شین
 بر آستان کعبه مصف کف ضمیر
 و پیاچه سراج کل خوابه رپسل
 سلطان شرع و نادم لالای و بلا
 در بارگاه صاحب معراج سر زمان
 با قوب قاب قوسین برنگ کهرش
 که حشیش خاک سرانند ادا کنم
 کی باشد آن زمان هم بدو جگرش
 از غشما که دارم از آلودگان در سر
 دارا و داورا و است جهان را من این جهان
 را صاحب خویش چون یک کفایت دان
 و ندانم از بسک غوامت مشک تاند
 سوک خور و ماد طعم که نشانش
 اسامی طبع من بکلیح نشانی است
 امر و ذکر نشانش است کوثری
 فردا هم از شفاعت او کاران سری

تا پیش که لولو لالابراورم
 زوخت مصطفی ز کجا برآورم
 که خمش مرا دهمیا برآورم
 من سپیدی بوسی لالابراورم
 معراج دل بخت ما و ابرآورم
 آواز و ذائقه یکه برآورم
 که ز زنگ آوم و خواب آورم
 آواز یا معیت اغشما برآورم
 غفلت دران خضیر علیا برآورم
 فزاید پیش اور دارا برآورم
 آه آر شکسته سپر و بار آورم
 وقت نشانی خوابه نشا برآورم
 از یک شکم دو کانه جو جو را برآورم
 زان فال سحر از اشرا سمار آورم
 رشت از کوثری شیشه یا برآورم
 در خدمت خدای تعالی برآورم

فی المعطف والحکم و الحقیقه

مارا ابلست زله خور خوان صبحگاه
 جان شد ننگ برکش از بنام شب
 پس تقدیم بوده مردان کیافتند
 دولت و دیوخت در آسمان کشاد
 زین یک نفس راه و بیرون شد حیات
 اول شب ایگین شاقی ایم لیک
 بی آرزوی ملک زیر یکیم فقر
 غوغا کنیم یک شب چون ستم و دیرم
 نقب افکنیم هم شب از دور تا بریم
 بی ترس و خج و در ابر کویم مکه ایم
 صور روان غنچه و لایم چون خروس
 جنین هزار جرد که این سر طشت رشت
 چون آب روی در کشیم ارجه در کشیم
 کشتی نایکونه و جونت ترلستان
 آتش ز نیم غمت علف ناز فلک
 خوابی که ترلها دیت و کیامی در سر
 تو کی نشسته ایرج معاست جان نوز

بایت خاک بر عرستان صبحگاه
 دل کشت مور ریزه خور خوان صبحگاه
 زندان خاک بر نمیدان صبحگاه
 چون بر زدم حلقه بسند ان صبحگاه
 بروم روز نامه بدیوان صبحگاه
 ابلارسلان شیدم بیایان صبحگاه
 گویم کوسن رودیوان صبحگاه
 درع فراسیاب پیکان صبحگاه
 بی بر سر خرنش پنهان صبحگاه
 نقب افکن خرنش بریم ان صبحگاه
 آنک دان برودستان صبحگاه
 نوشیم چون نویم بمان صبحگاه
 بحر ز دست ساقی دوران صبحگاه
 ماشا و زل از رشتان صبحگاه
 چون بنکریم ترل فزاد ان صبحگاه
 بستان کشا نامه بعنوان صبحگاه
 اجد تو اذ بدستان صبحگاه

غزل خیم بحر بی فایم
 ز غبار دار سپند ان صبحگاه

پایخان بان مجاز و لال عشق	خبر صبح نیست جان تو جان صبحگاه
کشتی شکار اید و جهر غنچه کیتید	سیرم غنچه روز و نیمه مان صبحگاه
ما مرغ خوششم که بر بالک ناروند	مرغان بشتنایس نواخوان صبحگاه
صبح شامیت دوم ما را صبح	برنج وقت ما من کیان صبحگاه
ما را بهر دو صبح و عیدست و جان	مرحیت فردا از پی قسه بان صبحگاه
تیکر جان کرم دلا از کزیم سهر	جون دم بر اوریم به امان صبحگاه
سحر که بر تواره سیمین کزیم	جون بر کزیم سهر ز کربان صبحگاه
بهر چو ز مجلس و عانیان عشق	سازیم سیند محرم کردان صبحگاه
کرشم با کلاس نشاء حقیقت از آنک	لطای است ایند کردان صبحگاه
ناتانیا مرغ که سلطان کدات خواند	آری که ای روزی و سلطان صبحگاه
جون زاله و صبا و شبا بنک چشمین	مغز دل در بختش و عمل ران صبحگاه
بچون قشاز اشک و مهر قند کز ازا	ما باقیم نام تو خاقان صبحگاه
از دم سیه کن رخ دیو سپید روز	جون تو خوشست پسیمان صبحگاه
سیدی باز از آه و وزن بر بکاس شب	در کشن چشم روز و بفرمان صبحگاه
از خوان دل میر که سده در ای شفی	بهرست ز لکسوی اخوان صبحگاه
یک کوشش مای به از می که حاضرند	در یاکشان روزه و عطشان صبحگاه
دیزی بریز از آن می ریحانی شریک	وز بوی صحره کن دم ریحان صبحگاه

بشام و نیمه و ز کین کن که آفت	نخشب کان کش مردان صبحگاه
جون ای از بریده زبانی دلت بجات	دل در تو نیست زبان دان صبحگاه
مرصع فتح باب کن از انجم شریک	بشان غبار قسه یاران صبحگاه
جون بر طشت زبان چه بکارت بکتر	جون ای نی زبان نی ایحان صبحگاه
کم کن زبان که از کسبان کجاست	بر کج تو بختش کسبان صبحگاه

در شکایت اهل زمانه و لغت مصطفی علیه الصلوٰه و السلام

قطره فاست در نه آخر الزمان	بان ای حکیم پرده غزلت باز زبان
دردم سپید صحره و وحدت کوشش دل	نیز از سیاه خانه و حشت پای جان
هم با دم پا ده و فوکش نشن طبع	مزدین قوم سوار بر روان شو بختوان
سواد ای این سواد کن پیش در داغ	تکلیف این کثیرین من پیش در روان
فلانی شمر مالک این سبزه کار کا	صغری شمره الکلیان تیره خاکدان
بچون وقت و بر و آبکینه بل	که بایه بکاست بر و غول دیده بان
بشم می دار که در چشم روز کار	آن زانکه که بد دل شد با شخوان
تو غافل و پیکر کشنده رقیب تو	فرز از خنده و سک دیوانه پسین
در سپید دست سیه کارایت صبح	نکر بخوشش بانی این رشتن غریبان
کان خوشترین نو که از دستا و خوی	لوزینه ایست سرده المکس در میان
دل بشکایت بدست جهان	کین کج خانه را نه بد کن بر میان

احد

مرطبه باقی تو اواری ده
 آو از این خطیب الله تو نشوی
 اول پارسه بهای عروس قمر
 خاتون ارکام فیده و نشو آن
 تبار در تو موب قمرست امینی
 شمشاد و سرور از تو زخراں میگردد
 از قمر سار کاشک عیش بکوار
 از این من و او مطلب چون مست
 کمد از شاه دل بر مات خانه در
 خرسند شو ملک خرسندی از جو
 اسکندر و شمع کف و دور
 طبع و طبع بسره او بر جو کرم پید
 ز بنور خانه طبع آسوده شد مشور
 هم ضیاء در عدم طلب انجا جوی از کف
 نو دیش از نسو مطلب کس کس را
 دانی چه کنی تا خوش خوش کنی از
 خود را در خمر رضای خدای کن

کس که نه جای مانست الا مان
 که خوش غفلت ترا کوش دل کن
 واکه میر قبالا قبال را یکا کن
 کاوین این عروس کم از از کا
 کاهات را سویی چیست دورا
 که کرم و سر دلال و کل را رسد زیا
 وز قمر خواه محرب جان تا تو کن
 زیر اجل کیست عقیق این ان
 زین در کست در در غلت فرو نشا
 خاستن خسر و طاعی شمر طغان
 خمر و شمع و طغی و عمر با و ان
 چون کرم پید سر کبکی در سر و مان
 ز بنور و او پیش من این این قیام
 نیلوفر از سراب نه است کس نشان
 کم کوشن ستر از بر طایرین شده ان
 یخ نشین ز ناکس کس کم کن کس
 و امان زین خدای خوشان خوشان

پرواز در سوای موت کن از خسر و
 از لاری بعد رشادت که عقل را
 لا زبان شد از و نای دوسرا فرو خور
 بنمو و صبح صادق دین محمد
 دندانه های تاج بنام شرع مصطفی
 انجا که دم کشا و سراجیل و توش
 و انجا که کوس و کوفت لاله
 آن شایه لعل و شاکر و قستم
 آدم کجا مواره او بوده شیر خوار
 در دین خای علت عالم برای حق
 هم عیب با عالم اشرار پرده پوش
 او سر و جو پارا طلی و نفس او
 او آفتاب صحت و از شرم ذوالجلال
 که با جهمان پیر زبان کرده درین
 به را دخیه کرده بدست جواختاب
 مهر از مای مهر و بار و شمعان عقل
 جبل الیه متعلنان از دور لاف

در که هوا سبک بر بلبلان
 از لاری موت مرکب لا موت زیرین
 سر شکر و شک که در ره الا شو عیان
 بین در تماشانش جو خورشید بان
 عقل او پیش ازین دندان کند خندان
 جان از یافت پیر سر از دست زین
 آواز قد صدقت بر آمد ز لامکان
 مخصوص قم فاخر و مقصود کن چکان
 ادیس هم ملک او کشته در حن
 ز می حق شفیع زلت آدمی جهان
 هم غیب را از عالم افسار بر جهان
 چون سر و در طریقت هم پیر و هم جوان
 سایه نه بر زینش و از ابریا به بان
 که با و طبل در دین انجند در لیکن
 بنگنه بر میان قدم سایه بنان
 حلقه کوش حلقه کیشش از من جان
 هم روز عید و هم شب قدر از دوزبان

۵۸
 قدرش زوقیت برین سخت لا جورد
 بر بام سدره تادادنی فکند جرت
 جبریل جسم پندره از سیم سوتن
 جنت ز شرم طلعت او کشته حار
 نوشید بر عمامه او بر فکند تاج
 انجا نشاند که بهر یازگشت
 مردستان که آن نه نای مجت
 خواهی که پنج نوبت الصابرین
 از صدای طلب از غایتین
 همچون جنت کندم بهشت از برای
 که در سجده پیش در مغرب افتاب
 از جسم بهتر هر کای صلواتین
 یارب ای شکسته دینی دست ده
 نماندانی از زمانه بفضل تو که بخت
 زان پیشتر کاجل جهان را بماند
 کردانه سعادتی پیش روی کن

در عزت و قاعقت سید المرسلین علیه الصلوٰه والسلام فرماید

۵۹
 عروس غایت اگر قبول کرد مرا
 بوکشت غایت خوشه در گله آورد
 خراسان لنگر عقل بر کوفت بودید
 بوماهی شیده با چرخ خیال غرور
 مسج واری رسته گرفت آن دل
 زمر غوازل سلامت دل مراست خبر
 مرطوب دل اندر زکوة کرد دست
 بتج و ترش رضا و بخاک کینست
 ای طبع خفای در جان و خرد
 که پوست پاره آید هلاک دولت آن
 ترا نشسته و صحت زدا عکاسه
 ازین سراج آواز ملک دل کجیل
 درین حد که خاکی چون خاک می پیرست
 بدست از نه دل که بهر فرشت گشت
 بیوهی نفس کمن جان که بر گردن
 پس که گوید عسر خرد و ارگشت
 بر نوبت حج و محمد و خواجه مسنون

که عمر پیش نهاد امش بر شیر صبا
 جو خوشه باز بندم کلوی کام و صبا
 که در شب بل بر سجده شد پیدا
 که روز باز در ساعت کمال افت صفا
 که باز گوید روی بود چون خط رسا
 که هم مسج خردار از مزاج کباب
 که زین سواد بر سرسل ز حوادث سواد
 که بیشتر خوری از پیشتر خوری معلوا
 بزبان جاز بانی کنی و حور لقا
 که مغز کنی کننا زاده باز در نا
 بهشت مفرقه دعوت کمی کند که سپا
 بارغوان ده رنگ و بارغون او
 نه گوئی نه خام ز خاک چیست ترا
 زبام کجند زنده کیان و سپا
 کسی نبرد بخیر مسجد اقصا
 تو باز ماند جو موسی قید خوف و نا
 از ان سوی غم فاقیت شرم برودا

۵۸
 قدرش زوقیت برین بخت لاجورد
 بر بام سدره تاداد فی فکرت
 جبریل جسم پندره از بیم سوتن
 جنت ز شرم طلعت او کشته حار
 نوشید بر عماره او ز فکند و لاج
 انجاشده که بهر بازگشت
 مردستان که آن نه نای محمدت
 خواهی که نوبت الصابین برین
 از صافین فاطم از فاطمین
 همچون رخت کند به پیش از برای
 که در سجده پیش در مغرب اقباب
 از جسم بهتر هر کای صلواتین
 یارب ای شکسته دینی دست ده
 تا قافی از زمانه فضل تو که بخت
 زان پیشتر کاجل جهان از بخت
 کردانه سعاده غیش رو کن
 فرشتی که کیت برین فرس بستان
 روح القدس لیش معراج نوبان
 بکشته رگانش بر تافته عنان
 و وزخ ز که الملق او کشته کلستان
 بر عین روشن ذی که بلیک
 زانجا زار سالار شش بود تا جان
 هست کلستان شمر از آنه و بستان
 تعلیم کن جاد غیله طریق آن
 از بنفین جیاد و پستغیرین بران
 که راست و که خیمه و جان تیریا
 که در کوع پیش بر مرکز آسمان
 و ز نقش برین سکنای صیام
 کاجا که این نیست و بالیت کن
 او را امان از خطر اخر الزمان
 از تنک غمزه شیر افش و ارمان
 و روده موت و نایز بستان
 در عزت و قیامت نعت سید المرسلین علیه الصلوٰه و السلام فرماید

در مقدمه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام باینه برادر بزرگوار است بیدند
 بسم الله الرحمن الرحیم ای کوش ای کوش ای کوش اره سس غطیطیلج
 مامطرون فوالسیون ماسنی ماسر ماطیطس الوس خطوس
 مسفقیس مسامغوس ار قطیعوش لطیفوش هذ
 هذا وما كنت بجانب الغربي اذ قضينا الى موسى
 الامر وما كنت من الشاهدين اخرج بقدره الله
 تعالى منها ايها اللعين بعثت رب العالمين اخرج
 منها و الا كنت من المسجونين اخرج موهامد و ما
 من حور مطعونا طالعنا اصحاب السبت وكان امر
 مفعولا اخرج ياذوي الحرف اخرج يا سورا يا سورا
 سور بالاسم المحرف و باططرون طرعون طرعون
 تبارك الله احسن الخالقين يا هيا يا هيا يا هيا
 شرا هيا قوما بالاسم المكتوب على جبهة شرا
 اطر و اعن صاحب هذا الكتاب كل جنني و جنه
 و شيطان و شيطانه و نايح و نايحه و ساحر و ساحره
 و غول و غوله و كل متعبت و متعبه و تعب باين

رفت روز تو چون طبل خرمی
 جو عمر وادی دنیا بد که خوش نبود
 دو ز کلمی شب و روز و بخت و طلو
 و چشمه اندکی قیر و دیگری سیماء
 تو غرق چشمه سیماب و قیر پستدار
 بجان خشمی ناز و در سیماب و سپید
 بر طناب موس می نشاند از انکه آیت
 بصورتی شمشیر در شکون و افق فلک
 قضایو الحیی تا کیست نماید لب
 ترا بخت و صحر و فو نیستند ایراک
 فرب کیند نیل و فوی مخور که کون
 ز خشت سال حوادث امید مرار
 چه جای راحت و امنست و در بر
 کوه که در کجا خون خور و کینست
 مسافرتش کن نامر دست طبع بران
 ز روزگار و قحط هم روزگار
 جو خوشن بوی که درون و بخت پر

خوشی طلب کنی از خلق ساد و دل
 سلج کاخ و انجازه می زبانیست
 جو خوشه خند شوی حد زبان می خواه
 این مقام که جو مار شد زبان
 خرد خطیب دست و دماغ منراو
 درون کام زبان که تیغ خطیب
 زبان بھر کن حسنه کاه لاکشت
 و اسب را ز لار ان بدان شرط
 که مصلحت لاله لاله
 زبان ناک در کاه مصطفی تر
 خنای او بدل فسمه و نیاید از انکه
 سپید روی زل مصطفات که شرف
 فلک بدایمی دین او برین مر
 و شش خرمینه کنای جانرا و طبع
 پیش کاتب و حش و ات و انچه
 مر از فضل خرمین خرمیله و ار سخا
 میان چشمه خرمیت مای کو یا

بهر جای که از کردار حسن المرحه	دشمن که وی و چون چهار رخ حیات
کلاچ و کلک بستی دهر ز نما	ز باد و کیوی او را تشنه با بخت
نداشت از غم امت باین آن پروا	غور و در و سر و جهان تو هست که
ویرین بای کلو کیر ابا نمود ابا	ازین صریف کلور خد که یه صند
نداشت ساعد دین یار و دشمن	جاریا ریش تا تاج احضار بندند
خزینة خانه عشقت در بهر رضا	اطل از دل خاقانی که درو
برجت این جگر کرم را ب از دو	مازان شراب که بهش مفرح کرد
مرا جو صغر ستره دار و چون الف شما	ز سرخ زیب جهانست و سر که اسیر
که عاف و فقا شرافتیت لست	قوت من بنای ز در نیست
که علمت شناسای رتبار دنا	یقین من تو شناسی رنگ محض
که بر ز نای زن زید کشته اند کوا	مرا زافت شتی زیاد باز ران
که مولود بخش زنا و قلب ریا	خلاص و خشم را ز غارت کرد
چو کوزه برین ناده شکم ز استقا	چو کاسه باز کفاده و من و جوع
که او ز من کشت و من ز سالی پنا	اگر خبیثی من که گشت رو است
نشته با زمین بای باد سنا	که نوشته و من ایستاده ام شای
که هم زمین و او آسوده و آسان درو	و در راحت و من در شتم عجب
که کاه کارم اسانگو تر از اسما	من نیست که ناز ز مادر فکرت

فی الموعظه والفتاحه

مین که بحسان علامت با نصاب	ای دل که از کنز میا نیا چرخ
بهر سال عین و دوران شاکش	بهر مدار جسم زندان دار جان
شماره از که قله عرسمیت جای او	در دو دینک خاک خطا باشد شیان
ای خاکه ان یو عاشاکه ملت	طفلی تو تا هیچ تو دهنده خاکه ان
با در ددل و اطلیب سطل عوی	کاذب در علق مست بلایا شخوان
مفرپ دل ز ملک جهان کان سار	کلوز بکوز کند زال را جوا ان
ایست بد کوار و فریج بسته طاق	تصفیت ز زکار و ز مقاب تو
خویشد در سواد دل تو بجای	تا بر سر تو خیمه خمر ست سایه بان
کلی شدت نجات ز صغرای روزگار	تا باشد حیات ز خضر اسمان
بسن و رقاک بر سه غرقا باین محیط	سر زید که نشد این سیر بادبان
از اخر و فلک بر یکف داری ای	کرم خفت ز جگنی افس و دغان
منع را که سرخ روی را تش و مید	خداشن نام صیت سید روی انجان
لطیفیت این سیم و زمین نهان درو	که علم طوشت و خانه نهانسته بدان
از حادثات در صفای هو فیان	که تو غلغله و زنا بود شادمان
زیشان شنو و قیصه فتر از برای	تصفیف را مصنف بهتر کند پان
بخر فخر بر جسته محمد عین علی دیکت	اند ز کین فخر طلب نقش با و ان

تاد اول تو مست دو قبله ز جاده	قدرت هنوز نیست دو قبله باستان
فهر سیاه پوش چو ندان فسر بود	جابه سپید کار کنه خاک در د
چون غوغال مست غم زور و زحمر	چون فقر مست دم مال مل مر
باتاج خسته وی جلنی از کیا کلاه	باساز پاره جلنی پشه شبان
کمر نیست در جهان که کمر از دست	کمرست کومار جگر بر جهان بجا
مر با که حریت خسی هم حریت او	اربی گوشت کاو بود بار رغر ان
بار از دست پشه کاو خرم قرین	بفسج استرست ز پاک تم قول
تاخته نیست مردم شیطان ویت	وان دم که بخت کرد سلطان ازین
چو تا که مست خام غدا خیرت یس	چو بخت کشت شربت عینی توان
خاقانیا زبیب تجر و برار سر	وزر و زکار ام جنت فرو فغان
منشور فقر و سر دستار است	منکر بتاج تمشین بطغرای طغیان
آن بخت یاد کن که در آن قطعه کف	کاشتم بر بوم طبعی بجای این
امروز که خدای قضاغت نویسی نظر	تو صدر دارین که ان وقت بپشتا
ایمل عواق در عقوبت از حدت تو	شوران بنام تست شرف و ان خیر
شهرت درین یار خوشتر از شرف	کشت از میان شبک پراید یوسن
اغلی ایست مادر و و اماند بدر	بزاوالدیه ترا دید دودمان
بجوان بن منج نشینی بجانب	بلا شاد و خواب بهانی بیک زمان

در سینه خوش حسرت و در حق رین	چون کوزه تقا ع از افره کان
مواخ نقش سیم و مغر و رقبه کان	قومی مطوعه بد معنی جو حرف قوم
چون غلبه است جوله و چون غر غل	چون که بر ریاضت و چون موفون
کیش مخان دعوت خوره بدامغان	دین دین و ریاضت کرده بدنو
کافله زیر پای ابو جبریل لیلا	سر نشان میر جلق جو شکر و جو مصطفی
در دشت غنیمت الطی فرو نشان	یارب دل شکسته خاقانی است

فی الموعظه والحکم و نعت رسول المصلین علیه الصلوة والسلام

تو سر بچوب سوس کشیده اینطا	سیر فسر ترا سر کشد بتاج رضا
تو تاج بر نهی ار سر فرو نهی عدا	بران سر سیدنی سران بتاج رجا
برین جبین تاج سربار بار	سرست قیامت این تاج اگر سرش
سری که در سدا و در نیست	ترا جوشع زن بر زمان سری وید
که گنبد ماست این دهنه سودا	نمکه که نام سری جبین سری نخی
نراست این هر سکا رسکا رسا	سری که کف او در که طریقت عشق
کاسان را کف کست بار جا	جرا جوالا بشکفته سر فکند
زخون خاک تو خاکین کشته لایق	ترامیان سران که رسد کلا
برو تسم نوازی تو زجون غنقا	قیم وار درین تم ضایعیت دت
جو چشم دوست که چارست عین شفا	ولی طلب کن چار کرد و دوست

۶۶
 مگر شبی برای عیادت دل تو
 بر استانه وحدت یقیم خوشتر دل
 مقامی صفی که طلب که نقش قرار
 ترا مقام صورت مجادید انصاف
 ترک جاده مقام طریقت در ویش
 میان خاک جبه بازی سفال کوکوار
 ز رخسار تو جوان پاک شد بوی تنگ
 زری که گوی که پستان جبه نیل شود
 سواد غفلت نیک بین مقام خرد
 جو کل مباش که هم بوشش آفرین شود
 بدست طعنه ای نه نیازی دار
 ره روانه ان وقت دل بین ایل
 ترا که رشته ایمان هم گسیل شود
 ره ایمان ملل که اسب خلکی را
 ترا از بستی محبت کف شود ملک
 بهمت آه مرثیه داده جنت
 خروشن خوش تو از بهر لود و نابود

قدم نه صفت نزل اعدا بالا
 بیالک از جنت عقیقه به جو را
 و یک شمار و اگر چه دوشش مد خدا
 ترا یلیل زین کجبار دصفا
 بخوان شاه فرغ غفر لطیف تر سکبا
 سراسر خاک حالی سازم داسا
 بطوق و تاج شود چون ز تو کنت خدا
 ریکب مای شیا طین کل کفیت سزا
 جهاد اکبرت انکه در مصنف هوا
 جولال اول بازی ز پوست پیر و دل
 که سر و کون تو داری جو داری این طغنا
 رفوگری توان کرد بشم ناپیدا
 سخا خط ایمان ز بهر مسکن فردا
 بر روز معر که بر ستوان به از بهرا
 ملی ز پهلوی آدم به بد شد سوا
 جو و امتی که مغریت کرده به خدا
 که از هر دو که بهیت شود رشتن غنا

۶۷
 بوی بود و روز بهر آشوبی ندرک
 جبه خوش حیات و جو نا خوشی ندرک
 بر بند و هر چه ماندی نمیسید تباری
 جو باشد دوشه بشی بسوزن تقدیر
 و میدد در شب آخر زمان سپید صبح
 مسافران بسحرگاه راه پیش کشند
 میان بادیه نان نان نجیب است
 بنجواب ایم چون سیم وزر همی چینه
 ترا که از ملو مالست مسته و مست
 غلام آب ز رانی نداری آب زدن
 بکارانی و دین دل و لب کوین
 بهینه یز که ان کیمای و است تست
 خبر و بهام تو تن در نشاط خوشنود
 بر نخست طهارت کن از جماع الالم
 جحر و آبی درین راه تا ز حق شنوی
 ز جبار ارکان بر کرد و خج ارکان
 ز نه خاکسب و ن شو بکوی نشسته صفا

که در حال محالست و مکر کار رفت
 جبه جبه ز خنده ساد و جو خارجت
 که طوطی ز بی این مرگ شد ز بند را
 جولا نشسته کلو می بر ایمان قضا
 بس از تو خشن اصحاب کفایت
 تو خواب پیش کن است خفته رعنا
 عراپان ز تو هم سر بر نه و هم کالا
 پس که ز ر سمد محس است و سیم غنا
 نما خواب ترا صور لب نه بعدا
 رفیق صاف رفیق نه نصف صفا
 که کار اب شمار داب کار شفا
 بهمنشینی صبا میا شد متما
 که دیو جلوه کند بر تو و بری رسوا
 که گنج جنب نکند از نه و جناب خدا
 ۱۱۱ الی عیدی ای بنجاول کن ای بنجا
 که مست قاید این خج خج نوبت لا
 که مست حاصل این شست شست بنجا

۶۸
 و گزافه محبت شکسته و دل
 یک شهادت سر بسته مرد و اش
 پی شای محمد بر این تیغ ضعیف
 زبان بسته بید محمد آرد لطف
 یمنه سورت او بود و انبیا انجده
 اگر ز بیم محمد در وجودش آورد
 نه سورت از بل انجده می شود مرقوم
 نه روح را بس ترکیب صورت اول
 نه بنزد برده از خاک و انکی سون
 که ولادتش ارواح خواند سورت
 بگفت موکبا اقبال موکبا احرام
 چون نقل کرد و انش مسافه ملکوت
 دید چو را حجب برید بر وین عهد
 میان کف بحر کفش و موج زدی
 سر دگر چون کف او نشکر و نشو
 ز بوی غلش جصل الورد یافت سایه
 ز بارگاه محمد نامی یافت غیب نه
 ترا شفقت احمد همان کند نشنا
 که با می مرد و سران است در سراج
 که خاص بن یافتند در رخ نشنا
 که نخل خشک پی مریم آورد و رخ
 مینه خنی او بود و صفیا سا
 قدم آخر از کمال است کوا
 نه معنی از بل سماعی شود پدا
 نه شمس از بل صبح کا بست ضیا
 نه غوره در رسد از تاک و انکی صبا
 ستاره است ستاره سماع کر و سما
 است قبه ز رفعت قبه میبنا
 برای عرش بر عرش خضر ذکر و طا
 که داشت سحر دواج و فک صبح لوا
 حباب و ابر بر می مرفت کسب خط
 روان عاتم طی طے کند بساط سخا
 ز فو غلش جصل الوتین گرفت بها
 بمن رسید که غافا نیا ساز نشنا

۶۹
 ز خشک اخر خذلان برست خفا
 مرا بخش در تو که زیم از اخلاص
 مرا تو پیش که ما و من لم یکر فت
 کلید رحیم اخر عطا فرست جان
 کو اتو سے کند ادم بگاه بر کی کر
 جو قصه جو سر که غنی رسد مسج
 مرا خط شیر و ان برون فکن بکا
 مرا کف کفن است الفیات ارجین
 بر همان نفوم و رشوم چو خاک همین
 ازین که که جو بر کار روز و بد رسد
 زلفت سر نشان سر سام و جیشنان
 مرا باطل محتاج جاه خود نمند
 که در ریاض محمد کشت رضا
 کزین غر کس خسیان می خفا
 بر این تیغ غایت نه من گذار نه ما
 که کج معرفت اول عم از تو بود عطا
 با صل بیت زمین چون رسد نوال
 که رسد نوالی خواره و حلوا
 که فضیلت در و صد نزار بحر بلا
 مرا مرقع سترست الا ان از منشا
 غم کیا بخورم و در خورم بگوه کیا
 دلم جو غلط خوشنت در خط دنیا
 ز سام ابرص جان کاه بر رخبا
 بجای حق که جز از حق مراست آشنا

فی شکایت الزمان

۷۰
 زمین پیش بروی زینم برای بان
 خون جگر خورم و خورم نان ناکان
 با این ملک کو مری از سک بنزوم
 در جرم ماه و قصه خورشید بنکرم
 آتش دهم بر روح طبعی بجای نان
 در خون جان شوم شوم آشنای
 که زین سبب جو سک دوم اندر قفا
 مر که که دید ما شوم رهنمای بان

از چشم زین آدم و در گوشش برش
 کفتم بزرگان سپید و لک
 نشان جو برف یک نخ نشان جو
 از او منده کرده که او کرده دید
 چون آب سیاه سر در شیب باد
 از قوت در غم که نامش از کز
 چون آسمان که از صحنه شایسته
 تا بخند نان که از بام برید و باد
 آدم برای گندی از روضه دور ماند
 آدم ز جنت شاه و من در شوم
 یارب ز حال آدم و رخ من الح
 تا کی دست پاکش پس زخم بازند
 نام نه از جبرخ نام چه موجب
 بر آسمان فرشته روزی تخت من
 خاتمه آسمان و سما طویل اند
 نمانی که از نشان طلبی بر نه اوس

فی شکایت الزمان و مرج مصطفی علیه الصلوه والسلام

ملفی منور بسته که سوار و فضا
 جبهی بکین زلزله صور در رسد
 جان از درون بغاقت و طبع از کمال
 رخش تر از اهر سیکس روزگار
 بر بروم هم زن و زخم بر از انکه
 در رکعت نخست کت غفلتی بر
 که حیات مطرا که دست
 از پیل کم ز کسوم کش فراسد
 از استخوان پیل ندیدی که جرب
 امر و ز سکساز کی دل از ضربت
 اکنون طلب دو که میج تو برت
 پلار به سواد دل از دنیا ز غنی
 عشق آشیت کاتش روزی غنی
 در ایران سزای جبهان فیت جان
 من که جبهان خلف پیری که وجود تو
 بالاچار نفس حلیا درست از انکه
 در جت بهوی حق شب و شبیکر کن

مر دان زمان شوی که شوی که شوی
 شاه دل تو کرده بود کلخ را را
 دیوار خوشترش همیشه و همیشه
 بر که کیا و خرقه و عسیر جبه
 بر داشتت بعد فرو داشتت
 انجا بگو و سهو کن در عدم قضا
 اندی که در غم ازین کسوت و بها
 در حال استخوانش پیر ز دما
 هم پیل ساز داری شطرنج پادشاه
 چون دل روانه شد نشود نقد تو را
 کما که رفت سوزی ملک فوت شد
 جروح به بقای کل از جیش صبا
 بس عشق روزه دار و تو در و زنج
 دیر از کجی خلعت بیت امدار کج
 دار اختلاف بدست ایرمان برا
 جبهه خاک رو بکف نقد کیما
 عیشت و نفس طعناست شکل لا

گر در سموم بادیه لایست شوی	ار نسیم کعبه الا الله است شفا
لار از لالت باز ندانی بکوی دین	کر بی چراغ عقل روی راه انبیا
اول ز پیش کا قدم عقل را بوی	آری که از یکی سبک اند بابت
عقل جان طلبی در آلودگی زند	عقل خدایت زند در که صفا
گشت محمد از در محراب نبوت	ان کف پور سب بود جای از
با عقل ای کوب که برایت زند	بر قدر دست کش که عروسی خوش
باز با فقر باز خزانها از آنکه	خوش نیست این غریب نوا این
اندر جره ای محیط کرد تو	زین سوی موج محنت و زانوی
از فر در گذر زین چون مجزیه	کردن بگرد او محیط است
انگشت روزگار سلامت جوی	بر کز سراب بر نکت قد بر سقا
در قره زمانه فدای بدست چون	و مال کجستین که سر لغت بر
فرسوده دان مزاج جبار انانیت	الوده دان و مان مشجد بخت
انجام ساز عیش که بس نوا	و قط سال کفان دکان نوا
زین غرقه که رو کنسکیت کرد	زین سبزه جای خیز که در دست
کیت سیاه خانه شد از لاله	کردن کب و جاده شد از ماتم و فا
از شک سال حادثه در مصلح کز	کانک شمع باب همان کرد مصطفی
و در تو این است که ای عیب انیت	کف بیض او بسک خروده رسد نما

ای چار ما در وسه موالید نه نوا	بودند تا بنوا تر و شش درین سر
تاج ازل کلاش دروغ ابقا	شاهنشست احمد مرسل که ساحت
آن عامل ارادت در عالم حسنا	آن قابل امانت در قالب بشر
از جودی واحد صلوات اند شمس	چون نوبت نبوت او در عورت
نما خورده دست شسته ازین عکس	بر خوان آن حج جان ده بخت
چون عقل شمع شمش و هم پیکان	از او کرد و او بود عقل و او
از رحمت خدای شوی خاصه خدا	او رحمت خداست جهان خدای
خافانی از عطای توست آیت ثنا	ای مستنار هستی ذات تو عات
میسند از شمعین عالم کشته جفا	مغنی چنین که دانه و آتش ثنائی
دیگر ندان این زن عیشت در عفا	از عالم دوزخ فراغت و شرف خاک

فی شکال الزمان و مشر الغلّه و القنانه

که دار الملک غزلت یافت بکن	ضمان در سلامت شمول مر
بوصح صادق دلگشت رون	امل چون صبح کاذب کشت کمر
برسم رسته کشت از جاده پرن	بودت رستم از غرقاب حش
چو شتم زانده غزلت محکن	شدم زانده گسته مسلم
نناید کوفت آیین حسنه باین	نناید بردن اند حسنه باند
اگر شد ما در روزی ستر و ن	دلما بستن خرسندی آمد

جوید و رفت ز روز و نذر و نون	جوهر صاف سود و زرد و نوری
جول خرسند شد کو خاک خورن	از آتش طلعه خواهم داد دل را
بخوانم ستم مرغ مسمن	پسین مرعاشت باری بر طیار
مرا بر خاتم دل شد مجسمین	سلیمان و ابرو بحر حبیبی الله
ز بر خمان سنان سازم جوگون	ز بایاران کمر بندم جو غنچه
و کمر ساز و طلق بهم طوق کردن	تو احسم جار طلق خیمه در
و مان مار چون سازم نشین	مرا یک گوشه می بس کنجی
بدان باشم نیک این زن	جهان نباشد گوشه می بسا
از ان طوفان سحر بارم بپان	مرا دل چون شورش آتشین است
سده افاق شد چچاده معدن	درین پرور طشت از خون شخم
کس در کشتن غنچه بکلمن	من اندر کج و دوان بر سر کج
لبالب بودی از خون دل من	اگر نه سر کون پارسه این طشت
اگر چه مبدع خلم درین فن	عجب تر سازم از مراد و طبع
که چون ایام بودم تیز و تو پس	کلام بر دمان افکند ایام
کز شد مهر حکمت معین	زبان مار من یعنی سر کلک
کز خیل مور کز دم راست دشمن	کنده چون مور کز دم دلا خیل
نیای نه جز مرا تظم مبر چون	نپنی جنبه مرا تظم محقق :

یارو

نیار و جز درخت سنده کافور	نیز و جز درخت مهر و روغن
نه نظم من پست کس فر فر	نه عقد من بد کس فرین
نه پیش من دو اوین است و اشعا	نه عیبی را عقیه قرست و مان
ضمیر من امیده آب حیون	زبان من شبان واد این
که بر تر خانه و سانسبا نرا	شعله های سر کلک من ارزن
سفال نوشود که دون جوباشد	عروس خاطر م را وقت را دن
اگر امید در عشته تکه جبرخ	سراید شعر من بر ساز و این
بخند مشتهی دستار و صفت	و هر مرغ خلسه تیغ و جوشن
ازین نوزده عاقل جنبه غم	درین نقطه شکر جنبه الکن
ازین ششی ساهیلی ایام	وزین جوی قمر اسلی فورن
مده قلب وجود و شوله عصه	نغایم و اراش خوار و زمین
جو موچه همه سز و هواکش	جو دم بجهه همین بر زمین زن
سند می مغر و ازین یافت قدر	که از سوراخ قیمت یافت سون
حدیث کو میان تلقین گرفت	بکسند و بقال و قال و عرجن
عمود رخس را سازند قیده	نهند از کا بهمت بر تهمین
لقبشان در مصادر که مفعول	دو استا و آن زیر زبان دور
فرجیک و ارشان بکر قداق	که سر یافت نامش خور

نداند طبع این جاش زحاشا	نداند قسم آن زمین ز بهمن
یکایک میوه در باغ طبعم	ولایت از شاخ بخت میوه افکن
جوشن لاجول کردم طاعنا را	بگردن کجایا زنده گشتن
مراد پاری فحش که گویند	بترکی چرخشان گوید که سکن
نه من دنبالان دارم باخ	ز خاک خیز جوید کوه بهمن
زخفه آهن آن دیدخواهند	که آتش میسند میخ خرمن
که با قبل آن کند طیرا بپل	که خند میخ غضبان و فغان
تب ریح آید ایشان را که نام	بگردن مسکون فیت مسکن
عجبی که شب میلاد احمد	نکون راه اضماء بر بهمن
توسی خاقانی سیم رخ اشعار	برین کس شهادان بال شکر
دلمان ابلهان دارند بر دوز	بروت رو بهمان دارند بر کن
برای آنکه حرازان که حسد ز	لشند از نسبت رو به درین
جو شیر از بهر صید کاوسان	لحا طبعی که در اکر می تن
و فاند که طلب زین دیو مرد	جواب بسیار کشن زین بزرگشن
بدگاه رسول مدینه ساز	که درگاه رسول اسع و آهن
مراد کاف و نون طامایکین	که عین حقیقت از فضل ذوالن
بستش از بیفت ایوان اخگر	کلید مفت جادروان انکن

فی موعظه و احتیقه و در مفسر الجواهر

ای صفت نوبت کوفه در و ارملک	لا در چهار بالش حدت کشته را
بولان که تو زان سوی لاسی کنی	شده هزار عالم ازین سوی لاریا
از عشق سازد بر قدس هم عتیق	از تبه لا بمنزل الاله اندرا
در وازه سرای باد و ان صوف عشق	دندان کلید ابدان دو طرف لا
بی حاجی لابد درین مرد و کپت	دین کج خانه حق و لاشکل انرا
صد قدم بر سر کس که سر کز نیست	در کوه حد و شکاری کسب یا
از حد حد و ش برون شود و حبل	تا گوید قیوشی وحدت که مر جبا
پروند وین طلب که مین دایه قوا	روزی که از شیه عالم نوی چه ا
این دم نشنود که راحت ازین دم شود	انجا طلب که حاجت ازین انجا شود
کسری ازین مالک و صد کسری قباد	خطی ازین مالک و صد خط خطا
فیض از کوزه و زین بر یک شکر	بر که مراد طنی و زین باغ یک کیا
قرال عشق گیر دنبال عقل از انکه	عصیت دوست به که حواریه شنا
می دان که دل روی شامان کان	شمارش از غریب شماران این بر
دل تاب خانه ایست که بر ساعتی درو	شمع خراب بگلوت افکند ضیا
پنی جمال حضرت عین آینه انان	کاینه دل نشود صادق الصفا
در دلم از غشای که شرط	بخانه ساختن نظر کا به پاوشا

دنيا بعرض فترده وقت برنج
 در چارسوی فقر در آزاره دوزخ
 سمت از استانه فقرت بکجای
 غولت کزین که از سر غولت خشنند
 شاخ ایل زن که بر غایت نیرو
 کر سرویغ سنجی بر عقل خوانده
 تنگ آیدست ز لاله ارض بخون
 سحر میکند که باره در آفت
 خس طبع را جو مال دی و جو خوش
 از عافیت بر سر کس انداوه
 خود مادر قضا و فاعا حله شد
 از کوی ره زنا طبعت بر قدم
 بر سج فوض غمز افشان و آفت
 توسن ملی و رایض قول لاله
 با سایه رکاب محمد عیان درار
 آن شایسته شکر که تجرینا و ک
 او مالک القاب و کیستی بر شین

نما

هم موسی ز دلالت او کشته مصطفی
 نطقش معنی که گشت عقل ادب
 دل لرزنده در راه بر خوان کایا
 مردم کشاد و روزه و عیسی بیست نطق
 بر نامه سپیده صبح از لیل
 آدم از و بسیر قمع است پدید
 ذاتش مراد عالم و او عالم کرم
 از اسما و تحت برون فخر قدر
 پس آسمان کوشش خرد گفت شک
 آن شب که سوی کعبه خلت نهاد
 آمد پی شایسته کوه در روش
 برداشت فرا و گرو می ز خاک و
 کردون سرگشت مرید کمال او
 روحانیان مثل عطری بخت
 یاسید البشر زده خویشند در کین
 از شب تا روزانه او عرش را سر
 لایحه اشارت کرد به بر سلین

هم آدم از شفاعت او کشته جبار
 خلقش معنی که در نفس راندا
 چون شسته بد برون فخر شایسته
 کوه در سخن کشاد و سر سفره سخن
 کوه بر سپیده ازل بود پیشوا
 شیطان از و بسیر قمع است پدید
 شورش در اقبله او قبله شایسته
 هم عرش نطقش آمد و هم صد شایسته
 کان قدر مصطفی است علی اله
 این غول دار بادیه را کرد زیر ما
 رفت از پی شایسته شک و
 انجیت با سوسم ایشری دم حساب
 پوشیده بر آراش این نیکوین
 از عطر نامدس عالم شده ملا
 یا حسن الصور زده نماید بر نوا
 ورشید تکا و راو جبرخ رعد
 لا تقطعوا ثروت داده با نقیا

روح القدس خریطه کش و در آن
 زو بازمانده غاشیه در شمس آن
 بنوشته بخت جرج و در سیدیم
 رفعت تا خط رقم اول خط
 زان سوی عرش قه نزار آن
 در سوره سر رسیده و در پنجم
 رفعت بود در اشارت یک نفس
 دید که شد بای اولای غم و بخت
 آورده روزنامه دولت درین
 داده قرار بخت زمین ایار
 بر جارجا نوحه بنای سیم
 بی بھر جارجا درین پنج روز
 ای فیض رحمت تو کند پوشش طیار
 بانفس مطنه خویش کن آنجا
 بفصلت که او میدوید آنجا
 ای فضل مشاطه بخرن تو

روح الامین جرج پیر او در آنضا
 سلطان بخت که ای خوابی
 بگذاشته از مسافت و رفعتها
 بی برده اسرافش اسع از سعه
 خود کھن این ازل و حق کھن مانعا
 خلوت سرای قدرت پی چون فیض
 بنموده صد نزار اجابت یک دعا
 انجنت ز کتب حق علم کیسیا
 محشرش نهاده سوره و الفجر ادا
 کرده بھر جارجا درین راز مجسمه
 بر جارجا بھر اوج اوج الیسا
 توان خلاص یافت ازین شدت
 ریزی بریز بر دل خاقانی از خفا
 کاوا از ارجی و پیشاتف رضا
 بگذاشته عطای بخشنه خطا
 این شرح در محافل احوار کن ادا

این سوره طریقه جلاله در طریقه از آن شرح که در سوره طریقه و در سوره طریقه

ز و نفس بر بھر جرج طریقه شتاب
 شد کھر اندر کھر صفی تیغ محسه
 بال فرو کوفت مرغ مرغ طریقه
 صبح بر اندر کوه چون یثرب زبا
 نیز کشته آفتاب حلقه در بود
 شب غزنی واد بود بسته نقاش
 بر کف اسبان باز و دای بست
 حق تو خاقانیا کجه تو اندر شدت
 مرد بود کجه چون طغی بود کھن
 کجه که قطب بیت مخلفت با کوه
 ست به پرنش طوف کنان اسما
 خانه حد اشر حد است لابرش نام

نیمه روحانیان کرد بھر طریقه
 شد که و اندر کھر حلقه در سعه
 با کھر بر اور و کوس کوس کھر کوه
 ماه بر اید بصبح چون دم بای
 نیز این در سر حلقه آن سیم
 از جیب عرب تیر بسته آقا
 کرده جوار ایاں بر ر کجه با
 زان کھن طلب تو شد نوم لقا
 چون تو شدی مرد دین وی کھن
 خود بنو دیم قطب متقلب از اضطرار
 آری بر کھر قطب جرج زنده آیا
 شاه مرغ نشین نازی رھی عاب

رخش بھر ابافت بر سر صغرا ماب
 رفت بھر باغری کج روان رکا

کجی جرج از بجا کشت مسکن
 روز جو شمع شمع نواده و سرفه از

عوی خاک از بیا کشت مبدل تا
 شب بھر باغی روز کاسته نیتا

در دی بطون پیر سر سبز بیل
 مرغان چون طغیان بیدار
 دوش نوزادگان عوت تو
 داد بر کین چرخ خلتی از روز
 اول مجلس باغ شمع کل از خورشید
 ز آله بران جمع ریخت روغن طبع
 بر سوی از بوی حوی قه شمع
 شمع جوانان قشای خیره نثار
 بجز که در آن شال مروارید
 چنین چنین مجلسی مرغان
 فاخته گفت از بخت مع شکو
 بیل کتاک کل ز شکوه است از آنکه
 قمری گفت از کل ملک سرب
 ساری کتاک سربست ز نای
 حاصل کتاک باصل لاله دور
 تیر کتاک است سربز سوسن
 طوطی گفت سخن بود از سربز کو

نیش باز چرخ پیر سر سبز
 بیل احمد خوان شده خلیفه کتاب
 مجلسان بزرگوار بر سیم
 خانه نور و شمع بایک شمع
 ز کین طشت ز کز مجلس شتاب
 از سید جمع را از آتش لاله
 پندق زین نو و غنچه روی تر
 سوسن بوزنهای خوشه خیر نیاب
 لعبت از اسکان و پیران کن
 شب شد بر شکل کوی به چو کمان
 ساز و آواز بر کنخ میه شیرین
 شمع خشت کل شد و الا
 کاندک بادی کند خند کل از آن
 لاله از بوی که در دست بست
 سوسن یک رنگ چون خط المثل
 فاخته باغ اوست که فتح
 بوی بزمی گرفت ز کتاک کافور

در گفت از سوسن کس بهتر است
 جمله بدن داور می برد در عقا
 صاحب سرازیمه با یک برایشان
 فاخته گفت آه من که خضر است
 مرغان بر در پای عقاد و غله
 ماتم حال این خبر چون سوی عقا
 بیل که دوش بچو گفت لاله صبح
 قمری که دوش ز کای شد و از
 وی که انصاف تو صورت منقار
 با تو آورده ایم در سراج بهار
 دانه که اسب رسید موکب فصل
 خیل را چنین نیست ماکه شادی
 عقاب که در کتک کین طایفه
 این همه نورسنگان چه حورند
 که چه همه دلکشند از همه کل
 نادی همی غلام امی صادق کلام
 باغستان ملوک باج ده آب

کری هم ملک او افرایا
 کتک خلیفه بطور داور ملک
 کین صرم کبر است بار و ملک
 صاحبان مار کور ز سوسن
 فاخته باره دار کرم شده در
 آمد و در خواند شان را در شمع
 خود بخود می باز داد صبحک
 دانه انچه زرد ام کلوی غواب
 صورت منقار کشت بر و بان
 در سربز کار بر و سوسن
 در خرف باز یافت قوت فصل
 ز می شمشای که است لیت
 دست یکی در خاست حدی
 خورده که از بوی شیر کاه
 کوعق مصطفاست وین که
 خضر و شمشخت شنه جارم
 کز در یافت عقل خط امان

احمد مرسل که در از من فرم سخن
 او شد تیاج رسل با جبر صاحب نضا
 ایت خف که شرف عطیه بودا
 تا ز پی تیغ او قبضه کنند و قرا
 راند بران آفتاب بر ملکات احسا
 بند ز ما و ارف رفت بر شمع زما
 راند سپه در سه سوی شب و عقاب
 بهر ننگان کین که محیط از نرا
 و ز فرع بر ننگ حوت فلک رخا
 احده شیر غیب باشد چون شیر
 غرقه صد نیزه خون اصل طحان
 چون بن سوزن تهر که در خراب
 زان رختش بی حساب ست عطا
 ای ملک ان الخرافه ای طلیح الهماس
 کی فکند جو سری دانه در در خواب
 شروان شه البلا و خصان شه الدوا
 که تو دعای غیب زود بود استجا

جمع رسل بر دشمن طایفه کاش
 عطیه او است عطیه دم سحر
 ایت زیرین چون شخص حسرت
 وزه خاک درش کار دو صد دره
 لاجرم از هم آن ربط نامید را
 دیده نه روز بهر کاش وین بار
 بهر ننگان دین که در سرب محیط
 از شب سر ننگ شر قضای شام
 از پی ناید او صف ملک رسیده
 در عیش میر غل نر کشیده و خجل
 چون الف سوزنی بره و بنیا کز
 حامل و حی آمده کاید یوم الطفر
 خاطر خافست روح کن مصطفی
 کی شکند تمش قدر سخن پیش غن
 یارب ازین جبهه باز نماند کج
 زین که نه ماضی حافظ جان کین

فی الموعظه و الکتاب

جو حسن صورت برون کن صفه
 تا تو خود را با میستی با داری دو
 با تو قرب قاب قوسین انکا قدسی
 آن خویشی چند کوی کان اوم آن
 چیت عاشق را جبر انکا اشر به پروا
 لاف یک زکی مران از صف چون
 آتشین داری زبان ان لسان طحان
 رخت ازین کین سبب برون بر کجائی
 نفس عیبه جت خواهی که کن بری
 بر در خراج پیش ایت سر ننگ عشق
 شرب غزلت ساختی از سر بر آب کین
 با قطار خاک در پست المقدس مانده
 سر نه کای بخا سری را صد سر اید وین
 سر به جبر نور السموات از حد ای کین
 چون سیدی بر در لاصد را لاخو انکه
 در تو اعمی دیده بر دوش احمد دارد

و اطلب کین ار ملک دل تو ان شایدا
 خاک بر خو و باشن خود کج کشاید را
 که صفات خود دیده المشرقین باغی
 با شری او کویده از خود کان بی ان
 او شرب و میانه سوشن اضر فنا
 از درون سوتر که داری سر و ن
 که خود کردی زان و امنی خول
 زانکه ماد کین سبب ای مر کانی هم ط
 نفس عیبه در کارستان اسکن
 کویده اجم صاحب خراج سر دو کین
 باغ وحدت یافتی ازین کین پنخ سوا
 با سپاه چل بر در کاه پست اندیا
 بل که بر سر سر سری را صد کلاه عطا
 که ترا شکلات دل روشن شد از مصلح
 کعبه احم دیده باید چون سیدی درنا
 کند زین قاید تو مصطفای مصطفی

۸۵
 کلام
 در عطف

اوست محاردهای و صرخه وار و آوازه شت خلد از پشت چرخ شست چرخ چون مراد نخت چون وی و چرخ	زان گرفتند از وجود نشت بی شتاب جبار کارکان از سر و آوازه و دو کون از جهان چون منی ناک و وجدین
کار من بالائی کس درین شب در مضیق جادو تا تمسک بند غنا	آلله
می گفتم جدی که این خضر خدای لایق صبح اخروی به تخم جهان شد پرده با که کرم انس که اصل و فانی بودیم در همه شروان مرا حاصل نماید دوست مرجسین وقت و ما ایلان زینده ای عراقی که جبارک سخت شویم که چه جان از روزن چشم از شبانی خدا من ایند که خضرای بستانم تشنه دل بقیه ام از جبارم کم بوی راحت چون توان و از مراد پیش پانی که میانی که کاه ماید که برای شور بای بر اینهار	جند از روزی که این توقع با هم چند صبح اول دید روزم جهان شد که قبا روزی من است با خود نیت و عالم دوست خود با مکتب ای کاش می شوی روزگارم جمله عاشق را و شروان کلا وی خراسان عمر که سخت شستام از در پیک کوش می چند شاعات شام پویه جانم روان و اید بر دست در دمن زارم از بعد از ساردم نوش دار و چون توان است از دمان مالکان بر در کهنه و کبر و در اولت سکنا دهند از بهر و اگر شود

مردم ای خاقانی امیرین شهر قلم در عدم روی کاخ چنی اصف و آوازه	مردم ای خاقانی امیرین شهر قلم در عدم روی کاخ چنی اصف و آوازه
مردمان بن سبز گلشن خشت تیر بن شخت و خاتم فی و کوس بیهی می نم برجه عشق خشی نم بر بای می دم که بعد منزل از سره سریری می نم دادند به سرخ را در صبح کیم می نم از بر و ن تا به خان طبع مانی تیرم که به طبع از اینوس روز و شب کیم ساختم ایند دل با تم آب حیات که تیرم بر فلک شاید که میمون طایر با چشم بایک باز ان عالم خالی خاک بردم از اندر اکتیست یک دو او اندر باشم هست عسی ان چنگل و از داد من جو طوطی و جهان بر پیش چون ایند برجه عالم و پس ایند تمیق می کند پیش من جراح شربت نیست از آرزو	عالمی از عالم وحدت بکف می آورم ملور و آتش نه و در اوج اماند برجه نقد عقل می یام در آتش می که به عشت از شوری شکاری می زادش روز و بار خوان کیم می وز دای با کانه صرخه می منظر م ورجه و مرار لاجور و آسان و فرما که به باور ناید تم خضر و کیم در عظم بر جهان سده که میمون وز فی ان عالم اینک در قمار می که به از جبار خشیخ و خضر و شند عشق با طهر ای جادو ای در راه از دم لایحرم معده و بر ابر خورشید نیک من جان معنی صورت بر زبان می آورم من خلیل اسانه مرده است در دهرم

خشیخ
عند صراجه

بزرگان آنجبه الاضام را اندم در مقام غرغرت در صفه یوان قوت عرق عراق زانما شطوط فقر کان فکشت خلقت نین دادم در قلاوه سگ زان که کج کمر عالم از آوازه خاقانی آفرودم و این خضر فطه دل است این دم آن	دل تالی لاجب الافلیق شد بر سرم راست کوی رو ستم یکبار و غنایم کر چه شربان ل شروانیان ز انشتم زال کان کرد که دست من می پادم در طویل شیر مردان فیتی تر کورم مست از آوازه خاقانی آفرودم کره من خور و در این سید ان مردان بشرم
---	---

در همت نفس گوید

من کیم باری که گویم زافزین برترم جسم منی اصلم طلسم خوان خنی طقم اجفت هم صفرم و هم مطلب هم آ نفس اجرام و وبال خرج قلوب عالم لیس من ملک بکوش عالم اندر کشتن بحری یایاب دارم پیش روی انم که با مجموعی عارست اصلن دارم از حیث نه سک اصحاب که نعم نه ضرر عیبی و مهم باروت و هم طبع و هم درین طبع	کا فرم که مست تاج آفرین بر سرم اسم منی داتم زیادم و ان نقش از سرم کوی اول موج کرد و نم نه مردم یکدم شوار کان ز دال سر و دودن کورم آن مان کر روی فطرت ناف من دادم در جزیره باز مانم زالتین بن کدوم بمحو کلون به قاسی هم نه ارد کورم بمحو شک و شست ز ادم بمحو خورشیدم افعی ضحاکم و بریم این آمنش کرم
---	--

شیر بر ستم نه آن شیرم که پخی صولقم در زستان بنوا اند کرد ام تعلیم قبله مرغا که بخایه است این ای طیرن لاف دین داری نم چون صبح آخر طاهر از درون سوار طبعم و ز بر طایر شبت حواله لیم تحت باجر نم جون حامی نه خور و کم شوم خوانم روز و شب از دال ز بند بند صم هم ز صولقم جوامن هم زاتش عالم زا دهم اما بر همین برین یحیی بر سرم کوشت ز سر آلود و انایان خورم زان خوشین دعوت کر که روپان خوانم شعر مستادان فرو در آوازه جی مهر خرا که بر کردن نه در کردن کر ز مردی دم زغم ای شیر مردان از سر ضخم سلیم القلب اگر زورم دند پیل ستم مغرم اراهمن باشد از انکه	کا و ز نیم نه آن کا و کم که پخی صولقم کا و لیم هر خست لامولی لم بر سرم سکرام کر که هم کج کمر کندین دعوی نصح او لیک کدیم قصه که کن که دیو راه زن بر سرم جادو مریم ربایم پر ده ز سر ادرم جون خرو سس نه چین را می و شوم سال و نه بناده سر بر خط خط ساغرم وز حریصی جون نایم آتین این خورم نبا عزم اما لید آتین شکان مجرم تخ تر باشم اگر شوی پای کورم کترین و دافکن سر و دودن ام خونم سخت سخت آید ضرر را ایر کج منکر منکم بیزعد عجزین انم جونی معنی ضررم ز انکه جون ضرر کوشش کل می و کدیم یا انا الا علی زیان فرخ ضای ستم کر با سایم دمی مند و ستان داورم
--	--

خاکیم چون قتل و کشتنم خورده بودم هم درین غرقاب غارت خودم رو خاقانم بخاکم کن که قارون نیستم خاقانی ان خفا منم کان روشنای خاقانی تباریکم خواتدم	مجلس ابیست را بوحلقه بر دهم هم سبک چون باد پیم هم کران چون تک شر و انم باجم ده که قانون شرم وین چنین چون مجمع زنده پوشان صایقم خوان چون ضمای صوفیان
---	---

در مباحث و هذیمه گوید

نیست اقدیم سخن را بهتر از من بادشا مریم بکر معانی را انتم روح القدس شده طغان عقل را نیابتم نعم الوکیل در عجلت پویشم و بی ترس کرم کمال نمکه و شیرین من هر زهر است آفت	در جهان ملک سخن اندن مسلم شد مرا عالم ذکر معالی را انتم فسد بان روا نوعروس قتل را صاحب منم نعم القضا خوان فکرت سازم و بی غلبه کمال خاطر ابدین تو غفلت از صفا
عقد نظامان بحر از من ستانده رنگ طلم من خود و حسان ثابت در مر کجای غلی پند از دبران طبع من بر سرمت بلا قر از ازل ادم کلاه شکار صرص ابر من غنیمت دست رس کر ز من چون سایه و آیات کر درین	قلب خرابان شخرا از من پذیرد کیمیا دست نترس در سبحان ایل افشا آسمان و تیغ بران سازد از بهر قضا بر تن غزلت بلا معنی از قدم بریم قبا تا نشناخت قناعت شد مرا چشم اشنا آفتاب آسار و مترل بتزل جابجا

ان زبان پرسان که اتر نام افغان تشر و شیریت قدح و مع من با هم هم امارت هم زبان دارم کله چرخ من تیرین کج و میان خاک بیزان دشته این منم فطنت را صرخان حسن و سف را حسد بر زنده شتی کشان	وان بدین گویان که اضر جایی انغیبه محمده سازند و اصرم تو وین و دعوی البیست از حدت من سیراع عقل و زمان و زکوران منکره این حسد و مخر را رفیعان قول احمد را خطا گفتند جوفی با
--	--

در مباحث و هذیمه گوید

من همی در منده معنی است بچون ادم من عوزم مصر صرمت را و این چرخان کر مراد شمشیر شده این قوم مخد و زنگ لشکر عازده و کلک من جوهر صر در دادم از امل سخن هر کین فصاحت شود که ما اخطا فایا در یثابت خود منم چون میان کاسه ز زر و لکشان جرعه خوار ساخت فکر منم از تشنگ مقرشان در سر ساشوم که بیلند از خوشتین هم نام خاقانی شمارند آفرین فی حدیک نام دارد در نیسانا و یک	وین خزان در صیر صورت کو چو کمان عز زمان بر زنده و غز جکان رو من سبک کادم بر موت اولاد الزما خیل با جوبند و نطق مر جی صور اند در میان شکر افند خاطرش بخی خطا خواهش خاقانی از میان ملذذ و فا چون دنان کوزد سیما بکشتان ریزه خوار ریزه را ز منم از تشنگ پوستان از سر بر و ان که بیلند ارقا باریکن ابر فیانی شناسند از خفا از یکی فی خند خیزد و ز دیگری بویا
--	--

از زبان من
خوب نام و از آنک
خوب نام و از آنک

عصه بند و نفس اقعان جگنم	لب بغر و نفس ران جگنم
غم ز لب باغ نفس می گیرد	عمر در کار و صد نان جگنم
نام را دیت جو معلوم امید	دست نه طلب آن جگنم
مشرقان قدرم حسب مراد	چون زانند بیوان جگنم
رشته جان مرا صد کرمست	واکش آن همه شوان جگنم
دوستانم کرده رشته جان	نکشایند بدندان جگنم
کار خود از فلک هم چو فلک	چون بنیم سه و سامان جگنم
از خم پشت و قطعی شد	تن و خواره فلکان جگنم
فلک افغی تن زمر و بلیست	وضع این اسفنج چنان جگنم
دور باش نهش را جو کشف	را سخوان پسده نشان جگنم
ایده دوران جو من اسمد سرست	نبت جو ربه و ران جگنم
بهرخ چون جسیخ زمان نالان	دل صرخ این همه نالان جگنم
بهرخ را سرحد از دو نفس	بموجب سوخته دامن جگنم
خاک بر شیب از خون جگر	چون تیمم که عطشان جگنم
مفت دریا که چشم مفت	من تیمم میابان جگنم
قوم از خون جان خون است	ز لثمت ازین خون جگنم

چون برین خوان کشت بنیگست	وید از غم نکش افشان جگنم
بر سر آتش ازین ستم سنگ	کرنگ نیستم اقعان جگنم
چون گشته نه و فامانده اصل	ذم ابلیست اخوان جگنم
خوان گیتی همه خطا کرمست	خان جنین باشد ازین خون جگنم
سرش با کبر و صبر صبیحیت	فتح باب از غم مرثکان جگنم
نیت در خاک بشر تخم کرم	مد و از دیده یاران جگنم
شوره خاک را اگر تخم تلیت	شعب باب از غم مرثکان جگنم
جو حسن و سرخس چو بر م	پر طایوس کس ران جگنم
بندمان ریزه خانه های گن	کر نه ایم خس الوان جگنم
بسته غار امیدم جو خلیل	شیراز انکشت فرم نان جگنم
جموهای سرخویش از پی مان	بر سر سوزن طفلان جگنم
گویم نام ز در سلطان جوی	کاب رخ ریزه در بان جگنم
لب خویش از پی نان جوان	پایه زن بر در سلطان جگنم
بموجب زور و کان قصاب	در سر کار و من جان جگنم
پیش مرخس جو کرم فرمایان	عقل خمره فسد مان جگنم
تب زده زمر اصل خور دوگد	کله شکرهای صفایان جگنم
تاج خرسندیم استغدادا	جبین مملکت طعنان جگنم

۹۳
 شمع بستر از ازا دنیست
 مادر بخت فرود رحمت
 آب چون نار هم از پوست نوح
 از درون خانه کنم قوت بخت
 سبک بر شیشه دل چون فکتم
 آتش اندر من گشته چه زخم
 شاه دل را که خرد پند آه
 فی فی از آدم ازین لوح دور
 چون سید آیت روز آیت
 طبع غمگین بکنم زانچه گشت
 مست شهر فلک زندانم
 کم زخم مفت ده خاک را
 ستم بر سه کهان خور آه
 کاوه ام تیک زخم بر سر دیو
 خادمتد و زمان دولت مار
 دولت از خادم وزن چون طلوع
 پیش مه استر ناقص حج سفال

چرخ من یه کفنه ان بکنم
 خشک دار و درستان بکنم
 چون نیامم نم نیان بکنم
 چون جبار است زمستان بکنم
 روح را طعم ارکان بکنم
 نوح را غرقه طوفان بکنم
 در غوی خانه خد لان بکنم
 عقل را طفل رستان بکنم
 محو کرد آیت اشان بکنم
 دل را از انچه آید شادان بکنم
 عیش ده روز به زندان بکنم
 دخل بکروزه دهقان بکنم
 نیک خشک و تر کیدان بکنم
 در دکان کوره و سندان بکنم
 چون مرا ان شد آسان بکنم
 کالم میل نقصان بکنم
 شغل سکیاری و دستان بکنم

۹۵
 چیست بزر خات ویران بکنم
 نه ناکا سے من کام فنت
 من بهت نه با مال زیم
 عیسی ام زیکت مجنه سازم
 هم عه اقا فت شروان بکنم
 لیر شه وان بهشل شروان
 چون بشه وان دل و یار نیم
 به فرو رفت منازل کیم
 دوج ننه جوهر رو شرج کار
 چون بد ریانه صدف مانده در
 رفت شیرین بشیخون فنا
 چون نه شعری نه سبیلست نه مهر
 فرقت شد مرا سوخت جو موم
 چون نم کرک کر نه زرق
 آه در داکر بشه وان شد نم
 کرجه انجم ز خاقان کیم
 آب شروان بدین چون دوا م
 طبع زین کاسه کردان بکنم
 کرد کام این سه جولان بکنم
 بتم و خیل به کان بکنم
 باطل دست میان بکنم
 هم سفر خانه احسن ان بکنم
 خیر و انت و شرف وان بکنم
 بی دل و یار بشه وان بکنم
 کل فرو ریخت کستان بکنم
 برج سنے کوب رخشان بکنم
 رحمت ساحل عمان بکنم
 نقش مشکو و شبتان بکنم
 بین و شام و خراسان بکنم
 طلب جبه حیوان بکنم
 وصلت مهر سیمان بکنم
 دل غصه مایه در مان بکنم
 مستان باره فر و ان بکنم
 یازمان باره خاقان بکنم

چون مراد وطن ساریست
 دوپه ویرانه دران شهر است
 آن سیک دوسه دیر غم
 لیک نیم آدمی انجاست
 اولش کردم تسلیم بحق

غربت اولیتر از اوطان حکم
 چون نام جغد بویان حکم
 نه سیرست و نه غدا حکم
 چون بر دشمن سزدان حکم
 باز تسلیم و کمرسان حکم

والتی علی الذی یحسب و لیس فی حقیقتی منسوبة الیه و انما یحسب

صبح دم چون که بند آه
 مجلس غم ساخته و مرجع خسته
 رنگ و باز پیراست کار کند باز پیر
 تیر باران چه دارم بر سر چون بکشد
 این غم این کج که چون نام غم باکو
 روی خاک لود من چون کاه بر دیوار
 مار دیدی در یکا چنان کنون در غار
 از دما پخته کشته خسته زیر دامن
 تا شنید این و طفل منده اندر جدم
 دست اشک مراد مار ضحاک کشید
 آتش لب از خوی خنین برانم

چون شش در خون نشیند چشم پامی
 تا بنام و ق کند مرکان می بالایی
 جند چشم کز بر و تم کند و صفر این
 این کج که نشیند رانی از غوغای
 شد کمانش از دودل در دای
 از غم لکل کشد اینک زمین اندامی
 مار چن چیده در ساق کیا آسای
 زان چشم ترسم اگر که در داز در نامی
 زیر دامن شمش از در نامی جان فرسای
 کج افزیدون جسد اندر دلالی
 کای سکنیت بر پای زمین پامی

سمه ک
 سحر ک

بیت
 صدره خارا و غلبه

چپ من صدره خارا
 چون کنار شمع پنی ساق من
 قطب وارم بر سر یک نقطه دار چار
 تا که از ان ساق من ایندی سی

که خارا از عطف امن خارا
 ساق من خاسد کو خجسته ان
 این و مرغ ذنب فعل صل سبای
 می بلرز ساق عرش از آه صواری

بوسه خواهم داد پیک بند آه
 در سید کامی جوبت روزی دارم
 بشت بر دیوار زندان و می بام
 محنت و من روی در روی نه چون
 غصه سر روز و یارب یارب شرب
 هست چون صبح اشکارا کابن صبحی
 منخین صد صهارست غوغای
 روزه کردم نه چون مریم کرم مریم
 نیست بر من وزه در پاره می
 اینک ششم در دمان فشد که افکارا
 پای من کوسی بدو که روی با خود
 زانک داغ امنین اخضر دواست
 فی کایا مر اجم صد مکل بر سر

لاجرم زمین بند خبر دار شد باکی
 بس سپید آید خانه شب ماوی
 چون فلک شده شکوفه زکس غیای
 فشدی سبسته روزن سفید حیات
 آج خواهر که دیارب یارب شبای
 هم صبح رستیرت از شب یلای
 سحسان منخین از صد نکای
 خاطر روح القدس نه عیدی اینی
 روزه باطل میکند اشک دمان لای
 جز یاب کرم تسته مکره و بر نامی
 زای این در سزود از سر دواست
 ز آتش امن امن داغ شد برای
 کز پسر خشی شک زاه بهلو سایی

بدر

لور

روسی دیم دم از غم نوی و پیش در
 چون بایم کاشیکت و خرنه نیت
 ای غم الله خوابجانی که ز صغیر
 چون ز از پر و از غمت چون کل
 چیت ز کلن است الا که غار با غل
 ز و حرف افاد با هم سر دورا
 سامری سیرم نه موسی سیرم نه
 در تو نم بر که پدی نه ولی از روی
 بر که خرام که از من با درن از غمت
 نافه شکم که کربند کنی در حصا
 نافه زلف زلف زلف زلف زلف زلف
 نافه کشن نافه که کایت معنی مرا
 آینه زلفی که پدی ای از پنهان
 کعبه دارم مقتدای سبز نشان
 در مرغ باشم و مرغ که ز خاطر
 چون کل رعاست شخص که بی کشتن
 چند پیغاره که در پخل غار می شدی

بجوهی دیوانه رسم شکست اعضا من
 بر طنبام در کواکبه اند اند ای من
 خوانده اند امر و زارانه بخترای
 نیتشان روانه و از بی خودی پروا
 صید غاری کی شود عقل سخن برای
 بر کجا پیوند ساز و بادل کیت من
 در سم که ساله الای پیشای من
 با درن شد شاخ طغی از بی کرمانی
 با درم در لبست و ز بر ز اتری
 سوی جان پرواز جوید پ جان
 نیک و زلفی نه اری صورت رعای
 و نیک اینک حجت کو یادم بوی
 کیبا فعل که نه نام به از پدی من
 که و طای عیسی پیشه دپای من
 در مرغ علم و معراج رضوان ای
 در شیدای شادی دار و کلن برای
 ای بی غولان کوفته دوری ای

ابو سم درین دریا شینم با جصد
 جان شام عقل کیم فیض انم دل
 علوی و روحانی و قدسی غیبی ادم
 دایر عقل و ز قد شرع و ممد انصاف
 چون دوستان طبعیت را بصره و عقل
 و ز در سوچ و طبعیل اند در و کر ادم
 جبهه صلب در چون شد بکار زحم
 پر و فصل شنبه دست نطق قابله
 زانکه اسر ملک غفلت نازیم جمل
 نیتی تم نور و ده نیت و خوان
 حیض بر حور و جنات بر ملک بیدام
 در خورم می هم مرا شاید که از و
 در شتمی خورم طلق حلال را که
 بر بر سنگ سیاه و صحن روشن هم
 مالک ملک سخن خاقانیم که کج نطق
 دست من جزا و کلک حوت و معنی
 که جاز از زن سیر تان که دم خوشی

خس نام بر سر اتم کتب بود ستای
 طبع عالم کست تا که دو عقل فامی
 کی بود در بدل اسطفاست استحقاق
 ایشان امانت و علویان با من
 در دستان طبعیت شد دل الای
 بود خوا کر عیسی مادر ترسای من
 زانکه که جبهه زانکه که دایر کمرین
 خاک شروان لدم دارا لادب و
 زانکه که ملک کربسم کو دو هم با
 که شامان انکونیست اشخامین
 که رضی خزان ز بود و صبا من
 ای سید از دست امر و زاجری
 خاک من شد پندیر و جرد حرمین
 که جی چون که شمر تن لب شود جوی
 و خل صد خاقان بود یک که عزای
 سبزه اید ز حوت از چشم جوی
 حاواس از جان مردان خاطر عدرا

که بخت اقلیم کس نام که گوید زمین ده	کافرم دارالقامه مسجد اقصایین
از مصاف بلب فغان بخت نام غن	چون رکاب مصطفی شده مقصد و مبلکی
قاسم رحمت ابو القاسم رسول الله	در ولای و نید بو عقل و جان ما و امی

سم در حالت حبس و بند فرمایید

راحت از راه دل چنان برخت	که دل اکنون ز بند جان برخت
نفسی از میان میاخی بود	آن میاخی جسم از میان برخت
سایه مانده بود جسم کم شد	وز جسم عالم نشان برخت
بار دیوار خانه روزن شد	بام نشست و آستان برخت
دل خانه که بست خوان افتاد	اشک خویشیت نشان برخت
آب شور از مزه چیک ویت	ریز بام ملک آستان برخت
بر دل من گمان کشید فلک	از سرم از استخوان برخت
آه من دوشن تیر باران کرد	ابر خون بار از آسمان برخت
غصه بر سر دلم نشست	که پیرین پسر نخواهد آن برخت
آه آن مرغ نامه آور دوش	صبح گاهی که از آستیان برخت
دید که جای بر تو استمش	طیر نشست و پسر که آن برخت
از دنا به دشت بر بام	شواستم آن زمان برخت
پای من زیر کوه آهن بود	که بر پای جان توان برخت

پای خاقانے ارکش است	واندی از هر جبان برخت
مار خفاک مانده بر بام	وز شر و کج شایگان برخت
سوزش من جو مانده از تابه	زین دو مار تنگ سان برخت
چون شورم بجاده آه زدن	کاتشین بدم از دنان برخت
در سیه خانه دل کبودی من	از سپیدی آسمان برخت
سک دیوانه پس بام شد	خواهم از چشم میل آن برخت
سک گزیده از آب ترسان	ترسم از آب دیدگان برخت
در تو ز من آب رشک	که دهم باو محمه کان برخت
میشب سرخ روی چون شمع	که ز رشک آب ناروان برخت
ساقم امن بخور دوز کبعم	سیل خویشین بن و دان برخت
بل که امن از من بکد خست	ز امن او از آلمان برخت
تا جو بازدم در امنین فغان	چون جلاجل من فغان برخت
تن جو تار قند و بریشم دار	ناله زین تار ناتوان برخت
زنگ رویم رفت در دیوار	نام لکمل بر غصه آن برخت
خون دل ز دمیخ جند آن	که کل از او لکشان برخت
ببسم در مضیق خارستان	که امیدم ز کلستان برخت
جند نام که کلین انصاف	زین خیلان بستان برخت

جگر از بس که هم جگر خور است	معن را ذوق آب و نان برخت
جان شد آنجا جگر خاک پسند	کاینچو برش ز خاک که ان برخت
جگر که یی و کان قصاص	که بر تخت خون نشان برخت
بره زمین سوخته از دوسه زانو	جگر بر خشک درین میان برخت
قسم نرا کسی سبک فریه	قسم من لا غصبه که ان برخت
مر سقط کرد نیت بهلو پای	زان زدل طبع که در ان برخت
که گرفت آب روی ترش بر	کله مرد و غم شبان برخت
کاروان منقطع شد از در شهر	رصد از راه کاوان برخت
اشتراند و وصل به قیامت	پنج اشتر ز ترکان برخت
نیک عهدی کان سببم	یار به عهد شد کان برخت
دل خسته و مراغان بزرگ	از بزرگان خسته ده ان برخت
خواری من کینه تو ز میخت	از عزیزان محسبان برخت
ای برادر بلای یوسف نیز	از نفاق برادران برخت
قوت روزم غنیت سال آورد	که نخواهد بسالیان برخت
امت گشته شکاف طوفان	که ازین سبزه باز ان برخت
قصی الامر کافت طوفان	یتیمی خدایگان برخت
صفت غم چون خواستاری من	خسر صاحب القرآن برخت

بعد گشتن قصاص خاقانی	از در شاه نشانه نشان برخت
تا دور و محنت در پیشگانی خاک	مخت برای مردم و مردم برای خاک
بجز عادات حاصل این شکلی است	ای یک حوصله جلنی شکلی خاک
از علیلیت جانی و جیف موج زن	صحرای جان طلب که غن شد هوا خاک
خواهی که جان بشط سعادت بروی	برخیز ازین صبر ره وخت قرائی خاک
خواهی که در خورنگ دولت کنی طواف	بگیر ازین خشمه ابد دل کشای خاک
دوران وقت چه جوسی سواد و سر	ایام صحرست چه سازنی سرای
سرگز و فاذ عالم خاک ک نیافت کس	حق بود و دیوار ک نشد آشنای خاک
خود را به است عشوه ایام و اده	کز با کس امید ندارد و وفا خاک
اجزات چون بنای شب و روز گشته	تا و اطلب کن قصاص و فضای خاک
خاک بیزیرم دوم کب غبار شد	پداست تا جده مایه بود خون بهای خاک
لایه دان نهاد چنان رسوم و	لایه شناسی که سبزه و نوا خاک
چون خشی بستی بهر و زیر میکان	منکر و طای از رقی و مکرین عطا خاک
ای مرد و صیت خود فلک و طل و غرض	دودیت قب بستی معلق و دی
شهباز کوسری سخته قبتانی	سینخ سپکری سخته تو دما خاک
کردن کان که و باز نیست کند	کل صحرایست شط ساکنی خاک

تا کی بجز تظری جسم و جان	این از سر و رخ آتش و ان زنا خنک
جان داد و حقت جدایی طبع	ز بخشش خورشید جوانی عطای خنک
خافا قیامت جان و اعدا دست	کان جرب با خورشید از این سبز و جای
خیل چل نای سویی بستان سرخ	طیری ز عجب بخت مشکو که حدای خنک
میایی بس به باغ و در و در کیش	باری بس این کزنی بهای خنک
خاصه که بر دروغ خراسان کیش	خورشید زیر سایه طاعت فزای خنک
کیستی نه محمد یحیی بلام اند	از قه نوبت تا شمسای خنک
او که علم بود که بر خاست از جهان	بی که کی قسم از نیر و بنای خنک
تب از ز یافت سپر خاک از فزونی	هم مرده متعطل و شد شغای خنک
با عطر نای روضه خاکش عجب دار	کز غنای بهشت برادر کیای خنک
از کسب فلک نه امان جسم او	کای کسب تو کعبه حاجت روی
بر دست خاکیان جبه کشت ان فریاد	ای کانیات و اخر از بجای خنک
وید اسنان که در منشر خاک میکنند	و اکاه بد کنیت دانش نرای خنک
ای خاک بر سر فلک اخر بخت	کین خشم حیات نسا زید جان خنک
بجرم بر مو افقت آن ثان پاک	می گوید ای دنان ملک صلائی خنک
در دولت محمد مرسل نه است کس	فاضل تر از محمد یحیی فنائی خنک
ان کرد و در تملک دندان خدا شک	وین کرد که قفل دانا ز افاد خنک

که فرا و که بود و ضیاع بخش آفتاب	که لطف او که بود که ورت زردای
خاک درش خزان و اوج صبح دان	فیض کفش معان اجساد زرای خاک
با کائنات نه نهادی با هر خویش	در که نای جسم سکون و بقای
خاک جمل صبا ج سرشتی و صبح	خود بر ز بان لطف بر اندی نمای
خافانیت خاک ورت حافظش پیش	از شنی آتشی که نذر اندر ای خاک
جوتی لیم و یک دوسه کز سر و که بار	جوتی پنج پای سنی و چون جاری

ان مصر ملک که تو دیدی خراب شد	وان نخل کرم که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از شد حد لای کاک شد	اکون بران کال جگر با کباب شد
از سیل اشک بر سر طوفان و آب	خواب بقدر شکل حجاب شد
جگر ز شک خون بر خاک برگشت	لابل جل قدم ز بر ماتاب شد
هم پیکر سلامت و هم نفس غایت	از دیده تظار کیان در حجاب شد
دل سر کنی و مر که هم و ت فکشت	اندیشه کن ز پیل که هم جفت خواب شد
کراش درشت عذابت بر زبانت	ان آب نرم چمن که بر و چون غدا شد
کار جهان و بال جهان دان بر خند	بر عتاب افت جان عتاب شد
دفع فضا با شبنمی کند و کوبید	مر خند مار که فضا ز تاب شد
عاقبتی و که جهان و اظلم	نخل از کجی حرد که کباب ز تاب شد

نمای
داری

ربع زمین بآن تب ریح برده چون
 در ترک ما فتنه زک خیل خون
 افلاک را بکس نیست بساطت
 ماتم سرای کشت بصر جاردین
 وز هر ایک نام بر تفریت شود
 ووش آن زمان که طره شب زک خیل
 بی دست ارغنون زن دوان کنگ
 دیدم صف ملایک بر شرف نوحه کر
 کفتم کبوش صبح که این شمع زخم حیه
 صبح آه آتشین ز کبر کشید کف
 کردون سدر محمد تیجه یاد داد
 از جیل این خید و خلیفه دو خور
 بیعت ز روی حاد و شبت نکست
 ای آفتاب صحره زدن کشت باز
 وی شتری روی بنه ارگر طیلان
 ای غنایب کلین زن زانال ال
 ای ذوالفقار دست پی زنگه کر

خاقان و فامطلب زاسل عطر ازاک
 انجبه و فاکه خراسان نشن نام بود
 ای قوم الغیث که از بعد آن یک
 غمت که زی جناب خراسان دور
 بر طاق نه حدیث سفر زاکر روزگار
 در صبا کاشد و ان در دول ساز
 کل در میان کوز دبی در کسریه
 از دولت آب کشیدن طبع مدار
 دولت بر روزگار تواند اثر نمود
 فتح سعادت از سر غزلت برایت
 عقل از برات غزلت صاحب حراج
 میفرغان کش سخن نیست اگر چه هر
 یسوع را خلیفه مرغان نسا و اند
 اول بناقصان نکرد و در کز غمت
 از طم طراق این کرد و بدتر سر ازاک
 بر قصر عقل نام تو خیر الطور کشت
 کفی که یارب از کف خلاص ده

سنت عشاق صحت برک عدم نشان	کو بر دل رازش جگر غم نشان
بر قد چون عشق کشت از پی نشان	شرقه چون جمع کرد با کم و کم نشان
کرچه نواهی حسان خارج برده	چون تو درین مجلسی هم نشان
پیش سر سران آبدار و دست	تا تامل و نشت نیم نشان
نزد فزوده و لان قاعه که بجای	با دل آتش نشان حصار و درم نشان
شوان در خط و در خط و فایض	شوان بر سطح آب نقش قلم نشان
عمره و لاف عیش سر بود و جوج	آزلی کیه و زده ملک شر و علم نشان
تا کی در شمع عقل خار مغیلا ن	تا کی در راه عشق باغ ارم نشان
رخس بهای زربورن در پیش تو	بس خط افکند هم در کتب جم نشان
دل امل و رکن آنکه نیکو بود	مصطف و افانده را جلد بسم نشان
بر در شبست مدار عقل ناخوش تو	بر سر نه مغان بسم رقم نشان
جند رصده که دیو بر دل آشتن	جند قدم که پیل پست حرم نشان
بر سر خال حسان جند بر بطایع	سینه و دل را از جمله شکم نشان
جند جویبار از نهاد و زبان رتن	جند جویباری بشکل کج درم نشان
ز جوی بود و جزم بس پسند و صدا	دل که نظر کا اوست جای ضم
مین که در دل شکت ز لاله قهقور	کوش خضر و شرفیت جدر اضم نشان

زین دم بجز نهای کدر خافیا	کر سراسر دم لوان زاد عدم نشان
کرچه ز روی خشار بر تپه تبار	جز بر خضار و نیت دفع تم نشان
یوسف و لعلات سی کایت رخن	پیش سینه و لان خوان کرم نشان
چون بهما سخن ترا کرد فصاحت	نام شایخ تو آن صغر عجم نشان
عمر زبان عمره کرد و عمره تو این است	شوان باز که عمر ترک نعم نشان
چون تو طریق نجات از در غم یافت	شرط تو و قلا که موقوف غم نشان
چون در مصطفی نایب حسان شدی	فرض به نیت او حذر اضم نشان

ناله زان است ز نیت غم آشتن	جهت مال را ذاع عدم آشتن
صاحب صالت شدن حلقه بن نشان	خارج عادت شدن عدم آشتن
سر تنبای تاج و ادن و چون کدوری	هم سر و هم تاج و اعلی قدم آشتن
زین سوی جی چون توان شستی و این	مرد و جوان شویدی از حد کم آشتن
پیش تو او شدن بر میان و تنوع	مجموع میان او و محرومی در شمع آشتن
چون صاف سران لای شهادت رن	رشت و پیش زخم با یک الم آشتن
مشت و نام شاه بر نو آیین	و آنکی از هم کار رکب هم آشتن
تا ت ز مستی نو زیاده و کفر و این	بست که را شرط نیت حرم آشتن
تا که تو از نیک و بد جوب آب شستی	رو که ز جوج صبح مرد علم آشتن



بی دردم مردان خطاست برنی مردان	بی کف هم احمق تمام هم دشمن
شاید دل در خمر کس خصلت انصاف	بر ره او بش طبع قهر ارم دشمن
بشد بماند مسح شرط حواری بود	لاشه خراب خمر بر شکم دشمن
در کد راندا ب و جاد بایه غولک	که سر غلست توان یک قدم دشمن
چون پسکی باره بوست شعر کوفی	غبن بود در دکان کوره و دم دشمن
عادت خورشید کز فردو بخروند	جنبه کردار ماه خیل و چشم دشمن
دیک اما نه پزیرات بنایه طلع	پیش خان کعبه وار دست نجم دشمن
از در کم گاستان لاف فرونی زن	وز دم لایعلمان کوشش نجم دشمن
مست و آنکه غریبه برک و نواخوان	عسی و آنکه بلام نیل و بقم دشمن
لاف فرید و ن زن و آنکه خفاک او	سلطنت و شیطنت هر دو بهم دشمن
جنبه می کاراب بر دوز و دشمنان	عقل که کسری فشت و فستیم دشمن
صحت باد العجب بایه مار لعلست	ترک جنین آب است آب کرد دشمن
سینه بنوعای حرص پیش چنانی	نیت بشوی عقل کرب بر دشمن
بهر جنین خشک سالن بختاقا	ازنی کشت رضا چشم نیم دشمن
از سر تسلیم دل پیش غیزان	عنه کوش آمدن عا شید هم دشمن
بهر دل و دین خود بسته شودان	پیش در اصل پست نام عم دشمن

«فصل در گوید و مخلص مجسمه عالم کند»

دل عجب صورت عشق زبانان	عشق بهین کوه مریت کوه زبانان
ایکین پست جنت و آنکین ان	خاککی دست و است بر در و جنت
مست نیاز عیب آینه کردان	تاریکی رنگ نور دایمه دل عشق
جرعه خور جام دل ز که کشتن خوان	عقل حکم لقا است منت خشک اسحر
ایک نه درو الهیست خط پنهان	از خطاست مح خط و ان اوس
کتر بر و اندایت و سر و یوان	ره رود دل نیست از رصده در از انکه
تا زکل آید برون کوه مرزخشان	ایک زرم رصده در کشتل لوده اند
در کد کوب کشت از یک جولان	دل جو فرو کوفت بای بر سر خط
کاترین بازی شیر فشان او	نیت ازین خاک زاب و موییل
هم تو مطا لکسان پوشش ارکان	ای شده در دست تو حله و نیک
عقل انجند بر در زندان او	یوسفی آورده در بن زندان پس
بهر طاهر س را کرده کس ران	سور قتی راجه موزیر کد کشته
رخس نه ای زو منظران او	خوش نبود شاه دل اسب کلین بران
چونکه سامان مدخت سامان او	دل که کونید قیت به شکم فزین
کار خور بوست خور کار باران	عشق پاک بلند گفت که خاقانیا
کر سران شمه خاست جنبش ایمان	شمه از سر دل حاصل خاقانیا
خاکه در مصطفاست نایب چنان	دل بر کبر است خنده کارش او

کریک شش گشت از فرخ جابجا	نفت محمد بخت نشو و فسد بان
قابله کاف و نوال با و یاسین	عاقله کاف و نون طفل بستان
کیسوی خواش با سبب رخ منقو او	عطسه آدم شماس شسته بیکران
دوش ملایک بخت عاشیه حکم او	کوش خلائق بخت طلقه فرمان او
عقل و رخت خشک شطرنج کز او	خواهی بخش کند خواهی جوکان او

فی الغزل و الدلیلیت

در ساحت زمانه ز درایت نشانم	ترک عافیت ز مزاج جبرانم
در داغ دل هنوز زهرم اثر می	باویشین باز و در سدم نشانم
اند ر قارخانه و مرور باط جسیخ	جنی صریخ و هم نفسی مبرانم
کردم نمک در آینه نفس من	ور در محیط در آینه کرانم
از جوهر زمانه خواص فاجوس	در شکستای و سر خلاص روانم
از سفر بصره تی کیسه می خور	وز سفر جهان سیه کاسه نمانم
کز خمر من میوه سر استفت شود	از کیل و زکار تلافی آنم
در ساحت جهان جهان باوری می	در آب غرقه کرد و ز مای امانم
دل کوهر تابست بدست جهانم	کوهر و سرخ تپه خاکه انم
غزل ترا بکش که کبیر با بر	انصاف کا و را به ازین زبانه
ست کیست کفایت از کسانم	در یاسیل است غم از ناله و انم

ناماد

ناماده چون خرنه خرنه می است	عامه از خرنه روزی همانم
زان بسک جاد صفت شامت بخواند	خود از لاج بلطع عشر خوانم
چون خمر شد شکار تو بر که و نوا می	چون باد شد براق تو بر که خوانم
دل قرا به و ار غل نه رکلو مکن	تن را پال و ار کر بر میانم
در کوچه پیر و پی تو شه حیات	خود را جو خسته پیش خسانم
ملایری ز خوان نشو خواند استخوان	تو چون فرشته بوی شه استخوان
کو در دلی کشه و کو تاب تب قوی	زین کاشکه بجوی و زان روانم
از بهر تب برین خود دست از را	از فیتان سپجکسی نه ستانم
واری کمال عقل نه زور و زور	از آذ خانه یافته و و که انم
چون شخنه نیاز ز دست یا و کیت	ترس از کمن دار و امان و طغانم
و ست که درین عهد می از دوستانم	شمالین و هم دله از دو مانم
در بار سوی کون مکان است سفر	خلوت سرای انس به از لامکانم
چون دید که بسف از اخوه صریخ	هم تاوان بزی و راخوانم
کشتگی زمان مکر و رحمت مکان	آسایش از زمان و فسخ از مکان
این مرغ عشقی اطلب و آینه کند	آن آینه جزر سنبه آسمانم
خاقانیا زمانه ز نام امل گرفت	کز خود عمنان عمر کیسه و زمانم

در
۱۱۳
۱۱۳

که چه کان خسته مراد است	عاجز در نهان و خفاست
صورت روح پاک می بینم	متدبر شخص است
افضل الدین امیر مکه سخن	شرح رمزهای و جاسان

الانای دل گشت زحمت و آلودگی	بر کران شومین مرغیلا کلاه غولان کران
جاق سف را در کا زو که در شصت	وارثانین جارسخت نه ان را
بر که ز زمین زشت طلت ایکه روسته	در که زین جنگ سالانت ایکه کشت
ابقی را کسان کشته جراحا کشته	جند خواهی بست ز جنگ آخر ازین
تا کجا رستان خوانی طارم ایام را	کر زب و شوزر کجا رست از در و دیوار
جایی زنت نیست کیتی که اندر یل	فی شکر چون برک بنیل نه در و در میان
روز و شب جان سوز تو و انکه تو است	روز چون نیلوفری جالاک و شب چون
بما کی این روز و شب و بند این خاک و	آن زنت آب و سیرت من و رت من
از نیم انش بهر است سر و ستان	وز ترنج عافیت خالیت ز کس ان
و شمن جان تو اند این قوم چون باشند	چون تو از بطام باشی وین کرد و زدن
زاده طبع اند اینها که خصمان تو اند	آری آری که هست از عسله شیرین
دل من بر عشوهای آسمان را که	می سرون کارهای آسمان چون آسمان

زود پنی چون نبات الغش کشتی نرگون	آر و بی بر باد است سر و زو پیکر
با اعل همراه و صحت کی روی چون شود	مرد و چوین اسب با بهرام چوین
در میند آمل را چون شاه و صحت را کن	جان بهای نعل را در پای اسب و سلطان
جهد کن که ز زو خوان دلخشی از آنکه	نظر طیر را کس چنی جودل سپاخوان
آن زمان که در در اندام تاب دل ترا	که توانی سایه خود در بارون در نشان
چون تو نیستی را بر کر پان بسته	سج و امانت کیمر دست کون و کمان
بهره خورشید و انکه زحمت شاکه	مرکب بشید و انکه واجب بر کسین
در پرستان خج سندی نوامو سینی	کودکی کن دم مزین چون مهر دانی
نیست اندر که مرادم خواص مردی	بر ولی عهد ان سلطان صرف که شاعران
خلوتی که فتر سازی خیمه مدی بس	رحمی که خلق فنی موب و جمال
نشینت یابوچ بکرفت ای سکنه کشت	منت کشور دیو بستد ای سیمان
نحت نزدیک بازان در عدم سران	کرش واری بر انداز این ساطع
مردم در و انکه اندوز که آید در عدم	موم از آتش انکه افروز که و آید
دل سیده کی تواند ساخت با ساز و	سک کزیده کی تواند دید در آب روان
آبنا ابلان کوی سپه و صحت یون	تا زاجسان بخوی که سدت باقین
عیدی زانما املی را بعد ز کشت	آدم از و سو اسن جانی برون
بند چون و و تهدد یعنی از نوب و خدا	تو برای رنهای ملک یک و ایگان

جمله
صنعت

این که با دندارشان بازگاری کم
تا جدایی زین ان بر سر نشینی چون
عقل چون که به سری در تو می یابیم
که تو هستی خسته ز خم پلک حاد
جگرگیری میکنی بر جگر فصل روزگار
بند بر که ساله زین شوی نقش پرست
تا وقت برافاده فاد را آن کردت
چنین بازی در ویشا می زنی که
جان بد در عشق زور و زکند و طفل
اولین برج از فلک صفت و چون
چون سرافیل شاعت تا به جاده است
خیز خاقانی ز کج فتر خلوت خایه
آتش از جاده زن که با دور دست کن
تخت ساز صحرای فرمان می بختش
نه صفی الملک پادشاهی جبر سین
که بزنگ حاد عیبت کرد جاملی گشت
چون تو یک زنگی بر آن زنگ دنگه دنگ

کاشی بالای سرو اند و با وی زین
جو پیشی سایان و فنی هم در زمان
تا بر درشته جان تو چون موش این
بش از خایت کم که به بهتر باستان
جار بالشی جادار کان بد و مان
خبر بر خال پر ز صر بانی میسان
تو شخه شمع منزل که راه که کنان
چراغی کش این قوم و وضو این
لبت خیم از برای هست از استخوان
اولین یک کرفی صغر بهتر خوان و مان
که کن دیوان یکا سل روزی را ضلع
که چنین کفچه توان نه خست کفشی بیکان
آب رخ در جاده کن که خاک بر فوط طلع
بشت کن باز تا به لونی با بهلوان
نه رضی الخضر امامی رضایی و جبر سین
تا بش از ز بانگ یک کج خیز و زیان
ای عجب چون عیسی دل در دوت دار کا

محمود

که به زنگی که فی صاحب خبر منی غص
چو کتک لب اند بر رخ و زدی خدایت
فی کم از مورت ز بنو منقش در هنر
بش عشاق چون کن جانی نزل
بر زمین ز صحت این جهان جوی
چون شور از نار خوت مرز و خوار وید
اربعین شای از خمین نهار ادا
نیست اندر جاده ازرق خطا و مرده
چند نالی چند ازین محنت سرای زانو
شیر مردی خبر خوی از شیر خور و نال کن
که حواش بشت شکست اند نه نیست
حجته الاسلام نجم الدین که کردون بر شش
جاده او یک دو ساعت بر سه بعد طلع
تأبت بهت شکست اقبال یک سیکه
جاده بای خبرش شست حلالان خوش
ای وحی آدم و کارم ذکر دوان تمام
کرداری مسیح فزندی شرف داری

گلک زین جاده هم صاحب یک
ز تو سرخ و زدی بوشی هم بشت یک
یا کم از غشت طاهوس بی را متحن
چند ازین ز ناهم چون سه و در پری
شتری صورت ولی مرغ سیرت در مان
چون خط سیر از روی فطرت بد که از
طیلسنا از زمار جوسی دان نشان
جرج ازرق لوش انکه عمر کا و جان
که برای رای تو شر و ان که در خروا
تا کی این بستان زمر آلوده داری دان
مومیا بیست روح خرد صاحب
چون مین نوسد کار و بعد بهر کن
نخ نوبت میزند در شش سوسلی
سکه نقش شت زردان نیا و در جاده
برکتف دارند کن مرکز انداره دمان
وی مسیح عالم و جانم ز کیستی تا توان
هم شرف زین دار و انکم لم یلعغان

خاتمه

پند بکش که کن با بوی طربس کینست پیمای فکر تو ترابست فریت	پند پرورد و کنج بشکان کز در و کاین وین معاینهای بر تو ترابست ندان
چون خود و چون من چنین چک در شمع زاد طبع مستد اینها که خندان بند	آری آری که برست از عطسه شیرین خونده مایعی از مقعد به دید اخضر زین
پاشکتم زین خزان که در دست جان کشنده از آزار خاستی بگردم	کی رسد سیر السوانی و پنج ساربان تا که یک پوست را که درون در فلفل کایان

صبح وارم کا قفانی در زمان آوردم عیانی ز پیت معمور آمده و ز بانج خلد	افق کز دم عی نشان آوردم خود وقت و زلاخ از آنرا ز خوان
چرخ پلای خشتی پیران ز دایره کن طغرل ز کتب بر زمان نیک آید	سرو و قوس کرم و سر آسمان آوردم بهر پستان آفتاب و ده دغان آوردم
کر چه عیسی و از پنج بار سوزان آوردم رفته زین سر لاشه زیر و از آن سرچین	کنج فارون بین کرا بخاسوزمان آوردم کاتبی کیستی خشت در غمان آوردم
از نظاره موسی راجعانی که سرموی مرا من بیل آورده ام برین نظر و کز سفر	طوطی کیست که زنده وستان آوردم پلای لا طوطی شکر فشان آوردم
در کشاده دیده ام خرگاه و کز کانک مادر بسته میان خرگاه سار آوردم	

از سفر می آیم و در راه صد افکند دام ز سر ااران جگت تو من در میان افکند	انت چندی بهلو کار رخان آوردم مکن که افکند و شیر زیان آوردم
چشم بد و در از من را هم که راه آوردم بر کس در بحر طلب جوی خشت افکند	شب رود از سر به چشم از روان آوردم تا دران شست بک صید کران آوردم
ششش و ز اخضر زینت که آوردم خاک بای خاک پیران بودم تا کج	که در شب افکنی صل شب کران آوردم کرده ام سودار بهر عیسی زین آوردم
خاک پری کنی که هر جسم خاک پری کنی ویده ام عشاق زیران یک دوار	تا ز خاک کاین مایه کنج شایگان آوردم آن جسمه جان سجده در یک دیوان آوردم
انگ من در قفس دل در حال و ناز آوردم ز روی ز رشادی و لاسست ز نشان آوردم	من دیده خسته و بصر و قفان آوردم رنگ رخ را ز رشادی رسان آوردم
شبح ز دست زینب سر زخم آوردم بلک زان زده ام که رسم سر زخم آوردم	ز روی زینب سر زخم آوردم کین سر از بهر بریدن در میان آوردم
مان فغان نشسته آبی باز کال آوردم شیر شک بر آتش افکن کز سر خوان آوردم	کر دل بجمده ز کال و زعفران آوردم خوشمک در طبع و شکر در زبان آوردم
وز بی فغان سیدی سر غان آوردم کر چه شبها از نسوم راه تپ آوردم	ز کال و زعفران آوردم از نسوم و صل محرب نشان آوردم
زان جهان می آیم از برنجی که دیدم لیکست خراجی نجات آن جهان آوردم	

دیده ام هر شبه نغمه و کبریا را
 چون که تو فرستد بالا واده برین
 من که تو خستم رمای دارم سربا
 زیوری آورده ام بهر عروسان
 لبتان دیده را کاشان و طغیان
 پر عشق اینجا بگری باره می گردان
 آن خسته او زنی و آن را که خواهر
 دیده ام خلوت سرای دوست در میان
 بجهان در جبهه خاص و بر واکه خون
 دل ملک طبعست قوه او بهی ادم
 نقل خاص آورده ام ز انجا و ماران
 تا خط بند و ساعده و دستکافی خورده
 و ستارای نیم هم بهر که ارم خورده
 دوست خسته در شبستان و دولت
 پاسبان کفایت جد و اری و در کجاست
 شیر مردان از رشتان کر نشان آورده
 بر در او چون درش حلقه بگوشی تمام

از نسیم یار کندم کون کی چو نسیم شک
 دل نه دست ساده چون کور غریبان
 رفته لرزان چو خورشید و فروزان
 پشت باغ تلدار و در بسته بنی بر جان
 بس طربناکم ندانم این طربناکی چیست
 کوی اندر جوی دل بسته ز کور اندام
 با یکدکاسفند یارم کان عرو سگذا
 باشا کوکم نیارم گفت با سپیکان
 آنسکا بار کز شکر کج فسخ فاخت
 از خیمین کور ز کاتی داد شوان اکر
 داده ام صد جان بهای کور می درکن
 گیس خاقانی که گویم خون بهای جان
 این همه می گویت کار و دلم با کسی
 باز بری شرط باشد با یکم که می فرج
 تو نبی من نکونم نه از کسی در دیدم
 بعضی اسال از سه بالین یک مصطفی
 خاک بالین سوال که صد حذر شفاست

و قصبه بازوی نیست این جزیره در	که جزا اول نام داد و ن بزرگان و
کوهر دریاچی کاف و نون محمد کشک	کوهر اندر ملک و دریا در میان و در دلم
چون زمانیکه سخی از درون صدر	در سر و ستار نشو و زمان آورد دلم
بلکه در دوح رسیده بود بتوقع رخصا	بر جعبان نشو و ملک جاودان او
مصطفی گوید که ستار سپان من	کنه را عجا ربخجسه از سپان او
ساحری را که قواره بهر سحر آید کار	من چپ قواره بر سپان او
یک خد نک از تر کشن آن خد در دای	نزد عقل از دم صرخ جان سپان او
حاسد نام چون پوف پر کعبه خد سپان	شترخه از بی امن سپان او
خت من شتر نک بود و تر و خشک او	بس بنام شاه شتر کشن او
عقل را در بند کیش افسر دای او	انگیزی برده و الباسر سلطان او
جان رنگ آلوده در صدر سرخ جلیل او	ز ان جسان رم امنی تیغ جان او
که به همچون زال ز سرری بطی دای او	چون جسان پرانه سر طبع جوان او
کز نیام خزان آرد من ند و تیغ او	آتش مسان و بل کاب خزان او
من سبهم که بهار باغ شب کم کرد او	روز را این کین تیغ صحر کان او
پادشاه شتر و نظم در خراسان عرق او	کامل دانش را از سر لفظ امتحان او
منصفان استاده اندم که از معنی او	شیده تازه نه رسم سپان او
ز امتحان طبع مردم ذات بر جرح او	تر عیسی نطق را در خرق کان او

تا غفل آمده کرد و نشا بور کرم	من شهرستان غزلت خان او
تا نشسته برده و آتش رصده از آن	در میان خموشی کاروان او
لرجه در غزلت ز بی بان کج خطرم	ز دانش خاطر با بان خیران او
بنک اش چون کبک سی تر کرد دلم	از شکستن نری خاطر عیان او
خانه دار فصل و روی خانه آبی او	بشت در غزلت کون برغان او
تا بهر شمس می نگرا به مرا به آب خاک	خاک شتران بل کاب خیران او
از غم شتران بوجه اند و دل پای او	جهت خاقان کبک خستان او
سرمه دارم تر و خشک مرغی انعام او	کین کلاب و کل مندر ان کستان او
او سیل نیست و من مرم بهار دلم	زنده مانا و انکه زوایر اسان او

فی معاتبه الامان و سکا تال قرا

کز خا طران که عین خطا شد خطا نشان	مخراق اصل مخرقه مالکیت نشان
خلفه و موی خلاف و شیا طین ان	نکند و موم رنگ نمود و شیا بان
بر باطلند از انکه بدیشان نیست	وز حق نه آوست و نه عی خطا بان
ربان و برنده دین عالم و در ان	نه آستان کار و نه کار بی نشان
مجموع خرمین خانه ز بهر خشک سال	از با و بشه شمه و باغ ضربان
جاشان کران با و بر سر و سنجان	بی شک چون ترا زوی بوم لطایفان
چون قوم نوح خشک نمالانچ بزد	با و از شور پر زین فخر با نشان

ابله و پست و جفا کننده که کرد هم که در و هم گفتن سخن او را در مسجد انداخته چون مبد کوک و نشان گشته نور چشم و آفتاب مشد از قیاس چرخ فرسوده بماند این شیشه که زمان که از این خیمه بود زرد و زغلی و گرم قرمز از نیاز و آتش چون در کس خورشید و برف و آتش ز ما و اند چون پرده و فصل از آن قلم پیش از بر و نشان که شست و نگذرد از آب نطفه نشان که گشت و گشت از طبع خشکشان شواخت شعله سحر حلال مرغ خرافات خود نهند گویند زیر طشت فلک لاجرم زود سر سام جل دارند این خیر جیلان جایم فرو و خوش گشته و روابود چون با جی از جگر که زبانه بر من	ایلمس هم به پیر مصحف خطابشان اجسام و نو و بهر آدم تا نشان هم آنجا در روی و هم جای خوابشان و در شش یک پسته نام چو این چنان سرنی و برین شیشه خراب و پایدان بنام چون قند اید بگردن طایبان رنج و مال حاصل باب و نشانشان زان در و فاجو و سر و دشت ایشان می بند زان از عمل ناصوابان اشعارشان جو و عوت نامستبان افسرده تر بر زلف دل چون سدابشان نیلوفر آرزو که گشت در سر ایشان اری کیت بولب و بو تر ایشان بنیاد آفتاب زرو آفتابشان و ز مطبخ مسج نیاید جواشان نطفه و هم بر نشیند کلاشان چون بار در قضا حذرست تابشان
--	---

نام نام

تا خاطر خندان که گویا سرخ شد ایشان رنگت در ب سروا کفی را اید چو ایشان به هم که زبان جرج تیغ زبان نشان خواند برید موی وین بای و کت خیر مرا بر شیل و نشان ز میوه دار صد شمع خور و غذا کرنا طلب کنند در مرغی نماند از کد بر و اند و ابروی شیدان شند پله اگر کرد و اند پشته ن جا و مرا بجا مرغی ستم کمان کشم اندر یکین شب خاقانیا ز خوش سپوده شان بر سر بر بهر و عروس معانی مشاط و ار ای مالک سیر بر اندکان خلد در صفت و فخر از جگر کنی بجای ایشان	چون ز پست است در تب و راضا کند پستین و مکر و عتابشان موی بغض کم نه بر آید جواشان تاسن مسن سازم ازین سحر تابشان کردستی نی نیاز ز بر عتابشان ایچر خور غریب باشد غرابشان می دانه مراب ز دست آسیابشان کر بایه از کف کور ان کبابشان هم مرغی و صبح بوزم جابشان خوشن و خواب غفلت فرایابشان کز آب و نار هیچ ندارد محابشان زلف سخن تباب و ز صر تبابشان رحمت مگر کج رحمت من بس غرابشان ویل لیم عقیله من بس عتابشان
---	---

شمشیر خیس زده که اصل سخن نیست چون ما بخشند مژ و رازان چون	با من توان گشته و فرمان نیست انجم فرو گشته مرا بچین نیست
--	---



از مول مهر و کفرت من قیامت
 بروردگان باید و خاطر منند
 یک نایان و مایگان لایب اند
 کاوی کنند و چون قیامت
 جویشت نمی سرند و چون پیش آمد
 کا و فرب و مندا فسون کرد یکیش
 چون از قمر از درون همه زنده و برون
 او با شرف و پیش و خوش طبعند
 اندر جایش اسیرند تا ابد
 گویند در خلاصه ولی عهد آدم
 گویند عیسی و کریم از طریق نطق
 خود را امای حضرت خوانند و خاندند
 بر قلمای کور یا شت کشیده اند
 چون شمع صبح کاهی و چون شمع
 من میوه دار حکم از نفس طاعت
 جمعند بر شرف عالم ولی ضعیف
 نازد ز رخسار عیبت و سازند تیرگی

کر چه جواهر صوفی گفت که گفتن نیست
 کر چه جلا بر سپرد و الیزان نیست
 زیرا که شطغان جهان سخن نیست
 از طبع کوه آور و غنیز فکر نیست
 الا شناعی و دریده و من نیست
 زور و غنیز شکر شکر نیست
 خبر لیک زک و شکال و شکر نیست
 کلا بدست صحر من و حد مرتب نیست
 زان خبر شکسته بای کسته نیست
 مشغول افغان که جزا پس نیست
 بر کن بر و نشان که بحر کور نیست
 کال اغراب زمین و جند و من نیست
 ارباب تهنند ولی بر من نیست
 الا سزای کشتن و کردن زان نیست
 و ایشان ز روح نامیه هزار و من نیست
 موران با پرند سباه بزن نیست
 آسمند یار مرا تهن نیست

فرغونان بی فروغند نه لاجرم
 خود غنیزشان هم که جعل مشا نه پاک
 آری با نه ناز و خورده ازان
 بل امر من شد ز خوانهای مذکور
 پیادلان لغت من در نشاند
 جامیت صمران ضمیر مرا جن
 نسلج منبسم که ضاعات فکر من
 بخار کوه مر که بجهان طبع من
 وین باطلان قلع کارند و مستحل
 از نوک خانه و فروشان سید کم
 انجا که من قلع کشایم رص فضل
 معصوم که شوند ز طوفان غلظ من
 در کون هم طوطی حافیند یک
 شهابان شاه که هم شاه اکست

اصحاب پیش پیضا می منند
 زان طالبان شک و نیم منند
 مستان طبع من نیست
 کار زانیا ن است ملوی و من نیست
 کوری آن کرد که جز در خرن نیست
 کار و اح قدس بحر طوفان من نیست
 الا زان ز جاده من نیست
 جز ز پیشه بدر خیش من نیست
 زان کا ان بجز از من نیست
 کاشان ز من همه عباد من نیست
 الا ز در دل و بیخ افسردن من نیست
 کز روی عصمت ز من و من نیست
 از نقش و فطر من و من نیست
 کاشان سدا و شاه من نیست

بغلک تخته دزد و خسته اند
 کوه را در هوا نه اند

چشم خود بشید بزد و خسته اند
 شمس را بر قمر نه اند

و حکمت و انجیل و قرآن

دیده بانان بام عالم را بجوخ و انجم طالعش شام منور روز و شب را بعض شام شوق آسمان بجای دلق کبود عالم آن عالمست و در لایح بس دایسته چون نایت در کامت تالاب کرم خود ساسی رضا نیاخته اند خفتگی کان ز تار و دوخت بر تن ناقصان قبای کمال نی منو خوش جو کل که کمرش نری نرنگه چون لاله است یک سر سفلت کز فلکش فیت آراوه را قبایندی سک خیزی بر در بخدا اورده باز خام و خامان را جبریک کن که جز بر دی و صر	بر دایه بر بصرند و خسته اند در زنده خسته اند و خسته اند زرد و سرخ دگرند و خسته اند زنده تازه ترند و خسته اند از فشانان کمند و خسته اند کربسار و رند و خسته اند بهر قد بشند و خسته اند خود بدست نظرند و خسته اند در زیان قد رند و خسته اند بطنه از منزند و خسته اند کیسه جند لعل ترند و خسته اند که کلامش کمند و خسته اند بر کله صد کمرند و خسته اند که قش ماره دهند و خسته اند کفشن بزرند و خسته اند جبرنج آسترند و خسته اند زمره را بر جگرند و خسته اند
---	--

کورششی که رتن نورست بجوشن عقل داده اند ترا بانی دروا من قناعت کش دیده بکش که جبهه برای کمال بشکر احوال در حاقانست	آری شیر زند و خسته اند صد ره کام اگرند و خسته اند لث لبس بطند و خسته اند باز را چشم برند و خسته اند کرت خشم عصبند و خسته اند
در من منزل اهل و فایب نیان عجز جهان در کنج فلک شد بلی در ز ناشی سنگ و آهن اگر کیمبای و فاجت خواست دم خاک بای ترا مس کند زر نفس غنیرین دار و اشک آتشین بان باب خرو سگ فطرت بگردان درین سخت ده زبیره شهر بالا ولیکن نب شهر اگر خانه سازی جایه شهری نشستن که انجا همه شهر و ده که بر اندازید الا	مجوی اصل کار و زبای نیان که جز غن ز را دیش را می نیان بجز ناپیت الزامی نیان بجز از دست مر خاک باسی نیان بیل ز خاک بکیمبای نیان کزین خوشتر آب و سوا می نیان کزین تیزتر آسیای نیان و رای خرد و کیمبای نیان باز دل در و که خدای نیان بجز سخت ده و روستای نیان علف خانه جبار بانی نیان

بشت شهر غوغای باج و کیر و
 زنی روی اید کند کافین مد
 همه شهر باج و کیر و کشت
 برون ران ازین شهر و ده و حش
 بهمت و رای خرد شو که دل را
 بدل به رجوع تو کان سر دین را
 فلک هم دو بابت پرست کورا
 دست آفتابی که و صدق زیاده
 بصورت و حرفی که آمد دل آنا
 الف راست صورت صواب لکین
 زنون العلم هم کشت اول انکه
 زول شاه می ساز کورا و کعبه
 جو دل کعبه کردی سر و دوانو
 بر و پیل نداشت کعبه دل
 پاکعبه عزت دل ز عسری
 کرا ز کعبه در ویر صادق دل
 و راز دیر ز کعبه فی صدق

رفیق طرب را و داس کن ارنه
 درین خاکه غم مقیمت کورا
 بدی ما و خوف آتش غم سیر کن
 جو سر نام بردست قلب الشاد را
 بغم دل بنه کاینه خاطرت را
 غم دین ز دایه غم دنیا از تو
 و لیک کن ز سر غم مجوی انس را
 من بهر و کز راست باز آخن
 همه عاقل بشنود و مجهره گفت
 اگر کم زلے هم بکم بکس رضی
 و عاقل سرش پیش پنی زیاده
 اگر کشی از ربع مسکون بجو
 عاقل قهر صحرای دلاستین
 و بر کعبه بر یک شجر لیکن از را
 ازین یک عاقل قهر صحرای دلا
 و فاباری از داعی حق طلب کن
 کرم هم ز درگاه حق بجوی گرسن

ز داعی غم مر جاسی نیانے
 بخزرد دل و طای نیانے
 کاجاسع رجاسے نیانے
 دوا به ز طباشیر نیانے
 جزا از صیقل غم جلا نیانے
 که بهتر ز غم غم ز دای نیانے
 زهر مرغ ملک بسای نیانے
 درین جنت ز دشت نیانے
 بهت شد رشیدی نیانے
 که دل را بشته موای نیانے
 جو یک نفس منی و عای نیانے
 و فاد کرم مسج جایی نیانے
 که سازنده تر دانی و دای نیانے
 جزا از فیض قدسی نیانے
 درین جنت و کان کسای نیانے
 کزن ساعیان خبر جاسی نیانے
 حق کرم را ادا ای نیانے

دوم عیسی جوی کاسپ جانرا	زواروی تر ساسفاسی نیانے
دوم یوسف زن که گنجان لالا	ز صاع لمان عطل سے نیانے
یسیخ مال نادل نرغبه	که از خوان دومان صلیبی نیانے
جوسل کرده باشی رکاب دود	بهر بسته کویسی نیانے
ضر در اجه کوس که بر خوان	ابا غنی از خود ابا لے نیانے
جو که لاجرا از بهلوی زاع کم خور	که بر خوان چنان خوش لقاسی نیانے
فوشه شوار نه بری بکشن باری	که کم کاسه الاماسی نیانے
نکوی چو از کس و بس نکوست	چنان کن که از کس جزا سی نیانے
جزای نکویت نام نکوست	که بالایی ان در فتر اسی نیانے
تن شمع را روشنی سر بهابین	که از طشت زر سر بهابی نیانے
نه خاکی که پسر ون نیاری ووت	اگر سم فرو از سقاسی نیانے
نه نیز آتشی که سر خام طبع	غدا کم بزی که غدا سی نیانے
نه عودی که خوش دم شو بای	اگر چون شکر و لر باسی نیانے
ایسر ان خاکند امیران اول	که چون خاک عبرت فزاسی نیانے
بکم مدت از تیج دار ان اکنون	نپره نه پنی نیابی نیانے
که امی محرو صفت را که روی	سرش رفت جز پاوشی نیانے
ولی بادشاه را کی طفسه از سر	کله کم شه و جگر که اسی نیانے

ز خسرو شدن جرف ساسی نیانے	که رقم خسروی نقش اول
که ان کیان لی و باسی نیانے	و که سه کچسروی اخراضر
گزن تیر و مشرب صفاسی نیانے	که کم جستن از عهد خاقانابین
وزین شور و مردم کیایی نیانے	ازین شیرکت خور و شیرینی نیانے
زر ام اسن اقلیب سی نیانے	ازین زمین آید کم نه نیانے
بتر دیک دور از خدای نیانے	جوی از جحان مردمی کیانیت
ز دندان سح از دمای نیانے	نهانی که تر یاک چشم کو زمان
از ان ش اسن سنایی نیانے	اگر کم شب بابت اش نیانے
بآخر حجاب سخا سے نیانے	ز دومان که برق سراسند از اول
ازین داد که تر قضای نیانے	قصات از در خط لمان که در فاع
که از مرغ خانه نواس نیانے	نوویک نه غوت و خان و چرا
بخر نه ز نش مشه تاسی نیانے	جوعیسی که غوت کند سوی بالا
که جم را بمر اقه ایسی نیانے	تو چون نام جوی زبان جوی کیل
که ان قوت از کهر باسی نیانے	به پینت سنک آسین بار
ز کبریت هم کبر باسی نیانے	اگر کبر با سپنه از نار شایه
که چون و معانی سراسی نیانے	ز خاقانی این منطق الطیر شنو
که ناقه بخرد از خای نیانے	سختهاش موزون عباد آلف

بنی با قد مشک یا وین مصری	بجز سبک ناسی نیست
گرس فصل بر کوه خوانی نمانا	که خبر بارت الله صدای نیاید
عسایت خوش چون کل خندان	که از زخم غارش غنای نیاید

ز عدل شاه که ز دینج بود در افاق	بهار طبع مخالف شد بدخت وفاق
رسید وقت که یک امان حضرت	رساند آید رحمت با نفس و آفاق
بسی نماند که سپهر روح در زمین	سخن سرای شود چون درخت و آفاق
بشکرا که جبار خدا ایگان بکشت	که ناپست بملکت ز فاسم الارفاق
جلال ملت تاج الملوک فخر الدن	بسحر مهر منوهر شتری اخلاق
شمنشی که بصر انیم انصافش	ز زرد دم افغی عیان کند رفاق
ز داو اوست زمان ده با امان	بکلم اوست قضا بسته بار ضایع
ز کس نیست ازین پیش خون قحط	بجای سبزه ز کل در سر قحط
عجب دارد که از روح نامیه زین	به بند وی کمری چون بر بند چون
ز می برات بقار با عالم مطلق	نکرده کاتب جان بخر بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یا قی قیبت	جو جان کسبه شدی تیره بر مسج
سحر کی که یلان تیغ بر کشد انصاف	بغرم زدم کنند از برای کیند تیش
ز پیم ناوک بر وین کسل برامی کز	ز اسان پستاند نبات انصاف

دل من خفقان و دم زمانه فوق	بکمر و از مشنخ و امتلای خلاف
نوشته و از شسته بر آینه جوی	تو ابرو دار رحمت بخیری جوی
شود جو با تیغ کپار باز باغی	چک کشا و دست تو بر خجسته
ز یک جان بداند ای جسم فوق	در ان زمان کس تیغ با کف تو صاف
خلاصی که در از نو عیان کند خلایق	کمان روم که زار و اح تیره ایش
اجل ده بعد و ز سر عالم من و قی	ظفر بر در برت شر جابه نصر الله
بحرم نه با اجتماع مهر محاف	ایا شکی ز تاشه عدل تو بر جرح
ز شوق حضرت او و الله چون	بدان ندای که سکان خط اول
نه چون منت شکستی بنام و قی	که نیست چون تو سحاب روی بفرق
تو نیز ترپستم ده که دارم استحقاق	مرا حق از می مدح تو در وجود او
فلک نرزد که شود دفتر و ملک و قی	منم که کاه کاتب سواد شعر مرا
به شر آن نرسد و هم نو علی و قی	و قیالقی که مراد سخن بنظم آید
بحال تلمیسی کن بیده انصاف	ایا شمان زمانه عیال شفت تو
جو طبع محرور از فضل داروی	که خیره شد دلم از جو رکنید از قی
که کینه و زرد با چون منی و قی	جهان موافق مهر تو است ملک و قی
که غلغله اتوی مرو ز نایب و قی	مرا ز خاک جوادش بود خود و قی
بجز از طایفه خاصکان ماند مطلق	بحسب طاقت خود طوق دار قی

تراست ملک جهان تو یی ز نای	چگونه گویم و صف یک و مدح بلاق
نماند که کس ز انعام تو بروی زمین	شناخت بیت المال و ناسخت باب
منم که نیست در ی روزخت را بک	نه اقصای ضاوه النقات و فاق
بسخت جان من از آن و طبع کینه	بدان جفت که زخم آینه زخم جرق
اگر نه فضل تو فریاد من سده پیم	که قتل من کند او وقت خسته الاما
شهاب و صف تو خوش کرده ام مذاق	در اعیش مرا بر امید لغ مذاق
روا پسین طریق کرم که زخم نیاز	برازد از جگر مرمی نزار طرا
زنی نوای می مشتاق تش مرکم	جو انکسی باب حیا شد شستنی
شم ز صرص یک نام جو آینه روشن	جو شانه شده همه دندان ز فوق کبر
عطای تو کند این در درگاه تو	علاج این جسته شده خنجر اسحق
همیشه تا در موت و حیات نایسته	بر اصل عالم ازین بام ناکساده روا
در تو قبله افلاک باد و خلق زمین	بهر مدح تو بکشد ده نطق بسته نطق
مدام در حق تو مرد عای عافان	قبولای در حق العی و الاشراف

نوح الکملی

در کلام صبح از ناف شب شکست عمار	ز زمین نزاران نرگه از سقف بختار
جبهت کلکون باشته شمشیر روان	بر شب شمع سناشته خوش بختار
گنجت بزم آستان اردو دهم می کرا	خون شبست این بکمان بر طاق بختار

صبح آمد در بر سبب نور نور پاک	ز سر و تکاف افلاک شب از سر بختار
مستان جیسوچ آموخته از می نطق	می شمع روح خا و خد شعل هیا
شب جاده پرن بسته سر مشرق کنا	خون سیاه شان مکر بر ناک خاوار
رضوان که زخم خاها خوض خاها	کف بر قرح در دانه از غده خوار
مرغ از بستان جسم میوه زبستان	کرده ن بستان کرم سر بختار
ز آب و مدی می کرمی زده آینه کار	ساقی بکار آب در آب بختار
بادام ساقی مست خوابله جگر عمار	از دستا جام شیر آب فاده بختار
مرغ صراحی کنده بر برداشته یک بجه	از نیم شکار دگر با قوت بختار
میر جام در خشان و میدا زاده راناک	ان سده و معان در میدا ز شایخ
ز روت از بوت جهان در باغی	باز برای دوستان بر پل بختار
سرت عشق کشتی خاکسری در آ	در ششده رعد رافنی مدصل عمار
خورد و بر هم جبطه می در فعاله مشیر	قوت مسیح یک شب از باغی تر بختار
طاق ابروان اشک در بخت طاق	بزرگه خرافین شکر زاده بختار
شکلی طلب ملبوس بکر قه از انج	اضلع سری کس نفس مویست در پا
بر بلی نموده پیکر ش خطب مسطر در بر	ناخن بران خطب بر شوق قحاکا
وان شت تا بر بط کمر جانرا بختار	سرا از و طوفانی غصه میوه تر بختار
پری کمی کور و ترار او بار اوزده	چون سدر اندر مرغوار از جان بهر جا

وان بی جواز می ز باغ را
 ز ارجحان بلا حب و فدا
 در پوست آموختن شل و سوزش
 کاسه رباب از شعر تر نوشتن
 راوی ز درمای درمی دلال و دلبا
 در درمی را از قلم در رشت جان و دم
 ز سر و غول خوانده در زرو و دلا
 خاقان که کز سلف مستطیل طین

هم استخوانش سره دان هر که
 ما خون صافی را کف از حلقشیدار
 و ز کور و آمو در برش صید استکار
 در کاسه سر تا کمر از ان کاسه صلا
 خاقانی اینک جوهری در مایه
 بلبلان بکشد ده رسم پشاه و الاز
 چون زیر دستان مد و شر و زار
 باران جود از بار کف شر و غبار

انی تیر باران غنچه خون لعل
 بکذاشت طغیان غنچه خون لعل

ای صدیک عشقت خرد جان صید
 ای بخت سیل شمع بر جان تا قدم
 مایه جو از زیور و زرشک و در
 محراب قهر کوی تو عید سیحار و وی تو
 در محنت سودای تو خامست با بارانی
 روز نیست ای نازنین بر آستان
 خاقان که کز کفایت آمد ز کمال

جسم تو در یک چشم زود صد خون
 بس ذره ناکر ده کم مانع ده تا
 از غم و زشتی خون جو جود
 عید الصلیب ان بوی تو آب جلیات
 باز ز و سر در پای تو خاقانی است
 باز بهر و بر زمین تو سیم سیم
 در مایه دوست ملک روح محلا

باز از نیش زدن لب شدایت
 شاد یکا سپید ز خاک خون بخت
 با شایخ سرو و انکه کان را کید انکه نشان
 دید می بر خوان دی بر غلبه ز سر
 زبانه وی بسته سخن از یوسف ز زین
 ان یوسف کردون نشین عیسی پاک
 زین سنها نیست در دله از ان
 چون یوسف از دله آمد در حوت بول
 رنگ سیدی بر زمین از سوی دان
 زان پیش که خور فلک خوان بره ساز
 برقت و بار و نشان آنه و پل
 در قوش علاج انکه نهان بهر جوشن
 پلست در سر بازون پل جوار این کن
 کافور و سیل یک بهم سل دکان قور
 سل آمد از مند و ستان و در وطن
 خیل حجاب از طرف نیک کلان
 آن تیر و ان یکی کمان طغرای لور

از نیشک آفتاب کف لاله لاله
 انکه خورشید یک یک در قلب چهار
 ایند که خست خوان کرد و شمر تا بر خست
 ز انجا روان و روده بی خون دی انجا
 و زار مصری سپهر انکشت ز انجا
 در دله و فیه پیش ازین قناب و ربار
 ره سوی در یافت ابش بخت
 از حوت دندان بسته بهر خاک غبار
 سیمان و شش من ازین بر سر زار
 ابراکا فاشه و فلک و زهر و سبک
 بر نیکون قوش از دمان علاج مطر
 بر بر زمان صد کاروان ز رشک سارا
 آتش ز کام خود بر و ان سبک کام
 کافور مندی از شکم بر دفع کرمار
 اکب بحر ای نشان طلیت با تار
 باران جو تیری بره و دست کو تار
 مرغان دل و عشاق جان بر فال طغرا

تو مع خاقان بر سرش نهاده
خدا قان اکر کا سانی سز دشت
دو اکی کیستی و او ری خضر کل
عالم با قطن ان و نزل تبار
تا خیر و شرفان و وجه جانی
ای قبیله انصار سر و ارش
ای کو تیج سران است تو ای
ای خیر ظلم از تو کمون از آتش عدالت
کلا طیب اس و جان یاق
تیغ در آب افشده و زین غلظ
از تیغ نور افروزی تو و زین نور افروزی
زمان خشن جو ابار و م چون جو بهر
تیر تو تین دم شده و در حال ارش
منع در اثنای گفت تیغ و در اثنای
ای جیغ نایب ترین لعل است و است لعل
تیغ تو عذرای یمن در حکم چیش و م
عدالت نه جغت ظفران ملک دارد و لعل

کوسی ز جو و سهر کینخت سدا
بره فرق و قدش فرقدان سعد
عادل ترا و سکنه زنی کو خون و امار
فیض ضایحان او ایزد تعالی
چون سلطان سلطان کو اب بحر
آب از فی کلزار دین از روی نیاز
آب ترا و دیگران مایه یار
برفت بحر اکون نور بحر از خیریت
صغری لیک از دمان تی کوه خود
دو دوشن بالا برشته و یکشن پنهان
بر کر نظور آسای تو نور بکار خیر
کلکون چرخ افک هم شیرینک
بل کوه قاف از خم شده و حقایق
ست آتش و دوزخ علف طوفان برکت
شیرین تر از انکلاط بل از چشم خیریت
چون خورده و زعدن برشت یس
آن خور کیر اکر چه عذر یخت

تا از نیست تم بود و چراز دو قلم بود
دوازشرق مکر قرض کشت خور
بلشت زرز را سانی و دوزخ یار
بخت صورت سر زده شرب ضایح
خاک درت را ز غری آب حیوان
کیده خود به نسب لاجون تو شایع
ضم از نبات مالکی به نیت راز
خاک عرق است آن تو حاصل زنی فرمان
مکه اراکاسی در دست مشی
ای بر زینت ماکر بر سر کمان
تیغ همه تن شد زبان و شربت لظاف
ست از نیک و مندوسی در پانجام
هم سال دم افش در حلاش
از مندر فته و بجم ایران زمین کرام
چون مریم از عصمت که ده رفیع
ای حاصل تقویم کن حالت رحمت
باد از رحمت ساز بقا تقویم عرش

بل کان یک نم بود از شک تما
چون دست است از خشت زرز
چون خشت کل و ایدان است بنار
طلیت در روی مده و زاهد
ضم تو در خاک موس شخم خشت
غایب است بخت بولوب در راه طما
چون جسته از نقاب لعلی جان کلا
نوشیت آن بر جان تو از بنام ابار
خوش نیست که ز ناخوشی بروی پبار
در خیم خضر از کره کل سیجاریه
کای رحم من در یک زمان خون
صحن جواب لولوسی از چشم شکار
القطب بر پرانش چون شجر دوار
بر عاظم را با و غم کر و معاد
نخل کین و نوشده و ز نخل خرم
خضت جو تقویم کین فیه سوده و ابر
بر طاعت رب الهما احسان و العار

حیدر آسمان جام احمد شتری کین	رایس وای آسمان صیقل ماه شری
در غنیمت گشت سقده دار احمد	در سخن طار کش مجسمه تیغ حیدر

نار ان دل قی کر طریب شتری	
خاک تو ام شکست باقی لب شتری	

خاندان جبار صد وقت غم گرام	مده فامین بود جود جود جی بر
بر سر آتش هوا یک موس می برم	کریم بکانه سرم بر سرم آب می خوب
باید عمر جو بویا تو دخیسه می کنم	جو جود از دست من کنی چیت بهانه می
بر دل من نشان خشم مانده چو دانه	تا تو زین زنگنه بر کل نشان کری
نور تو می و سایه من چون کل وار کان	بشم تو در شکست من زنگ زری و کار
بر دل خاقانی اگر داغ خفاخته چه شد	اوز سکان کیمیت خود تبارت بدآور
از تو بهتر تنه دوی دولت عام کی	خامد که چون قبا و غوغا شریف

دوش که صبح خاک ز صدها بخت	
خضر در آمد از درم صبح و ش از منور	

شعله برق و روز و غوغا از آب	قد برف و صبح دم شبنم از منطری
دوست و غصا ش موسوی که بر لب	کرم روان عشق را اگر چه جبهه بر می
پخته مهر احمدی چشمت از کشتی	روضه قدس عیسوی کشتش از مغری
مقدم و فلک روی و زلف آفتاب	جهره جود و تحف یافته زنگ استری

دیدم اگر کشت لب آتش می رسی	نطق من آب تازان بر دیکه روی
گفت جعفر طالعی که در خانه ششم	مهر و بخت بهفت حال از من در ششم

در برقان جو ز کس در خفقان جولال	ز کس چاک جامه لاله خاک بسته
حلقه آن بر شمی که چنگش بر کشد	از پی آن جود نو زود و دوا و لاله
جند نشانه عرض بود بی نشان شین	جوهر نوسته سایه نیت جوهر
مثل عطار دی جبر احوال نو مقبله	طلوع تو آمد تو می چون سلطان بر
کعبه آسمان سرم صدر شینیت پس	خاندان ترش تو باش از همه لوطا
وز ججا ز کعبه راحت آید شین	در صحر خدایان کعبه کند بجاور
سایه ذوالجلال بین ز فلک این شین	ایست مجاهدی نیت منظره

موبک شاه شران رفت بکاخ شری	
شرمه داد و نهش قهر و دوا تروری	

یافت لیکن کم شن در بر مای جسم	بر سر کرسی شرف رفت ز جاده صخر
قعه و قعر و شک روانه در چشمتش	ادتم شب فکند هم کند و از شمشیر
میکن فلک را ز نو خضر نوید آسمان	در حرکات از ان کند جود و احوالی
خاک در خدایان کعبه آوری درو	نیش شبت و عار جوی از برنده کبری
غازی مصطفی ز کاسا که غسان نان	باقدم براق اوفوقی بهر خبر
مغز اول البشر محمدی آخر الزمان	وحی بخایش آمده آیت عدل کبر

خبر و صاحب القرآن فزون خرد
در سبب حد را و دست قدر بخش
چون عیبت نهد جویم منظر نیم خایه را
کوهر ذوالفقار او که نه عید چون کند
دلش شتری میخست ز دانه اسنان
شاه بر آب فیل تن رخ فکند بیک
که نه سگش بود فلک چون بطل بکند
از رحم عرو و بخت این حرم جلال را
در تنعصر می زاده جنایه چون
کی بدو خیل سخن بی ریش نه عدد
لجبت مرده را که اصل از کج زنده کرده اند
سخت نفاسی بود و حور حریه را
ای جو میوانی فلک صدر بود از قفا
برده بر رخ مارش سرودی کا و آسمان
رجح دس مشن که ز حرم اقبال
حلقه را می پناه نو نه وقت لاجرم
سرکالت از دست از بر عوین

جنفر وین صبا و فی حیدر یک صفت در
کسب طاقه پس بابت نطق جاکر
خایه مورچه شود نه فلک از محقری
شسته تان نرم را آبش و عصف
آه دل و دل کنان ز حال کفایت
شرفک چه سبک بود ما شیناده شرف
بر نقطه حق شود روی عروس خاوار
نوظفان فستق بین داشت ملک برور
برده جناب از آسمان که ده دهم دو ملک
کی دروزرق بسته سر بر سق طی بود
از دل سپه عاشقان حضرت نیست
لاف فی خار بشت از صفت سمن
ای جو طیبت ملک ذات تو از حاکم
چون بر کر ز کاو سر شوکت مار سحر
از بر ماه جاده سایه کند صوب
نیزه گشت فلک سر زانکه سماک از سر
نیست بهانت سدره از بر سدره بکند

زنده دور عالمی زان جویی و مرسته
ناب سکری قوت که ده منغ مندی
هم جسم و هم محمدی که ده خدمت دت
که بر شوی یمن یمن مثل تو رسد
از حکا کاتب فلک بر خط حکم تو
وز سر نا و کلاصل صورت بخت ختم تو
خطا پر تو بود خاک کشید بر سرش
یک ساسد آسمان آب تو ز آتش عدو
دند اسب کی شود شمشاد در سینه سبله
نفت تو در مرغی خوشی و کعبه را کند
کرده بعد رکبه در بهر شام عویشان
کند نه صدر نرا رن می نمیت جوامع
مرز عراق ملک تو من غلام عسرا ق
که بقول سلطنت قصد کنی زدا ملک
سلطنت و خلیفه چون دو طرفه کلاه
ور بدینته السلام آوری از عراق
وز عراق غم را و ف عراقی غری

خبر غم را و ز می شعر علوم را وری
سلع کفر پیشه را سن کنی سگری
روح و سر و ش آسمان بهی کی کوی
منع شود هیل و اراد کند منبری
جرج جو خرم بخوان حلقه شد از دور
دید جویم کاتبان کور شد از کدوری
ختم تو شد جواب رنگا سزای
فری کند حکم دین بولینی بودی
قوت موم انشی فعل بر قوم کوثری
شاه مشن از ان کا خرو و جی نای
نکاد دست شمش و صحن جبری
از به بعد نرا برل بر ساره لشکری
که شجر بهفت جد و ارشفت کشوری
از هم که سپهر انک عراق سیری
بس تو میان این ان اسطری
و جلد را شین عرق خون شود از سیری
از سر جبار شمر دین بخت کفر کروری

و عقیبات راه وین بر عتق است عمن
 بر سر دوزخست کند جور نیست مالکی
 چون سم از امر من کن باز سانی از غرا
 باد مبارک که خورشید افلح آورد
 فخرش عسقلان و نسل از شط مغلان کرد
 خاک مسکرت ملک رخت فکند چنید
 زیر طاب خجیات عرش خید رخت
 که مسکرت ملک ساخت خطوط را
 یور بگلگیر تو دولت یاز نهشت
 که بدست پیش ازین بر جسم و خون
 در صفت یکا یکی نصف بار کانه را
 با وجود روزان چنان حسین الف سال تو
 کردم بخشم قدر حکم که اثرش بود
 مالت و دست سیلان دست بستم تو
 تحت توابع آسمان تیغ تو فریادی

ساج سر ملک شهنی خام دست بخری
 در بر آشت کند حوت فکند بخری
 تیغ تو دوزخ کنست آب سناست اودی
 تا تو فلاح و فتح را بر شط مغلان بری
 ست حواس و یار کن از بهیمت فرو ری
 لغت بخندت ایدرم تا سعادت اندری
 ای خطابه و لایع جل تمین دیکری
 زاکم نجوم ملک را شاه فکند معسکری
 بن بدور دولت رشک روان بخری
 شعور رشید و روکی نظم سپید و بخری
 بنده سر طرمی دهد و در زبان شاعری
 پیش مدت ابد ذات ترا معسر
 فتح لوائی طلب خف بنای کاوی
 بندت و پای بر کنان نایب تو
 حکم و طوق گردان طوق و لطف سحر

رخسار صبح را نگر از برقع زرش

کز دست شاه جامه عیدیت در برش

کردم بشکل جگر عیدی بر شاه
 مشرق بود سوخته و زمان بکد کرد
 کردون فرو کذاشت نزاران بکد کرد
 مرغ خورشید از آن دو جو مطربان
 آری صبا عید سیمی ماند آفتاب
 با غیبت جبین سحر از نه حرف عید
 فضا بود صبح که قیال شب کشا
 در روزه دار بود و نماز از آن شدست
 یا سحر کونانی شد که روز عید
 خاقان اکبر آنکه زیو ان نصر است

صبح آتش ملع و شب عودا و خوش
 چون بوی عطریه بر آه ز بخرش
 صبا بسات کز بی عیدت از خوش
 کان صبا عید دید مار سحرش
 از نام شاه و انغ نهاد و شورش
 مالت ای صحر فکند بکوشش
 خورشید طشت خون عید نشش
 تن چون خلال مایه عید لاغرش
 خضر و بونک یزید باید ز خاورش
 بر عهد زار عید برات مهرش

آه و اسب عید و خراش عطر برش
 ز رخ عید ارشد جمن از کرد و لشکرش

عیدت آن عید عیدیت صرع و
 و نیک خزان خرم عیدیت بهر صرع
 زانوی عید و خزر شوی مرده بود
 یک ماورده داشت و لیل اشاق عید
 ز کرد و عید زرافشان کند ز شاخت

لعل لب آوریده و آلوده بخرش
 بر یک ز نه نوشته طلسم مرغش
 زیر جبار از زده بز خاک مادرش
 بسند عقد بر حلقه فاقی یکسرش
 و اصبه کند کمست شکر زده خورش

شعشعای کوی جلوه ای عید زده	کالبد ماند بهت بابت محضرش
بودی درون عید غنمای زده	مشکین کو ترنجی فلک نامه اویش
مشقار قینه و پر بر قوح بماند	کامد عیای عید و نهان شد کوشش
منع قینه بل عیدیت پیشه	کل در دهان اجسته و ناله در برش
انگشت ساقی ادعیت غوک زمر	زلف جو مار در می عید شتاوش
زلفش فکلا شده سر در شرب عید	دیویت غل کاه شده حوض کوشش
در آجینه نقش برین بزم عید	آن می کز آشت پری و ارجوش
زان چون بری کوفه نماید لعل	کاب خروید بری و ارا درش
کردن چنبری زین کوش و عید	حلقه کوشن خبر و فوج جوشش
دینیه بسته بر بل و کیست و چنگ	یعنی درم خرد عیدم و جا کوشش
بر سر مانده دست ربای از مو عید	افاده زیر دیک شکم کاشش
مار زبان بریده نکر نامی و عید	سوراخ مار در شکم باد بر ویش
مارست خاک خواره بر لب و ازان	کز خوان عید نیت خدای عیدش
چون شاه مند پیش و پیش غلام کرد	از فو عید کنی و کز شکر افرشش
بل سند و یست بر من آنش کوفه	چون آب عید نامه ز رسته ابرشش
کوی بهای با عید یست آفتاب	زان فت در تراز و سجده جوشش
شد وقت چون تراز و شاه جهان	خواهی کز آن جو ترازوی خوشش

خاقان لک سرتیغش آشت	شهای قد و عید شده و اویشش
کیا شش ستمت و ده و اقبالش	چون لاف اکو عیدیتان خواندش
عیدت فشنه راز ملال محبشش	
دل کان ملال دیشینه برابرش	
آری جوشنه عید کند شیشه شود	دیوانه نواز ملال محبشش
من شیشه جوار میل جگر از آنکه	سم عید و سم ملال یم بر آشتش
ماندم جو که دکان شب عیدنی قرار	تا نعل من خا و ده و تار و کوشش
بهر رخت ماه منم ان و مقله	کز نیکوی جو عید عیدیت منظر
چون جوار جفته رسیدم به عید	تا جارا ماه روزه کیم بشکوشش
کرصل سر سبد به عید می دهد مرا	زان رخ دهد که کند کونست پیکوشش
دوشم در آمد از در غم خانیش	شب روزه عید کرد مرا ماه اسمشش
عید مسر ویش و عوال صلیب	رو می سلب حایلن تاری از برشش
دستار در بروده سرانرا ساد زلف	شوی زلف و مقع عیدی اسبرشش
برده موشن جاد مقع بجای سیم	آب بر مقع و ماه مزور شش
بر کوش عید می آن کندن زخم کان	بر جانم از شناسه زدن که دیورشش
کیه جوشنه بافته و زهر عید وصل	مرجج خوشه سجده کسان شمعشش
جان نیم جو بلبل بر عید جانیش	بشتم جوشش خوان رقیب جگوشش

لک سرتیغش

۷

۳

دشمنان را با عید می
پیشی لال عید بنکام شام بون
چون دیدمش که عید شده و آن
آن آتش که قبل از دشت و عید
در کعبه که عید و زخم خیزد آب
بودم درین که غم ز راه و کشت
خا قایما و طبع عید می پاریان
ناتقان که بر آنکه دو عید است در عید
بل شش سوار سال زمانه است عید

صبح فرا عید و جو دست جوهرش
خضریت را این ملک الموت خورش

اولین بخش و تاج ستان ملک عصر
نی فی بزم عید می از زم و غلش
ز آن عید زای که شمشیر ابدار
زان هند و می صام که در هند عید است
زین پس خراج عید می نو و نو
خو و کزین نشا بهایست عید را

هر جا که است عید نصرش
عید اگر روم را بود از بایگاه او
عید آخرت بر سر اوقات هر آنکه
چون عید عید غلش و زخمش که ششم
چون آینه و چشم و جو نایب او کوش
چون کرم سله سر عید می کشید چشم
بهر کلام دست برین بر طوفش
مهری که عید کرد بر اعدا شتاب
این شب که ز عید و پیشخوان کی شمر
سرای بر جو آخر و بر کستان جو جرج
عید و برک بدل شد که باز دید
نصرت شاد عید را افتاد که خواب
مهدیت شاه و عید سلطان فتح
آن روز قشایب غلامان یوسفی
عید ملائکت ز لشکر که ملوک
اجا که احمد آمد و آیین بر و عید
چچ ملوک و عمر بختست و عید و هر

زان با و دم بر یک خاند محشرش
کروک یکا و خان قیصرش
شبیست عید ز نعل کجاش
تا می شفق آمد و میم دورش
در یک عید شانه زده و با شمر
بر جم شده ز طره حور او و شش
با فال عید و نور انامه بر شش
از غمش درخت و ز غمش شدش
صبح طفره آمد از اعلام از شش
اگر دشت ز نور عید می بر اثرش
باران سحر و برکت و برق خورش
شاه منظر آمد و جاد و موفه شش
ضم از غلامی آمد و دجال عورش
تصفیه عید شد سیاهی خورش
دیوی غلام نوده بر یا عکورش
ز دشت ابرست و حدیث بر شش
بر در کشت که کعبه است و شمش



مَدَنُوحُ الْقَصِيدِ لِحَاكِمِ الْأَعْمَالِ شَيْخِ الْإِسْلَامِ الْقَاضِي

دیر دودل آمد دامن کشان خالاش	جان شد خیال بازی در پرده وصالش
بود آفتاب زردی کان و زرخ آذر	صبح دوعید بنمود از سایه پلاش
چون صبح خوشنخندید آن مست مرغان	مست نیست کشته جان سایه در چال
جشن ز خواب و غم ز نور کج فر	شد سپید لب موم سیاه خالاش
آن حال نم جو سنگ از نقطه زره کم	بر لفظ حلقه کشته زلف از ره مثالش
دل خاک بای و شد ششم بهفت آتش	جان صد زلفش آمد دیدم بهفت مالش
یار از برون بر دودید اربخت بر در	خاقانی از در و نهو خواب خالاش
که دست بوس کردم که بسامدش گریه	لب خوسم کزین تریدم از ملاش
از کر و خورشید و ز خون و خورشید	مشکین زره قبالتن یکین پیر قدالش
دردم که سر کراخ و از خواب و صید	از صید کاخ و خرو کردم سبک سولاش
کشم بیدای خردایات گفت منت	زان مه جان مست خرقه خلش
وان غم خواه در ماوان و زده دارش	چون متکلف بر من قوت و نه مثالش
وان تیغ شمشیر و ان آتش فدا	در پاشده غوغا لیش آتش شده ز کالاش
کهنه که چند شب من دولت هم بخیم	اند زر کباب خرو در موبک جلالش
از بوی مشک تبت کان صبح صید کرا	آغشته بود با خاک از نعل و رمالش
رضای خودم که خلق شتر زه شیران	کلونه دادی از خون شاه خلک خالاش

ایام عید بحر که بگذرد مجاورش	من باز ز کعبه رساندم سلام شاه
در منقش شده و پیا خورش	که ز جان می بخشید و ز عید
سنگ سیاه مانده بند و می خورش	گفت آستان شاه شام عید جان تا
زین بای باز کرد و بین صدر اویش	ای تاجه مانده تو که انجاست عیدت
چون بخت ترشوم بشوم باز کوشش	کشم که یک عید بیایم بخت
تا که دست بانگ بر آید ز خورش	گفت مای روح و عید می کردار
کند ریسده دوعید و دوج شد میرش	کا قبل کا حاصل خاقانی آیت
عیدی که بخت خاقان اکرش	عیدی بقریب که و قربانک نیل
پروان زین دوعید به عید ستایش	کشم که ام عید نه اضحی و نه فطر
این جعفر خنده ایست کران خورش	گفت آستان خرو و آنکه که ام عید
هر روز عید تازه ازان می بدوش	چون دولت میج شمشیر خورش
آه بخت رنگ میندند بر درش	بخت بهفت عید و رقیب ان فخر
زان آن چو صبح نهادند برش	که آفتاب جلوه عید می بنام او
بر بندگی شاه مانده خورش	عید ارمال حلقه بکوشش آه ستاد
بر بهر عروس طغر که مظهرش	از نقش عید یک قطعه ایام برکت
مر صبح و شام باد دوعید مکرش	تا دوعید و شام بسالی دوعید
وز عید زاده مرکب داندیشش	از شام زاده صبحش و ز صبح زاده عید

بل غرق آب دریا در کوهر حشاش
 شب بکشتار دریا زان که حصید لغش
 آخته تیغ مندوی چون جشمه نصفه
 مصرع بود دریا کف بر لب آورده
 یک مغه ریخت بخندان خون سبک کردن
 در مرگ بکشت بکرفت بر بزم سکون
 چون آفتاب بر سو پیکان آتش افشان
 سر بر کمانش آورده صبح جندان
 ز انسان که روز بخشن در خلقی بخشد
 بر شخص شریزه شیران در حلقی طلش
 چون بر اسد رسدی چون بندلسان کش
 دریا کند نازک از تیغ شاه کلکون
 سوار و شریعت و خشی فان گناه
 اجسام بحر کشته ز اواج خالی الیر
 تشریف ضربت اواج و حشیا زرا
 از دوزخ و تیغ خضر تعظیم قش نمودی
 آموختی در بزمه سبزه بخورده اورا

جد قهرال شده از صید کور و آمو
 هم کاسگی دره بس فخر نیست از
 که خاک صید کاشن کند ادا سمارا
 صیدی خفین کفتم و اقبال صید که را
 دوشیزگان جنت نظاره سوی مرد
 کفشد اکت اکت کین خسر و زمانه
 محار خلق عالم خاقان اکر آه
 شامی که در دو عالم طغرای ملک را
 شامت دین باس نورست سایه حق
 زان جام کور الی کین شید خورده خمر
 یارب که آب دریا چون خمر و خجلت
 دریا ز شرم جودش بگریختی جود حق
 کوی سرشک شوره ست از چشم جودیا
 یا از مشام کو مست آب غوی نجات
 روح القدس انش و ز قد ر میکل او
 قطب فلک رکابش ست از کمال نیت
 ای شاه عرش نیست خورشید صبح
 که صید شیر که دون هم عار داشتش
 که خور حواره آه و زماه تو خلاش
 بهر خنوط رضوان تحفه بر دیشش
 شعری زنده قمره و سعد العودش
 کاستن طهرش تیغ فصاحتش
 در زین سندرستم در کف کند زارش
 کار حام امر خشکت ز زاده جانش
 مست از نظاید الله توقع لایزالش
 تاید حق تعالی کردند اتعالتش
 زان روح از دنا مر خاک برده مالش
 چون پند این عواطف بیرون راندش
 اما جبار میخت که زمین عقالتش
 که نیت ملاک نه نیت صبر و مالش
 کانه رخو شاد ملک نیست کج و مالش
 خورشید صبح خنجر ز دست از می خالتش
 جرم سبیل جرم ادم از بی دوالش
 جزت مای نهرت و افاق زیر مالش

درست پیر مردی ال عظیم بنی شد پیر مرد امت زان از سر طرا چون باروق مصری در دق عرک نه شد موافق و در دق بدین جفت گرداشت خنم ناری چون با صد ربا افزوده شد و اکنون خواهرش جاسوس است بر خنم انفس او جوش مرکز از طریق نوح آمد به ارملک خوشید که ترفیع و نبال قطب دارد در تو کار کرد چون موسی اندر لیس که بچکان گفت است آفتاب بیا ای که مرکالت مصیبت جان ناتاقانی ز نایت نوسانت خوان خاک در تو باد از خوان آسمان به فرمانت حرد تو حید اندر میان از بندگان حدرت شایان بکنده تا ال مصطفی را ازین دور و بشد	چون باورید یک خنم این ال بدعا شد باورید بستان آن سال خود درش نلان خویش مرست از ناله خویش مرسال در خوف کند آسمان بکالیش چون آب شد فزوده چون آب شد حاش هم کاسه سر او خواهد بدین سفالیش غماز در دباشتم عطسه هم سعالیش دید این شرف که داری زان خود طالش چون راستی به پند که سر کند زوایش کز دور حاصلی نه از برق و استالیش از آفتاب باید یک ذره در جوالیش خوشید امخت در شش هزار سالش کو نیز باطن تست این دیگر انحالیش صد تو عرش فخت جنت صف النعال جای میان مانده از بهرامش قیصر کم از یاکش بنجر کم از نیالیش بر تو دور و باد از مصطفی و الش
---	--

عالم جان حاضر است نوبه فرو کوبین بشطان تواند مانده برنجی بکف گیت زمره دکان فستخ ترا نیم تاج و راز از لعل طرف نمی بر کمر بلوه کتبت جرح اکو در کوی تو کوی کربان تو چون سایه فروغ ز آتش لیس جفا حیت شد در بدر از پیش عشق تو در روشن شاه خسروا قیلم کیم سرور و همیش بخش	گرم دل خاک است رو دکن ای باذن رضن بزون ناز نای ده بر اندان گیت زمره دکان فستخ ترا نیم تاج و راز از لعل طرف نمی بر کمر بلوه کتبت جرح اکو در کوی تو کوی کربان تو چون سایه فروغ ز آتش لیس جفا حیت شد در بدر از پیش عشق تو در روشن شاه خسروا قیلم کیم سرور و همیش بخش
---	---

غارت دل سیکه شط و فاستین
کار من از سایه شد سایه بر افکن من

وصل نه ده بواب فرض کن خوش دخستای زو ویر خون جگری جو جان جو نر ای تویت باو در همان کلبه وصل ترا خا رجف باو برست مست خاقایت طالب جربا خور	بر سر خوان تکی کن کشد آفون تشنه بخرم کج دید انچه درش آتشین مهر چه قبول نیست خاک بفرق کین مهر چه چینی که گیت نیست مقدم برین چون سر کوی تویت ما بر کمر و کین
---	--

عش توام پوستین که بر در کو به در
 مست لب لعل تو کوثر آتش نمای
 صبح بهر سان کی هست ز آتش تو
 ای تو صاحب درفش جبر فرخون
 پر خند ملک تو باد بهر روح الامین
 نوبتی بدو را قدر تو بر طناب
 نامه سیمرغ کیست خبر در دستم
 کریم بهر این لب ده دست
 عدل تو شین از را که در جد احوال بدید
 ملک تو رخ تو یافت یک نشو و کارو
 تیغ تو نه باه بود حامد نه فلک
 که بشل روز رم اسب تو نعل فلک
 چون زخروش وصف تو که سیر
 کوس و غبار سیاه طوطی و صحرای
 صاحب بدر و خشن از تو کشاید شمع
 بکند نیلوفری کسبده کل شود
 تیغ زبانش کل تو از بر خواند جواب

خجسته کرم رو ما به کسب پوستین
 مست کف شهیار کو سرور یا شین
 که به هر حال سیمرغ شیر قرین
 وی ز تو طالب نیکو دست سلیمان
 بر جم زخوش تو با نامه حور عین
 صیقلی شرح را قدر تو زب قرین
 قائل خفا کیست خبر بهر آبتن
 از به سبب هم گرفت زب بهرین
 کالت رایت ری صورت شیر آبتن
 شست سیمه شود چون نه خطایف
 لاجرمش فسخ و نعت زبانیون
 یاره که در زبانش نشو و سنین
 چشم جهان اصلاح کوشش نازنین
 جگر و خون سیاه آینه و بحر و چین
 کان که چون سد اب بر کشی از بهرین
 پیش نشانت گرفت قصر عاکلین
 اجد لوح نظر از خدا دست یقین

از زبون خشان تیغ به باید کشید
 خلق تو از راه لطف جان باید چشم
 از زده وی یک صفت حلم و تواضع
 ای همه مستی کی مست از کف تو مستفا
 هر که بد کرد به بخت بد بر در و خشر
 چون تیغ سی ند جبهه شایطانی
 مرد که فردوس دید کی کرد خاکدان
 بنده زنی دو لبت بخت میقت
 شاید اگر در حرم سکت نه به آب
 گرد و دست عایط جرم طبع
 سیرت بهر تر است صوت جایی
 محره که کو میبش افغی مردم کردی
 کی رسد آلوده بر در پاکان حق
 کرده خدمت بخت بند و عجب بی ازاک
 بنده سخن تازه کرده ای که کشت
 سنگ در اهرای کان زده شد اکل
 اول روز اندکست زور و فراقاب

چون ملک الموت مست کف رایتین
 چون هر کاف خلک ذلالت حزن
 زانکه بقول خدا نیست شایطین
 نیست نیازی کفیت بر در و خشرین
 آید و لا تخطو شمشیر شده بر چین
 کی بود واصل منور در زبانش و یکین
 واکه بدیدار سد کی طلبد مارکین
 دیو زنی عتقی نیست بخت یکین
 زبید اگر در ارم بر بنو و میوه چین
 متکلف صدر رست جان طریقتین
 معنی آدم تراست قالب خاکین
 ناف طلب که بهاش آسوی صحرائین
 بست در آسمان بر رخ دیو لعین
 اگر که کزیده نخواست جسته با چین
 کان جسد خرمهره بود و چون چین
 نطفه در اهرام خلل مضه شد اک چین
 بعد کیا طاعت خیل کل و یا چین

مبتدع و بدعت بر دست اسلخ حاجت کشا زنت زاکم سناخته کر چه دین فیکیت او و در کزنا ای ملک و ملک داعی درگاه تو بار بخت ترا با در جوار کپ	مبع این شیوه اوست مبتدع انداختن سندس خضر از لباس سقری از کور دین آن کس کسک بود و دین کس کمین نظایر ای که با فضل خداست مبین مرکب ختم ترا با ذکوت ر زمین
نطق بکتر عشق مای فرو کوبن بهر خین بودی بار کشتی دار دل خیر صحرای عشق تاز جاکاه از انکه کلشن ایام را باغ سلامت مگوی سج دل گرم را شربت کرده خشت منکر خاقانیا مایده و مر از انکه تاج امان بایت باشی شاه بوس شاه ملایک شکار شیر ممالک شکار	خانه فروشی زن آستی بر نشان نخستین شایه بی پیش کشی ساز جان بایت رخصت نیست استراخ زمان کلبه قصاب را موقف عیسی ندان زاکم بلایش راوست پیشترین استخوان نیست با خوش کوارست ترش ترش نشر جان بایت روح جهاند از خون خسر و اقلیم بخیر ستم لورانستان
ای باب و خاست بهم طوطی هند و سنا پیش جلالت نم مندوی جان برین از رخ و زلف تو دست در دامن وز لب و چشم تو کشت دید من بقلند	

ایمن

آتش شب زکشن باخته بر جهان خوشه خرمای تر بطبع اسفان بار و زنی در عیبت سوختن نیت ترا از وفای سر موی نشان در همه عالم منم موی شکاف ازین بشکن صفرای اوزان لب جوانان خاصه شای کلک که خیمش نشان شاه خلیفه پشاه خسر و سلطان نشان	ابرش خورشید را ناخفته اندر کسک رو که در عکس لبت خوشه بر وین شد چیز من از بی ولیست از تو که حیر باجه کار و نیت یک سر موی تو کر چه در افغان مرا با تو زبان موی شد طبع جو خاقانی بسته سودا دار عند کز تازه که کوخ نشان تازه کرد ناصر ملت طراز قاصد بعت کداز
تأقیات روح صور دیده از دمان کالیه خاک را ترل رسیده از روان	
غاشیه وارستار بر کف آسمان کر و قربانی کل شکسته بید روز و روزه از بود و فریاد از ان شهین کس که کوفه ز شاخ بر لب آب افشاد میرم و دیشتر باغ غل طلب بدین شعلی جو آدم ز باد زنده شد و عطش دو شکر بود از قیاس کل شب انما بود	غالیه سایست باو بر صدف بوستان کر و علمهای و در برجم شب را نهان شب تن بیمار داشت لافزاران راست جو قوس قزح بر کد کنگشان عیسای کت روزه کل ممد طرب کلکشان فاخته اند خواند گفت که جاوید مان مندوی طلقه بکوش کرد افق با سپان

و از قیاس جبار عرض باده بهار	کز دو کوهی بزم یاکسان تخران
شاه دیار یحیی اخت لشکر کاخ	نیسان کان دید که لشکر بی از تخران
خیل نقشه رسید با کلاه سنج	سوی کلان دید که آلت زوین
پند بر آید بر دگر آید چون کوشش	بند که آن دید که جبار بر کوشش
از بی سوره بهار یا سمن آید نیست	بستان کان دید که قیاس از او
لازم جام شراب باره ایفون	نر کلان دید که از زبر جردان
بود سر کوه رسته سیاه زمک	غجه که آن دید که مهر و شکر فسان
جمل کلزار داشت منبری از شکر	بلبل کان دید که در مغزی کران
قری دوریش جان بود ز غم شک منفر	نفر آن دید که لطف رایگان
فاش گفت از سخن نایب خاقانم	کلین کان دید که دست شاه استخان
شاه سلاطین مهر و خورشید و شکر	خوانده و دان و شر و انرا میروان
زمره و دهر بهشت کوبه زرم او	زمره زمره زمره و دهر و دهر از سان
کوشه و خوشه بساخت از پی جود و بنا	کوشه و خوشه زمره و دهر و دهر از سان
دولت و دولت نه و شیر علما	دولت ملک بعم صولت تن میان
باید و باید گرفت هم کف هم جام او	باید و باید محیط باید حوض جهان
راحت و مساحت نکر از کف او شکار	راحت جان و خرد مساحت کون
غایت و آیت سناس از غرض تشر	غایت نهر از غایت و حی از پان

یا قه و یا قه است شاه بود او دم	یا قه و یا قه است شاه بود او دم
ساخته و تاخته بخت بهایگر او	ساخته و تاخته بخت بهایگر او
سوده و بود و شتر است بهیوش را	سوده و بود و شتر است بهیوش را
بسته و بسته رونق و روان شراو	بسته و بسته رونق و روان شراو
ای بیستان ملک با تو طفره شک	ای بیستان ملک با تو طفره شک
کعبه جان صدر رقت جبار ملک جبار	کعبه جان صدر رقت جبار ملک جبار
قدر تو ای کعبه زلفک و چون بود	قدر تو ای کعبه زلفک و چون بود
سخن تو اندک چیت رخ و شادان	سخن تو اندک چیت رخ و شادان
نیت نیت تو ختم خود بنو دیک بها	نیت نیت تو ختم خود بنو دیک بها
در دل و شمن کرمانه رخت خیال	در دل و شمن کرمانه رخت خیال
علق بداندیش را وقت طبابت الکر	علق بداندیش را وقت طبابت الکر
کوبه چرم گرفت تیغ تو بر بند و	کوبه چرم گرفت تیغ تو بر بند و
خج مقرر نر نهاد قهر شک شود	خج مقرر نر نهاد قهر شک شود
رو که جهان چشم کرد بر تو جهان داشتن	رو که جهان چشم کرد بر تو جهان داشتن
از کف و شمشیر رشت متدل ارگلان	از کف و شمشیر رشت متدل ارگلان
راستی چیت را پست و چهار سب و	راستی چیت را پست و چهار سب و
کرجه بدون تو صرخ تاج و کین او دگر	کرجه بدون تو صرخ تاج و کین او دگر

کر به شعبه ز موم خوشه امور است
که فلک بند گشت نقش کمال است
کی شود از جنای مودت سلیکان
خضر صاحب خراج بر سر عالم کس
که جهان این نظم هیچ زبانی نیست
شاه جهان نظم غیب را ندانست
که به چشم عوام سنجی چون لولوت
ای فرخنده ساسی سایه درگاه تو
با خونده جو خاک جبره جام تو هم
باشد نور و ز باد بر تو دعا کی خیر

سلاطینش ناما خلیفه پنا تا
از ان گشت شروان هر قدر اعظم
ایش است و اخضر سینه م تو شب
زنی آفتابی که در حضرت تو
اگر رفت خورشید که زان جز
و کر خضیه با دز تو مست ممکن

تویی ملک بخش اسلام پرور
که کردون ترا خواند خاقان ابگر
یکی تنف منقل و کرمج سغدر
بهم اشراق ایش است و اخضر
بر اند ز رای تو خورشید دیگر
که خورشید رحمت کند هم ز خاور

که این قصه در خورشید آخر شناسد
که او را پری بود و شیطان نمران
بجنب طبقهای شعل تو ش تا
ندا و نداین بنیر طشت معلق
عجب نیست که کام شیر فیه ده
عجب آنکه خون ریزه از رحم تیغ
بکستی کسی ویمسج از تنای
تو کوی سده خور در اسف و ذنب
تو بحری و حوضی میان سرائت
برین حوض جو در جهان شد نطاه
برین حوض را بخل خواندست کردن
درختان بارخ و اسایه بروی
در و قرضه خور چرخ تربیخی
در و جسمم کردون جو در بحر قلزم
برین آب غیرت بر د آب چیلان
که کوشش خاقانی امشب ببادت
پاد آتش کاکب چری بزد

که شبه با سلیکان بقدرت بمر
مرین با فرشته است و ارواح پاک
طبقهای کردن نماید فرو
نزد طشت شمع تو از مفت اشتر
همی آب ریزه بایوانت اندر
بمیدان در از کام شیر لعلان
که از کام شیر بیرون آورد
که ازنده آتش بر آتش از بر
جو اندر میان فلک چشمت خور
درین بحر حوت فلک شد مجاور
که موسی و خضر اندر و شد شناور
جو در چشم عاشق خط سبز دلبر
جو ناز و در شیشه پنی مصور
یکمی نیک سپهر و زدنک دور
برین حوض رنگ آور و حوض کوش
ز لعل تو در دیده عقد کوسر
بیرند و شمشیر خنجر مان و اور

بس آن که مراد کوشش سترگش
 بدین شکوه آورده شش بدیده
 شهنایک دانی که امر و کست
 تو باقی بمان که بقای تو اوا

بصدور در بایست افشاند یک
 شد از کمین سی سخن سحر گستر
 نذر و جنین سحر سی کمین
 درین پشه کس ناید اندر برابر

از قصید به به درج کشته و نه درج به درج کشته

از سرفراز تو می سر بهر آه
 ابرج موکب یارب که ندر آه
 در میان جان فرو شده در در
 یارب و آتش از فکرت که گویی نسیم
 یا غبار صید کاه شاه که تعظیم است
 صید کاه شاه جانها بر اکاست
 هم در و افی که زن آسوده تریا
 شاه را دیدم در و پسکان تراض
 و شیان از صرمت و شش می پکان
 خون ز صید انداکر نقش سستی برین
 پیش سرش آمو از انور و و قول
 میر چون بر زنده شدی بر کان جرح

جان با استقبال شد کای مهد جانها
 بار کیش صبح دم و پشت کیش صبا
 ازین سر موی فریادی بر آمد کاندرا
 با ذرافت بود یا خاک جناب بادشا
 ز آسمان بچک ده صد پیش در یک فضا
 لطف روحانیان پی در و لیل لایلا
 هم که ز نافر حواقی معده دار اندر
 راست چون بجز ننگ اند از در بخیر جا
 بای کوبان آمدی از سر صرص و هوا
 جان صید الله سحر کردی در هوا
 شیر خونی و خون شیر آن خولین
 کسی جو می راند خط استوا

از جاب

خود

سعد و ابرج سر بریدی شکار می کشند
 پیش کان دو شاخ از برای بجه
 می شینه مگر نصیب تیر این شیر زمین
 داور مهدی سیاست مهدی آخر زمان
 خضر و سلطان خاقان که بر کمال
 عطسه جو شیرین شست و خند و تیر شتر
 احباب شری حکم و سحر قطب علم
 نده ای جو زکی آدمی خور و مصاف
 نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان
 بل که رضوان زین پس از نیم منو بهر
 دایره میمنه بهر از نو این بر سر
 که ما چون نم نام او بنودی آبر
 صرمتی دار و بنان توقع او که در شت
 جرح را تو قیصع او هر زست چون شد
 تیغ او خواهر که فرین هم و منده از هر که
 هم زبانش تیغ و هم تیغ زبان نصر
 رخ صرم رنگ و روی دانه و دانه چون

باسوی جو ز خطا استوار دی تا
 شیر خون شایخ کوزمان شت کردی تو
 شیر کرد و دن را اغشایا غیاث
 رسم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
 روز کارش عبده الا صغر نوید بر
 ظل شش اشقاب که در شش کس
 زیر ستاره و مهری از و مندی
 مصری او چون عراقی تیر منطلق در سخا
 حلقه میمنه بهر ست مطلق اصفا
 یار و حوران که کشا را پند رضا
 او پیش می از شطرنج بیست و نوا
 جو خون در شش می که کون قف سما
 صبح و لک کشت تیغ زبان انبیا
 آن سعادت بخش مرغ زلف من و غیا
 این و جبار است مرغ و چل فرغان
 این سر آید و می و آن کند در سخا
 بخت که ده زان غیب شل و زخم تو

شاه و ریک حال نه حضرت هم اسکنه
 هم تر آب جیوان سده طلیت بکر
 از تیسبای چینی سید کوه فتح الباق
 شاه بود اگر که و شتی است و کاوین
 پیش از ان که نه ز قیامت اندام برن
 بن برین سده مبارک ده اما شوق
 و زلف آو و دور وی مایه کاو و صد
 مایه و نه ان کلن بود و صد کوه مایه
 بود در احکام خسر و کز نس که دوال
 آب را بر بست و ست و باد را بشکای
 زاکو چون نخل این سارافه و مند و نشا
 آبوش و نخل این گنجت لشکر خرم
 تا بقارون بر و بند و کج فارگون
 بهر دوار کج حوران نیده از یک
 و ز ملک خرم بار خاست کاک بزمی
 قاصد خجست از زبان محمد امین هم نمید
 چون کوه تر نامه آورد از طغر خرم البرید

گفت کاسی خاقانی آتش کا جنت سده
 شاه سده آب کرد اگر رکاب شاه پس
 زاکو امرو آب و آتش عاجز انجا راوت
 کفر ای جبریل عصمت کفر ای و بهر
 و عزم کردی بشکر کاه خاقان لکیر
 یک من در طوق جنت چون تو بدلم
 گفت کان شیار در نسیر کرد و نیکو
 یمن کوه ای فیض جنت مین کوه انجلی
 ای نده پناه رخساری خرم و خوشید خیر
 آسمان لکبند سیاه کونش شکاست
 خود سپاه پل در پست احرم کوهی منه
 کی بر نداب و زمزمه بر لب آب بیتا
 بنده چون زنی حضرت نیده نادر و نظر
 خود دیت را بکفت لاکجا باشد نیاز
 خاک در کامت و دهرش از علت بخاک
 بنده خاکی بخدمت نم و خاکین رسید
 کیبای جان شمار آورد و در کاه شاه

راه حضرت کیر و جان دست کش کن
 تبار ای سده آتش سده ساز و ترا
 که نخواهد از آب ساز و شمع و زلال سیا
 و جی بر داری غفاله ملک بخشی جریا
 جند الشکر که خان لکیر جند
 پیش شب از یمنان زندها کی باشد
 بر کوه تر باز پندایت بندار غی
 یمن کوه ای حرز امت یمن کوه ای
 اسی بهرام دمره ای شیکوان و ما
 بنده سیاه دل سیاه شدرین شکا
 خود قطار خاک در پست المقدس کوهیا
 کی شود و سنگ شاه اندر خور شک منا
 نجم سفلی چون شود شرقی نادر و جنت
 محصف مجد از پراط و کیر کیر دها
 کاشا قست ایر کج از یاقوت کمر کرد و با
 سهو و خسران بس نهاد و هم و خزان
 با حق و انک و زهره و در شنا

اورا

ل

<p>زید چون در خدمت احمد بنک کجاست هم شاد از جان توان کرد بعد بچو جان خاقانی زلف آفتاب و درخ زده اجتماع مایه بود امر و زور است ببال بخت مریم طبعش نکاح یوسف وصف تو به یک با ام البنات چون طلاقش آید دامن از اصل سخن بر کن فصاحت بشنود گوید این خاقانی دریا مشابعت خود نم که بیست خاک را چون سخن تراستی آسمان صدرا شنیدی لعل سرو و کجاست اسی که تو قبح اصف خانه و جیش قدر اسی ریح و فصل و زکوشه عالم را بشتر در ریح دولت مرکز خضر از راه و مباد</p>	<p>نام باقی یافت که آیت لما تعف هم ترک زن توان گفتن برای مصطفی ماند بود آسوده شد در سایه لطف ندا کا و قناد این زره را با چون تو خورشید الشفا مریم یحیی یوسف نبوی یوسف که بها خضر و شربعت خرمایه بختی جفا هم بود و مقروم و دایره زنی شفا خوانش خاقانی اما از میان افاده قفا احکم آتش دان و فرعم کفر و پیروم ابا قایلان سحر را که کذا لا فدا وی که گیت از سطوع علم و اسکندریا وی ریح و فصل و زکوشه آدم را نا فارغم ز این که دامن مستجاب است این دعا</p>
<p>قطب بصره و البصر یعنی رکاب شاه زان پس که تاخت رخس بهر احو بهار و زار زوی سکه او هم بشمار</p>	<p>در اوج و ار ملک رسید از کران آب چون باد و می هست رکاب و غان آب زرد در دست شد درم مایان آب</p>

<p>دریاست شاه وزیر رکاب آتشین بک شیشه است است ایند آسمان مای مرکز که دید آب مصور بر آینه مرکز و آینه شوان دید آفتاب خرقه شد از حمام ملع نمای شاه اتحق و صوفی ایت حجر و حمام او مانا که خف خاک بدل بود آب را آب محیط دید که بر میان خاک انباشت شاه معن آب رو انکاک از لیس خاک در جگر آب سده بیت چند ان بر اند از جگر آب نالما شهادی که در جو که سعه اده آب دی شد آب و پیش شاه شفیع او ریخضر گفت اسی مستیعین کمال از کمال تو شاه از برای هرمت خضر از طریق لطف ترکیب آب و خاک چون بقا شش باد خاقانیست پیش رو کاروان شحر</p>	<p>صافی نمک و جایی جواهر ان آب آن آینه که مست برویش نشان آب یا آینه که دید صفای میان آب این آفتاب و آینه بین در مکان کاهی سج آتش و که بر نیان آب کز خون و صو که کند امتحان آب شاه اطلاع یافت مگر بر نیان آب از جرم خاک بیت که بر نیان آب تا که رسد بر کز خاکی زیان آب مستحق حمام ملک کشت جان کافاق کشت زمره شکاف از فغان کار و جسم دمان علی ده خوان آب خضر آله الغیث کنان از زبان آب این یک و ده کشا در کنان آب الیاس باده برات امان آب تا بر بساط خاک سراید زمان آب همچو آب پیش رو کاروان آب</p>
--	---

زرد

چیت زین نو طوطی صبح از شتاب	عسل شب گشت صبح خند و صبح آید
غره اشربت خند و رخسار صبح	سر کسیتی شبت کیه چشم صبح
صبح جوشت بامک که در هوا صبح	ماه جوشان کوزن روی نو از حجاب
دوره برافراشت صبح زمره برانداشت	پیکر افانی گشت غره صفرای ناب
صبح تنگ بوشن البرز زرد قبا	برده کلاه شیش گشت زشب از ناب
صبح نشینان جوشن ریخته انگشت	اشک فشرده قهقه شمع گشت ده شرباب
پنج ششانی گشت مرغ صراحی بام	ز آتش صبح او قشاده اندام لب تاب
صبح بیدمان جوی می صفت جوج	بر عرشه خاک بوسه خاک بر عرشه شرباب
جوخ تریخی صبح ساحت نارنج زر	از پی شلک مالک رقی رقاب
صبح سحر جلال خسرو نیسه سخن	موسی خضر اعشا خضر سکندر جرباب

شاید سر مست من دوشن اندر خواب
 کرد صراحی طلب دیدم جوی صواب

در برم آمد چونک کس و در پاشان	من بشدم از دست صبح دست بستر بپاش
دادلشن چون یک بوی غشیه بر صبح	بر لکش ساشم مردم دیده کباب
روی جوجش مرا از الم دل رماند	عیسی و انکالم جنب و انک غدا لب
صبحدم آب حیات خوردم از آن کاهم	عقل بر آب و جاده صرف کتان بپاش

یوسف و زکریا گشت با دو کف صبح بام	وزد لب بود رنگه کوفشان رنگ
یافت درسی که تو به بخوانم گشت	کرد جوجش بخت روی همان در حجاب
گفت چرا صبح با دو کف کوهی کوه	جبل بر انداخت صبح دیده بر خور
گفتش ای صبح دل سکه کارم منبر	ز دوسر ایک من سکه رخ بر مساب
من کنم کار آب کویر و آب کار	صبح خرد چون دید آب شود کار
من بوی زرد و سر شسته در نیام	دشمنش صبح شسته کفش چون آ
نوب زوم در لب روی تو روانم کرد	کاف تابست صبحدم و ما تاب
مرغ تو فاقا نیست و ای صبح صال	مسطوح غرافه شناسش بیدمان کاب
شاید جلی کانی خضر میا شناس	روم صبح یقین ز مسبر علم الکاب

صبحدمان دوشن خضر در دم آمد بباب
 کرد با و از زم اصحاب اندر حجاب

از دوشن چون فلک کف کف کف کف	مجموعه صبح خانه گرفت اضطرار
یک حال رو جوج رخ بر جوان صبح	یافتد بر اندر رونق فصل الشب
علم جلی صبح را کف کف کف کف	روح مثاله نویس نوع حلقه کف
کف کف کف کف کف کف کف کف کف	شبست و دوشن صبح برقی نای از دما
و پیر صبح با دلم از هر دو کون	عشق نهاده کوفه کف کف کف کف
آب کف کف کف کف کف کف کف کف	شفق فلک صبح کرده خرب کباب

گفت دیدم صبح پیش خفا تا زاده خاطر بارگزار نشسته صبح خاطر تو مرغ داشت پرواز خیز و بنشین صبح سر بر این مژگا شاه عاقبت طراز کردی تو صبح	حضرت خاقان شناس تصدیق نامه کرد در پی بنفشه خایه زین عرا یافته هر چه دم دانه اهل السواب تخته نور و ساز پیشه کامیاب کافه شایسته صبح جاده صحرای کما
یوسف رسته ز دل و ناله خویشتن باد بهار خفا به غنچه بوی صبح تا که شود صبح کوره مایه و در بوفلون بهار از غنچه صبح شام از شکفته شاخ چنگ و صبح گشته زمین را کتب جویند کمال سخن خرد و خورشید بر آینه زنگنه و کفش روی ملک صبح خورشید عدد و در صبح طغیان اوست خورشید زو و کمال مشرق وین راست صبح صبح بدی	صبح دم از پیش خورشید تا صد فانی که باطنی نشاید بر سیریل روان نشسته که آمد صبا دانه نمایی بویع ساختن بوی عجا ساخته کوی از بنگه دانه و خوساب کافه شایسته صبح جاده صحرای کما بر چشم زلف کوی صبح انصاف نش روی از کعبه خواب را و در صبا روشنه و درخشان خورشید زبانی عجا فانی وین راست صبح صبح بدی

شام صبح دوم مست جاکم از آنکه زمره اعدا شکافت چون بکر صبح که بر روی صبح خورشید سواد فلک صبح دلش میسده عالم جانی بخت از دل عالم بر سر حالت صبح دلش ای گفت تو جان جو را می تو صبح و جو دامن جاده راست روز یکین صبح برخ بد و زود صبح صبح بهر تو که نبکا را آید صبح صبح خاص ترا تا شب تو گفت صبح صبح تو بعد بقا عدل تو چون صبح راست یاب روفی صبح هند طرف ز بر کر آسمان صبح ستاره نمای خورشید اندر و در شب که آقا تازه شد از تو صبح مست جو صبح اشکار کن ز یوسف بر بهر ولی تو ساخت و زلی خشم تو کرد بمختر خایسته مدح تو نادر جهان	همه اهل القامت هم بکر تو تراب تا بکر آب رانده بست از تراب ناخنی از شاه نشسته از صبح باب چند بخوبی های نشسته کعبه و عتاب بر کر و عین بخوان قصه رعد و باب چپ حلال تراست کوی ز از اما نخستین نور الطیور زهر تو شده اله باب صبح تو که طغان تیغ تو که ضرب صبح کمر دی عمو و دیندی طباب با یغی عیدی بد و نشت بخت تو خیر الیاب وین عجب تازه کرد در علم از اصحاب آب کند دانه منم در بکر آسیاب کام درخش جان کام به خضاب تا بزبان قبول یافت حضرت جواب دیدم به عتب کل فرق زلیخا خضاب صبح لباس عروس شام ملاصحاب صبح رواب ماه صبح بر دما و آب
--	---

سحر دم او شکست روشن کند کلان	چون دم مرغان صاع تیره می شرار غلبه
شده از خاطرش که بد صبح وار	مهره نو شیر کند در دم افعی لعاب
تاب نو صبح را از سوی مغرب طلوع	رو بر تپائی تو با وقت یوم الحساب

دو ز فلک پر جامه از آن غدا آواشته	چون غده داران خار به در طاری آواشته
داراب خضرائش ز ده خم خانه زو یکم	هم حاصل روح آمد هم نفس غدا آواشته
جام بلور از جوهرش شگفتا بدیش	یانا موسی پیکرش در کف پشاد آواشته
مجلس می زیور زده از جود خاک افروخته	صبح از بکر دم بر زده مرغ از کرا آواشته
خیم صرع و آراشده سرکت بر لب زده	وان خنک مستقی نکر در سینه صفر آواشته
می عطسه دم شده یعنی که عیسی شده	دارای جام عام شده در در دار آواشته
مرغ بختر شمع زن بر قل مرغ باین	مرغ صراحی در دهن تریاق عمار آواشته
مجلس دواش زده بر این از بجزان شجر	این کرده مقل امتحان عام دار آواشته
مقل مرغ کعبه سال شفته در می	لیک داران در میان تن محرم آواشته
این سطرشت سزگون طائر ز او درون	بریا و طائر ز کون ما طاس صبا آواشته
ساقی برنج ریحان جان خلس کارستان	در ملک لب سلطان جان ز شک طراد آواشته
بر کمر دل برده می جام صدف را کشت	انگشت وی جام می مایت در یاد آواشته
می چون شفق صفا زده مساحی سواد	آتش برین خضر زده دستی که سواد آواشته

می آتش کف دو دیر لای کف می کند بون	مرغ خون لو دهن سدر شاد آواشته
از عکس به جملش آن چون بان درین	بلغم ارم را مشک ان مرغان کو باد آواشته
دوا و صوفه اندر زوای طایر موسیقی ای	ادریس دم صحت نامی عجاز پیدا آواشته
بر بط کشیده رگ بر و ن کاش را مالو دین	ساقی طائر سرور و ن خون منقاد آواشته
وان شک که دو فیش سرش بر ماه نوکش	ساعات روز و شب درش مطب میا
نمی از دواش با و خورنی طوق تاین سر	باد و فی فادش کمر مرکز زبان آواشته
دفع چون طلال بر سان و دلاش طران	سر سوده اش در قران ختی جو عوا آواشته
در جان صاع آهینت مستان خج خوش	نقل تو اچسار نیجه جام می ایجا آواشته
مرغان که گوشت نشین در کشتن صحن	می باید و شاید ازین ساقی عجا آواشته
یاران شده اش سخن که صحت کلان	نور و نور و نور آب کن خجایر آواشته
کشم پسند دوا و رم کفیش عقلی کند رم	جنین عروس سرخو دم در خوش سواد آواشته
خاصه که خضم در غرب در آب زخم لب	من که کعبه شب شب زنده عدا
مقصود اگر مستیست است از جود شادین	انگهی جان بخش دست از عقل والا آواشته
خاقان بکر که در و اردش در غلظ	یکسرخ دوش بر کمر به خج میا آواشته
کیخسره و رستم کمان چشید اسکندر مکان	چون مهدی آخر زمان عدل سواد آواشته
ایوانش را خست بدل جام از کشتن کوشل	اصوات فلان برین غزل پات عوا آواشته
ای روی دل سودایان ز غره عوا آواشته	مکشیده عوغایان دل است سودا آواشته

توضیح
نارنجی

جایگاه نعل مرکب و زبانه و غوغیت	در آتش موسی لبست یا میجا داشته
و لایمی خول الو و پین خاک راست پین	من خاکان خاک همین موسی داشته
کوئی مجلس مروی کومت من با علی	کوئی میدان مروی کوروش من با داشته
ستم سگای به ذوق خرم آن کلین	سگ راز دم طوشت و من از قد مکاشه
زانی لاف دانه قی شالی بان ترم از دانه	ای زمره را از روت سانی لاف تو داشته
تو کل بر من سالبا باشد به بر کل لایلا	چون لای شکیه با لای کل برک رعنا داشته
شیخ دلی مرشید از لرز لاف تبیا	عمری پکون لب مراست و شیدا
در حال غافانی نگر پیا آخند ان شکر	زان چشم بهار از نظر چشم ما او داشته
تو رشک ماه جاده جاده و چون نو بار	مهر خاور سج کاز شاه و نیا داشته
خاقان اگر که ز دنا بخت و نیلی برو	و یاشین بخت از داور برود ماه
از خیز زمره با کون خشت از داور از خیز	مست زنده برده درون دل شت مرعا
بل فارغ آن دل در بر شش نشسته کوه	صد سال زده از شو ترش جانی تاشا داشته
این آتش کاسه کرده و لای فیا داشته	
آراب کوه کاسه ترو امک دریا داشته	
در دلو نور افشان شده زانجا باسی شانی	ماهی از و بریان شده یک ماه نعا داشته
انجم شارا فشان و اجر اخوان از خوان	از ماهی بریان و نزل میا داشته
ماهی و قوس خور هم حوت و یون و شکم	ماهی کینه و درم خور ز کونا داشته

خوشید تو ما شرم خورشید هر توین	جیشد ماهی کرم نولک ز پیا داشته
کنج بربار یک روان منخ از دنا کلین	ز حجاب اکند و وان دوبرق ترا
چون رو غلط طوشت طلل مردمان عیال	نور شید و رتبه و حل آتش و اغضا
چون آتش ما شاپین بر نداندر یوا	اکه با حسین میا زینق جحر ادا داشته
زین سس شاقان جبر طو خط شوند و یون	طوق خط و جاده و قن بر شک سارا داشته
در سحر عاشق فشان سامی می جان	پیر خرد انصافشان ماهی مواسا داشته
گر دانی سر فوری کل سار و کل سکر	وان کل حکم بر روی باکل جاکا داشته
جامت با جو راستان ماهی بدست	یا رخ نو الیجاستان از دلب چا داشته
بور و ز شک نهر شش تکا کاه عشرش	نیر بهار از خورشید و لای شکا داشته
رو و شو و اشی حال صبح و شش و شش	باسوس شش لکمی دی علم فردا داشته
خاقان اگر که ز دنا بخت و نیلی برو	بیر خیز ز خاتش و ز غفرت بغرا داشته
رسم سک افلاک طلل در دیر جان حیران	از خط کل ما شط کل عالم شیب داشته
تا عالمش در یافت پیران مرا فرمشته	شم شرع داور یا فقه حکم دارا داشته
پروا بجز اخضرش رو از نزل انوش	بر و از معدن بر سر شش بند اکو بر و
شیر او طوینی شال او را بنا تحت الطلال	انوار غرقوقی الکمال از حق تعالی داشته
کرو و ون و مفت اجرام او تحت السحاب	نور الصعد ز اکرام او دین محله الا داشته
در ماهی عقلی در دلت صحرای قدسی نمرش	از نفس کل آب و گلش صفعت در ابر

دوش مراد کاف و نون رعل عاقل و
 بهای شایان در کاشی مردم از خاک بر
 خواند و بحر شاد بر جری آید الکرسی بر
 جل صبح آدم محمد شمس ملک خلافت را
 چون از عدم در تاخت دیده ملک آشت
 ملک گرفت ره زبان بر ده کلمه
 رخ کج خوار سی بر زمین و تقان عیسی
 شام ب عدل ننگ دست ملک خیر
 بشد ان برون رانده ب کاشی قدس
 جرج و زمان کرده می کاشی تیغ تو بانی
 ملک ابد ایگان مجلس بر و کرد آسمان
 از فتح اران نام را ز پوزه زده ایام را
 بحریت تیغش آسمان بر که مراد صفیان
 آن روضه دوزخ بار چرخ زربانی
 معار دین اماره دین زنده از کردار
 جسته نبط او جهان دیده و عفا را
 خط کفر صخره شایسته در وین العفا

و دست حمدان بر عدو کوشاد کردار رو
 بران ملک سرافش خول حرج ده پرش
 ای تاج کردون کاه محمدی ال کاه
 بر بندگان شایسته کمر بند بر بار
 افلاک ملک است خورشید موم بخت
 خوش غره چشم خورشید شب و روز
 خست ز دولت بی نوا که درت کوه
 در موی چرشت رستی در ماستان تیرانی
 با دستان در برش ز ناز موی منظر
 از نعل او در کله جرج چشم خورشید آید
 با د از سخاوت ابد پست الحیات را
 بر تر غرشت قدر و قدرت و گنجی
 و جبهه صفی ملک پیش تو ساجد یک یک
 مولات پیام آسمان ماست رسا از ان

ملکت مارغل او او چشم خرماد است
 چون از دین شمشیر یک چشم مراد است
 از زندگان در کاه ده چین نیما و شسته
 زان لعلستان که نصب خور را عالم
 دل مراد کیتی از دمت او میدا اسما
 پیشانی خضر تو دواع اطمن آشت
 جیش جرد او تو تیار براد کب آشت
 طاسش بر جری از لطف حورا
 طیرت کوی پیکر ش طو رست مانا
 کاه و جوشن نان بنبل کین بر جرج
 میلج عورت راعه دعایات اقتصاد
 است بدست جود و جکی طرا است
 چند آنکه محراب ملک پیران بر نشت
 صف علامات جهان شرف او غر بافت

در صفیت حسن و را که کوم در نیاید
 علم امدای عزیزان که جمال روی است
 رویت عشق او را که کجفت بر ساه
 بختات در کجند بخیال در ساه

چونیم زلفش آمد علم صبا بجنبه	چو فرغ رخ زهین آمد به سحر ساه
زلفش نشان جبهه جوی زلم سخن چو را	نشینه که کس از عدم خبر نماند
چو صدف کشا و جگرش چو خال کیش	بنو که بشنود که ششم صدف و کهر ساه
به دهم که سبب بر سر آمد بگویش	بکنم که شش و پنجم ز قضا سیر ساه
چو در زنجبت خواهم دل از تو بخواهم	چو درخت ز سر کارم بر از تو بخواهم
نه در است نه است نماند یکی که از کم کند	نه در است نه در کاری که ز به بتر ساه
دل و دروغ کش کردم که بشنود کشف	سرو ز رخسار ما کن که حبیب سیر ساه
اگرم جفا نماید ز برای شک جان	بوفای او که خاقانی ازین بد
شب عید چون در آمد ز در و ماوش	که ز شرم طلعت او عید بر ساه
خسار کجاست خرد پای تنیت پیام	به چشم او که جانم برود اگر ساه
ز بنفشه زار زلفش نجات عید الا	سوی خردین دولت شده او اگر ساه
شد نشان منو جراحی به سحر لوت	که زین سحر چون او ملک و گرنایه
چه بیکانه است او را به بعد در علم	ز جناب بار غنچه ملی بد رنایه
که بود و عدو که آید بگذر که سپاس	که ز نامه بد کند هم که بوان که رنایه
چه خطر بود کسی که قدم زنجبت	که ملک دروی الا ز ره خطر ساه
بر آن زمین که غنق را بنوم بر برود	پیش شناس کجا پاشه سیر ساه
عدو است اگر نه در و آن بود که دردم	دم از دمانی که دی شیر سیر ساه

در نه لایحه

سرد بود و آری ز فرشته شتر ساه	سبب فرشته دارد سر ترغ شتر ساه
به دهم و شش از حد قد رنایه	همه که هم که دارد ز فلک پنا ساه
عدا از دمان یکبار سوسوی بگو	غدا از جگر بدرد و مدد عضو با گوشت
چه زیان که بود خلا فی بی باله شتر	چه شد است اگر مخالف سر حکم او بد
که شعار دولت را فلک است ساه	ز جلاست تو شایان کند زمانه باو
چه سبب نمی که در وی زوفا اثر	تو بجای خصم ملک ز کرم نه مقرر
به چشمه که اندر دبد و بصر ساه	بلی فرغش است ایس با شراج سیر
که ازین پس انجودش بخوار خیر	سیرینه تو خود است قسم بد و ک
بسیر ز خسران بر جو تو تا جو رنایه	بصاف سر کشان در جو تو تیغ زنجیر
که جو بجز بر شمار ای سخن از شتر ساه	چو دل تو گفته باشم سخن از جهان ساه
که بد و است نمر که ز فضا خسر ساه	تو همای مانع ملک سیر ساه
که سبب ملک سروی ز تو تازه تر	نظر سعادت تو ز جهان سبب ساه
که جهان آب و گل را به ازین نظر ساه	

صبح خزان کاستین بر آسمان وقتا	پای کوبان دست سبت بر جهان فضا
چون بکار آب دیدند آب چشمه شکان	آب می بر آتش دل سر زمان وقتا
پیش از آنکه از فرشتان مرغ صبح آید	بر سماع طبلان عشق جان فضا آید

در شکر زین طرب برده دارا سال ماریت آورده اند از جام می صحت کرده اند از می قضای غم و غم بسیار ز رخسار کان در بالکان بسیار داران از بس سر و کلاه خو ده یک در می هر ملاحظه اند مست می که می کشد عیش و نشاط کیسای زری بر کلاه نابرسته اند	از نی کا ویرنج های کا و مان افسانه ز برای ساقان کج زوان افسانه بر سر رخسار و در می مغان افسانه بر صدف کون کون فشان افسانه بر سر زمار سحر فلک افسانه بسیار پای جلد بر جرحه و ان افسانه بر سر کشیده حصرم روان افسانه بر سر کلاه ناهوش مست از ان افسانه پیل لاله جان افسانه
تابی پل می جگر عقل آمده خو ده اند از می کا می جنب و است جون در می سداست کشتن زیر آبی و او شاکستی ایشان جرحه زین جام ایشان کشتی ایشان خواجه کرده چون و مغان جو جگر بر لب بستان و فالان دل و مراد خجک جرحه بجز با زرق و جگر کان م بس از ان جگر که در بر جگر عقل کرده اند	پیل لاله جان افسانه بر سر لایق مطلق غسان افسانه بر کباب باوه و جان افسانه ای لایق کج جرحه کان افسانه کان سحر و روی جرحه جان افسانه زنده و از لب تر یابی کران افسانه جان بران افسانه دل بران زرق و جگر کان افسانه اولین لایق فک و عود و بان افسانه

ن

رفع سر را قفص کرده از آسمان جملش سر خیار نام از قفص افسانه جون سر ایش را علم بر ابرمیل کون نفس شد خایه و ابر سید کون	بج طاهوس علی اشیان افسانه در شکر کیمیا جان جان افسانه نیم کل کونی شایخ از عوان افسانه اکو از ان زین پیشه کایان افسانه
رو میان پری مشک قلع نام افسانه شکل خوان ننگه تان کرده اند قصد کرده اند از زاده مرغ غریب خانه چیز زین جون سو ابر کوفت کونی فلک یا کج کانی کون نشاند افرا افسانه	نیز و بالا از برون جوین سندان سرخ زین و بان در ان شوریده جان باز می خور در میان افسانه عکس شیشه سلطان نشان افسانه پیش میر و انده کیمیا و نشان افسانه
کونی کر عشق او یک شجر جان افسانه ز و بر سر عثوه ان عشق ان افسانه	
بر آمدی کر شکر ساز و شکر جان آسمان بن رول ان نایان افسانه کم زین غنا و اوردست زرد پند لایق سوزن عیسی ان شکر میر لایق عشق بازان خوش خاقانی افسانه تا بخار از جرحه شاه اشتران افسانه	نیم کلاب از دیده و هم ناره ان افسانه کاب روی اندر ره ان کستان ما سحر ترکان غره اشکر کان افسانه رو میان زین شکر زنا از میان پیشش به لطف افسانه فرش سلطانیش در ترکان افسانه

شخته نور و نعل نقره خشک شست رست چون یوسف ز جادو کوی در کاشفت کیسه دار و شش خونی میت و یک سیکو که اسفلت دارد تا که شد نور و سلطان کسرا میران تا که آن سلطان بخت غالی آید وزیر ای انکه ماسی نه شک ندیده کر بی بی به بر زمین مرده از هر خط ور فرایح کوه مرانه از شاسل یادداشت خورد خواجه شاه و شاه فلک جواد تا جهان قد شد از سر سام دی مانی باز نه نور و همسای و ساجین مغر کردن از کاست از دم کمال جشم دردی داشت بستان کز سر شاه طفلن بود و خط کشت و مال کاروان بینه تا از قاصد خف باد مشک آلود کوی سبب تیرت	مرزری کاکیر سازه ان خزان افشا کوه از الماس مشک از پریان افشاید بر سر سر سفت و شش عقد و جان افشا کر در راه خیل اوتا خردان مسافه علا طبع جان بر میریان افشا نازنان محمود بر میسمان افشاید ابر و باد انکه ملک پیش خوان افشا تودد کا فوری شک زعفران افشا طبع کا فوری که وقت مهر کان آن همه کا فوری که گزیند وستان افشا جار ما در بر سر کوش و توان افشاید نطفه بین که رحم به جانیاں افشاید کاهباش از مغر بر شاخ جوان افشاید شیر بر اطراف چشم بوستان افشاید کر زمره در عذارش زان عصال افشا صف صف از مرغان روان بر کاروان کنده قدری کلاب اصفهان افشا
---	---

در دشت کز تشنه زنده الی همه در مکتوبی سیاه از نور آورده اند بارداریهای فریزر زود و جود و کشت خرد مشرق و مجال الدج حید و در الجلال بیشکارانش خراج از مصر و جیل و در هند و میر آخوندان آن صفدر کرا آستان بستان او کزین و کزین تا رباب شکست شمس شمس نیزه در دانش کما شمس کزین بی ز آتش بود و بستان منهای رماح و هم خند و جت بد و نورق خاک سنگ خون که بد و جت بد و نورق خاک عالمی کز از جوش در سار و جت خاصکان بریم از کحل خمر فرمای نو از پی پرواز مرغ و دولت بود و کس وزیری از فرزندش بریم جانش وانی در زمین جاد و جت بد و نورق خاک	بر سر یوسف ال مصر سنان افشاید بر سر و انشیه موسی بنالی افشاید نور و فرزند شاه کما مران افشاید کا خزان بر زود و جت بد و نورق خاک جوانانش دست بر جبال جان افشاید هفت در بار بر ستم بخوان افشاید آستان بر سر و در و در و در و در بس که در اندام زیم آن زبان افشاید خون و آتش زان و جت بد و نورق خاک و شمس از آتش اندر و در و در و در کاشانی تار و شمس از باد و در و در کر و شمس از آتش اندر و در و در و در حساد از اصافه و در و در و در و در خورد و اندر و در و در و در و در و در در و در و در و در و در و در و در و در نور و کاشانی و جت بد و نورق خاک تخم دولت تا کون بر و در و در و در
---	--



بر چنین آید ز نیمی کاین آید
 سرکشان لشکر الدارستان آید
 در مکرگاه ملکشان جهان آید
 شد و رخ سیاه سیاه آید
 بر قمار آید بر ستون آید
 گنج خاوت دست بر دریا و کان آید
 بس و چمنی که نران زبان آید
 ز آتش مکان سرگشته آید
 بار من و سولی سلوت رسان آید
 بر شامی میده و معجبان آید
 زیر بایش افشرد کشت و لیا آید
 عشقش فیض روان چرخ آید
 بر روی دیلج و مردن آید
 خال در روی طلیع مهران آید
 پیش غیری جان بطع نام آید
 بر نوبه سنگ و موم در پیمان آید
 کرکسان بر بر سر حال موان آید

بنیان ترسند از اسیر یک از عشقش
 تازانیش کابل و بلخ را در آید
 مکر و دول عطیه واد و حلقه آید
 آتش و با جشم دیده و کز و خوی آید
 از دوسندان جاردان نعل درم آید
 دمی بخاری بر فلک میرف که غم آید
 تا فلک کف از نعل مرکب نشین آید
 کوکب در ریت یا لک در آید
 خج شام و دست و کف و بر آید
 تا قلم و مار کج پاوشی کرده آید
 بر لعل کاک و کوی دیده آسوی آید
 بر جان بسف غیبت آن مهری آید
 کوی آن دم که در مغرب مشرق آید
 چون زار می سیغا را و قدر آید
 این نم بار که در نرم جیس که آید
 جابجوی شب خلد ساین که در آید
 و کستانی نیت در دست جهان آید

و نه بار آید من تیغ میان آید
 کردنی زان سوی سل و حلال آید
 زان بخار ره که ایام البرهان آید
 کوه البر زار رسم و قلم زان آید
 جسته کرشم راه آسمان آید
 مرکبان ره ز راه کنگش آید
 روشنان ناک سپاس در آید
 دست و کلکش کاه توقع از آید
 بر جهان صد بوزار شام آید
 از دمان مار کج شایگان آید
 از لعل زرد مار کم زبان آید
 کاب نیل از مارک آن ترجان آید
 منج بر مهر و نعل بر زرقان آید
 اصل بابل بر ریش نزل آید
 چشمه و انجم از لفظ و سبب آید
 از دکلک و بنیان طبع و جان آید
 راستان جان بر سر اسد آید

اینچنان نیمی چنین سرستانی داد
 کرکندی و قبی اندر حلقه کسان
 بنده کاش که اندر حرم نران آید
 ز آتشین نیمی که خاکستر کند آید
 ابرما از رخ و بارانها زبکان آید
 شام کوانت نعل استیل آید
 از صیدل بر سر آشوب فرکان آید
 دست و بازویش ز این قهر خف آید
 که بعد موسی امت را که خط از آید
 حمد و کز بجای شاه موسی آید
 دوستان در غنچه نذران آید
 تا بدوز و دلاکتش در آید
 عاقلان و بدندان و نذران آید
 بر قند آنان که باغی نشینند آید
 آسمان کید بر آنان که در آید
 ماه تابان کوری بر آید
 پیش تیغش کاشن نذر و نمان آید

تا پشت و ماه نوکوی که از کوی نین	کرد بر کردون سیمین صوبلای اصابه
صوبلای و کوی شبا و از دل شعله	که کش بر خلق فیض جاودان اصابه
برولی و خمش از بر سر و دگر یاران	سعد و خشی کان و و علوی در قرال اصابه

خنده سیر بهر ز و دم صبح	الصبح ای حریف محرم صبح
نای سوخت آفت بجر روز	کوی ز یافت جیب معلم صبح
بهر تازیانه زرین	شاه کردون گرفت عالم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا	کافایت طاس پرجم صبح
صبح شد مرم آفتاب صبح	قطره زلاله اشک مرم صبح
بی بی عشق کیر و کم عقل	لب لب بام خواه دوم و دم صبح
عاشقان راز صبح و شام چه یک	کم زن عشق بایش و کو کم صبح
سیم کش بجر کش ز کشتی زر	خوان سخن خوانچه کن مسلم صبح
از تن عقل پنج یک بر گیر	سه و یک خور روی خرم صبح
ید پنهانی آفتاب نمک	ز رفشان راستین معلم صبح
کاسمان پیش شه بنور زری	در جل زر کشید ادم صبح
بو المظفر خند ایگان ملوک	ملک بخش و طفرستان ملوک
برقع صبح چون بر اندازند	کوه را خلع در بر اندازند

بر درند از صبا بشیمه صبح	طفل خونین بخت و راندازند
ترک سبوح گفته وقت صبح	عابدان سبها در اندازند
زان مریخ نمند منقل را	تا شمش بر آذر اندازند
قفص آستین کن کنند و در	مرغ یا قوت پیکر اندازند
در مشک در بجه بنداری	کافقاب ز حل خوراند اندازند
یا دران خانه مکس کیران	سرخ ز بنور کافران اندازند
بر لب خشک جام رعناش	عاشقان بوسه تر اندازند
کرچه را بشکند همه	جوعه بر میر لشکر اندازند
چون همه جان شوند چون می صبح	جان پشاه مظفر اندازند

سر سامانیان و تاج کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم در کش	بر در می که علم بر کش
زید را بند آستین بر نه	عقل را میل آستین در کش
خانه دل سپیل کن بر نه	رقم لایبلاع بر در کش
جان جو سک طوق دار تجلیست	سم تو داغ سکیش بر کش
کر بدل قاضی دو اسبه در کا	ور بجان خشنودی خواند کش
خود پرستی جو حلقه بر در نه	بی خودی را جو حلقه در بر کش

کر نه زمره سینه کتر سو ز	ورنه و کینه کتر کش
دست گیر آفتاب راجون	در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خطا فرودست	خیز خطا در خطا فرور کش
پیش دریا کشتی جو خاخانه	یاد شده گیر کشتی زر کش

افرخنده وان جلال الدین	
خلی حق آفتاب جان ملوک	

تبرک من کا قباب مند و میشت	عید جانها بلال ابروی شست
جو جو از زرمم دران بازار	که ترا زوش زلف جادوی
جو زرین چه سنجید که نقد	قرص خورشید در ترا زوش
پیش حشمت خیال من	سایه موی بند کیسوی
از فلک زخمهاست بر دل من	کل هم از دست بر دینوی
نکتم مهرم جرات خویش	کان جرات بجز بجزوی
مالش از آسمان کنونی	کا سمان هم بنالاش از خوی
پهلوان من تکی مکن که مرا	پهلوی جرب هم ز پهلوی
وصل و هجرت مرا یکیت از ان	در دم فراج در وی
جان سپید تو ساخت خاخانه	یکند چشم عالمی سوی شست
لولا افشان تو سی بدست شاه	عقد بروس بکاهی لولوی

جز امت سپاه دار عجم	کف ملت نگاه بان ملوک
زخم هجرت میان جان کیت	مد و هم از میان کیت
از همه تاسمه دلی که مراست	بهجه دل امید جان کیت
بر سر کویت از درازی راه	فرکب ناله را میان کیت
جو تو خلد جهمان بگرفت	رفت و زنجیر آسمان کیت
کشته صبرم آشکار بخت	رشته جانم از نهان کیت
پیش خاک در تو چشم از دور	صد طویل بر ایگان کیت
نفس من زور و هم نغمان	جند نوبت بیک زمان کیت
بر سر جاده پنجم آمد جرح	مد و جوی عمر از ان کیت
آب خون کرد و جاده بر گرفت	دلو بدید و در لیسان کیت
دست خون ماند با تو خاخانه	طبع مستی از جهان کیت
جوشن جبرج را به تیر خیر	در شای خدا ایگان کیت

شهر باز فلک غلام کیت	
بر غلامیش پهلوان ملوک	

لعلت از خنده کان می ریزد	دل بران لعل جان می ریزد
چون بخندی خرد دهد نیت	که سها اختران می ریزد
دست بالا است کار تو که فلک	زیر پایت روان می ریزد

تبرک

نیزه بالا است خون ز غم فرو	که یکسین سنان می ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من	خاک بر آسمان می ریزد
بچه زمره زبان حدیث تو کرد	کاب رویم زبان می ریزد
جشم من شد کناه شوی زبان	کاب سومی زبان می ریزد
ابر خون بار چشم خاکانی	صاعقه بر جهان می ریزد

صدف خاطرش جوایم نطق
بر سر آستان می ریزد

خانه زادند ببنده در شاه	خانه داران خانه دان ملوک
جوشن سرکش ز سر برکش	تیر میجرانم از جگر برکش
یا فرو بر تنم به آب عدم	یا دلم ز آتش سحر برکش
رک جانم کش ده گشت پند	پیش تو گنیش برکش
بوسه کردم آرزو گفته	که ترا زو بیار و ز برکش
ز زندانم ولی که جان نقدت	شو بهار نه و شکر برکش
که بدان کونه زر می سنجی	جان بدن کفه و گر برکش
وامس دوست گیر خاتانی	و ز گر پیا عشق سحر برکش
رایت نطق را عارف وار	بر در کعبه طفر برکش
از پس محرم کعبه شاه	آین از زمره منبر برکش

مجلس

صلتش بر زم پشت خان پشت	سوالش زرم صف حقان ملوک
جو چو چو در آستان بر کبر	دل چو چو شده ز جان بر کبر
بیکان یوسفیت کم شد بود	یوسفت کرک شد بیکان بر کبر
بر سر خوان زندگی خورست	چون جگر کشته ایست جان کبر
قیست در حلقه جبین کیست	پای اهل بیت از میان بر کبر
اسل دل گرفت ز اسل چنان	بر وای دل از جهان بر کبر
دو بد و با حریف جان پیشین	یک یک غدر آسمان بر کبر
بس خرابست لبو خانه در	یکه عذر از آستان بر کبر
بر در لقب این خراب ترا	تا یکم ز لقب از ان بر کبر
کل انصاف کار خاتانی	خسک از راه دوستان بر کبر
جول منوچهر خفته در خاک است	مهر ازین شوم خاندان بر کبر

میوه دولت منوچهر است
اختیار امیر کیان ملوک

دل بگر و زمانه می نرسد	فرخ بهمت بدانه می نرسد
از زمانه چهار زو خواهم	که نفس زمانه می نرسد
پیش گاه مرا و چون طلبم	که بمن آستانه می نرسد
جان دوا به دوان پی دل و غم	پیک زین دو کانه می نرسد

بمن بپند وانه رخت از بخت	طرب ز کینانه می نرسد
آه که جیب خنایا و کسان	ناوکی بر نشانه می نرسد
غوغه خون من از کشتی نشت	که یکی بر کرانه می نرسد
نسیم بر نام روزگار نویسا	ایچ نقد از حسنه می نرسد
میوه آس بد که آفتاب بزد	سایه پرور و خانه می نرسد
پر پرید است مرغ خاکسار	ز اسب سوی آشیانه می نرسد
شیخ اقبال شه جهان خفته	که فلک بر زبان می نرسد
صورت جان ربای او بر بود	
کوی دولت ز صولجان ملوک	
عدل او ز مردم دستم بشکافت	بذل اذناقه کرم بشکافت
حکیم راجون پوف جگر بدرد	نخل راجون صدف شکم بشکافت
قورش از بهر قتل نسل عدو	ریجم ناکور عدم بشکافت
بخش انگشتری و وحیت دأ	ماهی را که دست جرم بشکافت
آسمان بنوت ارده را	جول کریبان مسجدم بشکافت
تنغ شده زمره زحل بدید	جگر آفتاب هم بشکافت
تنغ او دست موسویت از آ	نیل راجون سرقلم بشکافت
ای جیب خنایا که دلت	جول علی جیب برستم بشکافت

تارک ذوالخمار بدعت را	ذوالافتار تو لا جرم بشکافت
بر شکاف دماغ خشم جیب نمک	ناف سرخاب روستم بشکافت
جز بنام تو داغ بران نشد	
هر کس بخت زیر ران ملوک	
روفته آتش من ببارک کشت	باد جو دمی شکاف ناو کشت
تخت جمشید و تاج نوشروان	آرزو مند بای و مار کشت
بر حسوت که عطیه دیوت	جی دم خنده ببارک مس
بخت تو کوک و عروس ظفر	اشطار بلوغ کوک مس
ملک الموت مال و سیع حال	بذل بسیار و حرص اندک
مشرقی صکد نویس قدر تو پس	که سعادت سچل آن ملک
بایتمی جو مضطع می ساز	چکنی جیب سئل انما یک مس
با بکت باد قدس شد عجیب	عیسی باد قدس با یک مس
در جبال ملک جهان سخن	ماوج حضرت مبارک مس
شد عطار و نبط صید کاه	جول نجیق آفتاب صدیک مس
کریم نام ز آستان تو دور	
عار و ارم ز آستان ملوک	
جول تو کر دوں سریر شوای فیت	جول من آخر ضعیف شوای فیت

آفتابی و جز بد رکامت	آخران را میسر نتوان یافت
جز بعد رت عیار و آتش	ناقدان را بعیر سوان نام
کفتی از رسم سی هزار دم	کم ز سی پند گیر سوان می
لیکن از صد هزار نیز تیز	این قلم را نظیر نتوان نام
سخن اینست ناکزیر جهان	عوض ناکزیر سوان نام
تا جو تیغ بزر نیار است	خاطرم را جو تیر نتوان نام
جشمه خاطر سبک انبار	آب از ذخیر خیر نتوان یافت
بلبل را که سینه بخراشی	از دم او صغیر نتوان نام
قلبی را که موی در سماند	کار ساز و پیر نتوان نام
خانه پیر زن که طوفان برد	در تنورش قیصر نتوان نام

پدرت و پند که چون میداد

ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مراد	زسد در تو چشم و خود مراد
بر کاب فلک چنیت تو	آفتی از فلک رسد مراد
و خرنجبت را جز از در تو	بر فلک باکت نافرود مراد
انکه عمرت هزار سال نخواست	روزش از یک بدد مراد
بر امید کلاه دولت تو	حسد از اقبال مراد

دشمنش را که جانش محدست	حال بد جز بکالبد مراد
ز ابلق چار کاه شب و روز	زان یک دانت را کلد مراد
جیغ و دشمنان جانی تو	از زبانی بدام و دود مراد
صد عالیت کعبه خروست	رخه در کعبه خود مراد
این دعوای جان فاخت	کاهی ملک ز سلامت بد مراد
صولت باد سایه دار طفر	دولت باد و ایکان ملوک

بر دار زلفش از رخ جان تازه	از شکست غراش قربان تازه
یکه نکلن و در زلفش ایانت تازه	کنج بک کفرش ایانت تازه
پروانه غش اهر دم بخون خلق	شمشیر زبانی فرمان تازه
ترکان عود و در کشند پایج	در مردولی که جوی پیکان تازه
در مجلسی که بکشد از یاد او	در هلب سفالین ریگان تازه
مردم ز برق خند و چون کرد و نه	بر کشت زرد و عرم باران تازه
جانی بیاد هستی بر خاک پایش افشان	کند رفزید بر سر صد جاد و کار تازه
خاقانیا در آتش مرست شو غش	تا تو میان آتش بستان تازه
کرد دره عراقت در می گذشت بر دل	ز اقبال شاه شروان در مان تازه
چون زستان سلطان از آمدی ممکن	دربار کا خاقان امکان تازه

با عداوت بقارای پیمان تماروش	بیا بخش ابو الطاهر شاهنشاهی
بر دعوی حاکم بر جان ماروش	عادل جلالت الدین اکبر فضل الملک
پروان زبانه را کان ارکان ماروش	کجاست حضرت شاه جهان بخش
بر تر ز خفت بنیان بنیان ماروش	خود علمیت خرب کر خمر گلش
در جذبه غناش جولان تاروش	در سایه رکابش خست نیست ویران
کلبام کوسل اوراد بوستان ماروش	بخش نجیب خیری تاکوس کس نیست
چو کان و کوی اور امیدان ماروش	اوجان عالم آمد و در محفل عالم
چون در کشتن مهملای چوکان ماروش	خواجسته پسرکان دم خورشید کوی
کر منطلق الطیور شش الحان تاروش	مهرش جوایز رضوان صفا سلیمان
پر کرسی و غناش سلطان ماروش	موریت خاں اور اعقل که چون
در بهر طاق قدسیش کیهان ماروش	در خطبه شاه کیهان خویش کر چه
ز کسب بد کس را دوران تاروش	زو عالم خرف را بزبان نغز تاروش
زاقبال ابو الطاهر شروان ماروش	سند بر کن ای منوچهر از خاک کس
کسری وقت پای ایوان ماروش	شروان مداین آمد و چون بکمر بست
مر ساعش فتوحی برسان تاروش	یا رب چه دولتسایین کر تازی و پری
کر فقه هر مانشن بحران ماروش	بی نصیح دولت اور سر سامی ای عالم
چون دولت سیجش صد خوار ماروش	نیدست پیش بر من کر نزل اسما

مر

مست آسمان سیاست دژ امنش	دی ماه بند کز انبیا ماروش
گلش خند ماند و در مشت خلد گلش	از ذات شهر یاری رضوان ماروش
دستش بجان جبهه ماند کرامل تاج شاپا	بر خاک و دیکه او صدگان تاروش
خفتش کمر بقای ماند بکرم پسند	کود از کرده خود زندان تاروش
تیرش رصل بسوزد کر کام حوت کرد	بر قیضه کاشش دندان تاروش
در یاست استانش کر اشک داود خان	بر هر کس را دریا مر جان ماروش
طغلت شیر خوار بخش که در لایه	ناید را بهر دم پستان تاروش
نور و زراں کشت دست از مو کجاش	تا پیکر جهان را خندان ماروش
خورشید کوی از نوسالار خوان آید	کود از ماسی اکنون بزبان تاروش
شرح میاقش را باد آسمان حیف	تا در کف عطار دودیان ماروش
بادش کمال دولت تا هر دم از گلش	در ملک آل ساسان ساسان ماروش
فخر ملک باد نامش که تا قیامت	ز نو نام کرم را عسوان ماروش
خمس الف باد ثلث بقاش کر بی	بر اهل رنج مسکون احسان ماروش

خورشید کیدان تاج من ایوان خورشید	یک اسیر بر کوی ملک میدان خورشید
عس که در کاوه او دزد لوبوسف جاو	در حوت یونس کاوه او برسان خورشید
امن علت جان پس همی علت زوای	سر سام دی را هر دمی در میان خورشید

ابر از سوار بر کل بچکان مانبر بزمی واکان
برده بچارم منظره مهره بروی آید
با شایخ دولت بیکش کاسال یک
شاه با ملک برگاه تو داده جهان را جاده
بان انتشار ای قوم مان جان بود
بنمود اختر تان بهر شبید اختر تان
خبر و جلال الدین نزد امانی شروانی
قهرش کلستان ارم صدرش دستک
ایوانش را که بچش احسانش خرم
محراب خضر ایوان او به زاب عیان
فراس صدرش بهر شوی بهر بین
کردن جوطاقی از برش بهر شوی
در خاک پایش قبله مرآب و متش جلد
اشکال دولت کرده حل تریش از روی
کلکش ابر را قهرمان بهر دوایش بر زمان
جوان از عاب شیر ز دندان کاویست
باده از بقا حسن تنش و در کز این زلفش

در کام روی بچکان بستان نور دشت
نزل جهان از بزم حد خوان نور دشت
چون بار بد مرغ از برش دستان بود
چون حسن دس را شاه تو نیای نور دشت
کایک سر شروان شهبان ایوان بود
اقبال خسرو تان زوکیان نور دشت
بزنش سپهر آیین نزد دوران نور دشت
در هر شبستان از درم بستان نور دشت
از بر قیس علم خویش ارکان نور دشت
در هر شکارستان او بیوان نور دشت
جیح از نه نهمی جوکان نور دشت
در هر وادی از ترش بریان نور دشت
سربدل در بانه ارکان نور دشت
ایک بنه بچکان از نعل بچکان نور دشت
مست از قوت الموت آسمان نور دشت
تیش بر اعدا زنده ان نور دشت
بر حسن چان و تنش غنایان نور دشت

ملکش ولی عقد بچکانش سلطان نطفه
تیش بچکانش منور فغان نور دشت
نایاق عدلش هر دم کسیر جان کمال
خاکانی از مدتش می دیوان نور دشت

فصل الکحل جلال الدین شمس

پیش که صبح بر در و شقه چتر خبری
پیش که غم زدن شود چشم ساره سحر
یکش مرغ غم زدن پیش که صبح کرد
ساعت فرو کند راسب آینه بنده آسمان
زاکنه بر منگی بود زو رتغ صبح مش
گاه جو حال عاشقان صبح کند ملونی
بر در و رت از ملک نزل دو صبح می
نور صبح یک دست اینست شکر اگر انما
فرض صبح عید را اگر تو بچان خوشد
نیست زمانه بخور و دم رفت حاصل
عمیعت زنده سعادته سیل بچکان
اکم غم جهان خود که خود از حیات
آسوکا سک توام بر چه و کار دست شو
برک می صبح کس سر که فروختن کرد

نیز بکبر قی برق صبح بروری
بر صدف کلک رسان خند جام کوری
این شش هزار مرغ از سر مرغ خبری
صبح قبا زده دند ابر کند ز کوری
صبح بر سندی کند بر تن جرح زیوری
که جو علی دبران مرغ کند ز کوری
صبح سکر دوا کیف جام صبحی آوری
دادوی که صبحی دم می دهادت نبوری
صدرا اگر قضا کنی ناش صبحی شجری
حاصل وقت را که تادم رفت بکری
کوش که نارسیده سیل از نعل زنده بکری
پس تو غم جهان خود ز نایات نبوری
خوی پلنگ ناز سر که پلنگ کوری
که چه ز خواب بسته خوش ترش و کرانی

ماتو طواف کعبه اندازد سرهای نرنگ	ماتو طواف از سر دل نه سر سری
ورمه سنگ کعبه را بوسه زنند جانیان	ما به بوسه که کنیم از سر زلف سهری
کوی معان و ماتو سر شمشک کعبه	در دو تو کرده ز فرخی دست تو که سافری
طاعت ماست یا که کرنی نام در خور	روی سجد جاده را داغ سیاه کاهری
کعبه بر پادان رسد دیر بیا بسوگشتن	بخش اصل دان همه ماتو تو از میان بر می
زید شتا و فقی با جوی همه حکم داد است	داد و نمان خدای با داس همه بیت داد
کرج و عمره کرده اندازد کعبه روزه	ما حج و عمره می کشیم از روزه روزه

ماده باده میکشد شاه فلک کز نوری
عالم فاقه پرده را توشه دهد تو انگری

ماید ساز و از بره بر صفت تو انگری	بزرگ می کشد بجای از قبل کز نوری
موسی و سامری شود و کا و ورد سرور	آب خضر بر آورد از اینه سنگ نوری
بکشد از و شود روضه صفت تبارکی	حر که ماه از و شود خلدش از منوری
چون شیر در خشم لبش می آورد	روی زمین شود و رفت پشت ملک نوری
تر را از کبوتری برج برج می رود	پیش از زمینی خفت در بدر از نیک نوری
مریبه به برینج نوچه نو بر آورد	یکسره برج او شود قصر و از دودی
از همه کشته فلک دانه خورد و پس	چون سوی برج خفته رفت از سر کج ادبی
از سر خفته ناکشش و از نیکش	کرد که کوشش را بر سر داس نوری

این همه فون که میکشد آتش و معصومی	کوی از آن رک کله رختیته اندازد
تا حلی خراش کند صنعت باد آوری	باز جو ز خالصش سخت ترازد و فلک
کوره سر شد فلک است حور زنده خوری	کرمی صیغ ز زرگری کوره کرم پیوری
نقد عراق چون کند ز رطل صحرایی	ورنه ترازد وی فلک زر فلک کجاست
مرد و خنیه مک غمان در کرد و کجای	عید رسید و مهرگان باد و خنیه بر اثر
کین تو سهری کند و آن کند آقصری	شاه طغان جرج من باد و غلام روز
کرده بیان در پیش نفه روح شوری	شیخ جوهرم از صفت عسی می کشی
مهرم عور را کند سرک درخت پیوری	عس خور را کند تابش ماه ادیکی
زاع جو خادم جیشش مش دو ان کجای	میوه جو با نومی ختن در سر چلهای
دیر رفان شد دست ز زنجیر از پیوری	ماله ترنج را خراش شکل جدام داد
باره ز در بر کتف دخت بدان شوری	نخل بکشد آسده کز نه یهود شجره
کرده برای جهرش ناکشیدنی انگری	سیب جو جهری ز رخ زده عود دور
خال ز خون نهاده ماه انیت شطری	خال از غالیه نهد مکرسم روی بیبا
سیب جهری بود حق رخ همه خال دگری	تا رسد دل و دوسن دل همه خال شطری
خط معزان شده برگ زرا از مرغری	خیم جو بری گرفته یاقه صحر و کز کف
خنده زمان جو ز کلبان ابر ز روی	سار بنیا خراب ز کلبی بار باره زن
کرد لولایی سام پس موکب جام لشکری	در ز مدس تکر لشکر موز صفت زنده

که درخت درخت ز درو بهر توانا
 هم رسد بخودش آن کاف نشه برای
 خسرو و الملالتس از ملک سلطنت
 مستحق الخلافتس از ملوای و ملک
 شاه معظم اختان اکبر رضا خاتم
 بخش بر زحل شود سعد را باقی
 از ملک کریم تر یا کریم مصوری
 شب بشت و نه ملک است بهای
 دولت یوسفیت را عقل بهر شری
 بدستار و موبی مهر فلک جنبی
 ابر درفش را بیی خرننگ بخری
 فوج خلیل حالتی خضر کلم قالی
 احمد عیش سیاقی عسری منطری
 خرد و سام دولتی سام سپهر
 رسم زال دانشی زال زمانه دانی
 ریح زمزم زور کشت نقش بند و بانی
 زان سوی خط استوا در خط ملک
 عالم نوینا کنده ای تو از صفتی
 کشور تو رقم زند تو از موقری
 امر تو نطفه افکند بهر سر و تانکند
 صفت محیط و ایکی جارجی داوری
 عدل تو ماوری کند ملک بنور و جهان
 کاش و آب را دبد با کل و مل برادری
 جرج دور از شرف عرش مریخ از علی
 طوف در تو میکشند از کعبه کعبی
 خدمت زلف درج کنند از کعبه کعبی
 کشتن حاسد ترا در و صند بس کند
 شانه دران مریخی آینه و زنگه و ری
 روی بی کجا بود و در خیر که خود
 کو بخلاف جنتت دار و امید
 در سیه ملک بسیلور زمانه را
 وقت سقوط تو تش صبر و خوری
 نیست بخت خصم تو داروی دردی
 کو بخلاف جنتت دار و امید
 نیست بخت خصم تو داروی دردی

نخ

می و پیش فروری مار پد از روی
 خجسته یاقوت هم بکوی معنر او
 دست تو چو عود صبح آمد و کرد
 تن تو سیل پوی بل کجیل کشت
 ز انجمن عیون جلی و منبری
 آنت مفسر ظفر خا طرب ایچی زبان
 آخر و فعل عتس اسن لوئی
 قاتم نجم آسمان مستقیم از ششم نس
 کر نخت ملک تاج ملوک کشتی
 هر چه جو تاج خروان دیده جو خوری
 تو سر کمر ترا منخر تاج کو مری
 به عارایش کند ابلق کیتی اشتری
 قیج سر ملکشن خاتم و سنجری
 چون اسد و اشتر خور ناری و لوری
 زحمت او چه کم کند ملک ترا مری
 کعبه یوت کعبه او کی قدر مظهری
 ناهر را یستحق ماسخ آیت مری
 بول سخن من از نکت سحر حلال مری
 زبختت و اسبک خضر طع مری
 کافر و را غلی فخر صلیب اکبری
 خجسته یاقوت هم بکوی معنر او
 تن تو سیل پوی بل کجیل کشت
 آنت مفسر ظفر خا طرب ایچی زبان
 قاتم نجم آسمان مستقیم از ششم نس
 کر نخت ملک تاج ملوک کشتی
 هر چه جو تاج خروان دیده جو خوری
 تو سر کمر ترا منخر تاج کو مری
 به عارایش کند ابلق کیتی اشتری
 قیج سر ملکشن خاتم و سنجری
 چون اسد و اشتر خور ناری و لوری
 زحمت او چه کم کند ملک ترا مری
 کعبه یوت کعبه او کی قدر مظهری
 ناهر را یستحق ماسخ آیت مری
 بول سخن من از نکت سحر حلال مری
 زبختت و اسبک خضر طع مری
 کافر و را غلی فخر صلیب اکبری

جو کج را از جبال بنود صبح	منشک جو جو در ویا بنود صبح
صبح کوی زلف شب را غنچه	کز دم عاشق نشین بنود صبح
در وواع شب هماهون کریت	روی خوں آکو و اذان بنود صبح
جان فرعون خیره ناکب است	کاش موسی اعراس بنود صبح
فرخ تر آفتاب لطیف تر نشاند	جول عود و زلف بنود صبح
قفل روی بر گرفت از درج روز	جول کلید مند و ان بنود صبح
ناخشب را جو زو سیمین کلید	منشک تر در پر نیال بنود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروش	خرقه بازی در نهال بنود صبح
بر شک شب سپیدی شد بدید	جول عیار آسمان بنود صبح
تا برادر دلبسته از جاده شب	دلو سیمین بر نیال بنود صبح
در کین شرف زان زرمینوز	پر غنچه دید بان بنود صبح
حلقه دیدستی به پشت آینه	ماه حلقه به جبال بنود صبح
کوی اندر بر جمایل جیش را	چرخ شاه آستان بنود صبح
سام گنجه و مکان در شرق و غرب	
خبر اسکندر نشان در شرق و غرب	
صبح خیزان و ام جان در غنچه	و ادعای راسخاں در غنچه

پیش کان ترا شود صبح خوان	در صبح خوان در خواستند
در دنیا جانی که سرستان کند	چرم آن صبح خوان در خواستند
نازنینا سینه که دیرا که شدند	زود جام زرفشان در خواستند
چون بخوانی صبح از نشان خوان	روز را رطل کران در خواستند
کرده های صبحی شد دست	هم بر طلی عذران در خواستند
چون مشکال ازلی دریا کشی	ساعت کشی نشان در خواستند
کو زنده عاشقانند این چنین	کاش در جهان در خواستند
از رکات جوعه و زیارت	مفسان کنج روان در خواستند
چرخ خوان را جهان انصاف او	کز خود انصاف جهان در خواستند
ساقیان نزار از لی یک در خشک	باز تر نقد جان در خواستند
جول کتاری راها گفتیم چند	صد بهای کاویان در خواستند
چرخ و انجسم بر طراز روز نو	کنیت شاه آستان در خواستند
بو المظفر طلق حق چون آفتاب	
مالک الملک جهان در شرق و غرب	
پند آن پیرمختان یا آورید	بانک مرغ زند خوان یا آورید
دجله و جله تا خط غنچه او بلام	می دید و از کسان یا آورید
چرخکان را در صبح که کشید	پیل را اندر وستان یا آورید

دانه مرغ بهشتی دروید	مرغ جان را از آسمان یاد آورد
برشیا باو که خون رزخورد	خاکیان در میان یاد آوردند
خوان نمید و خا بنجستان کند	بنی خود را از برخوان یاد آوردید
خاص را در آستین جا کرده اند	عام را بر آستان یاد آوردید
چون زجره خاک را زبکی دید	هم بهوسی ز آسمان یاد آورد
کعبتس را که سه شش خوانیدش	نام زندان بر زبان یاد آوردید
دوستان شنه لب را ز رخاک	از نیم جردان یاد آوردید
در شستان چون زبانی دمنید	از شپخون زمان یاد آوردید
روز شادی را شب غم و رختا	چون درس بکشید از آن یاد آوردید
راویان را بر زبان تنهیت	مدحت شاه آختان یاد آوردید
کسری اسلام خاقان الکبر	
خبر و سلطان نشان در ترقی	
رازمستان از سان پروان فنا	العجب بوج آواز از آن سروان
ساقی از قیال خم می رانند خون	طشت زربین ز آسمان سروان
زا پکوه آستینی بر فشانند	زو کلید خشتان پروان فت
صوفی قرا کبودی چاک زو	ساغرش از باد بال سروان
باد و ستار مؤذن در ربو و	کعبتینی از میان پروان

بکته

بکته تا قوس نشان سروان	بسمه در کف می گذشتم با باد
می فروشی از کوان سروان	مصحفی در بر جمل داشتیم
بستد و از نهان سروان	بند ز را بر محقق درو چندی
خود دم و موشش از روان سروان	پشت خم در خم شدم و درو
دوستی دید و نشان سروان	کک نشان در درو در آرد ماند
کس حدیث از دوستان سروان	دشمنان سروان ندانند اس
خاصه کائنات از جهان سروان	جو رمی کش مجتبهین خاقان
برورش جهان سروان فساد	کشی بر روزی از در غیب
چار ملت را سیم چشیدان	
بل دوم جمدیش خوان در بران	
باغ مرغ اکف جنان برخواست	کوس را دیدی فغان برخواست
از رخ کرد و نشان برخواست	اختران آبله مانند را
وزعدار آسمان برخواست	شب جو بختکینان کوته شده
خال نهقان از میان برخواست	روز چون رخسار ترکان از کمال
تا دوالش زس و آن برخواست	مجلس از جام و تنور کرم و خوش
روم در مند و ستان برخواست	آتش از اکشت من سر برزو
تا قیامت در جهان برخواست	نغمه مطرب شده چون نغمه ضرور

موی جو عسی و زر و می ارغون	غشوی اخسل خوان برخواست
کوش بر لب با جوب اینا شته	ناله کفش از راه زبان برخواست
نامی بی کوش و زبان بسته کلو	از ده چشمش فغان برخواست
جنگ من چون ناله لیلی و زو	بانگ جشون مرزبان برخواست
بهر دستانه رباب از جام و می	رو بستد رایگان برخواست
لین زمره برون سیمین ماه	بر در شاه اختان برخواست
رایت و جتر جلال الدین سوز	میج و شام آسمان در شرق و غرب
آن نه زلفت آکچان اوخته	سلسله ست از آسمان اوخته
سلسله کبر عسل اوختیند	به طلعت او جنان اوخته
حلقه کوشت جو عیادان خلق	زین بر زلفت پین نهان اوخته
در جز زلف کنه کارت نمکر	بی کنش با نژادوان اوخته
آمو می جنت بدان زنجیر زلف	جان شران جهان اوخته
تا سرت بامیان در ساخت	کوسی از موسی روان اوخته
دل که در بار غمت سوخت	موسی از کوه روان اوخته
مرزبان مایع زمان ضیا دوا	آبی از بازو کمال اوخته
عین من دستار چه کرد خشت	ملوک خجغب در میان اوخته
فته در قراک تو بسته غنا	وا و خوا یان در عین اوخته

ای بیوسی آسمان از جفا	بر سر من مرزبان آوخته
در تو آو زرم جو موسی کرغ	شد موسی چارکان آوخته
جو در من کن خاصه چون کسری زغل	شاه زنجیران آوخته
برق تفتش و دیان در ملک دین	
ابر جوش من زبان در شرق و غرب	
نادر اوی را بجان در بسته ام	خدمت غم را مساں در سدا ام
عالی بر تسمه باران بخت	بر حقم کرجشم جان در سدا ام
آدم تسلیم در سرچ آیدم	دیدم امید از آن در سدا ام
سر تیغ و شمشیر در دوا دوا	در بروی دوستان در سدا ام
روزم جنیان فروشد لاجرم	روزی دل ز آسمان در سدا ام
سایه خودم بنیمم تا زیم	ایمان چشم از جهان در سدا ام
تا دم من کوشش من هم نشود	سوی لب را و غفان در سدا ام
تا نیاید غور اس عینا بدید	کرید راه از نهان در سدا ام
مرجه خوا بد چرخ کو منک زچور	کز منک کفن زبان در سدا ام
راز مرغان را سلیمان نماند	مش و روان زبان در سدا ام
برز باغم مهر مر دوان کرده اند	هموطنان کف از آن در سدا ام
خاک در لب کرد خا فانی گفت	در غروشی را دکان در سدا ام

سمت از کجا رجس بر داشت	دل پشاه شه نشان در بسته ام
کمرس اطلاع سبکبازان اوس	
قندیار و قیردان در شرف و بحر	
کر جهان شاه جهان می خواندش	آسمان مسم آسمان می خواندش
مغز اول شه خورش که دهر	همدی آخر زمان می خواندش
زاکه سلطان سوز و دجال افکن	آدم همدی مکان می خواندش
در صدایی کاید از طاق فلک	هم فلک کیوان سناس می خواندش
آمن بخش دل اعدا بخورد	مردم آس خدای ازان می خواندش
دیو که دندان که خاید استخوان	کادمی سم استخوانی می خواندش
خطبه مدحش جو بر خواند آفتاب	شدهی حرز امان می خواندش
سکه قدرش جو بنوشت آسمان	ماه لوح غیب دان می خواندش
تنغ او ماند بلوچی کز دور وی	ملک محراب کیان می خواندش
نصرت نوزاده تا با تنغ اوس	جرح طغفل لوح خوان می خواندش
ایجد تائید بین کز لوح ملک	طفل نصرت جون روان می خواندش
رنگ جیر ملت تنغش را که عقل	وحی سروزی و سان می خواندش
خشم شه تا عده دار از رزوت	عاقل آبتن نشان می خواندش
در شب و روزش دو خادم و در وقت	
جو در این و عین آن می خواندش	

دست و شمشیرش جهان منی بهم	کاماب و آسمان منی بهم
شاه ملت ماسان را بر فلک	مفت سلطان پاسبان منی بهم
از پیشش در چهار ارکان خشم	بار طوفان مرزما منی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه	عزم و حزمش زس و ان منی بهم
شه سکندر قدر و اندر موکبش	خضر و موسی هم غفان منی بهم
حکم غزرائسل و بر ثامن مسیح	در کف و تنغش عیان منی بهم
دوست و دشمنی رضا چشم او	عمر بخش و جان ستان منی بهم
جون دو نفع صور و چشم و چشم	زمر و پازمر روان منی بهم
خبر سبزش جو سرخ آید بخون	حرم و می دانش منی بهم
تا نه بس دراز کمال عدل شاه	مهر و می درش بران منی بهم
از نیم عدل او منج وقت	جبار ملت را امان منی بهم
بر دعای دولتش در چشم	مفت مردان در زبان منی بهم
در رضایش عشرش بر مغفرت	مفت جنت قلل دان منی بهم
کنیتش جون بندهی مرشد خضر	نه فلک را حوز جان منی بهم
خاص بهر لشکرش بر ساخت جرج	
ترک و هند و دید بان در سرو و بحر	
در حش از طوفان نشان خواهد نمود	مهر نوح از سناس خواهد نمود

تغ مندوش از خجالت خون
 بر تاب دولت او تا ابد
 سرخی شام آگهی دادست
 صبح گاهی که ز شبنون را کشا
 شب روی کرده کلنگ آستان
 جان خموش در شتاب جان بد
 چون کمان ویرشد نول و قلم
 جوشن ناخنش بدخواه را
 شاه موسی کف جو خنجر کرد
 خشم فرعون بنیب بمحون ربا
 بنده کیرای جان دشمن زان تن
 سک کزید خشم و تیغ شهبان

نزل خوار تیغ و مور خوان آید
 وحش و طیر و انس و جان در تنگ

زیرکان کاسه رجان دانسته
 از رصد پائین ده سال در
 قوتها بر حکم نبشی کرده اند
 علم جزوی ز آسمان دانسته
 خسف باد می در جهان دانسته
 تا قوا آنها در میاں دانسته اند

در سر میستان ز جع اختران
 تا برده برج خاک را تمام
 کرجه مفت اختر یک جا دیده اند
 مسیقین دانم که صدان بود
 حکمشان باطل ترست از عدلش
 مفت کردون بر در سلطان
 مفت پندق عابره شاه قدر
 عارفان اجرام را در راه
 کاه پریکان نامه بردن دال پس
 دفع این طوفان بادی را بسبب

خاک در کاش بعضی محصص
 جایی سوکنند کیان در شرق و غرب

شاه مشرق کاهرا ملک باد
 پیشتر تاج داری همچو تلج
 از ملی طغرای منشور نظیر
 خطی او همچو خط استوا
 ناکزیر آسمان ملک باد
 زاده سر بوستان ملک باد



کف خط منویش چنان بر شکست آید	از کردارش آسمان بر میز کرده آید
در شرق درین شهرش در غرب آید	کیتی ز کرد لشکرش طوس میز آید
وز دیده در کوی مخان ز شکست آید	بنی کم کنان می شب دوان از شکست آید
مقدیل از دواغوشده آید	ساقی ستم پیکر شده با دود صلیب آید
سرخ ز رویش جبری بر کن آید	سری ز گوش جبری سر می ز بوش آید
بزم صبح از جوی می فروس آید	ریکان روح از بوی می جانز آید
زرد صفا بر دود تیغ شکر آید	می عاشق سازد به هم رنگ آید
جو جو می جانت می فحش آید	خورشید خفاست می زان زرد آید
آن عیسی سر در دو کویک سپار آید	آن جام جهر بر دو کویک آید
مشرق کف ساقیش دای خرب آید	می کفاب زرقان جام بلور آید
بر شکست صحرا کمر گشتی بر خور آید	در ساغان صوب کمر گشتی آن آید
از سینه بر بطن نفس در خلق آید	مطلب جو طوطی بدو کس آید
افسوس کمر استخ پین لب بر آید	آن آهوس شایخ چن مار شکم آید
از دزدان دزد می دزد آید	برید جو عذر امیر می کاست آید
بر ساعدش بالای پی رک می آید	ناله رباب از عشق می آید
در مد کید و از پین بایش کفر آید	آن جفک از روق ساز می آید
و این بند نصف جوان کمر بایم آید	آن لیب دف کردان کمر آید

سایه بالایش جان ملک با د	ما جان پند خورشید سایه را
اسم اعظم در زبان ملک با د	بحر تعویذ سلاطین از شکش
آب حیوان در دمان ملک با د	بر زبان ملک جوی نامش رود
در اجابت هم عین ملک با د	کلام بخش جوی دواغی آید
ران شیر از اسان ملک با د	از سر تعش جوداغ تا زبان
نجم سعدین در قمران ملک با د	از شعاع طلعتش در جام می
کو جو قائم در حجاب ملک با د	بس قائم ز کشت با عدلش جهان
عمر او هم در خصال ملک با د	فضل یردان در خصال عباد

بخت بادش بسبب ان و سلام را
باس عدلش بسمان در شرق

بر جرج دوش از جام جم یک نیمه آید	عقد سب و پیش از جدم زده آید
با ماه نفلانش من امر وزیر کار آید	عید آمد از جلد بر شد شعله روی آید
شایخ کوزل اندر سوا الکت کفر آید	کرده دران خرم فضا صد کوزمان آید
پیرق ز صبح افراشته ز نور آید	بر جرج رشب رداخته طاس بر جرم آید
یا عید عید آفتابین بر جرج آید	بر جرج بکشا ده کین دواغش آید
ابروی زان ز کمر بالایی آید	عید عیالون و کمر سیم رخ زین آید

بگشاید بکاف زیر و بم چند ان ساجد کرد راز سیلانی ششوزان مرغ روحانی صفیای رخسار کن نکه در صفای چشم وان کوس عیسی پرین ان در کوزه جام می زین هم صبح شوق را بزم شر و انده سلطان نشان افروخته کرد	تا خلق نازگشان ز دم تپسینه افکار اشعار خاقانی ششوزان در ششوزان چون خند لپایان صبح که فصل گلزار مانند طفلی لوح خوان در درس و کار نحت جلال الدین بچشم کینه و کار و شش در نشان در نشان چون لعل
ای بادل سودا بیسان عشق ترا کار آمد ترکان غوغا را بجان دلبا خریدار آمد	
آینه بر و از به من آن غوغا سخن توبه و بی و من خاک تو توبه سخن یکرم که ندی و ادمن روزی بیار ای خون من در کشت زیر دیا هم خواب خرگوشم می خار یک جگر خاقانی و در دهنان خون دل آگاه او بیست ای و لسان طبعی شایع هر دست باز بر صدف خربکه یار پیار بود و جرم خود سر طافش داده بود	باز سر پیکان در کین ترکان خونخوار با خوی آتش نمان تو به من آوار آمد بشنو شبی فریاد می من داغ شب وز دست زود از رونت چنانم با کار آمد ای از تو آغو ششم می خوابم خوار آمد وز ناخن غم بر زمان مجروح رخسار آمد در مجلس شاه آستان لعل خورشید یار آمد خربکه نابرو از لطف بر و انده نار آمد مجون سر خاقانی نکرو در روی پیمار آمد

در کاخ نه دامن گشان یک سر و اراده از پشت زرتشت و دی شمشاد بر گشان پین در سوار پرواز شوار آمد در مضافی مهر پین چون و انده نار آمد بر آینه اسکندر می خاک کشتار آمد از آتش کرد و کین سیم چون داغ فصل آمد هم طبعی هم خوان زرم سید سالار کلکون صراحی پین در و بیل بکشتار آمد بر می کلابه ناب و چون آتش اصرار آمد با ساقی فرخنده فروخته فرخار آمد وز می کستان کن دواب انجا کلین جار آمد پیر افش ده ماه نو سال یکبار آمد دفع و بار از جام شه یا قوت کردار آمد با لعلن مهر ملک طاعون سزاوار آمد نخرم و عالم چون بدر و عالیش عار آمد خورشید و در و یار و چون دانه ویدار آمد از نقش کبش مهر زمان یا قوسار آمد	آن کعبه حرم نشان آن زرم آتش نشان بر سبک را کرنا صحرای کرده دیار گشای شعروان پین در سوار آتش نشان خورشید ز زمین و سره پین صحرای آتش رویک بصر خبری برفت رنگ از باغری مرفوس قلاطون که در صباغ او بوده آفاق را از جرم خورم قدس هم آتش کر بیل بسیار کوبت از دای کلکون کرمی می مزج ده کینه قتی می مزج کا نو زخاوه و مند تر در پیش خانه با ده ماور و ریحان کن طلب توری و لکشان که کر کن از باغ آرزو آن آفتاب زو جرج از سوسم کرم که زاده و با سر جاش ترباق با جرم ملک نور منو جرم ملک خاقانی اعظم چون بدر ساه کیان چون کر دونه دوان در کار او چون ساه در از بوی بهاسی سران بر پای اسباب
---	---

عدالتش بدان سامان شده که قیام با کمال
 را در شرف دست موسوی در ملک برافراشته
 شمشیر او قصار کین شده چون کین
 سامان زمین جا کش برستم بکشتن
 مردان علمی وقت تن درگاه او را نه
 با تنگ کردن پیکرش کردن شده فکانش
 بادولت شاه آستان منوخ دان بر
 تیرش که دستان ساخته زور چشم
 بر تیر او بر بری صفت در صفت
 او نور و بدخ اما نش خاک انظلمگی
 اشرا و شتی باز بر اند و بکین آفون
 تا کرده که یکسان جان محمد از زبان
 ای خانه دار ملک و درین خیمه صفا ملک
 پشت صفت بر ایسان بسته غلامی را
 ای چند کوست ملک کرده زمین بوی
 نیکنان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین
 باوت ز غایات منبر عرش را با خط

سفر بنده ستان شده طوطی سیفی را کند
 و او شرف با و عیدی توید نصرا آمده
 پیکان او خیل وین و لودر کفرا کرده
 دوشک بارون در ششم جم صاحب بار کرده
 خصال سفلی جارتش پیش پیکار کرده
 و در ای کیتی و او شش کیتی خود آرا کرده
 کز خنروان کستان و جحف اجبار کرده
 عقرب ز پیکان ساخته تین ز سوفا کرده
 تیرش جوتیج حیدری از خلد اسرار کرده
 آرا که حصن جان باک از نور آرا کرده
 پیکانش چون بر کس در چشم اشرا کرده
 چون عسکری در میان بر دانه غار کرده
 بهر عیار ملک و دین رای تو میا کرده
 در خانه اسلامیان عدل تو معمار کرده
 و زخم نموست ملک چون بخت پرا کرده
 پیکان نهرت را کین غم تو میا کرده
 در شانت آیت طفر از فضل و ادرا کرده

تابع ملک فرمات را در بان ملک آید
 لاف از دست اسلام را فانی ز برشت

سر طای بدخایات را در سم رج تو دار کرده
 تا بقی بدرام را از جیح منصار آمده

برخ ز رنگار بند و صبح
 از جیت فروکش بد ساخت
 دم کرگشت یا دم آید
 بدر و جیب آسمان و برو
 ببرد و نقب در حصا رنگ
 جو بیاری کند ز دامن جیح
 از برای یک اسبد شاه ملک
 کشف کوه را در دخی با فد
 بهر دریا کشتان بزم صبح
 برو و عاشقان درد و انکه
 بر کلاه صبح ز تر سن تاج
 برک بر زخ ان کنند انجم
 روز را بگر چون بر و آید

نقش رخسار یار بند و صبح
 آینه اش بر عذار بند و صبح
 که همه شک بار بند و صبح
 کوی ز آتشکار بند و صبح
 دانش از حصار بند و صبح
 چشمه در جو سپار بند و صبح
 پسر قشاموار بند و صبح
 که ز راند و دمار بند و صبح
 کشتی ز رنگار بند و صبح
 جرم بر روز کار بند و صبح
 زیر ناله دار بند و صبح
 باز نقش بهار بند و صبح
 عقد بر شمس یار بند و صبح

خدا اعظم آفتاب ملوک
 ظل حق ملکات رقاب ملوک

مرغ خوش منزند نوای صبح	بشنو از مرغ مین نوای صبح
نوربان دو صبح یک نفس است	آن نفس صرف کن برای صبح
راج ریخته آرد ست آری	تو در میان روح و رای صبح
بی غولان روزگار مرو	تو پیوسته صلا صبح
ساغی پیش از آفتاب بخواه	از می آفتاب زای صبح
رطل بر تربران که خواهد ماند	روز یک اسب بر قفای صبح
روز از آن سوی که دست است	از نفسی جان فرای صبح
جعبه که موافقت را کوه	رقص در کیر و از نوای صبح
ز پدیس کن رکاب باد پیکر	که بگرد صلا صبح
یک رکابی میسای بر سر پد	چون شود دل غمت کرامی صبح
روز اگر ره زن صبح شود	باش تا شام کن قفای صبح
دیده روز را جو روی شفق	لعل کرد آن بگرهای صبح
خواججه کن با ده کش جو قافله	یادش کیر در صفای صبح

ساده ایرانیاں جلال الدین

سر سامانیاں جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه	شاید آن کار جان کنند همه
در قمار می که با ملا متیان	داو عشرت روان کنند همه

چرخه رزند بر سلا متیان	که صبح از نشان کنند همه
در کسی تو پیر زبان را ند	فاکش اندر دیاں کنند همه
بر سر تخت نرو چون طفلان	لحبت از استخوان کنند همه
کعبه تین بر پیشال پرینت	که بر و شش نشان کنند همه
بدرند از سماع و فقه جیح	سخره بر و فقه باں کنند همه
مطر بان از زبان بر بکند	زخمه را تر جان کنند همه
جنگ با همه بر منده سری	بای کیو کشان کنند همه
بس با فتنه مکر صورت نمای	انسی نئے زبان کنند همه
چون بکف در زنده ساغری	یاد شاه اختان کنند همه

بشت ملت خدایگان امم

روی دولت نکامیان امم

فاصلان جسد آن کند امروز	کاب عشرت روان کند امروز
تابشب هم صبح نور و ریت	روز در کار آن کند امروز
ز آن کلی که چرخه از شجرت	مجره چون گلستان کند امروز
انسیان را هم از مصحف نش	روضه اش و جان کند امروز
مست روی هوا کبوتر فام	زانش از زن فشان کند امروز
زانشی کا قباب ذره است	آسمان از انبان کند امروز

وزیری کا سمان پالہ اوست	آفتاب عیان کند امروز
پیدا چون زکال کرد آتش	باد و رادق بر آن کند امروز
از پی آن تدر و زترین پر	آئین آشیان کند امروز
بهر مرغ آفتاب علم	حصن یوم آسمان کند امروز
ران خورشید ابران آتش	واغ شاه جهان کند امروز
باز وی زمر با نیل ملک	بوالمظفر نشان کند امروز

بحر جو داخستان کو مرغش	شاه کیستی ستان کو مرغش
------------------------	------------------------

داد عمر از زمانه بستانیم	جان بوم از خانه بستانیم
ساقیا اسب جار کاره بران	تارکاب سه کانه بستانیم
اسب در تاز با جهان طلب	بهر تازیانه بستانیم
نسید و ایریم بر خزان عیش	سه نقد از خزان بستانیم
ساکبکینی و نیم وجود ویریم	دور تا در میانه بستانیم
یک دو دم بر سه قول کاسه کرک	جار کاس معانه بستانیم
عقل اگر در میانه کشد شود	دست از باد و خوان بستانیم
بسفالی ز خانه خستار	آتش بی زبان بستانیم
لب ساقی چونوش نوش کند	نقل از آن نارد و بستانیم

با جرات باز جا قاسم	تا خصص از زمانه بستانیم
زمن سیه کاسه دست کفجه کینم	طبعی بی بهانه بستانیم
در شکر ریز نوع و س بقا	بهر خضر و نشانه بستانیم

ملک الملک خضر و خشم	قانع این اختر خشم
---------------------	-------------------

نا امیدان قمر خور ماییم	عبرت کار یکدگر ماییم
کعبه تین وار پیش زخم قصا	مهر تن چشم بی بر ماییم
ماهی آتش میان کوه بلا	سهر سر کوش بی خبر ماییم
زین دو تا کعبه تین و سی هر	کرو رفته قدر ماییم
دست خولت و مقدره فصل	آه که در ششدر خطر ماییم
غرق طوفان حیرتم ایراک	نوح ایام را بر ماییم
با و نسبت بنا کند زیر اک	هیج بن مسج را بر ماییم
کم ز میخند جلد میچکا	وز همه کم عیار تر ماییم
جرعه جیسمان مجلس ماییم	جرع ب خال بی سیر ماییم
دست غیر می میر که در همه شهر	قلب کاران کیسه بر ماییم
همجو آئینه از نفاق در لقا	تازه روی و سیه بگر ماییم
جند کوی که کس بد و نرست	اکگر گشت ما خضر ماییم

سر زمان کوی از سکان کیند	سک خاقان تاجو رام
شاه ایران منظر از پشت جاده سلجوقیان منظر از پشت	
عشق آتش ز جان برانگیزد	رستخیز از جهان برانگیزد
برق سوداوت بگذر در دل	زهریر از دمان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرو داید	سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم	که قیامت ز جان برانگیزد
از بر و نم ز بان فرو بندد	وز در و نم فغان برانگیزد
نت بهنای غم تو مرا	لرزه از استخوان برانگیزد
تا که پیدار از ان کنم کرم	تب عشق از میان برانگیزد
بجز پر سر تو نکست مرا	از سرم کرد از ان برانگیزد
شعله وصل کو که بجز از	از سرم یک زمان برانگیزد
آه خاقانی از ف عشقت	آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیثی کند دل از دشت	باد آتش فشان برانگیزد
فرش منشی ز راه زبان	آب آتش شان برانگیزد
لی خلا فی خلیفه خرد آید مستی المذاقین خود آید	

آفتاب از دبال جبت آخرد	یوسف از جاده دولجبت آخرد
جاده سر و زوگرفت الحق	دلور از ریمان کست آخرد
جسته خور مجوس است دان	آدم در کف دست آخرد
چون سلیمان بنود مایه گیر	خاتم آورد باز دست آخرد
باد شاقان خاص کیسودار	شاه افلاک بر نشت آخرد
مست و یک خلیفای سقلا بنی	خیل دی مایه شکست آخرد
خلیه ز برید مرغ آسا	از بی این کبودت آخرد
برج را چون سندان فلکند	شک بر تیره شکست آخرد
رو ز بر و از کرد و بالا نشد	شب بکامش فادبت آخرد
بر قراستند او فاد شکست	دانش از پیم جبت آخرد
قد کستی بهار بغض آید	پیش دار ای دین پرست آخرد
قرب جی در رقص شود و مرفوع	چون دقایق رسد بشت آخرد
از کیو مرث کاوه لیل ملک است سر تایش بر زمین ملک است	
عرشیان سایه حش دهند	احتران نور مطلقش دهند
چون فریدون منظرش کوته	چون سکندر موقوفش دهند
خاطب او را بملک مفتاحیم	کر کند عزم بر حش دهند

در کوه اسن بجای جعبان	بگذرانند صد قش و دهند
در کف بحر کف او کردون	که محیط زور قش دهند
دود آن آتش مجسم است	انکه جریح مطبقش دهند
جریح را خود همین تفرخ برسد	کافر خاص ابلقش دهند
این جهان از راسی او حقیقت	کان جهان صد خد قش دهند
کوه را از اژدهای پرق او	لرزه برق پر قش دهند
دشنش داغ کرده زحل است	از سعادته به رونقش دهند
مر که جوشش شور طوفان است	نان در و بند و امحش دهند
راوی من که مدح شده خواند	صدیر و فرزد و قش دهند

بر لبش بدست اندیشی
عنصری را سشش و هم پیش

شاه انجمن غلام اوزپید	سکه دین بنام اوزپید
تغ سندیش صیقل کفر است	لاجرم روم رام اوزپید
با سکندر برابرش بنم	که سکندر غلام اوزپید
آب حیوان بکشد جرب	تشنه فیض جام اوزپید
اسبغته نفاش از رویه کرد	از زکفت رخام اوزپید
ز نطایر بنگند شنبه	که پرش بر سهام اوزپید

ماه منجوق کوه سبلوق	در ضلال حرام اوزپید
دوباس دوده عباس	سایه اقسام اوزپید
صورت عدل تنگ قافیه است	که ردیف دوام اوزپید
آسمان کند سرنگون خیزد	درغ بالایی تام اوزپید
نخ ای نجی که کف رسول	جایگاه زمام اوزپید
فرخ آن شام باز کبکی مید	ساعده مقام اوزپید
دولت تفرغ تیز پرست	عدل شاه بیدام اوزپید

خبر کوس او خشم ملک است
ساقی کاس او صف ملک است

کر نه دریاست کوه تیغش	موج خون چون زنده سر تیغش
کوه را چون سینه بشکافد	موج دریای اخضر تیغش
زهره از خلق اژدهای ملک	می براید برابر تیغش
ماهی جیح بکشد و نه ان	از نهنگ زبانه تیغش
کز زهره نه حامله است چرا	نقطه نقطه است پیکر تیغش
بفسر و چون ملک ز جبهه نور	چشمه خور از تیغش
سنگ البرز را کند آید	آتش آب پرور تیغش
دور یا بوده در زمین بهشت	تیغ صید برابر تیغش

اس بشت او قناد و آن بود	زان بخت دست مغرور تیغش
بجو آدم بخت عریان ماند	ماند پوشیده اختیاریش
برک انچه برتش بشت	بجز از آن کشت منظر تیغش
زحل آنرا کشت که زخم زند	سر میخ کوهسار تیغش
کویی اندر کف زحل شویت	یا ملکیت در سر تیغش

در جیش سقرا و در عدلش

در خرنسپل پرور و عدلش

دصف غلغش بجان در آویزد	دست جویش بجان در آویزد
عدلش از آسمان ندارد عار	سلسله آسمان در آویزد
آسمان از بوی از سر قهر	بر سر دشتان در آویزد
بکشد شخص بخیل را کرمش	سزگون از آسمان در آویزد
چون شود بحر آتش از تیغ	با ننگ و مان در آویزد
خشم شاه از کمان کند تیغش	بزه آن کمان در آویزد
از کیمانت جسیخ سر تیغ	کربش و کین در آویزد
مرد شهباز کشت خوار گشت	زناغ کز استخوان در آویزد
رامی باریک اوست قاید علم	کوسان از سنان در آویزد
رامی او چون نیل میوت	کوسه از موسی از آن در آویزد

شومن بخت در عدلش	که جو قند آن بجان در آویزد
بر در کعبه شاید از شعوم	خادم کعبه بان در آویزد

چون منی را کوه کشتل کم است

مثل من خود مسنوز در عدل است

لغش بخش بر آسمان بشت	عقد قبالتش اختدال بشت
خنده انش سزند غلغش دار	که حکم او بر آن بشت
سینه چون جگه بر کف برزد	وید و چون نامی بر میا بشت
بخت را کوهست بگرد و تکیا	عقد بر شاه کاران بشت
بهر تهدید سک و لان نفاق	شیر جوش بر آستان بشت
بجج را خود بر آستانش چو یک	بر درخت کل امان بشت
سک دیوانه ضلالت را	هم سکان درش دها بشت
آن کسان کاسانش می خورند	نام مقاب بر شیان بشت
کاسانرا بجمک تریش	ز اختران ز نخل روان بشت
خسروان کز کا و سارشان	ز یو بر جگر کاویان بشت
اختران پیش کز کا و شش	رفت بر کا و آسمان بشت
سایلان را از نعت جویش	و بر کسده کران بشت
شاعران را از رشک کشف من	صفه اندرین زبان بشت

بخت شاه افند ساک شریف
سرخسماش تخت ناک شریف

از تهنیت غل حق خطاب رساو	طلج جرش بر آفتاب رساو
مرغلا میش را از سلطانان	بملو او جهان خطاب رساو
و می نهرت را آسمان طفر	بشه مصطفی رکاب رساو
از تالیک بقدر لشکر مور	نجده شاه کامیاب رساو
و شمشانی که آب و جاش شاک	نامه عمرشان بآب رساو
زین دور یکین کبوتر شب و روز	بعد و نامه عذاب رساو
شاه را سورت فتوح رسید	ضمیمه آیت عقاب رساو
سه ساله بستش از می پیام	آفتاب مواتعاب رساو
ز آتش تیغ او با بر منان	تفت قارور اشتهاب رساو
ز آسمان کوبه و کی نخیست	تیغ بر آتش را قواب رساو
در کباب و موبکش بکشت	همه نیوفه از سراب رساو
از بی امن حصن دولت او	نقب ایام بر خراب رساو
وزیری جان بر لودن خمش	ملک الموت را شهاب رساو
این دعا رفت و ساق عرش گرفت	
نه ملک را اتفاق عرش گرفت	

تنبیخ روح سبع ابا الحسن علی اله

صبح است کمان کش اختر از	آتش زده آب پیکران را
منکام صبح موبکش صبح	منکامه و ریده اختران را
بر صبح ستارگان دم صبح	ماند نفس فسون کمران را
یک می پد و کج شایگان	رخم دل را یکان خوران را
در یک کش از آن جهان ز	کومانده کشتی کمران را
می تا خط از رق قدح کش	خط در کش زید بروران را
از سیم صراحی و زرمی	دستار جبه سازد لبران را
دستار جبهین بر کشتا	طوق غیب سمن بران را
خورشید جو کعبتین چشم	نظاره ملال منظران را
زمره بد و زخمه از نفس	در رقص کشد خوامران را
از باد و جوشعله و صنوبر	کلنا رکب صنوبران را
نزداد طرب بمره بازمی	از دست بنفس کرده ران را
در کوه مرو می ز رست و یاقوت	تریاک مزاج کومران را
می در ده و مهره نه تخیل	این شش دره مستکران را
سر کس را جام و خورشید	از سوخته فوق سن تران را
که قطره رسد بید دلان	یک دریای دلاوران را

در وی و سعال فکله از است	صافی و صدف تو آنکه ان را
شش پنج زنند بر تران بخش	یک نقش رسد فرو تران را
چون جرع فلک بجاک بری	خاک شده جرع سران را
خاقانی خاک جرع چن آ	جام زرشه کاهران را
وزور وری شار سارنت	شردانته صاحب القرآن را
خاقان کپیر ابو المنظر	سر جلد شده منظران را
در کردن کر و نان خزان	افکنند کف خیزان را
در یازگش غریق کومر	او که بر تاج کومران را
با موبکش آب شور دریا	ماند عروق لکاوران را
با کوبد عای خیرش امرو	ماند بیطام و خاوران را
با کوبد ریقاش باج خا	خزان و فی وزر و کران را
شمشیرش از آسمان دریا	فتح در بند و شایران را
کتاب سب معونت از پیر خا	کاور و بدست و خزان را
این قطعه کنم بدج تعین	کاستا و نم سخن و ران را
ای را می توصیف ان خزان را	
افسر توئی افسر سیران را	
خاک در تو بعض ممحوف	جای قسم است واوران را

مر سفته ز تنغ تو عطیت	مفت اقدیم است سروران را
در کعبه حضرت توجیریل	دست آب وید مجاوران را
چون شاخ کوزن بر در تو	قامت شده خم غصنفران را
دایه شده در قریش و بریک	صدق کرم تو جعفران را
تا محضر حضرت تو بستند	آواز شکست و یکران را
کاجا که محمد اندر آمد	دعوت نرسد بهیران را
کر در هر حرو و فی نو بست	چون رام تو گشت ننگران را
بنگر که جو دست یافت یوسف	چه لطف کند برادران را
از عالم زاده و پشت	عالم تبعست جا کران را
هم رو گمش که زاد مردان	حرمت دارند مادران را
قدرت ز برای کار خود ست	این چه تغر سپکران را
کر خاتم دست تو تزیید	هم حلقه بشاید استران را
صحن فلک از نران انجم	ماند زده مضمران را
مست از پی بر نش جنت	امید خصی شدن نران را
صاحب مفضل و رس و خزان	منکر شده صاحبان خزان را
تنغ تو مزور می عجب ساخت	پیار می آن مزوران را
فتح تو بکنک لشکر روس	مصر شده ساقی خیران را

پیکان شهاب رنگ چون آب	آتش زده دیو لشکران را
در زمره روس رانده زمر آید	کانه اخته یلغ پران را
یک سهم تو خضر و ارب شکافت	مقاد و سه کشتی ابران را
مقراضه بندگان چون مقراض	او داج بریده مستکران را
بس دوخته سکرست چون سوزن	در زمره جگر مبتدیان را
اقبال تو کاتب خضر خور دست	دل و اذنه نک خجبران را
وز بس که ز زخم بر دل بجز	خون رفت بریده خجبران را
هم بر لب بحر جگر کردار	چون حمله آمد اشقران را
تا ترکشت از دمای موس	به خود جو س مجبران را
در روم ز اینه مای تیرت	زمرست نواله قیصران را
چون از نه نوزده عطار	برخ پد ف شود مران را
کز زال نهاد بر سیمغ	بر تیر مملک صف دران را
بر تیر تو پر جبر میلیت	آفت شده دیو پیکران را
آن پیکل جبر نیل پرت	عزرائیلیت جانوران را
بسته که آسمان جو پیکان	ماند بدرت مسخران را
شیدان شده یاوران زنت	اقبال تو بنجده یاوران را
سیمغ بناید برون فسخ	می رستک بر دکتوتران را

نصرت که دهد بید سکالت	ترا که بر آفتد خزان را
بالطف تو در میان شهادت	خاقانی امید بی کران را
کز لطف تو هم نشد گسسته	او امید بهشت کافران را
در مدحت تو بهفت اقلیم	نشن ضرب دهن سخنوران را
با کاه و زری که سامری ست	کوساله شمار زر کران را
کرمت که سخن جبرانیت	آینک بدو که خسته ان را
کر شاه سی دل زر عفران ست	چون رنگ غمت زعفران را
تا جگر فلک بقا با و	تو قیغ تو داد کستران را
در جنت مجلس جبر اکاه	آمو حرکات احوران را
بر مت فلک و سدرات منزل	ما بان ستاره زیوران را

من ترجیاتی فی حاشیای کفعم حسن العبد المذنب

خوش خوش بروی عاشقان	کوسه بود سوخته ششند ذوال صبح
با نخل بندی که در شب باغوشه بروی	کان صنوت نوا می عجب کرد خشن
کردون ز رنگ و رخسار ساز و خوط	بر سوک آن دامن تران و در کریان
یا آه عاشق و خود بر جبر سوزی نازد	کان تیر آهن پاش زده بدرید خندان
کو ساقی در یاکسان کو ساغر نشینی	کر عکس آن کو در فشان پنی صد سان
در یاب عشق صیدم تا مگذر و مگذر غم	کا نگه بعمری نیم دم دریافت توان



مرداژ و در کنی طاق به این نگار بر طاق	هم دور خورم چو ده و انصاف بستان
باج خوش در کش غسان در جگر کای	کر نکم حیاتی در جهان شکست میدان
بر روی صبح از آله خوی خوی بر دین	کوی روشن ز نور دی چون دیده عیان
بستان ز ساقی جام زرم بر رخ ساقی	وقت صبح آن لعل تدرود سرگردان
کیخسروانه جام می خون سیاوش و کجا	چون آتش کاوس کی کرده زرافشان
از جعد ریز شاه پین بر خاک عهد پین	کوی بدان عین ز زمین آلوده امان

بر یاد خاقان اکبر ارمی خوری بخند
بل کان شه اقلیم کیه اقلیم ایران بخند

میرک سلاخی پیش خوان تاجور بر خوان	خون جراحی پیش ران تا نور در جان
زان روی کوست قنای بوی می	از سر برار دیم خوابان و خیران
در زم عیش فروختن کرم ارمی	همچو سپند از سوختن در رقص و افغان
چون رطلها را می کران فیلی نشاط	همچو خیال دلبران ناخونده همان
ولی بر سر خواب طرب چون مرغ خدی	یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان
ست آن زمین را نو بنوکاس کو میال	یک جره کن در کار او آخر چه حال
چون جریه دانی روان باری پیش پاش	کز زلفاک دوستان آواز عکشان
آن نازنینان زیر خاک افکند به جود	ای بس کمالی در خاک از یاد ایشان
کرد او از آدمی و می قدیم کنی در هم	ورپی ز خو و سپرون نمی آتش کشان

}

مرداژ و در کنی طاق به این نگار بر طاق	هم دور خورم چو ده و انصاف بستان
باج خوش در کش غسان در جگر کای	کر نکم حیاتی در جهان شکست میدان
بر روی صبح از آله خوی خوی بر دین	کوی روشن ز نور دی چون دیده عیان
بستان ز ساقی جام زرم بر رخ ساقی	وقت صبح آن لعل تدرود سرگردان
کیخسروانه جام می خون سیاوش و کجا	چون آتش کاوس کی کرده زرافشان
از جعد ریز شاه پین بر خاک عهد پین	کوی بدان عین ز زمین آلوده امان

فرمان ده اسلامیان و ارامی و ارجی
عادل تر به ارمیان بر وزیر ایران خدی

میرک سلاخی پیش خوان تاجور بر خوان	خون جراحی پیش ران تا نور در جان
زان روی کوست قنای بوی می	از سر برار دیم خوابان و خیران
در زم عیش فروختن کرم ارمی	همچو سپند از سوختن در رقص و افغان
چون رطلها را می کران فیلی نشاط	همچو خیال دلبران ناخونده همان
ولی بر سر خواب طرب چون مرغ خدی	یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان
ست آن زمین را نو بنوکاس کو میال	یک جره کن در کار او آخر چه حال
چون جریه دانی روان باری پیش پاش	کز زلفاک دوستان آواز عکشان
آن نازنینان زیر خاک افکند به جود	ای بس کمالی در خاک از یاد ایشان
کرد او از آدمی و می قدیم کنی در هم	ورپی ز خو و سپرون نمی آتش کشان

مایت چون طفل صیش ده ویکانش بر سر کشد	نخترم از دوشوخ و خوش صد چشم حیدر
دق را خرم چو کمان شده با صورت ایوانش	بچون شکارستان شده اجناس حیوان
کینه و آرش کمان شاه جهان مان چون	
اسکندر آتش نشان خضر نمان دال	
شیر طر کر اول دشتی با عشق جوان	بایر سنان کرک آشتی پیش آرومان
ای عاشق جان بادوست نه جان بر	نقش ز رسود انسان از مهر سلطان
ساقی قریب آیمین مطرب عیالیکیز	بازاری زین پیرمین مرسوم جان رن
ز انکشت ساقی خون زردستان و زان	بر زاهدان اکشت کرمانشاهان
در پهلوی خرم نیست خرم نشین دور کیم	بر حسین بر سر کان جرم از خاک مژگان
می سازد مسکین سر زمان بعد مطربین	از کاکوسیمین سر زمان خون ریز و قربان
خوش عطف زور سب می ریحان نور سوز	در شب فرو زست می زان در شبستان
این کینه مایع کون باز چه دارد از این	ز آه بحر کاشش کون در سسک باران
از صم راه اخگر شکن طای فلکها شکن	بند طبع بر شکن سر جبار طوفان ناز کن
خاقانی سکبان شدی کاذبه کشت خاقانی	در عشق سر دیوان شدی نامت بدیوان
عشق آتش کایت ز بود از عشق کمر زود	آن دل که در بعد او بود اکنون بشود
چون جام کیری داد و دمی تا خط بعد او	بعد او مار ایا دود سودا سی خویان ناز کن
بعد او با عیست از شل بل باغ ریحان	
روزی بعد او این غزل در وصف خویان	

تایر کن روجله دوشان آفت جان دلم	از خون کنارم و جله شده تا خود جران
سر دی زستان ارم شمع شبستان	رویش گلستان بزم مویش دستان
بعد او جانها روی او طرار و لها موی او	دل و لکنان در کوی او چون خود نواز
باشد بعد او از رون طرار پنهان از خون	در زلفه طارش کون بعد او پنهان
و جله جز افش شک دم زلفش چو دال	نمازک منش چون و جله سم کشش خزلان
آینه به با قصب اکینه طوق از غیب	دستار جبهه ز شب بر ماه بایان
اقا ده چون اشک منش نور غیب بر دشت	زان نور سیمین کرد منش زین کرپیان
ز افش جلیخ هم شده و زوم سیاه چشم	زلف و لبش با هم شده ظلمات حیوان
جان از منش تنهار کش چون زلف او تنهار	دل چون دباغش بسته نفس خویش خندان
اوسر کران با گردن من در پیش بر زبان	ولها دوان دندان کنان و لاهن بدندان
و جله زلف آه خود کرده تیم کاه خود	بعد او در راه خود از فید و طوفان
خاقانی جان بر فشان و من سر دشت	سکان کوسر از بجای جان از رو کاران
چون غرق داری راه را اول چون دمی	فرمان شروانشاه را بر و ان کمپیان
فرودس مجلس داور می کار و دین	
اجرام مویکب معذری کا فلک میدان	
نی نری خویان فارغ در کار ایشان	آزاد کردم در بند خویان نیستم
خود کوی سودا نسیم در روی زینا نکریم	برده ام خویان بکنم درم چون مرغ ایشان

نیمه

یاد بمان تا کی گزشتش بوسه ای که گفتم	این سبب جوین کی گفتم چون مرد میدان گفتم
شید ای سره قش نه ام جوای سره کشتش	پره اند آتش نه ام مرغ سلیمان گفتم
بسن قیاس کا فکندم نهان بر حصه لعل تبا	صبح خرو چون شد عیان نقاب پنهان گفتم
ساقی غم را ز اندرون چون سوخته گفتم	تا چند بارم اشک خون کرد او قشاش
بستم چشم و دستان مستی بیداری	بهر چه بستم بی نشان کرد وصل جانان گفتم
نگار گشت سبکیان غم وین چرخ سکتان	تا کی زنده درین تکرار آستین جانان گفتم
چشم سر و پای جهان شیب و خرابان	کر بچ ایل و در میان دیدم سلمان گفتم
تا غم چاک که به لب تشنه آب وفا	کر بچ بچ آتشنا آلوده و اماں گفتم
بر آب و رویم آرزو ای که ام آید	روی از کجا و آب کو خود غم آن گفتم
سلطان بر نیای مکر بهر سو ارسند	تا کی پیاده بر اثر پیویم که سبکیان گفتم
مگر کس بعد ز کام خود جوین ز دروان	من باز بستم نام خود و در میج دیوان گفتم
آتش ز من بهفت دم که زنده خوانم	مصحف ز من بگریخت هم که اصل ایمان گفتم
نه کعبه را محرم نه ام اصل کینه هم نه ام	نه بابت زهرم نه ام مرد خستیان گفتم
کردم غم خوانی نه ام و کعبه ام دانی	مشغول خاقانی نه ام مقبول خامان گفتم
یاد جلال الدین گفتم تا شک جیوان کردم	
خاک درش بالین گفتم تا جوب تعبای کردم	
کردون علیه خوانش انجم به دران	طاسن از نه نو دانش رستم ز کیوان

خبر نام زمره کورش بهرام و دره کشتش	پنهام بهر دره را خورش فحش که توران گفتم
ببندم از بخت این قدر کرد و او چرخ	زیر کین و خطبه در بقا روز خورش گفتم
خویم ز بخت یک ولس از غش فچم گفتم	ز را و خانه بابش مر بط خراسان گفتم
لفظ کند کور نشان کرکچ شیه یام نشان	چون کردن کردن کشتان در طوق گفتم
چون کانه یورش جهان طالع بگوشت	کر تا چ شیر سیستان نعلین سبکیان گفتم
نعلی که افکند او پیش سینه سازد	موی که کید و خاتمش حرز سلیمان گفتم
ایسی که دست آسمان برای زین	باشه بنام آستان دانی که بران گفتم
چون بار خاشتم قرین جبریل خیم	و در فلک پند کین مر جبار طوفان گفتم
از پس که لبهای سران بودم ام	چون جویم از غش نشان سمار جهان گفتم
انجم بر زنده از حد جانها کر زنده	کاید جو شمس اندر اسد و بزج میدان گفتم
آن پیل مست انکبوت و ز دست نشسته	باجر دست آینه تسلیح بیجان گفتم
جو ز الکام مگر بش و ز کرد قلب غش	روی آفتاب و تن شمش دم جویران گفتم
خورشید شد مولای او بوسه زنده بر پای	در صبح از سودای او بر تار غلطان گفتم
کوتم که باو خض زین زیر سلیمان میرده	
در مرکب روح الامین و یو پری سان	
او مید عدلش ملک دا چون عقل در جان	خورشید فضلش خلق را چون لعل در جان
خلعش که کل را بر آید از مانش رای	از کلش کردان کا نقاب اندر صفایان

<p>اجبال او خزانستان عادل شد بدین بنیان دولت کشورش در دست مدینه جنت کبریا شد او دوزخ شد در تن او در کتب مردیش وان از لعل شامی غنچه خویش دولت را که ز راه خفا جان کس شاه جهان مدعی ظفر نبی شایان و اگر ایام به عهدی کند امروز ناکه وی کند خدش حاصلست از شمشیر پیر و در آن که سرش کش کند طمش آید کنگر قوتش جو خور عتاب را آراست بالیا جو بان سپهر دم به نعلی رسد اسب آفتاب</p>	<p>سپل آرد از خنده و ستان و اکبر خزان بر شمشیر کبک شمشیر ابروی کربستان بر کوی بکوسر تن او غفلت کایان بر سطرخل دولت کاسمان در عهد و ران بر اری به از راه که از بهر میدان برود ایام و قبال و کرکر ستم زان برود کارهای مهدی کند و جان طغیان برود هم جوی سبک باشد بر شیری که سکوان برود نخل و لبا خوش کند که کم دندان برود چون در سطرخل آید را انوار برود کز بهر دم دار و ننگه نعلی که جو بان برود</p>
<p>دولت بر او داد او چون غل و ایمان دهد راحت فراید یار او چون شکر کاهان برود</p>	
<p>شاه اولین عهد دست خونی شایان کردون خلافت از خط خورشید جان دین روشن ایامست از دولت کوی بهوش خورده است از لطف جوش</p>	<p>انوش بخدمت نامزد جوش بهر جان کیران حسامت از لطف بهر ام پیکان ملک پادامست از دولت بهر جان صدش جو کعبه است از شرف جوش</p>

<p>نور سبخت روشنش سرور کربان ش جام و کفش چون بگری سلف قاتل ش شمشیر خرام افکش هر دم چون دش شمشیر خرام از بخت بد بهر زبانی بود غرضش همه بالاست و بر برش همه کاش از رقص همه شرف خزان شود و توان نور و زعفران است کش چون دولت ش پیش ملک را قبال نو نور و زنی زبال بادش سعادت دست یار او از نعلی</p>	<p>جوش سایه اند افکش سوسه دامان جام آینه است اسکندر ی جی آب جان چون ابر کید بر پیش در کیه خندان چون آینه زنگار زو چون شانه دندان بدش همه است و زرقش همه جان بس شاد بخت آن طرف شادی شاد حالش جو بخت مست خوش فالش جو جان کیه و دولت خال نو مد سال ازین اجرام علوی پیش کار این و نمکبان</p>
<p>مدش مرا تلقین کن و الهام نردان نفیس در سر و عا امین کن شاد ادریس و رضوان نفیس</p>	
<p>می و مشک که با صبح بر آمیخته اند صبح چون خنده که دوست شد شادان یازمک و صدف و غایه سایان فلک دوش خوش ساخت فلک غایه از نو می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر</p>	<p>یا بجز زلف و لب یار در آمیخته اند آتش سر و بجز نگر آمیخته اند صبح را غایه تازه تر آمیخته اند بهر آن غایه کاند سر آمیخته اند شفق آورد و با صبح بر آمیخته اند</p>



ساقیان رک ملک عارض مددگار
 مثال صهارزه کرده و خط مار سپر
 بس یک ماه کاخ اندازان سگ
 شاهان ازنی نقل و جان از خط
 عاشقان از زرخاره و یا قوت
 بی مزاج می حرا نبر و سودا نشان
 ماه نوید و دور روی و شمع
 از دم روزه دهن شش به جفت
 ماه نو شفق و ماه شفقشان می
 کاس سیمایی به یافت از بر شیب
 کرده راقی از اول شب و بار
 راق جام فروخته از سوخته
 همه با در و سر از بوی غار شیب
 زاده و جیح بهم یافته کافور و کلا
 همه شک افشان در آنجو عالم
 از سنی خبری داده ز غشتری
 همه دریا کش و چون دریا بر سر

خطری کرده و در کج طرب لقب زده
 زمره بر چیده و خورشید نم سر جده
 جرخ ماند بزمی زکی شش پستان
 جرحه کان بر زمین داده زکات عام
 نکبت کام صراحی جو دم مجر عید
 مجر عیدی و آن عود و شکر مست بهم
 رود سازان همه در کاسه سر با بیاع
 برده با برده و اسبک بر استک جوش
 برید ازشت زبان گوید و خود باشت
 دمای افنی تن و از بس و منش پسته
 جنگ ز اهر تن و دانش پلایین لیکن
 جیس دست و بابت ضیف از جفت
 خرم ف حلقه بکوشی شده چون کاسه
 صوت مرغان بدر و جرح مکر با دم
 رولایند که ماش مکر باب خویش
 خامکان کو مکر بدل خاقانی را
 جاشنی گیران از خسته حیوان کوی

لقب کاران همه ره با خط آمیخته اند
 که دران خاک جهان بی خط آمیخته اند
 شیر پستان بخون بکر آمیخته اند
 زو خط زمی بی سبب آمیخته اند
 زو رنجور ملک جان شکر آمیخته اند
 زحل و زمره که با قرص خور آمیخته اند
 شربت جان زره کاسه کر آمیخته اند
 دم پدم ساخته و در بدر آمیخته اند
 ز پیش کوی با کوش کر آمیخته اند
 باتن افنی جان رسته آمیخته اند
 با پلاش رک و بی سر بر آمیخته اند
 جاب طیش که با عفاف در آمیخته اند
 کاهو کوش با شیر ز آمیخته اند
 بانک کوس ملک تاج و آمیخته اند
 کف شامش خورشید فر آمیخته اند
 با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند
 شربت شاه سکندر ریه آمیخته اند

مالک الملک جلال الدین کندیش	آتش و آب بهم می خور آسمه اند
دوش بر کردی یکی و کار آسمه اند	
شبه و انجم جو دختان باشد آسمه اند	
ماه نو ابروی زالی زو شب یک خصا	خوش خضاب از می ابروی آسمه اند
مشته ماه نو دوش شفق و شکفت	طشت و خون را بهم از شسته آسمه اند
سی و شاق آمده و خاکلی دوده و با	ماو کی کشه و تن با سفر آسمه اند
سمه ره حید کشتان ز قبه بمز آسمه اند	شلیخ آموست که با خون ز آسمه اند
جرج را فشره لول و القلمت از نو	کان همه سرخی در مخته آسمه اند
سوط از نیت بدست جیب که دوش	نقش آن کوسی در شوشه آسمه اند
بر ملک چین که پی ز نیت عیدی ملک	صد نه از آن شکفته با خضر آسمه اند
جرج اطلس منوش جامه عیدی که در	نقش روحانی بر آستر آسمه اند
خسرو کشتور بنجم که ز عدلش رفته	جایی که سر همه در یک مهر آسمه اند
ملک اخستان که ز خاک در افتاد	کحل کسری و ضوط عمر آسمه اند
عدل خنده و ده آینه شش ارواح	پنی ارواح که چون با صور آسمه اند
بر در کردی نقش الطیرت اسم بجا	لا جو روان پی آن در جبر آسمه اند
احد از آتش شمشیرش در بوی	سده اکیه قضا و قدر آسمه اند
مس ملک ز از آن که کس و کفت	کیبایی که ز فتح و طغی آسمه اند

داده خورشید که در یاصفت است	باز زمین از غم خورشید در آسمه اند
خسروان خاک دوش پر زمانی	نقش العبد بران خاک در آسمه اند
نقش بنده از ل نقش طراز پیش	بر ازین کار که مختصر آسمه اند
ذات جسمانی او که دوم روحانی	نه ز صلصال ز مشک منو آسمه اند
آخشیان ز کفش چشم خوش ز کس را	بر قان برده و کملی بصر آسمه اند
کوثر نقیش مندی تن و چینی سلبت	سند بایین جوین با سطر آسمه اند
آن کندش نکر از پشت بند کوس	که بهم راس و دنب با قمر آسمه اند
آتش قدرش بر شد قدری دوش	عنه صفت ملک زان قدر آسمه اند
مکب عزش بگذشت اثری که دلا	طینت صفت زمین زان اثر آسمه اند
زن ملک تا ملک آن فرقت از چو غلک	نام با نام شهبان در سمر آسمه اند
نام و القاب ملک با لقب و نام ملک	لعل با شک و صفا با که را آسمه اند
شاه ساسمت و الف تم الفیت از چو	با حروف و کرش در سورا آسمه اند
سر جمیل که در آن قیامه توحید است	باز ریش و یک از آسمین بر آسمه اند
نه ملک آدم و جبار از کان حواصفت	این نه و جبار بجهنم ناکر آسمه اند
بکشت و زاد از می پیشی غلامان کند	این زن و مر که نافع و ضرر آسمه اند
از شاسل عدد شکر او پیش کند	جبار مادر که درین نه پدر آسمه اند
عفو و بخشش بر و بر کیست تو و خشکی	لغی و خوشی با برک بر آسمه اند

برخ بارون کردارش و جویان	ز انجمن زنگها در کمر آهسته اند
تو و بخش که در آن چشم ستاره برید	خاک با چشم ستاره شتر آهسته
رای پرش بد و در بخت جوان فانی	کل یعقوب ز بوی پیر آهسته
وقت شمشیر زون کوی در برکش	آتشین برقی بخونین مطر آهسته
شور و مورد خسودانش اگر چه کلا	شار و مازند و نفر با نفر آهسته
روس و خردان مگیرند که در بخت	فیض آن کف چو امیر خسته آهسته
چو عجب زانکه کوزمان ز لعلانی برید	که نبرانش در آب شمر آهسته
از می دیده فتنه زغب و سپیش	داروی خواب بدفع سهر آهسته
ست تر یک رضاش از دم فردی	ز خشمش ز سوسم سحر آهسته
پیش کاید تف خشمش بطلب بوی	کز رضاش آب و کل بوالهسته
بهر دفعه تیش آبله را مضایقت	از طیبیان که شراب کدر آهسته
با در صفت فلک پارتخس چندا که	بار صغ حیران خواب و جور آهسته
سال عمرش صد و در بر تیران چاره	تا و سال سفر با حضر آهسته
روز برش همه عید و شب کاش	تأشب و ره زنجیر و شتر آهسته

سرجو آه عاشقان بر کرد صبح	عطر آتش زای از ان بر کرد صبح
از شراره مشتاقان دل	آتش غنچه فشان بر کرد صبح

بر قواره ماه سحری کرد و جوش	تا سر از خواب کران بر کرد صبح
تا کند سپین قواره بر زمین	سر زجیب آسمان بر کرد صبح
خواب چشم ساقیان بست اشک	دود زکی کرهنان بر کرد صبح
ز آتشی کافت و در حراق شب	شع در صحرای جان بر کرد صبح
چون قراسفر گریزان شد بر اه	آق سقر دید بان بر کرد صبح
چون بدست جب طراز جخ دید	نقش و الفجرش نشان بر کرد صبح
کشتی زرم کنون آید بدید	کاکلک انک باد بان بر کرد صبح
جام را کج فرید و خون بست	چون درفش کاویان بر کرد صبح
از می نوز تا در حل کشد	زین بکلون حبان بر کرد صبح
کوی انک برور زین روس	رایت شاه آخسان بر کرد صبح

عنفراقبال و جان مملکت	کود تا سید و کان مملکت
-----------------------	------------------------

جام چون کل عطر جان آهسته	لعل باز در دمان آهسته
دست صبح از غیر و کافور و مشک	صد مقلت دایکان آهسته
ساغر از یاقوت و مروارید و زر	صد مفرج در زمان آهسته
در دل خم خون شده جام گری	با تن مردم و جوان آهسته
در سفال خم نکرند آب می	آتش اندر ضمیران آهسته

آن می و با نوح را اگر کس ندید	باشق صبح انجان آسمند
از پی تعویذ جانها عاشقان	آب و مشک و زعفران آسمند
روی و موسی شاهان چون آبوس	روز و شب در یک مکان آسمند
از تبار جام زربرف و خاک	جرعه پهن با خاکدان آسمند
جام می چون لوح طفلان سرخ	نوبهار می با خزان آسمند
روز و شب ز آشتی یکدگر	دولت شاه آستان آسمند

خسرو مشرق جلال الدین کرد

ذوالجلالین کاهرا مملکت

شاهد روز از نهان آذربرون	خواجده ز زراسمان آذربرون
چهره آن زاهد زربفت پوش	از نقاب بر نیان آذربرون
نقاب در دیوار مشرق بروج	خشت زرین زان میال آذربرون
شاهد شام از قبی فستق	همچو فستق ز آستان آذربرون
نوره مرغان بر آمد کالعبوج	بی دلی از بند جان آذربرون
با د اداں سوی مسجد می شدم	پرسی از کوی مغان آذربرون
من بیایک مودمان کز خم کده	با یک مرغ زند خوان آذربرون
عاشقی تو بدست گشته بنجومین	از طواف حستان آذربرون
دست من بگرفت و در می غایب بود	با من از از نهان آذربرون

کهر

گفت می خورتا برون ایسی بکوت	لاله نیز از پوست زان آذربرون
می خوری به کز ریاضت کنه	کفتم و تیر از کمان آذربرون
پای زندان بوسه زن خاقانیا	خاصه ناپسی کز خجسان آذربرون
از حجاب غیب چون ماه از غمام	نصرت شاه آستان آذربرون

داور اسلام خاقان الکبیر

عدل را نوشین روان آذربرون

ساقی در یاکشان آخر کجاست	ساقی کشتی نشان آخر کجاست
کشی زرین در دوریای معل	از جایش بادبان آخر کجاست
از سام کاوسیدین و صیوح	از زن زرین روان آخر کجاست
از می سی طفیل را بر یک باط	آن ساجت ز آستان آخر کجاست
این حرفیان جمله مستان میند	مست عشق زان میان آخر کجاست
خاک نشسته و حرفیان ز بر خاک	یا کابر جوعشان آخر کجاست
از نکات جرعه مستان وقت	یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بر بونالان چو طفلان از زون	در کنار دایکان آخر کجاست
نای چو شاه جیش در پیش بس	ده غلامش با سبان آخر کجاست
بر سر رکمای بازوی رباب	نشر راحت رسان آخر کجاست
جنگ چون زالی سرافکند و نرم	کیوان در یاکشان آخر کجاست

راوی خاقانی اینک مرجا		خدمت شاه آستان آخر کجاست
تاج دار کشور بجم گشت		
کیقباد خانه ان مملکت		
تج خورشید از جهان پوشیده اند	در هوا حفتن از ان پوشیده اند	
تا مگر برت ربک آمد ز جیح	آتش سیما بسان پوشیده اند	
کرچه از کبریت نفوذ و جریح	ز جریح آسمان پوشیده اند	
وقت سردست آتش افزون کن	جبهه آتش فشان پوشیده اند	
کعبه ز آتش ساز چون برف کوه	باد را حریان پوشیده اند	
از شعاع آتش آتک صد دواج	در عذار شبتان پوشیده اند	
وز مزاج اندرون خاصکان	صد دواج را یکسان پوشیده اند	
آن پوره پیشتر کش کز نقش	ز پیشتر از عنوان پوشیده اند	
خیل زبکی را بوشد در بنجره	شو جینی در زمان پوشیده اند	
ز عفران در شب شود رنگین باز	شب بر یک ز عفران پوشیده اند	
در زحل کو بی شعاع آفتاب	از کف شاه آستان پوشیده اند	
مصطفی عزم و علی زرمی گشت		
ذوالفقار شش با سان مملکت		
خیل دی مای نهان کرد آفتاب	جبهه بر مای روان کرد آفتاب	

یوسف آساجون بدلو از ماه شب	تخت شاهی را بکمان کرد آفتاب
افعی دی راسمه تن ز سر و یه	چون کوزن آتک آن کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی برون	در سر مای عیان کرد آفتاب
خاتم ملک سلیمان بنکر	کندران مای نهان کرد آفتاب
از پی بجماده در مای خوران	بهر عیسی رک خوان کرد آفتاب
وقت را از مای بر مان جیح	روز نور امیسمان کرد آفتاب
وزلی بر یا سوره پها نه	کوسفندی را نشان کرد آفتاب
وز بی تیر بلور انداختن	توز رنگین بر بکمان کرد آفتاب
بازه پراست از دمان شب	روز را در بادبان کرد آفتاب
تاج بنود از سر مزاج نرنگ	یاره طمخ خان کرد آفتاب
خلعت انصاف می دوزد سکر	خدمت شاه آستان کرد آفتاب
شهر یاری کز کف و شمشیر است	
ابر و برق آسمان مملکت	
عدش از مهدی نشان بر خاستی	ظلم و جال از جبان بر خاستی
طوطی از خردان نشین ساختی	سنقر از سندان بر خاستی
دایک مهدی بر بکمان دانند گشت	کرد و دیدی بکمان بر خاستی
عدش از بند طبايع نامه می	جار طوفان در زمان بر خاستی

کرکز دست قیامت عدل او	خود قیامت نامکان بر خاستی
در نه قدر زنده داشتی طاق ملک	کرسی خاک از میان بر خاستی
فرق کو بر قدرش یافتی	بست خرم چون آسمان بر خاستی
کر سکن در زنده ماندی تا کنون	بیش از تحت کیان بر خاستی
کر بزه ماندی بکمان بهرام را	کر ز سر از استخوان بر خاستی
بر کمان چون بازوی شخم زوی	قاب قوسین زمین و ان بر خاستی
زمین خلف جان بدو شاد شد	کاشک از خواب کران بر خاستی
دولت پدید آید و دیدی جاودان	کر ز خواب جاودان بر خاستی

اور و ان شادست تا فزند اوست
صورت عدل و روان ملکیت

حیدر آتش سنان آمد بر زم	رستم آتش کمان آمد بر زم
خضم چون سک در پس زانوش	کوچ شیر سیستان آمد بر زم
سوزنات ظلم را محمود و ا	برق زو تا برسان آمد بر زم
بر زبان تیغ او در شان ملک	و حی نفرت از آسمان آمد بر زم
دک چیریلیت تیغش را بلی	بر زبانش و حی از ان آمد بر زم
در کف شاه آن میانی تیغ را	آسان یکی فن آمد بر زم
شاه چون خورشید و در کف جوسر	با کسند حتران آمد بر زم

خضم شد در هم شکسته چون گینه	کان کندش در میان آمد بر زم
خضم را چون در کندش ماند خلق	بس خفاش کان زمان آمد بر زم
خضم در جان کندن آمد چون جریخ	زان خواش دره بان آمد بر زم
شاه را من کعبه بر بوق پس	چون کیشش بران آمد بر زم
کس سلیمان دید و یوی زیران	او بران مرکب بنان آمد بر زم

دشمنش بس دور ماند از ملکیت
خرمکس کم شد ز خوان ملکیت

لشکر غرض جهان خواهد کشد	کر کین تیغ ران خواهد کشد
خدم او چون مهره خواهد کشد	اشدر سفت آسمان خواهد کشد
عدل او بر لشکران تف ظلم	جبهه آب امان خواهد کشد
زار زوی قطره آب سخاش	چون صدف دریا دیان خواهد کشد
بر کرکس من و دیکم خرکس	بیغنی را کرکمان خواهد کشد
بر کشد تیغ آفتاب آنکه که جریخ	خبر صبح از میان خواهد کشد
با رکنم کرپی با یک ملک	حصن و رین آسمان خواهد کشد
راست آذغال و میکوم کنون	روس را در دندان خواهد کشد
خاطر م بر سیم این شمع کیان	نیشکی سمع الکلیان خواهد کشد
دزد این در با ست از عهد سخن	مرکز در پای بیان خواهد کشد

من زبان روزگارم پرورش
چون سرخش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از طفر	دست خورش در عنان باد از طفر
کر ملک افروسیاب آمد	شاه کینه و مکان باد از طفر
ورعد و پیران شپه نشت شاه	رستم تورانستان باد از طفر
میربابک در شمال دولتش	اردشیر با بکان باد از طفر
مهر مرغ تازیانش باد و قلب	بیخ فعل تازیان باد از طفر
نیزه دستش که چون شام است	چون شفق اهرسمان باد از طفر
از غلامان سرایش مرد شاق	بر عاقبتین سلوان باد از طفر
وزیران سباهش در سوار	روم را ارباب ارسلان باد از طفر
جوخ چون شد بر شک از نور زو	دولتش را زیران باد از طفر
بیخ حصم رنگ شاه از خون خم	روز میدان می فشان باد از طفر
بر هریرایت او روز فتح	جاء نصرانه نشان باد از طفر
بر نکین خاتم او تا ابد	کنیت شاه اختان باد از طفر

باد کردون در ضامن دولتش

دولت او در ضامن مملکت

صبح نیزان بین قیامت در جهان	نفر نشان نفع خود را ز مردان
صبح پیش از وقتان عید از درون	مرغ بین از صبحستان شورا ز نهان
روز دایم از رکاب ایشان بهشتی است	صبح عیدی نقره خشکی زیران است
بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از آنکه	دستار از رکاب می نشان است
چشم ساقی دیده چون زینور مرغ از خوش	عشقشان غوغای زینور از روان است
زان می کاش زنده در خواب زین مرغ	خواب کرده آب حیوان در میان است
خوابها نشان چون خلیل از نما کل برشته	بر عیاشان چون مسج از خاک جان است
عاریت برده ز کام روزه داران بوشی	در لب خم کرده و زخم ضمیران است
در دایع روزه کلکون کی کشیده بازگشت	بر عید چون اشک دوانی گلستان است
کرده می روزه قضای عشرت اندر یک	واشتی را آب صبحی در جهان است
نکبت جام صبحی چون دم صبح از نری	عطسه شکرین مغز آسمان است
شاهدان آب دندان آمده در کار است	فته را از خواب خوش دندان گان است
روی ساقی خوان جان و زهره و کشتار	هم نمک هم سرگرم ملو از خوان است
کشتی زرین کلف دریای یاقوتین در	وز جباب کیند آسایاد بان است
آسوی شیران کنگر با کوسمین ز سوت	از لب کاوش لعاب لعل سان است
در بگردیستی که خیزد کاو غنبر زاسی	کاو بین ز بجز نوین مر زمان است
دید بانی عکس خورشید آتش آکنه از بوی	از بلور جام عکس می همان است

خوش ترش چون طفلی از خواب گران	سپه های قلعه و آلهی عیان
تا همان دانه بسته شکر نشان	از شفق شکوفه و از دلیقه دان
خور طاسم زرباب زعفران	خوش از نیلو فرج از غوان
غلغلی زین مفت رفته باستان	طشت کرده ز رنگون چون از دکان
چشمها از لعیان استخوان	از کواکب حمرا و زنده کمان
از سه سور و سن و نقش و قردان	نعل و آتش و رموانی قردان
از یکی تاش بر و ابجد نشان	کوزه کرده است و کوزه از اخوان
آب سحر از خمه سودا نشان	زیر بام از مژده شب باستان
غنمای اسقف انجیل خوان	کز نبات النعش سستش زردبان
طفل را از خواب دست و ایگان	وز مجره شب درفش کاویان
مشت خلد از طبع و نه چشم از میان	دلور از بنه زارش رلیسان
وز سریشی همارش ساربان	کز رمی از نشت مار جانستان
نیش جو پیش زرک آب روان	آشتیان او و فرود مهربان
از جمل تا نور وجدش کاروان	سوز از آن قوای صاحب طلیسان
پیش تخت شاه کینه و امکان	داس و کراوان ز راه گمشان
نقش نام بوالطفر اخستان	یاد و پر و صمغ در یک مکان
ماه نویدی حمایل ز بهمان	ز آنکه معلولت و صند از رحمان
اختران تعویذ سیمین بی کران	

خوش ترش چون طفلی از خواب گران	سپه های قلعه و آلهی عیان
تا همان دانه بسته شکر نشان	از شفق شکوفه و از دلیقه دان
خور طاسم زرباب زعفران	خوش از نیلو فرج از غوان
غلغلی زین مفت رفته باستان	طشت کرده ز رنگون چون از دکان
چشمها از لعیان استخوان	از کواکب حمرا و زنده کمان
از سه سور و سن و نقش و قردان	نعل و آتش و رموانی قردان
از یکی تاش بر و ابجد نشان	کوزه کرده است و کوزه از اخوان
آب سحر از خمه سودا نشان	زیر بام از مژده شب باستان
غنمای اسقف انجیل خوان	کز نبات النعش سستش زردبان
طفل را از خواب دست و ایگان	وز مجره شب درفش کاویان
مشت خلد از طبع و نه چشم از میان	دلور از بنه زارش رلیسان
وز سریشی همارش ساربان	سوز از آن قوای صاحب طلیسان
نیش جو پیش زرک آب روان	داس و کراوان ز راه گمشان
از جمل تا نور وجدش کاروان	یاد و پر و صمغ در یک مکان
پیش تخت شاه کینه و امکان	ز آنکه معلولت و صند از رحمان
نقش نام بوالطفر اخستان	
ماه نویدی حمایل ز بهمان	
اختران تعویذ سیمین بی کران	

مشتی رامی سید کوفی زیر بست	آفت تیر از کمان تر کمان آفتخت
نخت بر زبانی اینچ در تازی و کلمه	نقش نام آخستان کاهران
در شهاب یک انداز و سماک نیز با	شکر شروانش صاحب قران
این تویی از غره غوغا در جبال کلمه	
نیزه بالا خون بدان مشکین نشان	
نقش زلفت بر رخ نقش خست بر بزم	برستان از ابر و ابرو برستان
بر مان خوشی و پیادوی از بخت	مارت از پیادو غار از بر نیان
آب و سنگم داده بر باد و من و چکان	سنگ در بر می روم و زول فغان
از لب جوی کشتگر خواجه که داری در	زیر کان در سبیلست از تاروان
دل کمان می برد که دست تو توان بر	دفع جوت پند یقینی از کمان
آه غافانی شنو بازلف و دو افکن کجو	کین چه دودست آخر از جان فلان
کاروان عشق را بیاع غان شد عشق او	دار ضرب شاه از ان پیاغیان
دادار امت جلالت الدین خلیفه و الملک	کوهر قدسی ز کان کن فلان
شاه شروان آفتاب دولت بهرامیان	میج عدل از مشرق این خاندان
سپیش تاج از سر مهرج زنگ انداخت	مولکش خون از دل طعنای خوان
قاهر کفار و بیای از قاهره در خواسته	دافع اشرا و کره از دامنان
آسمان کوه زمره آفتاب کان خیر	آفت مرجه آفتاب از کوه و کان

ظلم و جانی ز جامه اصغر اس	ذات او عدلیت از مذهب ملک زبانه
عدل او ماری ز جوب بر نشان	کرک ظلم از عدل ترسان بجا را بچانه
چرا مرش جره باز از دولت ان	فراموش امرش طوطی از خزان برانده
صورت انصاف در آخر زمان	نوازش از نور حقیقت چون نور حسن
از زمین ملک صد نوشتن روان	بل که حکمش دیده صور عدل اندر جهان
لاجرم مند و ستان زان دودمان	نیل تیش چون سحابین سوخته چیل خزر
طرف نیلی از خرمند و ستان	از دند و ستان کر نیل نیزه و طر فست
ضمهر را خیسق النفس زان خیران	در پیدایشش ثقیان از کند خیزان
صدده ادا ز خف از خزان و مان	حاشدش در حسرت اقبال و کلام دلش
داد و جوع الکلب و در غان قحطیان	خاکساری را چو آتش طالع و چون بخت
صدرا ز خردان و طوفان ارلان	مودمت شهر یاری فوج و عوت خسروی
دو رخ از در بند و بل از شایران	سپیت او ملک آسمن و رمای نهامیت
این نم چون ساری سحر از سان	مشکت خسر و موسی کف یارون ربان
مبخرست از سر سه کرد امتحان	عصه می کویا مخری یا سناسی کین سخن
رای پرش را بد و بخت جوان	تاجان پر و جوان سیماست با و اندر جهان
بر طراز ملک نقش جاودان	تا طراز ملک را نامش ز نامش با و دسی
کار نامه شست بنیاد جهان آینه	قرآ و بر سفت نام و جاد و یوان جهان

کوی عشق آمد شد باز تابد پیش ازین	دامن تر برون انجا بر تابد پیش ازین
در صف بازار عشق از جان و جان گشت	کین قدر سرمایه سود ابر تابد پیش ازین
بر سر کوشش پیسیم آستان و کدیریم	کاستان سکت و بار ابر تابد پیش ازین
بر امید کشتن اندر بای و کشتن زنده	بر نیازان و اکتب بر تابد پیش ازین
ما جان ممان ز نفس او جان بمانک	کین شبستان زمت ما بر تابد پیش ازین
دل ز بستان خیال او بوسه خورست	روغ ز ندانی تماشا بر تابد پیش ازین
رشته جان نادر تا بود اندر تن میکشد	چون شد اکنون رشته یکبار تابد پیش ازین
با بلورین جام بهی مدارا کردی	چون شکسته شد مدارا بر تابد پیش ازین
از نیک خون حشر کردی مکن تماشا	عشق سلطنت غوغا بر تابد پیش ازین
آب ما چون نیت روشن ظلمت کائنات	بارگاه شاه دنیا بر تابد پیش ازین
دور و سر و آدم حضرت را و حضرت روح	روح قدسی در دربار بر تابد پیش ازین
بکعبه را یکبار حج فرست و حضرت کعبه	حج ما در وقت عدا بر تابد پیش ازین
نفس طاهر است یک شب قاب و کونین	کر دو کرد نفس طاهر بر تابد پیش ازین
شخص انسان از حق یک روح عظمی	روح دل و است کافرا بر تابد پیش ازین
عید مر سالی و دبار آید که آفاق جهان	بستن اودن زیبا بر تابد پیش ازین
آن سادت بنش حضرت نفس مار کردار	دیور افروختن مار ابر تابد پیش ازین

قرن

جستار بارگاه قدس دور افکند از کاف	نحوک را حجاب اقتضا بر تابد پیش ازین
سبک مازان و کز نامی برون افتاد از کاف	جیفه را بجز صفت بر تابد پیش ازین
حضرت ماک از چو مالو کوان آسوده اند	کعبه سلطان افغانیا بر تابد پیش ازین
شیر شیر ادرنگ دیوانه و شسته برنگ	خو رجبت شور عواید بر تابد پیش ازین
کی عجب کر کاوشی زو کر کوسا ساز	طبع صاحب کف پیما بر تابد پیش ازین
کر چه عفریت آور و عرش ساسی زو جم	دیدن چشمه دالار بر تابد پیش ازین
آری آری بانای ارغنون استخوان	ماکت فرسخ سیما بر تابد پیش ازین
کر چه صعب را ز پند سوخته را و کشته	پند را کاسات صعب بر تابد پیش ازین
از در خانه ان کج پیل افکند محمود را	بد و برون سلبا بر تابد پیش ازین
دست چون جور اش وادی کلک زو جان	کج زو اودن پیما بر تابد پیش ازین
شتر می رسال می بر می دو و مار اوجا	سر می رفیق مجوز ابر تابد پیش ازین
ما شرف و ابریم و غیر می نعمت از درگاه	رنگ بر دین بر نهار بر تابد پیش ازین
کر غر را میت بر با بوزه زو زین شاه	ران او را امن و سار تابد پیش ازین
و در حنود انعام مدغم از نغیب نسب آن	وام اجساد از تقاضا بر تابد پیش ازین
عقل را اگر عده وقت آید مزما و پر	چون بسر سامت خراب بر تابد پیش ازین
شاه جان بخش است و پادشاه جان کرده	آب لغز و دین پدیر بر تابد پیش ازین
خسرو مشرق جلال الدین که بری بخیرش	هفت ششم صبح خفا بر تابد پیش ازین

ایزد از پیشانی مالک بیتی نو کند
 کاشکی قدرت ز حدش نوزینی ساختی
 از سر تیغش دل شیه فلک ترسد که شیر
 وزین نیزه اش سر کاو زمین ترسد بیک
 کرم فرمود ز یکک وعد و تبین فلک
 دولتش را نو عود سی و ان که کس ز یو
 خالیش را نشود اری و ان که باز یو
 زخمت دزد که دون تنگ می بست
 تا شد آتش شای قاف تا قاف جهان
 بواسطه حق طراز و خیم باطل سرور
 نخل حقیقت آستان حساش موی جوش
 نام شه زان اول و آخر الف کرد و نون
 خاک بایش زاب خضر باو عیسی بهشت
 تا شد از ابر سخاوت آستانه روزگار
 شه سلیمانست و من مرغم در شاه
 از مثال شه امید ده من زنده گشت
 خدا دست شاه دیدم کش سماخ اندر عقل

کان خیم ارواح اعدا بر تابد پیش ازین
 کین زمین کرش تنها بر ساید پیش ازین
 دیدن آتش سماخ بر تابد پیش ازین
 قوه بار کو و عمار بر ساید پیش ازین
 میر و از کوسش که آوا بر تابد پیش ازین
 و ده این زالی رخسار ساید پیش ازین
 کوه برش معلا بر ساید پیش ازین
 گفت پس کین تنگ مینا بر تابد پیش ازین
 کوه تاف او با رخسار تابد پیش ازین
 دور باطل حق تعالی بر ساید پیش ازین
 نخل حق خود و سبب متا بر ساید پیش ازین
 یعنی اندر ملک طغی بر تابد پیش ازین
 قیامت یا قوت چرا بر ساید پیش ازین
 کس ز بحر طبع سودا بر ساید پیش ازین
 وانه مرغان وانه ز تابد پیش ازین
 روح را بر پان احیا بر تابد پیش ازین
 عقل را خط معا بر تابد پیش ازین

وکی



نوک ملک شاه را بجا را کیدو برسترو
 عقل را کشم چه کوی شاه و دود سر زمین
 بر خیال شاه گفت ازین حقن شکوفا
 همچنین از دور عاشق باش و درش کوی
 زخت انجا چون توان بروی که بر خوان حج
 هم یکان شاه کز ده کا و شاهان فارغم
 شاید از مغز کام آلوده را عذری نمند
 بر مباحث شاه مشرق کار سلطان شادمان
 بر امید زعفران کو قوت ولسا وید
 عمر و آدم بر امید جاه و حاصل میجند
 من مدعت بر سبب مغر و ازم مرا
 توسن اسب مرغز اسی که زیادت باز ماند
 فخرم فعل است کو صحرانور و آید چو شیر
 زخم معاز و بلای تنگ و آسیب کلام
 پل را که کز میر میسند پیرون آورند
 سفر می را که ز خور با سر و سیر آموخته است
 روح شه چون جامه منزل بمنزل کشیت

نایب لیس را بر تابد پیش ازین
 بر تو انداخت گفت بر تابد پیش ازین
 کویت بر نام آبا بر تابد پیش ازین
 در ونگر که ترو ایرا بر تابد پیش ازین
 کس را حین علو بر تابد پیش ازین
 حرص را وادون پیرا بر تابد پیش ازین
 کوشیم شکست سار بر تابد پیش ازین
 دیدن کماش و بغا بر تابد پیش ازین
 معصفر خورون ز سبک بر تابد پیش ازین
 مشک بر وادون بنگ بر تابد پیش ازین
 در خضر سار و متا بر تابد پیش ازین
 آغز جرب عیبت بر تابد پیش ازین
 شیرستن که بر آسار بر تابد پیش ازین
 فعل بدوست توانا بر تابد پیش ازین
 در خضر ورون بر تابد پیش ازین
 در جیش بستن بکر بر تابد پیش ازین
 ماندن دلجی بکر بر تابد پیش ازین

شماره او کوهر وادش در غرض ند
 یک رضای شاه شاه آید و در س طبع را
 من هیچ شاه تعبی برده ام در کج غیب
 سر جرح از نه قش کلک سیر لکنه انکه
 کنگه بام در حضور انا زبان
 از پس بخیزد که ده ام بند ابر
 وادش تصدق سرو می و هم ابرام قلم
 از سر جغت مرا چون آینه با آینه
 بر برید را در این منظوم و نثر و قلم
 چون تجار که در خاطر خنجر کرد و مخن
 با دهنر ای ملک لشکر کش کا علام او
 ملک دولت را بر اقبالش قولا بودست

درج خاتمه العلم لکست
 دل روی مراد از آن ندیدست
 دل سرود جهان سه باره پیود
 در شیب و غم از این دو منزل
 جرح آن که بکشتن نقش

کر امل ولی نشان ندیدست
 یک امل درین میان ندیدست
 یک پیک و فاروان ندیدست
 کس نقش و نما از آن ندیدست

چش از همه هم جهان ندیدست
 یک تن رصد امان ندیدست
 کس یک شایگان ندیدست
 کس راستی از میان ندیدست
 باره ای ملک کمان ندیدست
 الا زبان زبان ندیدست
 الا زبده زبان ندیدست
 جنس ملک اخستان ندیدست
 آن وید که خضر خان ندیدست
 کور اووم آسمان ندیدست
 روین تن مفتوحان ندیدست
 کینجه و باستان ندیدست
 انکه اخته کاوین ندیدست
 چون رستم بهلوان ندیدست
 صدر سیم سیستان ندیدست
 بکتر رزحل سندان ندیدست
 کس در یک دودمان ندیدست

چش که من از جهان ندیدم
 از منقطع ان راه او مید
 روز آرد و روز شد جهان را
 کما بشت و فارمانه بشت
 از بشت شکسته وفا به
 خاقا فیه سوده مایه عمر
 آویندگی سر ترازو
 عالم زحمه ملک عالم
 خاقان کبیر که جلالت
 شروانش آفتاب دولت
 جیشید کیان که دین خراوا
 کور ملک اخستان ملک انکه
 کورایت بو المظفر پی
 کوشید که مرز تور و ایران
 آن کسیت که در صف غلامش
 بر نینده اوسماک و لاج
 جز بانو شاه کوه و دریا

دوایر و دو آفتاب و دو بحر	کس چو کف مردوان ندیدست
دو روح و دو نور کس جز اینها	بر یک سر خوان و خان ندیدست
کیتی افق و سبزه عصمت	جز حضرت با نوان ندیدست
جیشد ملک نظیر بلقیس	جز بانوی کا مران ندیدست
قید افه مملکت که درش	جز رابعه کیان ندیدست
اور ابعث نبات نقش است	خود رابعه کس جنان ندیدست
جز نزن سیزده بدو فرغ	کس مثل بعد قرآن ندیدست
روح القدس آن صفا کرد	از مریم پاک جان ندیدست
بر برده مریم دوم جسخ	جز قیصر با سبان ندیدست
از قهر جلالتش بعد دور	خوشید یک آستان ندیدست
یک خوان شرف نسا حکایم	سیم غش مورخان ندیدست
بر خوان کفش طغیانیل ایتد	جز رضوان مبینه بان ندیدست
در مجلس و خانش جاشی گیر	جز جنت نعلدان ندیدست
مرسد که سهای تخت پرید	الادرش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش	کس در رطب استخوان ندیدست
پند قلمش بگاه توقیع	مرکز آتش در فشان ندیدست
تا نام محمد دولت او	کس شروان خیروان ندیدست

ملاح خسر و بکشته و هم	در بحر دلش کران ندیدست
در چپ سخاش کنج و کازرا	کس قوت امتحان ندیدست
زین بس کفش آفتاب بخشد	کند ز نور بخش کان ندیدست
کس بل کف را و صفوة الدنا	در جسم گرم روان ندیدست
در برده نهان جور از عیب آ	غیب از دل کس نهان ندیدست
چون کعبه مجاور حجابست	آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملک است جنت عدن	کس جنت فی کان ندیدست
شاه ادیس است و خود نیز ادیس	از مردان کس جنان ندیدست
پرده فلک اوستاره قطب	کس قطب بسک عنان ندیدست
با قطب جز آن دو قمره العین	کس مرقد فرق دان ندیدست
بر روس و جیش که دوز و شب را	جز ولع ادب نشان ندیدست
این روس و جیش دوزخا دش را	کس روی این و آن ندیدست
ای بانوی خاندان جمشید	جم زین بد خاندان ندیدست
ای سازه صفات و اینه زید	کس چون تو نبیده سان ندیدست
مرکز که شات بر زبان را اند	جز کوش در دمان ندیدست
خاک در لاله آنکه بوسید	جز کوه مرزایکان ندیدست
چون تو ملکه نبود و چون من	کس سحر مدح خوان ندیدست

من دانهم داستان مدحت	کس زین بر داستان ندیدست
بر آتش سر که میج تو خواند	جز طوبی و خیران ندیدست
آن دید خیرم از تنایت	کز نیسان برستان ندیدست
وان پند بخت از زبانم	کز بلبل کلستان ندیدست
تو که تو ببلغ خاطر من	شایسته که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بر دور تو	مشکست که بر نیان ندیدست
که ترزدگان شعور خاست	چون بازاری دران ندیدست
حلاج و کان گذاشت ایرا	جز آتش در کان ندیدست
بانوی جهان بر سرش حال	کو حال دل توان ندیدست
از هیچ کی بسیج و روی	تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا	در دوا نماند ندیدست
شب دوسه سال مست کز شاه	یک حرمت و نیم مان ندیدست
اقطاع و برات رفت و کس	یک سرش غمشان ندیدست
شاه است که ان سر ارج بر بنی	زین بنده جان کران ندیدست
گفتت بترک خدمت اکنون	کا نعام خدا یکان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند	کز در که شده مکان ندیدست
ز بهاری است و ز تو بهتر	یک داور مهربان ندیدست

خواهد

خواهد ز تو استعانت ایرا	بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بد و وفاش بشنو	کند و خسته جز فغان ندیدست
این شعر و اسب از زبانم	سحرست و کس این بیان ندیدست
مرغ دوزبان جو کلک من	بر کلین دهبان ندیدست
بر نطق سوارم و عطارم	این مرکب زیران ندیدست
باغیت اقباسی بانوی کهر	کز باد فتنه خزان ندیدست
بولوح فرشته نامش آیام	جز بانوی انس و جان ندیدست
جایدز یاد کز درش ملک	جز دولت جاودان ندیدست
صد عید جنین همان کند عمر	دولت بد ازین ضمان ندیدست

با

جام نری و قله کن خاص برای مسجد	فرق مکن دو قله و ان جام و خفا مسجد
بر تن چنگ بند رک و زرن هم کشای خون	کاش و مشک زو بهن ماکه کش مسجد
جام جو در آسمان دروه و بر زمین فغان	جز بد چنگ بر جلد خون رقیبای مسجد
جرج قزاقی تهر باره خاک در میان	برای آن قزاق ده جرحه برای مسجد
حلق و لب قننه چمن سرفه کنان و خنده	خنده بهما عیش و ان سرفه نای مسجد
ساقی اگر ندیب تر بر سر آتش افکند	این سبب بوی خون ویدی بوی مسجد
صورت جام و بادو پین مجر دست ساقی	مادونه شوق نگر نور فزای مسجد

باد بکوشش مانی مشد که در جهان صبح شد از دواغ شب بادم سرو خون دل شیخ که در غمان شب زده بش سیاه بود مکب پنج راه ملک ویر سیخ و در شب	سج تنگ بگرکششت سزای مسجد جاده در آن گرفت کوه انیت و فای مسجد از لکد براق بهم مرو بقای مسجد و ادخلی اختران غفلت بهای مسجد
شاه مغلک افغان شهرکشی راستین و او ده ظفرستان ملک خدای راستین	
خسوفه بند و باد چمن روحی و مستعدی هم مطلک کشای پنج نزل و نوای تازه بین رنگ بشدر مشک شب یومی باشد لاجرم پند بود و باد که رادق اصل و باد را تا فوجین کلید ز صبح و کلید عیش را تک سلج پوشش را از لاف جرم برسم او فشد شاید ز کز نوا غالیه کون علایه شد زیر بل فلک چوبی آب و فاجه جوی کس لجبت را وی مرا منطلق طیر و زمان قلعه کستان شه قلعه بوقی پس دان	عشت زنگینه را برک و نوای تازه بین زنده زنان بزم را ساز نوای تازه بین باد بر آکون صدف غالیه ساسی تازه بین چون دم مشک پیدر عطر فرای تازه بین برور عده دار نم قفل کشای تازه بین عقل صلیح کوشش راست سواقی تازه بین شاید تست بام و می روز و سواقی تازه بین بگذر ازین بل کمن آب و فای تازه بین برور شاه چمن بکین تخته و فای تازه بین حسن شمعیش جرم کعبه سراسی تازه بین
رستم کیتب و فرمید رصطفی ظفر مرو رخس و دلش فوج و غرای راستین	

بر دره قتل کاسه کرکوسس نوای نوزند مخ قینه چون زبان در دهن قدح کند طافس جو بگر بیره بین جزو مدتش بر عده بزم چو شست باغ چین باده چار جوی دان سنگ بشکر افکند منعی عقل و آخرش و ان می عقل در دهم نقب زنده سراسی غم جنگ بر شمن سلب کرده بلاس دانش نمای جو زاع کند بر نوز نوای بلبلان دست رباب را چس تیز و صغیف و نیش بر بیکر دم از سوازی بر زبان ملی دهان جنبر و شو و فلک مطرب بزم شاه را	بر سر خواند مطرب مرغ صملای نوزند جان قدح بجد زبان لاف صفای نوزند ساحل خاک را ز در موج عطای نوزند خاصه که ساز عاشقان حور لقای نوزند قاضی لشکر هفتان حد جفای نوزند لاجرش صغیر خوش جینک سراسی نوزند چون تن ز اهدی کرد بوی ریای نوزند زاع که بلبلی کند طرفه نوای نوزند نبش شناس بر کرکش نیش نوای نوزند لی بر بان لی زبان دم زموای نوزند ماه دو تا سبک کشد ز سر سه بای نوزند
شاه خورکش می راستند و خور شرف دهد بر بر سر بکینستین مستدکشی راستین	
جاده و سوره پر جسم باغ و سراسی زندگی بروج خط قح و ز افق سوره بین حجره آمین نکر حقه ابکیسند بین جان بری در آمنت از همه طرفه زولی	ز آتش و می مبارک زاده برای زندگی عکس دو آفتاب را نوز فرای زندگی لعل درین وزر در آن کیسه کشای زندگی نقش بری بشیشه بین سحر نمای زندگی

دایره نوده رختی نقطه ساسی زر	کرده چو فرشت آسمان خط سراسری رنگ
شبه سپیده نازنین بر سر کوه بر طلعه	باز سپید روزین بسته قبابی رنگ
قطره وینج سره من سر سپید و چمکان	عالم در دمنده کرده دوا سی رنگ
سال نوست و قرص خورشید خاکی افکنده	وزیره خوان نو خند بهر نوا سی رنگ
تا به زنده بر سر ماسی آمده	جشمه خورجوت پین وقت صفای رنگ
ابر چو پیل منند و آن آید و باد سلبان	و می در روس طبع واکشته بنای رنگ
روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم	فکاک ز جزمه سیم کرده قفسای رنگ

شاه سکندر پدی چشمه خضر رای او
بی خطبات چشمه پین زاده زرای آستان

ای بهار جان دلم مست و غای روی تو	خانه جان بجا رعد و قف سوای روی تو
رشته جان برون کشم مرثیه سوزنی کنم	دید به وزم از جهان بهر و غای روی تو
تا به کبوتران درانام تو نقش دیده شد	کافرم از طلب کتم کعبه بجای روی تو
بس که جوشت آینه حلقه بگوشت نوشدم	آینه کردم انگ را خاصه برای روی تو
از همه نامه مرا نیم دست و یک نفس	در دوبر کرده ام بهر و غای روی تو
قفل بسینه بر زدم کوست خزینه عفت	قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو
غیر زمان جو بگذری سنبله روی تو	روی بیان قفا شو و پیش صفای روی تو
چون بقیضای جان دود و عرسای روز و شب	عزفشان می دود جان بقیضای روی تو

سکه نظاره تو شد دست بریده می شود	یوسف عهدی و جنان نیم بهیای روی تو
مستی خاقانی اگر نیست شد از تو چو بگو	بر دل او نیم جو باد بقیضای روی تو
سبح خدا ایگان شود چون دمن تو کج در	چون زبان من رود مشخ شای روی تو

بافند بخت از جهان جبه کلک جو نورا
از خلفای سلطنت تا خلفای راکشین

نیت ساسی چون منی راه سوای چون تو	خود ز سر به سر تیغ جفتی جان چون تو
دل چه شکست تا بر و قفل و غای تو ز غم	کی رسد آن خرابه را قفل و غای جان تو
بوسه خراست را دمنه ز ترست در دمن	وان منست و شکست جان بوسه بجای جان تو
کر چه جبر غوغا در دمن ز رعیا را داری	خود نشدی بهم غفل از کف پای جان تو
کد که اگر زکات لب بوسه دمی بینده ده	تا بخراج ری ز غم لاف عطای جان تو
چو بسند پیش تو سوزم و رقص می کنم	خود بعد از چنین شود مرد برای جان تو
کفکی اگر خسته غم خود را این سخن بود	غم بدلم گذر کند خود بقیضای جان تو
نوبه خواجگی ز غم بهر موات تا کمر	نفس کند از شکست کان قدر سوای جان تو
بر سر خاقانی اگر دست فرو کنی سزد	کوست دل و نیم جان روی نمای جان تو
از تو بیاگاه شد لاف و دکان میسند غم	کم ز خراج این دود و ترکدای جان تو

از شیشه عسوی شب عازر کاگرد شد
معجزه را همین شد دست گواهی راکشین

اصل نماز بر زمین است بجای آسمان	خاک بر آسمان نشان هم بجای آسمان
چون بزم هزار سال اصل دلی نسیاورد	این همه جان چه می کند و در برای آسمان
ایده ملوک آسمان اصل برون نمی د	اصل که نام از عدم چیست خطای آسمان
کو بگو هم رسد چون برسد علی بدل	غصبی دلی نگویم ز بلای آسمان
بایمه و لشکری روی با آسمان کنم	آه که قبله و کرمیت بجای آسمان
محنت و حال با بسند این فتوح روز و شب	بیل و چشم و در منده اینت و دای آسمان
باد در بن دور دلم گشت جسر مرغ زندگی	روی هوای کشته شد سوی هوای آسمان
بر سر پای جان کسان کردم طالع را	بای و سری بزی نه چون سسه و بای آسمان
کر چه بوی آسمان داشته اند بر سرم	بوی بوی و دره ام تعبیه بای آسمان
رغم منت کاسمان سجده بی دلان کنند	زان چو دم سکان بود پشت و دای آسمان
بس که قنای آسمان خوردم و یا فخر اورد	تا ادب از استا کو فت قنای آسمان
جیب دریده میسید و کم کرد و آزار زن	بو که رسم بجزی نیر و طای آسمان
میت فرو و آسمان محرم هیچ نماد	نه خاقانی از ان وقت و دای آسمان
یا کند آسمان فضا عمر که شد بفرم	یا کنم از بقای شبه و فضا آسمان
از کبر بیدیان زاده علی شجاعی	
مرد و الفصار او زاده قضا	
تا جو جهان چو چرخ تخت ندای مملکت	خاتم دیوبند او بندگی مملکت

انی

دلم و دوشش چو مورچه بدید برای مملکت	اش و درش چون ملک زره رهای مایه
مرغ بران ترکش پیک سپای مملکت	دیو دوان سرکشش عامل عرش سلطنت
خاک و دوشش چو کیمت پیش بهای مملکت	افسر کو بر کسبان کو همه افسر سران
اینست نه ملک سید عرش لوای مملکت	عقل که دید طلعتش حرز بر و مید و گفت
گفت ز تخم آتشم نخل بقای مملکت	گفت جهانش ای ملک تو رکیبانی از گیان
گفت من آتش اهل ز رکیبای مملکت	گفت پر تیش آسمان کای کمری تو کیشی
او دست منظری بقی خانه ندای مملکت	کر چه بیاطل اختران افیر عا جزان برند
ان بلیک چون بر دگوست برای مملکت	مار بظلم اگر بر و خانه موشش با سزا
بست نبات نشن راعقد برای مملکت	مشتری از بی ملک کرد و بچسل خط بقا
سید بیک خجری منت ابر سنای مملکت	پدر ستاره لشکرست اوج طراز آسمان
پدر چو شوی سیم بجز چو کدی دوم	
دولت ظلم کا و عدل فرای سپهین	
خانی حسد را نهند پیل بجای معبد که	چون شد سلسن کشد تیغ برای معبد که
خایه موبه شده جوی و رای معبد که	پیشی از از پا دوان نصف ز دکان چو معبد
راست که صود در دمنده از سزای معبد که	تیغ سام مکتند چون که حشر تیغ کفرین
طلوع با کث سا کند هم بهیبای معبد که	اسب بجار صولان کوی زمین کشت عبا
شیر دوان نیز با پیشه فرای معبد که	پیشنه سنان نیز با این از آتش سنان

قلعه تینار زده موج بفتح باب کین	زاده ز موج نیست با ساعده زای مکر
تغ که بود غرق خون صوفی کاراب کن	زایغ سیاه پوش را کفت صلا می مکر
مغز سران کدوی خنک اشک یلان شکسته	زین دو پیش چون ملک بخت ابای مکر
بخت خاک زرم را چذرا هم شده تلخ	خبر شه جو سندی چدر کش می مکر
رایت شد تزدوش لیک معای جمله	بر جم شده غراب کون لیک معای مکر
رشته بخت و شمشان مهره بخت گردان	چون بهم آورد کشت عقد برای مکر
علاقه تن عدوی او بر سر شده اهل	
شده جو ساک نیزه و راحه بای استین	
عرش نکر بای بخت آمده بای شاه را	کعبه نکر بقبله خواسته جای شاه را
جام کیان بدست شد ز فرم کیان بشده	بر یکیان زکات حسن کج عطا می شاه را
برده هندس بقادر اسوی خط نه خلک	خندق حصن ملک حد سه ای شاه را
چون ز سواد شایران سوی خور بکشد	رو مس والان بهند سر خدمت مای شاه را
و بر سر بگذرد رایت شاه حاجیش	تاج و سیر بر خود نهند نقل بهای شاه را
مود و ایت شاه امل سر ز غارتان	صرصر بر ستیزان قوت رای شاه را
جوخ با زار وقت این شب و روز چون	باز و سکند نامزد مصید موی شاه را
مع که آبی خورده سندی آسمان کند	کوی اشارت آن بهر دعای شاه را
در شکست بخت من نیست بر ویش آید	از جنبین نه ایشی مدح بهای شاه را

دیدم شرق و غرب را این سخن نظر برد	آه خیت این نظر عین رضای شاه را
جوخ جراب خاک زد کمر شیب جسد این من	کافر کمران کفر در بخت می شاه را
دو بیسان من بود مکر سخن و کندی	
شاه سجن و دان منم شاه ستای راه	
بادشاه شاه حکم قضا می ایزدی	بر سر مرثال او مهر رضای ایزدی
مقت فلک بختش یک دل و تاب ایزدی	چار ملک سه نویش در دوسرای ایزدی
رخنه ز دست میبیش ناخن شیر آسمان	ناخن دست میبیش بجر عطای ایزدی
با دول جهانیان و اله نور طلعتش	چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی
قوت روان خسروان شمه خاک در کش	چون غذای ملاک بادشاهی ایزدی
با و چو باد عیسوی کرد رسم بر اق او	از بی چشم در جهان شاف سفای ایزدی
خانه باد بیکرش با و رفیق کج زمین	مهره و زهره در سرش در دود وای ایزدی
کردن همان از غلغله سر و رو س	او بفرزدون ظفر شکر ندای ایزدی
جوخ و خنجر دلش ساخت و ریح دولتش	آیهای دمع او فیه های ایزدی
و در جوخ اطمینش کرده رای کبریا	نقش طراز آن در اعین لقای ایزدی
در نفسی ز تدم غم ایزدی دلش	با و بصره ز کی راه نمای ایزدی
شاه جهان کشتی را از شب و روز آن جان	
با و مزار سال عمر ایت دعای رستین	

این برده کلاستان جلال آستان است	ابریت کا مهاب شرف در عفتان است
این ابرین که مشکف اوست آفتاب	و این آفتاب کا بریم که هم سایه بان است
این برده که نهی بهشتت پس چرا	رفوان جواد در حرم رده سان است
وین برده که نهی بهشتت پس چرا	اصدا ف ملک را که اندر هشتان است
وین برده که نهی بهشتت پس چرا	ادواح قدس را که اندر میسان است
وین برده که نهی بهشتت پس چرا	لبهای عرشیان همه بر سرستان است
وین برده که نهی بهشتت پس چرا	سعد السعود اشرف اندر قران است
برجیس مونسوی کف و کیوان طور علم	پارون آستانه که دون مکان است
خوشید که میل زمین پوس او آفتاب	سایه دشت نزار میسل بر آفتاب است
خط امان ستان و لبهای خردان	العبد بر نوشته بخت امان اوست
در صف و سجده از قد و پشانی ملوک	نون و القلم رقم زده بر آستان است
خاک درش ز چشم و لب مرزادگان	لاد است خست و جبهه ستان است
نماید زخمه زن که چه بکت زدن لبش	چاکبک زن حسد ای جوک زبان است
خوشید روم برده و ماه جیش نکار	سایه نشین ساعت طوبی نشان است
تار و زو شب و دو خادم روی و فانی اند	سکین بعد قی غیر جان بر میان است
شاکر و نادان در اوست روزگار	کاستا و جبر است بر امر نشان است

نزد

شروان بفر شاه ز بعد از در گذشت	تاشا برده صفوه ویرانی توان است
بانوی شرفی که چون جان بند بزم	غفا کس مشعل طلیحان است
بست آسینه برده و زینجا بمکه ارا	تیمور قاهره بر قهرمان است
از پس دود و آتش سیاه	کین برده نشیند و هم ستان است
این برده که در دولت قافرا کبریت	اسکندر دو کلم دوم سدا زان است
لقه بانوان سلیمان شه استکان	کر خدل و دین مبرمندی زمان است
جیش پیل تیغ که خورشید نیل کف	کافاک تنگ مرگ انجم توان است
در زمر یازده رخ و با خیم ده دله	تانه سپهر دشت جان و جان است
زان تیغ که بقتش تیر ساز پر کس	منقار کرک ان فلک میمان است
کرچه بخاندانش ملاطین شرف نسند	زین بانوی جهان شرف خلدن است
زیند شیر و خاد بانوان چنانک	افراسیاب تیر کش احسان است
بردت راست و چپ مکان با دج ویند	خاقانی از زبان ملک معج خوان است
پار آن قضیده گفت که تو بد عقل بود	وامسال این قضیده همه جز جان است
کر دج بانوان زنی سیم و زر کند	زنا رکفر خول و حوران طلیحان است
ور جز بقای بانو و شایست کام او	پس دستان یک صفقا نشان است
ور دیت در زبان همه کس بصر و شام	ور دج بانوان همه در زبان است
یارب بتازکی شرف جواد انش ده	کاسلام تازه از شرف جوادان است

۲۹۰ امید و ارباب دجست ملک چنان
اوسال را بدولت و تائید داشت

کامید پسر خیر بخت جوان
نور و تاز و روی ز روی سنان

ای قبه جان کجاست جویم
مگر چشم زنی سنانت بوسم
دیروز چو افتاب بودی
دیشب همه شب چو بدر دیدم
ای در کران بهار از درج
و سی ماه بکس عیان تر از عمر
خورشیدی و بر تابی از کوه
توزیر زمین شدی چو خورشید
ای که شده آهوی خطای
صیاد قضا نهاده دامت
ای که بهر یاد کار عمر
دریا کنش اشک و پس بریا
ای صبر که کشته فراقتی
وی دل که به نیم نقطه مانی

جاست و بجان بهوات جویم
و چشم از سی رخسار جویم
امروز چو کیمیا جویم
امشب همه چون سناست جویم
چون روح سبک لقا جویم
چون عسکر کران بهات جویم
هم سجده از نصبات جویم
تاکی ز بر سناست جویم
هم زانچو خطات جویم
از دانه قصات جویم
چون طلبم کجاست جویم
در هر صد نفس جدات جویم
در معرکه بلات جویم
در دایره عنایت جویم

ای جان

ای جان که کبوتر نیارسته
و سی نقش ز باد طالع من
ای مرکب عسکر رفته پی کور
و سی بلبل جنبه کشته و قیت
ای سینه که در دمنده ای از غم
در دو جبهه احی است نامور
ای تن که بچشم در داری
چون خون کرم نماند تا کس
ای پسر خیر شریف کن که دو
و سی خاک عزیز ز نور بخواری
ای روز کرم منم و شدی زود
ای ماه گرفته نور دانش
ای روضه پرست جان دولت
ای تاج کیان لیا لو اشتر
قدر تو لوا زده است بر غرض
زانوی فلک پدید و هم
رفتی که وفا نکرد عسکرست
پرسوخته در بهوات جویم
در زانچه فغان جویم
زانوی جهان بهات جویم
کز نوحه گری نوات جویم
بمدستی غم دوات جویم
از زخم اجل شفات جویم
از جود تو تویات جویم
برکت طلبم نوات جویم
حاضر ادیت از دماست جویم
تن را عوض از جفات جویم
از ظم عدم ضیات جویم
در عقده اثر دماست جویم
در دهنه پادشاهت جویم
در عالم کبریات جویم
در سایه آن لوات جویم
محدث نکرم سناست جویم
ناجان دارم وفات جویم

بر تخت صدق بودی آحاد	زان اول اولیات جویم
فقط کرمت و درو	از مانده سخت جویم
کر چه رملوک عمد دی	در زده اصفیات جویم
طفلیت هنر که مادرش کرد	پروردش از عیادت جویم

ناله سوز و گریه فقر

قلم بخت من شکسته است	موی در سه بطالع هنر است
بخت نیک از زور سالت	که قلم نقش بند هر صورت است
نقش امید جان تواند بست	قلمی کردم شکسته تراست
دیده دار سپید بخت سیاه	این سپید افت سیاه سراسر است
بخت ادر کلیم با سیتی	ان سپیدی برص که در بخت است
چشم ز اغت بر سیاه مال	که سپیدی بچشم زاع در است
کوه راز چه سود بر کمرش	که شهاب از رازی که است
تن چو ناخن شد استخوانم را	بخت را ناخن بچشم دست
استخوان پیش کش کتم غم را	زانکه غم میمان ملک بکرت
رور دانش روال یافت کرد	بمن راست فعل کج نظرت
پس بین ز دیده غور شید	که چو کرشمه نموده کج نمک است
خوش نفس میزم کرم کرم	چرخ کر سیه ابر من سیر است

اسب کور انظر بر انجور است	چون ضعیفش زنی که گزنگرد
که در از گزنی هنوز اثر است	یا مکر راست می کند گزمن
تا شود راست کالت طهر است	تری آسمان گزنگرد کند در تیر
احولت آن زمان که کینه است	منه روز احوال است جوج یک
مار گزین که بر رخ سب است	هر کار روی راست بخت گزنت
بس بنزد کبوتری که تر است	بس بناله کب سی که گزنت
جوخ باز کب و سر بر است	در حیا دور روز و شب دوک است
کین دو سگ زیر و باز تر است	منه عالم شکار که سپنه
کین سگ باز چون نمک است	عقل سگبان سوا گرفت جواب
صید باز و سگ که بوی است	من جو کبک آب زمره ریخته یک
حال و دل بر دو یکت بر خط	نیک بد حال و بخت است فلم
این تن است یا قن و کت	عافیت آرزو کنم میهات
واصل او مید عمر جانور است	آرزو را ذخیره او مید است
طلبش پنج و یافت برک است	آرزو چون نشاند شایط
صیبی یافت از طلب بر	لمح آسان ولی طلب سخت
بدید زانکه مست بی خبر است	آرزویی که از جهان خواهم
و استاند که نیک بد کت	لیکن آن داده را بنشمار

در دستان روزگار مرا
 هیچ طبعی درین دستان
 چون کند آیت و فافروش
 خاطر مگر و عهد نامر دست
 ناله بگر خاطر ز قضا
 سایه من خبر ندارد از آنکه
 جوش دریا دید ز نهر کوه
 مرا من حساب العمر
 تاودان مرده ز بام و مانع
 سبب آب روی آب نرفته
 نکم ز طلب که طالب ز
 عاقبت هر که سرفراخت ز
 روی عقل از هوا می زینده
 از شمار نفس فذلک عمر
 غم هم از عالمست و در عالم
 عالم از جور مایه زای غمت
 چون نرسد قوی همه عالم

لو

که یک جزو غم مسدود
 قابل غم منم که کل منم
 غم ز دل زاده و خور و خن دلم
 آشی که ز دل شجره زاید
 جرخ باز بچ کون جو باز بچه
 بد و حیاط ملون شب و روز
 شب که تیرکان جرخ که کشند
 جگر ترکان کشند بر سر کج
 خواجه چون دید در میند دلم
 بان چه جای چه می غری کفتم
 چه خورش کوروش که ام چو
 گوید آخر چه آرزو دارم
 نیم حسی و کلب دلی خواهم
 از دو یک دم که در جهان مانم
 بگز دو یک تاب را از حجر
 بمقامی رسیده ام که مرا
 بر سر تیغ به سری که سرت

غصه مجموع و حصه مختصر است
 رک خونت و خار میسر است
 خون ماور غذا ده بستر است
 طعمه او هزار تن شجر است
 در کف مفت طفل جان شکست
 در کش کش بان با دست
 کاروان حیات بر خد است
 غارت کاروان که بر کد است
 گفت کین در دناکی از دست
 می خورم خون که خور و ماص است
 دست خون مانده به جای است
 آرزو زهر و غم چه کام و کد است
 آرزو از جهان همین قدر است
 ناکزیر است و ز جهان کد است
 نکز زواشی که در حجر است
 خار و حنظل بجای کلک است
 جرخ قصاب به بزی که زست

ایله از چشم زخم کم رنج است
 جامل آسوده فاضل اندر رخ
 سعه مستغنی و سخی محتاج
 همه جور زمانه بر فضا است
 سوس را با بلاس کس نیست
 حال مقلوب شد که بر تن در
 عالم از علم شتفت بلی
 معنی از اشتقاق دور افتد
 قوت مرغ جان بیال است
 دل با کان ننگه فلک است
 در کستان عروسته عهد
 از بس مر مبارکی شومست
 فقر کن نصیب عین و شین
 دهر که خوان زنده کانی سخت
 سال کو خرمین جو است و
 در زمی صد ره میج برید
 کشت امید چون نروید

آله از چشم در دم ضرر است
 فضل مجول و جل معتبر است
 این تعابین ز بخشش قدرت
 بلغفصول از جانش را میر است
 کین او بایزید و شوشه است
 ابرو که باس و دیده است
 جل عالم عاقلی سیر است
 که صلف گیر و از اصف کبر
 قیمت شایخ کز بزال زرت
 زان دستان فکند بهر است
 بس کل خار و بعد نفع ضرر است
 وز بی مر محرم ضرر است
 رفع فتنه مکن نه وقت جرت
 خور و مر حاسب که کام و کرت
 سوخت مر خونه که زب و کرت
 علمش بر و گفت کوشش جرت
 کوه کو فتح باب بر نظر است

وقت تب چون نبی نبهت
 دفع عین الکمال چون کند
 دی نمی کتم آه کز ره چشم
 مرک یاران شیندم از کوشش
 هر که از راه کوشش کشته شود
 آرمی آرمی هم از ره کوشش
 نقطه خون شد از سفر دل من
 تا بغرب قاده ام همه سال
 بی فی از بخت شکرم دارم
 صورت بخت بین طویل الذیل
 بخت طلاع کشی طریبت
 چشم بد دور بر در بخت
 بخت مرغ شینم امل است
 هم ز بخت کرمقالت من
 استراحت بخت یا بعم است
 فخر من یاد که دشمنان
 لیک بریز به اقامت را

سیر کز نیستاش مستقر است
 رنگ نیلی که بر رخ مرقر است
 دل من نیم کشته عجز است
 دلم امروز کشته فکر است
 زاندر خون بوست خون او پر است
 کشتن قذری که در خور است
 خود سفر هم نقطه چون سفر است
 نه هم غیبت و نه به جفر است
 جند شکوی که شوی بی شرت
 در وفا چون قیسر با قهر است
 بخت فلاح کشته بطر است
 جرخ حلقه بکوشش همچو در است
 روز طفل مشیمه سحر است
 همه عالم غرایب و غرر است
 استطاعت باب یا در است
 که مباحات خور یا خیر است
 که حدف قلب را بین معرفت

هم بود مقام بتوان کرد
که صدق جیس خانه درست
گر چه تیر ز شهره تر شهریت
لیک شروان شریف تر شرفیت
خاک شروان مگو که وان شرفیت
کان شروان خیر مشهوریت
هم شرف وان نویسیش لیکن
حرف علت ازان میان بدست
عیب شروان مکن که خانه
ست ازان شهر کا بدشرفیت
عیب شهری جسمه کنی بدو
کا ول شرع و آخر بشرفیت
جرم خورشید را چه جسمه بدو
شرق و غرب ابتدا شرفیت
گر چه ز اول غریب حرف غریب
مر و نامی غریب بحر و برست
جگنی نقص مشک کا شرفیت
که غر آخر حرف کا شرفیت
گر چه هست اول بدخشان بد
نه تب اول حرف تبریزیت
دید ای آن جانور که زاید شک
لیک تحت رمان منفریت
نامش آمو و او همه منفریت

برج ملک آریک شهر لایحه در ملک

صدری که قدر کان کند جو شرفیت	بحری که نزل جان کند پیکر شرفیت
صدری می که لازم افعال او بجا	این اسم مشتق هم از صدر شرفیت
پارون صدر اوست فلک زانکه	مرتب جلاجل که ست از ز شرفیت
شعری بشب جو کا سه لوزی نماید	اغنی سیکست حلقه بکوش در شرفیت

شمس

بهر شروان
بهر شرفیت

شمس فلک ز نیم ازا الشمس در کرخت
در ظل شمس دین که شود جا کر شرفیت
والشمس خان که او قسم داد و دیوتا
کوبت بهر لقی ز نور شرفیت
نامش دین بر ارباب ریاست دوا
یک زه میت شمس فلک ز آخر شرفیت
مست از شمس عید جهان و آخر این
از خونه سهر زکات سر شرفیت
این سوزن ز دانه دل مید پیچند
تا دفع چشم بد کند از منظر شرفیت
رضوان ملک خبر و مالک رقاب است
کارم بهشت عدن شد از کور شرفیت
لا بل که در قیاس در نه ست شوخاک
طوبی بنزد خلقش و کور بر شرفیت
میر میس عالم عادل شود طسیر
سر حکم را که با فقه و شرفیت
تا خلق را از حلق و دو و کسش بقوله
بجزین دو قله مست بر انچه شرفیت
و انیک بین کوره ارجیش قطره
از موج ریز بحر میتم اورنج شرفیت
تسلط اگر یکبار جیش بعد این
آرد و صدق ز ابر کبر بر شرفیت
کویی که فتح باب نخست او بخت
بهر نظام کل جهان جو شرفیت
زان ده بنان که مست خیار اید
سفت اختر و نه فلک اجر او شرفیت
این وقت نقطه یک رنمند از کفش
وان نه صیغه یک ورق از دفتر شرفیت
خود کفش بصورت حویب و جوی
بجست لیک موج زن از کور شرفیت
دست شمش بین شده صورت کرا
تا دست تمت آمد صورت کر شرفیت
جز از صفت و کانه نزار افایاد
سر که که رفت تمت او در بر شرفیت



محمود وارث شکست خورده افش از آنکه	تاراج زندان کند لشکرش
بیسوب امتعت علی دار از آنکه بخت	ز بنور خانه زو سیم از سرش
چون در زمانه آب گرم مسج جانان	جای تیم است بجاک درش
نی نی جو من جهانی سراب فضل او	سیراب جک غرقه تن از غورش
بر خار خشک خاطر مآرد در کفین	بادی که بر روز بدنی عکسش
زان محل خشک تازه شود کریم	چون در میت حامد تن و شمش
از اینوس روز و ششم ان کند دوا	تا رخ میکنم بقدم محضرش
چشم جو ماه عقده شب رنگ از آن	تا خاتم آفتاب جنب رخسار
سجاده از سبیل کنم نه از ایدم	تا می برم سجود سپاس از سرش
بارانی آفتاب کنم نه از کلیم	کریم نه ز هواست مرا کس
دل کو محضه دار امیدت ز دوا	تا چون کشد محضه ناز از سرش
بای و لم برون شد از خط محضر او	نه زده امید من از سرش
گرداشت یک مهم بغرضی چو زرب	شد چون طلال شهره زمین بکس
کرکب ماه آب بخورد و تشنه داد	مشهور تر ز دجله شد از سرش
در عاتم اسبی از بی طفل و زنی	نه زنده ماند نام و نشان بکس
امروز بهتر و ساسی زمانه است	صد کعب و عاتم کون کس
خوش لعلم از خوشی مراعات لعل او	مست این کلاب من ز کلش

مست آدمی در کبر پش خبانک	حوای و یکریست کنون مادرش
کله نوزخ امل از خون کشند بوس	که خلق محل رخت سرخسش
نیز خنیش معن و مراکت جعفریت	بس معن جو چون نیم و جعفرش
بر چشمه گرم شد و سدید کرد	بس خضر خود خوانم و اسکندرش
ابر از میان بند برون برودن	کوز و قفای ابر بدست رخسار
غرضش می شکست کند کعب کوه را	تا کج زرقشان و پداند ز رخسار
بر دم نزار عطسه مشکین زوازی	من جهان ز را می عجب سرش
در عینت تمش که چهار استایم	بر رفت پیفته ز می از یک رخسار
بر سر زنده عاشیه چون عجبش	کریم وز زنده شت جان بکس
مست آفتاب زرد و شفق چون کعبه	شب برده کشت ده رک از سرش
ساعات من که بر ورق روز و شب	از منتظر سبهر تب نظرش
بس حال کسر یافته کوگاه رفیع	سازد جو لقب که زده اند از سرش
بر خوان تمش جگر از می خورد	وندان تیر سین که شد سب از سرش
در هیچ جار شهر خراسان کس	کس پنج نوبه نازده چون سرش
او شیر و نیستانش دواست لاجرم	بر و تب نیاز نبی شکسش
بگذر از استعارت از انجا که ترا	ارمن کند نظیر خراسان رخسار
محمود و بن علیت جو محمود و چون علی	من هم ایاز جو دشمن و هم قهرش

از لطف کج یافند جوت جوسن نژاد کسته دم این ناز محبت نه از لطف این خفته کز ملک جهان و اشکم رخ اور است بلوغ جو و در باغ جان او مرد ذات و همت من بکر لاجرم من یافتم ندای انا الله کلیم وار او روز صد چراغ ناب و فرو خشم صد ناف مشک و ادش از بخت مهر	مانند فراسال و کز خمر سحاش تا دانه دم محبت شاکسته سحاش کردم تار بار که انور سحاش نوبر فرستش عوض نوبر سحاش بکری مغمم شده در بسته سحاش تا ناز دیدم از بخت اخضر سحاش از یک شکر که یافتم از افکیده سحاش کرکب بخور یافتم از بخت سحاش
--	--

در بیان عشق و محبت و دلدادگی

رود و دم مقصد امکان بخراسانم کر چه در راه روم نیست موانع دل کنم بجز سوزان و بکر و دسیا بر کف شمع و فخر از اسان طبعم لوح جل صبح که سی سال زبر گردم در جهان بوی وفا نیست و کس نیست مفت مردان که نم مشتم این وفا ساکنان را که جو در مانه میرستانند	دشته ام مشرب احسان بخراسانم کشن همت اخوان بخراسانم دل آن بجز سوزان بخراسانم کان کلد در رموان بخراسانم بجز حل هیچ دبستان بخراسانم کن کل از خار مغیلا بخراسانم که نشان خانه از ان بخراسانم جون صد غره غلطان بخراسانم
--	---

با دیاستان نه زکرمان بخراسانم صید که شان سن و امان بخراسانم طرقه اوجن سر جولان بخراسانم بکر آتش بریان بخراسانم تن خشن پوش جو سوبان بخراسانم ز اسخون ساخته فغان بخراسانم که ز مرغان دل امکان بخراسانم دانه و آب فراوان بخراسانم بس که میران شبتان بخراسانم کر پیشون که پیران بخراسانم شهباز از اجکان بخراسانم باک این ازرق حلقان بخراسانم آنچه جویم بکستان بخراسانم در بغض و کلیدان بخراسانم از دمان جرس افغان بخراسانم کعبه را محرم کردن بخراسانم عرفات کرم آسان بخراسانم	از سر زانو کشته وز دامن لنگر شیر مردان که کین که سر زانو دارند نه سر از که جو کیند کز کش میرا ز آتش سینه مردان که ز دل آید همه دل کمر زکر و ده علی دار جرخ آستان قدق سربسته و چون شسته دل مرغان خراسان من دانه تم منع دل را که درین سینه فاکت نیست بس که پیران شبتون بخراسانم ملک کینسر و روز دست خراسانم من مرید دم پیران خراسانم آسمان بنز فرید بیت جوسن زان جند جویم بکستان که مانده اهل جگره دل را که کعبه و حدت است نخشان نفس من که جرس دارند ترو کعبه کعبت خراسان که رشوق بر دای طلب احرام تنی گیرم از انکه
---	---



کر چه ابرام که جان ز عاقبت مرا نه
یک میقات که جان بخراسان نام
بحر قربان چنین کعبه نیست که من
عید را صورت قربان بخراسان نام
باده اوان کنیم از دیده کلاب
کاشن آینه عریان بخراسان نام
آسمان شیشه نایب نماید کلاب
کردش بوی گلستان بخراسان نام
چون دم اصل جان کان بخاشان
لذت اصل خراسان بخراسان نام
صبح خیزان پیم کز بی من خوانند
شده لذت آن جوان بخراسان نام
آنچه کوی پیم بوی دل و دنگ وفا
بخراسان طلبم کان بخراسان نام
از خراسان مد و چون پیم نیم یک
ازین تحفه ایمان بخراسان نام
غم ترکان غم کان همه ترک کنند
بخورم چون دل شادان بخراسان نام
عشق خندان عوب کان جو کنند
نوکم چون دم ایشان بخراسان نام
کز خراسان بر عالم ساست نیم
که ز عالم سر و سامان بخراسان نام
کا و جنبه فکن از طوس نیست ارم
بخرا خضر نه بهمان بخراسان نام
باز می میکنند این زال که طغان
زال را توبه زوستان بخراسان نام
شکل در شکل نماید بین اوراق فلک
شکلهار همه فرمان بخراسان نام
دل جوی باره بر تیان شده ازین
جمع اجزای بر تیان بخراسان نام
اندران نیم رنور صفت کا و رنج
شاه ز بنو رسلان بخراسان نام
در سامان سموات همه غولانند
وقع غولان بیابان بخراسان نام

بر سر خوان جهان خاکست لطفیل
بر طایوس کس ران بخراسان نام
این سویدای دل من کعبه صفت
مسافه از تفت صفوان بخراسان نام
کز شر و ان بد انداخت و داشت
خیر و ان بل که شرف و ان بخراسان نام
ترک اوطان زنی قصد خراسان
عارض سلوت اوطان بخراسان نام
منم آن مور که چون سوخته از تو شد
وصلت مهر سیمان بخراسان نام
کم شد آن کج جوانی که بسی کم شد
از بی که شده تاوان بخراسان نام
کره پیم عزم آید شش شروان کم کرد
عزم بوده شده و ان بخراسان نام
یافت ز رفعت قرانی علم کا خور
من جان سندس فیان بخراسان نام
در دول دارم از ایام و تبر انکه مرا
نمک دارند که در ان بخراسان نام
مست بستان کرم تشنگ من از انجم دل
فتح باب از پی بستان بخراسان نام
مصحف عهد سرا با می همه البقره هست
حرف و الناس ز بایان بخراسان نام
ما در نخل که افکانه کند سر خوش
جون شفق خون شده ز جهان بخراسان نام
ابن صبح است مکر نخل که برشته غار
عورش افکند و عریان بخراسان نام
رخت غولت بخراسان برم اتا الله
که خلاص از بی دور ان بخراسان نام
از ره روی بخراسان نغمه رای دگر
که ره از ساحل خزان بخراسان نام
پیرشته اگر بر سره دریا کد زرم
میل آن بنه بران بخراسان نام
سوی دریا روم و بر طبرستان
کافتی بر طبرستان بخراسان نام

چون ز امل رخ آمال بگرکان دارد
 که جگر از جو آنکشی باجم کشت
 که جهان در قوع سال توان پیچید
 تاکی از خازنی و خازنی احکام
 چند کویی که دو سال در ستیافت
 کویی از خاک خراسان بد افتاد
 جنس این علم ز سپاه ایدان پیر
 این سخن خال سید تن خدایان
 فلسفه فلسی یونان همه یونی ازید
 ای قتی قوی و نیت در قفه زن
 بکنم باور کا حکام خراسانیت
 حکم بومشتر مصر و نیکرم که چه
 مسطفی ساکن خاک من و تو دریم
 کان یا قوت و بس انگاه و باطلت
 آیت فهم رب خوانده و ما کان الله
 که خدایست بر غم همه در غم
 که ز ما دست و کر زاب و دو طوفان

مغز

مفت ز نشان همه آبان هم آید
 عبت و یک راه توانست بیزان همه
 ز انبیا نه اند که در دار قضا جفت
 بر امان کان مرمان یافت بعد قوت
 بر خاک محمد بر سبکجه پاک
 از سر روضه فاروق فوق صدر شهید
 چون تباری و دوری یاد افاضل گذر
 من که خاتم ارباب نشا بر جسم
 و مر آینه در شانه دست آید
 چون رمل اصل خراسان همه عتقا
 می الدین که سلیمان صفتست خدا
 نشانی پنجم در دست و مر آنکشی ازو
 با دی امت و مهدی زمان کر فلتش
 که مر افسر اسلام که از خاک درش
 سخن لاجت یحیی محمد مکریم
 دل او ثانی خورشید فلک دائم با
 اتمالات فلک دائم و دل را بقیه

مغز

خضر موسی کف و نیل از ترنبا نشین	نیل نر و من و ثعبان بخراسان بایم
و ستم از نامه ادا نامه کشتای سخن است	کاسوی قبت توران بخراسان بایم
چون بد نامه کنم بر سرش از خط ملک	قدوه اعظم عنوان بخراسان بایم
بهر آن نامه کسور صفت ادا اندر ملک	نر طایر که بر افشان بخراسان بایم
از خیمه ش که بیکدم دو جهان بناید	جام کخیره و ایران بخراسان بایم
وزدویش که نیستان نزاران نیست	شور صدر ستم بختان بخراسان بایم
در خراسان دلش بنجو مت که شست	بدل بنجو سلطان بخراسان بایم
ثانی مصری او یوسف معرفت بخود	صاع خوانده گمان بخراسان بایم
بر درش پیچ و درش حلقه بکوشید	کرشم حلقه فرمان بخراسان بایم
دور باش قلش چون در سرتنگ	از دودم اخترش انسان بخراسان بایم
کر کش و از دل سنگی و دو خوشه کلم	من بی بخر ازینسان بخراسان بایم
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام	ده و دو چشمه حیوان بخراسان بایم
بایه مینر او بوسم و بر سر کسیرم	که درین ناحیه نعلان بخراسان بایم
کر زمان بایم از احداث زمان	کر معالیش کر زمان بخراسان بایم
من که خاقانی ام از نعل نمندش	بجد اکا فخر خاقان بخراسان بایم

بخراسان شوم اش، الله	آن ره آسان شوم اش، الله
----------------------	-------------------------

چون طرب در دل و دل در ملکوت	رخسپهان شوم اش، الله
خضر جهان کدر و برده من	خضر دوران شوم اش، الله
ایم از کوه نشینان بگذر	باد آبان شوم اش، الله
پیش آن مایه برستان رنگو	کوه سبلان شوم اش، الله
مقع از آن که کشد کوه بتنه	نوح طوفان شوم اش، الله
ملک غزل بلکم و افه عقل	بوک سلطان شوم اش، الله
تا زنده جبر سپید بخت سپید	ابر نیان شوم اش، الله
به شینم به و با خانه ری	بخراسان شوم اش، الله
عند لیم بکنم خارستان	بکستان شوم اش، الله
نمده سر عقلم چون غم کنم	نمده تن جان شوم اش، الله
خاک شوره شده ام جد کنم	کاب حیوان شوم اش، الله
بکنم دیو و لیها سفر	تا سلیمان شوم اش، الله
چون معنا یا فکان ز اشک طرب	تر کرپان شوم اش، الله
چون شکر فغان ره از کر و سفر	خشک دامان شوم اش، الله
نمک افشان شوم از وید کون	شکر افشان شوم اش، الله
کر جو کس بر قان دارم باز	کل خندان شوم اش، الله
سک زردم شده معلول قوت	تازه ریحان شوم اش، الله

جشم مارم همه بهاری و باز	همه در مان شوم انشا الله
عوض آور و بگوئیم سرگشت	که بایان شوم انشا الله
تبدم گفت که سرسام گذشت	من پس آن شوم انشا الله
چون ز شربت به جواب آمده ام	بدر بجران شوم انشا الله
بمزد و ز جواب آیم همه	رغم خفکان شوم انشا الله
و رفرو بر جویم آیم باز	مغ بر آن شوم انشا الله
نه نه تا حکم آتاکب چه رسد	تا بفرمان شوم انشا الله
که در رخصه کنم نیت طوس	خوش و شادان شوم انشا الله
بر سر روضه معصوم رضا	شبه رضوان شوم انشا الله
کرد آن روضه جبر و انشع	مست جلان شوم انشا الله

بتعین گفتی که خاقانی	چه خوش داشت نظم روان غفری
بلی شاعری بود صاحب قبول	رحمد و صاحب قرآن غفری
مبشوق نیکو و ممدوح نیک	غزل گوشت و مدح خوان غفری
جز از طرز مدح و طراز غزل	نکروی و طبع امتحان غفری
شناسند اخلاصی که چون من نبود	بمدح و غزل در فغان غفری
که آن سحرکاری که من نمکنم	بکردی بسحر سپان غفری

در شیوه خاص و تازه ست و دشت	همان شیوه بهستان غفری
زده شیوه کان حلیت شاعریت	یک شیوه شد دستان غفری
نه تحقیق گفت و نه و غلط و نه زبانه	که حرفی ندانست از آن غفری
بدور که هم بخششی نیک و دید	زنجیر و کتورستان غفری
بد و پیت صد بهره و برده یافت	ز یکس قمع بند و ستان غفری
شندم که از نقره زده و یکدان	ز ز ساخت آلات خوان غفری
لکر زنده ماند و کور بکل	حک ساختی و یکدان غفری
نور دی ز خواست این مردمان	بر می دار زجر استخوان غفری
بهوی و زمان پیش و زمان شد	ز دی بوسه چون بزمان غفری
ز تیر فلک تر حسی ندانست	چو من در نیام و مان غفری
زنی و بپاش و دشمنی ندانست	چو من در سه شاخ بنان غفری
بنودست چون من که نظم و نثر	بزرگ آیت خروده و آن غفری
بنظم جو بر وین و نثر جویش	بنود آفتاب جهان غفری
او یب و دوبر و مغنیه بنوی	نه سببان یعرب زبان غفری
چنانکه این عروس از دم خم	بزر بود خرم روان غفری
و هم مال و بس نشا و باشم کون	سند زده شدش و مان غفری
بدانش بر از عمر شوم ارفقت بود	بدولت بر از آسمان غفری

این دیوانه
باز کرد

اینهمه در تمام دیوانه

بدانش توان غمخیز شد و یک

بدولت شدن چون توان غمخیز

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
در خون نشسته ام که جز آتش نشسته
آری که تن بآب و هوای ری آید
ری نیک بد و بیک صد و شصت
نیک آدم بری بد ری پری بجای
عقب نهند طالع ری من ندانم
سروست زمر عقب و از بخت من
ای جان ری فدای تن باک
از خاص و عام ری همه انصاف
میرنند و صد رنند و بنام
هم لطف و هم قبول و هم اگر نام
از بس مکان که داده و بکین
چون نیست رخصه سوی خراسان
که باز رستم سوی تبریز اجازت
ری در قفای جان من افتاد و

دور از جاوران مکارم نمای
این خاندان خلد بدو رخ سرای
دل آب و جان سوا شد از آب و هوای
من شاگرد صد و شصت فرمای
ای کاش و ایمنی که جگر دم بجای
دانم که عقب من من شد لقای
تنهای گرم را و زمر خفای
وی خاک اصفهان صد تنهای
چو رنست از آب و گل جالی
ساوات ری و ایینه ری و آفتاب
زمر اری و افاضل ری و اولیای
خستودم از گنای ری و از گنای
هم باز بس شوخم کشم بس بلای
شکر که گویم از گرم باوشای
جان می برم که تن اجل در قفای

دیدم سحر کوی ملک الموت را که به
کفتم تو نیز گفت جوری و شب بر کشا

در شب غزالین از سر به

کو دلی کانه کرم بود و بس
من دیدی که باید دانسته را
من زنجیر آکون نان و خست
جرج بر من عید کرد و بر هم
من ز کاهستان او در قحط سال
ز آتش دولت جو در شب را خزان
مایه سلوک بغرب شد ز دست
تا بتریم و جوینم حاصل است
زیر خاک آساید انگ از غم هست
چون بروید تخم خست و کاشد
آتش از دست فلک سودم بدست
عودی خاک آتشین اطلس کسم
که جدم فرسوده دوران بدم
بر سر خاکش خجل نشست جرج

از جان زو بوده ام خست و بس
تخت این دل را جان بر بود
او بکار اجرای من فرمود و بس
ماه نوصاع تنی بنمود و بس
او بصاعی بادی بنمود و بس
کرمی ناویده دیدم و و بس
دل زبان افتاد و خست و و بس
نیم نان و آب مردان و و بس
تخم نم در زیر خاک آسود و بس
محنت و اشش که سر برد و و بس
کو به بای غم جو خاکم سود و بس
ز آب و خلی کین مرده بالود و بس
مرک خوالدین مرا فرسود و بس
نیم رو خاکین خون آلود و بس

در پاشک از خاک راه گشتن
 کل گرفت و خاک او اندوید
 کفتم ای جرج این ستم چون کرد
 بس بختن مایه های مایه و بوس
 ستم ز غدر خود تظلم کرد و جرج
 کان تظلم کوش من بشود و بوس
 بر لباس دین پس از شرح را
 لغا و کلکش بود تا او بود و بوس
 مدعی دین بود لیکن چون هیچ
 بر دل چهارم او بخت و بوس
 جانی و جانی بیکین حضور
 راحت روح من او افزو و بوس
 کرچه در تبریز دارم و وستان
 دوستی جاسی که بر آسود و بوس
 بعد ازین در خاک تبریزم بکار
 کاب روی کار من او بود و بوس

پندقی مع شاه میگوید
 کوی که وصف ماه میگوید
 بل که فردور دار خانه بخل
 فتنه از پیشگاه میگوید
 دزد در بارگاه خورشید است
 سخن از بارگاه میگوید
 مور در پیشگاه همیشه است
 صفت عدل شاه میگوید
 خاطر موصف او انداند گفت
 با بر رسید تا مناقب او
 کرچه هر چندگاه میگوید
 نور بنمیش همی خواند
 میگوید که بر چه راه میگوید
 منعی مطلقش می خواند
 یاش ساید آله میگوید
 داور دین پناه میگوید

المن

در کف بخت بندش را خزان
 ستم و ستمی از پیر ملک
 کوه سرکان فریدون نهید
 ستم بلای ملک آبا وید ام
 عصمه الدین صفوة الاسلام را
 بر فراز تاج دار اوید ام
 مصر و بغداد است شروان تا دور
 ستم ز پیده ستم ز لیخ دید ام
 از تبریز و صفا در شخص او
 ستم خدیجه ستم حمید اوید ام
 آستان حضرتش را از شرف
 با نواز قد ز سر اوید ام
 ابه ز پیدی که پیش پنج وقت
 صخره محراب اقتصاد اوید ام
 خون آگاه دلش را از صفا
 صفت مردان را مجار اوید ام
 بر دل مویدین و جان منوش
 خانگاه از جرج اعلا وید ام
 آسبه توفیق دساره سیرت است
 مهر و مردین مهیب اوید ام
 چشم در دیده ز نور حضرتش
 ساره و اسیر و سیما اوید ام
 موسی ام کانی انا الله یا قلم
 جشم در من وید چشم خیره ماند
 نور پاک و طر سینا اوید ام
 حضرتش را هم بنور حضرتش
 زانکه من نور تجلا وید ام
 نور عرش حق تعالی را بخشم
 بر چهارم جرج خضر اوید ام
 ستم بفضل حق تعالی وید ام

کعبه است ایوان خسرو کند در
 ستر عالی را میوید دیده ام
 کعبه را تا شد بکوثر در حرم
 در حرم شب از پناه دیده ام
 بر زمان این شایب از ملک را
 ساعد اقبال ما و دیده ام
 اگر کند شهباز مرغان را شکار
 من شکارش جان و اما دیده ام
 دوش دیدار منوهر ملک
 زنده در خواب میوید دیده ام
 چند بارش دیده ام در خواب یک
 طلقش زین مار زپا دیده ام
 هم درین ایوان نور تک خوش
 تاج دار و مجلس آرا دیده ام
 لوح پیشامیش را از لوح نور
 چون ستاره صبح رخسار دیده ام
 اندر ایوانش روان یک چشمه
 چشمه نهان در حجاب و بر خورش
 یک جهان دل زین درخت چشمه
 گفتن می شاه این درخت چشمه
 گفتن شناسی درخت و چشمه
 چشمه بانو درخت است
 اصلها ثابت صفات آن درخت
 گفتن شادم کرد درخت و چشمه
 شکر کرد بانو و فرزند است

بدر

رسول کائنات احمد شمس خلق بگو قسم جمال جوهر آدم کمال کو سر پاشم	
براده عاشقی شریک را و عقل نافرین جو در و عشق پیش آید بعد جان پیش نافرین	بگوید عشق هم شریک رعبز را که مرد را با مر باد شایب بعد باوشت زمین
در راه راه بر یک زن ای کفن خوا که زده عشقان کوفت او آن موافق	بهستان اصلی شو برای مردم معنی دل اندر بند جان نتوان بوصل دست
طریق عاشقی چه بود پست چو دنی که از سوز کشتی در سوز سر دبران بود	بهمن صورتی پاک بی مردم کب فتن بت اندر آستین نتوان بدر کاه خفتن
چو من و دار تراد در دیت تا کی ناله ناکر بغیر اک عدم بستن بدینال نافرین	دل اندر پان باشی اس که جانی که از راه صفت در صف اعی صفات
هنوز اندر پان باشی اس که جانی بخیم آساکرت باد دیت تا کی ناله ناکر	بزرگ نفس کوی را خاصه عشق که رشاید ازین کرخ قبا باید بعد ادب عارفین
درین منزل سرسبز بازان پاکساز رفیق بولوب بودن طریق مصطفی	که ره پرشکر جادوست نتوان عصا که ره پرشکر جادوست نتوان عصا
مدار عالم خلقت مراد خلقت آدم قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم	
اگر پای طلب داری قدم در نه که راه قار ره نمایان را قلم در کش که راه	نخت از عاشقی خود را بر جبهه که کن که خود را بخاندان که ای که کشه راه

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه	اگر داری سیر این سر دران بارگاه آنک
سری چه بود برودر باز کند کوی وصل او	سری اصد سرت و سرتی اصد کلاه
ترا چهر عشق او پذیرفت دعوی دو عالم	که بر تحقیق این دعوی قبول او کوانک
چو دار الملک جانت را بهر مهر او	مهرس از رحمت غوغا بمیدان پادشاه
نور جبهه شیرمانده و زهر خلاص تو	خیال و رسن در دست بر بالاسر جبهه
برون تا از اسب عت را کجا پرده این	و کرجب آغوش خواهی سسم آید آنک
بیارای که چهر از شکلی لب رها کرد	ترا کویند بر کیوان مکر کیوان آنک
ز صف تغیر بر خیز و بر جرم صفا	که از زندان سلطان دل سپاه اندر
بغفلت که ز خاقانی گشای در وجود	یا ستغفاران خنده بر زکی غدر خواه

حریف خاص او ادنی محمد کز پی جانش
سواد مکان کونیز اندر سر مکان در کاش

شهنشاهی که در شعاع هم بالای آید	قدر دستی که فرق عرش زیر پای او آید
ز درگاه قدم در تاخت سوس و قبا	اید دستور او گشت و ازل مولای او آید
ملایک بار و در لولای عصمت او	خلایق با نرا اندر در رکاب پای او آید
بدست لاله انکندش در روان الارا	که توفیق رسول الله سپه طغرای او آید
ستارک خطبه او کرد و سجان نوبه	لورک تاج او شد قلاب تفسیر جانی او آید
کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او	زبان کشته بر زمرسم کوبای او آید

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه	اگر داری سیر این سر دران بارگاه آنک
سری چه بود برودر باز کند کوی وصل او	سری اصد سرت و سرتی اصد کلاه
ترا چهر عشق او پذیرفت دعوی دو عالم	که بر تحقیق این دعوی قبول او کوانک
چو دار الملک جانت را بهر مهر او	مهرس از رحمت غوغا بمیدان پادشاه
نور جبهه شیرمانده و زهر خلاص تو	خیال و رسن در دست بر بالاسر جبهه
برون تا از اسب عت را کجا پرده این	و کرجب آغوش خواهی سسم آید آنک
بیارای که چهر از شکلی لب رها کرد	ترا کویند بر کیوان مکر کیوان آنک
ز صف تغیر بر خیز و بر جرم صفا	که از زندان سلطان دل سپاه اندر
بغفلت که ز خاقانی گشای در وجود	یا ستغفاران خنده بر زکی غدر خواه

حریف خاص او ادنی محمد کز پی جانش
سواد مکان کونیز اندر سر مکان در کاش

شهنشاهی که در شعاع هم بالای آید	قدر دستی که فرق عرش زیر پای او آید
ز درگاه قدم در تاخت سوس و قبا	اید دستور او گشت و ازل مولای او آید
ملایک بار و در لولای عصمت او	خلایق با نرا اندر در رکاب پای او آید
بدست لاله انکندش در روان الارا	که توفیق رسول الله سپه طغرای او آید
ستارک خطبه او کرد و سجان نوبه	لورک تاج او شد قلاب تفسیر جانی او آید
کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او	زبان کشته بر زمرسم کوبای او آید

کز پی جج رخصتم خواستی ز شاه	کین سفر دل را تمنا دیده ام
دل درین سوداست یک لفظ مرا	چون منفرج وقع سودا دیده ام
دولت جاوید بادت کز جلال	جاده تو جان سوزا دیده ام
تا ابد بادت بقا کائنات را	تشنه ترک مغا جاده دیده ام
بهترین روز و زمی درگاه را	تخته این ایسات غرا دیده ام

ترجمه فی النبی صولہ العبد المذنب الخاضع المذنب المذنب

دلا از جان می ریزد یکی بر می جانی	بلا می عشق را اگر دوست داری و شمن
خود را از سر غیرت قعای خاک نشان	سوار ازین دندان حریف آب دندان
تراسم کفر و هم ایمان جاست از تو بجا	نخست از کفر پیرون ای بس در خون بیا
اگر در پیش کج او سواریت آرزو آید	بجوشان خاک بکند از زمی مردان
که تو بنیک در تاز تو خود را خاک میان	ورا و جکان کیف کیر تو ای کوی می
بر جکان او چون کوی گردون کردی کرا	جو باغی روی سی ساکن تر از کوی کرا
ترا یک زخم می کش ز رسد تو برون	بعد فز شک استقبال آن یک زخم برون
جو در جاسی همه او باش چون از جانی	چه داری آرزو آن کن چه بینی جو تران
تو آن مشن که مرغ شوم خواهد بود ویرا	کرت کج دل آبا دست سوی کج ویرا
تو پیرون از حرم زانی که خانه نیست تو	ز خانه قانی برون ای و غلام خاص خاقان
و که خواستی ازین منزل امان از سوختن	وامانت داری ز دانه انبیا دار سنان

قدم چانه لطف جهان پای او آمد	قلم بچانه بود از دست کمر بار او بسک
جهان چرخ زده در دیده پای او آمد	شب خلوت که موجودات بروی عرصه
که مرکب جدلی بودند گرد زبانی او آمد	مهی کرد پنج ارکان ملت را چار ارکان
ز بعد چارتن در چار باشتهای او آمد	کنون چون ناصر الدین کیمیت کز نهبت
نظام عقد شرع از کلک کمر زالی آمد	سر اندازی که تابود از برای کردن

امام شرع و سلطان طریقت ناصر الدین آن

که تارایات او اند کنون شد فرق بد دنیا

ابو اسحاق ابریم کاند چپ انش	بیک ذره می سجد سپهر و مفت اجرا
بدان زنده که او دارد دطر از خلقت ار	که نفس زنده نکست ز زنده جاش
بطفه بت شکست از عقل و در بخت است	بر آمد اختر اقبال و دید و هم شد در اش
بل در محسن و بریان بر ایم این چیز مایه	که نه صیدش کند اختر نه دگر کیر دافنا
اگر دجال شکل سنگ در کعبه جاش	هم اکنون رافت گردون کز نفوس جاش
که بود انکس که پل آورد و قتی بر در کعبه	که در عشق سنگ یاران کرد و دور جاش
کرفتم کاتر نشناست قدح حاسدان درو	حواش نام او داند کجا سوز انداندا
من اندر طالعش دیدم سعادتها و می انم	که که ادرین نه سستی همی کفی اش
چاک از یک جهان خصمت انکس که کز خوا	جهانی بودید ارد جهاندار از نی کا
دعوت کج زخم که انکس جانی نام شد	که از خرچین صدری فراق افتاد و جاش

اگر در جنبش آید باز خاک و عجب بنود	کزین کوه شرمیت بود چندین کاه آردا
بنامش از زبان حال صبح این غمی بید	کسی گان ابرم کم کرد کم باد از جهان ماش

زهی صدری که خست را کیان نوزین نمی خواند	نکر کانکس که جان دارد چه نوزین بر زبان دراند
---	--

مبارک حضرت اایام در ظل تو آساید	مقدس خاطر اسلام را را ای تو آساید
روان صاحب الاعراف تو فست نیش	میان دوزخ و فردوس تارایت چه نماید
کسی که خیل اعدای تو شد بر روزگار	قضا چندان همی آید قدر دندان همی
بنور پدید روز دعوت تو سدا سکندر	چاشته جان ماحوجی که آن تش سباید
حسودان تو که چه دیگرها بچندی داند	که در وی نیست آن جری که از سهری
حدیث نقل اول حرف و لون حرف	چه کنم در در خدمت کنون گفتن چه
عروسان سر کلک تو در پرده شد بداند	مرا هم بدید باید که هر یک پرده بشاید
من این نکته طراز ندیدم بدندان مردان	عروس آفرین چه بدید دید داند روی
چو یزدان و جی که در غیبی کل می	اگر تو سوی خاقانه فرستی نامه هم شاید
اگر ذات تو یزدان و ارضیض فضلانی	صغیرم نیز نخل آس شغالی جان میواید
بجان تو که کردون را ولی عیدیت چاه	اگر در عهد تو چمن سخن دانی بدست آید
سخنی پراپه کند ست و طبع من مطرا کر	مرا بنمای ستادی کزین سان کند پراید

الصبح

الصبح الصبح کلکد کار	انشار انشار کاند یار
کاری از روشنی جواب نون	یاری از خوشی می چو باد بهار
چرخ بر یار و کار با صبح	یکند لعبت ان دیده نشار
جام فرعون اندر آ که صبح	دست موسی بر آردا کسار
در سفالین خم اتشیت که است	عقل حقایق او و روح شدار
در کف از جام خنک است بکر	بر رخ از باد و سرخ است بکار
خاصکان یار است بر ده کام	خاصه دوران کشتا درشت کار
مرغ دل یافت دانه سلوت	برق می سوخت کشته تیمار
ش شکست و زعفران در جام	بس خط جام چمن خط طیار
کز نذران بزم و کوزه جام	کز سمن زار بشکفت کلزار
این این الکوسع الاقداح	این این الشموع الاقمار
بمغان آئی تا مرا پسته	کز جبل المتین کسم ز نار
عقل اگر دم زند بدست میش	چون زره بردان زخم سمار
خواجکه کن سنت مغان بی رد	وز بطورین رکاب می بکار
عجب این رکاب می کوی	کاید از ماه نوشفق دیدار
می کشد عقل را بریزر کیب	چون کیب کران کشد اعوار
آفتاب ارسوار شد بر شیر	مست می شیر و آفتاب سوار

جرعه کر با سمان بنخشه	شود از خفتگی زمین کردار
ورزمین را دهنی دمی جرعه	کردد ازستی اسمان فتر
میکند در طبایع اربع	ظلمات ثلث را از نوار
ساقی آرد که حصار شکن	فتح شکری ز دانه نوار
نار به نقل چمن شراب خوریم	نقل مانار مینی از لب یار
تیغ خونین کشدی کافر	زخمه کوید که جا بد الکفار
کرستی رسی و سیم بره	زسد دست بری بازار
بر فلک شوز تیغ صبح ستر	که نرسد ز تیغ و سر عیار
بر فلک خوانچه کن بهت و	زاختران خواه و نه زخم خار
ماه نون قلع چوست توان	و ز شفق گیر می چو بسیار
پاشیانه خوشه عنبست	دست بر کن ز خوشه می پاش
مار کردوی زهر خاک خورد	ریزد از کام زسد چنان اوبار
نخل کاب عنب خورد بترناک	بارد از لب شراب نوش کوار
مثل جام و پارسایانست	لب دریا و مرغ بوی تیار
پارسا را چه لذت از عشرت	خفت را چه نسبت از عطار
لیکن از کس جو یف پندار	عقل طعن آورد درین پندار
یا کر کویا دل کسست	کویدت دل خطاست این گفتار

مست ممکن که نیست زیر کسار	هر که جید محال و نا ممکن
در ره جنت کم کنی بهخار	که تو در دهر سم دمی جو سی
عاقلان را سزا است استغفار	بخطایی که بگذر و بر وسم
ز بهوش کن و بخضر سپار	دوست کافی هفت مردان بخش
جرعه کن بجایان ایثار	از رکاب سه قلع هر وقت
مست از کار آب لو پسنار	بس بسای دل ز کار آب که عقل
باده نیک را بدست خمار	مدت لهور اغت انجام
هر عین با تقابلت یسار	مرطرب را بدایست کرب
آب را سنگ و فست ز بار	سنگ را آب بر دمد ز شکم
که پس یک سیم صفات نزار	یک فرج را هزار غنم زبست
بر در کسوی او شش است چهار	هر چه دین روی کشتی یکمیت
خوب ربط بر شمشیر افزار	کا دغبر نکل بر من تنست
شهد الله نبشته کرد عذار	دل تصاویر خانه نظرت
تیغ روزست صیقل شب تار	حوز عقلست مرهم دل ریش
از دود وصل تو تظلم دار	چمن را بست دست بر سر عقل
چو جکش بلاس پر شلوار	بمخودف کاغذ نیش پراهن
دیو از ملک کمین سالار	باده را بر خرد کمین غالب

چند خواهی ز آهوی سیمین	کا و زرین کی خورد و کلتار
بیگر بود زان می حوز مره کا و	خاطر کا و ز سره شیر شکار
هم زمی دان که شاه باز خرد	لبیک زمره شود سیرت سار
از من آهوز دم زدن بصیوح	دم مستغفرین بالاسار
هنگام کجاست دست خاطر من	که کند از کاینات اظهار
سبیل حلال خور زین جام	از حسیم حرام شو پزار
فیض این السحاب خور چو صد	جیض منت العنب بجا بکزار
شیر پستان شیر خور دستی	جیض نوکوش را خور ز نهار
زایه کنیز حجاب عقل ساز	شعله تار پیش شیر سار
بول شیطان مکن بقار و ره	پیش چشم طیب عقل مدار
عیش اسلاف در سلامت دان	کل سیراب در سراب مکار
لهو و لذت دوما رضی کند	بر دو خنر خوار و کی کند ازار
عقل و دین بشکر زید و نند	که برارند ازان دوما و دمار
کر چه خاقانین اهل حقست	باو در بانیش مت دست افزار
نبیت چمن بیل مست معر که یک	عکبنو نبیت روی درد یوار
سار مکنز حوینت خون	روی ارغنون زن کلزار
لاجرم شاید ابرسته پد	ز نکل چار پاره زن شد سار

دیده بانان این کبود حصار	چرخ جهان چو خندقت کلین
روز کورند یا اولوالالبصار	رخش مت برون جهان چو سنج
کاش شیر خندقت کرد حصار	ای ز پر کار امر و نقطه کل
زین بل اکبر آتش بار	همچو پرکاری از دور کی حال
نموانی برون شد از پرکار	کمیت و نیار نبیت در خانه
یک قدم ثابت و در گریار	معت پردهت وز انبیا درو
چست در خانه زن غدار	عقل بکرت و اخر ان شیب
همچو دار القسامه پس الدار	دست کفجه مکن پیش فلک
ثبات اندامه ا بکار	کر بمیزان عقل یک در می
که فلک کاسه ریت خاک انبار	آزاکر جانت را نیاز دست
چکی دست کفچه چمن دینار	آز در دل کنی شود آتش
زانکاست خود سر ازاد	چون زمین عسمر شد چه باید
سه که بر سکنی دینکار	لاشه چمن سم نکند کس نزد
غصه از یار و در و در دیار	نکند یاد عاقل از موله
منت نعل بندی سطر	چون سرازق برقت تن کشد
نرند لاف سحر از اخبار	
نخوت تاج بخشی دستار	

غم جام حجت کایاش
 همچو کوه شکستش خوار است
 آه که بیم رستم اجل است
 نقد عسر تو برد خاقانی
 چمن بهمن مایه برفت از دست
 بر رخ بخت سچو موی با
 بهار و شکوفه خوش سازد
 در عروس کل عجب بنود
 روز دولت براد بخت
 بخت بر ناو قایع سیرت

بنخ ای بخت خد خد ای دلدار
 هم وفا دار و هم جفا بردار

من تر از آن سر جهان جان	تو برین سر سرم گرفته کنار
طفل من خواندست باطن	ست می گفت ز می شیار
من را طفل خفته چمن خوانم	که نوی خواب دیده سپدار
یاشبانه لقا تو چون انم	تو چنین تازه صبح صادق وار
دست بر سر زنه کرت گویم	کان بهیز عمر رفته بار پس آرد

روز در خطا جوی سال
 رچ بخت هم بدست مرز از سر
 من ز بس کاری ار چه در کادم
 سربزه زده آسمان در خاک
 شهره مرغی نه شهر بند قفس
 طرات چو دور زنگرت من
 عهد نامه وفات زیر پرست
 دانه از خوشه فلک خورد
 تو ز آب حیات سیر آب
 بدیدی که عروس ملک مرا
 کلنگ تازه و نیت ترا
 شاه باز سپید روزی از ترا
 اینست شهباز که پله چوینی
 که مراد سر ماه باد و امام
 دو امام زمانه رکن الدین
 بوالا تایین دور کن شریف
 که بعمر دوباره مست مرا

آوری خط محو کرده پاره
 بنده یری و بس کنه بکار
 بسلاح تو بکنم بیکار
 که تو بی آفتاب سینه گزار
 قفس آبیوس لیل و نهار
 پران زین مقوس دوار
 کج نامه بقات و نفعات
 که چو سیراب بخت مانده زار
 که چو مایه در آبی از پروار
 خبر آور تو می و نامه سپار
 چمن کل نخل بند و تیر می خار
 شویش از زانغ تشبیه این نار
 صید شسیرین کرده نه نار
 بیکل سال داده دیدار
 دو قوس رکن کعبه اسرار
 هم استک کنتم هم استظهار
 خدمت هر دور کن فتنه دار



دو علی عصمت و دو جعفر جاه	این یکی صادق آن در طیار
دو سیم جعفر ار سخن را نم	بر یک از شرم آل دار و عار
مرد و از هیبت است بد وقت	همو کل خاضع و چو مل جبار
مرد و بر چس علم و کیوان جسم	مرد و خورشید جود و قطب دقار
شرع را زین دو قطب نکریزد	که فلک است بر دو قطب مدار
مرد و چمن کوه ریخ خانه علم	مرد و بخا درون دلی ز حمار
بجو کوه پن کون پس از انگ	کوه در بگردیده ای بسیار
مرد و زینور خانه شهادت	کرده غارت چو حیدر گزار
چمن علی کاینه نگاه کند	دو علی بز بوجی علم گزار
مرد و رکن اندر اعی دل من	عمران پن مراعی عستار
این تبسیر بر آب چشمه خضر	کرده جلاب جان من نامار
آن بری قالب مرا چو سیج	داده تریاک جان من چار
این مرا ز ایران مرا عا بر	این مرا مخلص آن مراد لدار
چه عجب کلدست ذوالقرنیز	بسلام بر مر اندر عشار
برد رسته بر مرو تو بر سه	آداب از سلان مذاش بار
شاه سخر شدی بهر مفتی	بسلام دو کفش کرکیا ر
شمس نژاد شد مادام	روح نژاد جود و دمحار

چه عجب ل دولت آرد بار	آری این دو نیست سال آورد
دو لطیفه ست سفته در یک	دو ضو ح است تازه در یک
مرد و رکن اختر سمود نکار	مرد و رکن انسر و جود آرا
خالی السیر از آفت اشوار	شدم از سعد اتصال دکن
وان چو رکن ز میر خلافت دار	این چو رکن هو الطافت باش
آدم مجتبی و عیسی بار	مرد و رکن چهارم و دوم اند
چار اراکان جسم را معیار	و هم این رکن چمن مقوم عطر
بخ اراکان شرع را معیار	کلک آن رکن چون مهندس عمل
وان رزمی عالمی فلک مقدار	این ز خوی حاکی ملک عصمت
کار ری زن چو نقد خوی بیار	نام خوی زین چو زری تازه
خوسان در خوی او مزد امار	رومای در ساقا اب ترق
رکن رسی صدر بر حیفه شمار	رکن خوس جبر ساقی توفیق
ری و خوی کوفه دامن شمار	با وجود چنین دو جهت شرع
ما خوی سر و ش انک اب کار	رمی از علم رکن حوی در شب
و آن علوم و صن کند تکرار	ان حدیث بنی کند تلقین
کعبا جبار و کعبه اخبار	مجلس مرد و رکن را خوانند
مرد و سردار و علم را بندار	مرد و مفتاح و زفر مفتاح

کنم از مدح و خدمت دوایم
کز کزستان ببطه ماندگار
که چه قبله کمیت خاقان
ربع مکنون رشکر بر کردی
صدر و فخر صدور تاج الدین
خلف صالح امین صالح
خیر اکرام اسقطش کردم
چون خط جو دخانی از اسرار
تاج را طوق دار ملک کند
تیغ کردن دیان شاه ماند
مور و روح الوری ولا عجب
دل پاکش محل مهر مست
مهر او تا زیم ز مصحف دل
تاج دین جعفر و انجمنیت
تاج دین صاعد و انجمنیت
عقل با کان بغض و کرا این
استم این چار حرف تاج است

روی چمن را ز محمد ازار
کایدا محمد واجب آخر کار
ری و خوی دان دو قبله زوار
هم شد گفته عشری از معشار
کوست فخر صدور و صد کبار
که سلف را بذات اوست فخر
نیر اعظم و آیت دادار
چونم ز بهر اسرار از اخبار
مالک طرق و مالک دیار
پیش تیغ ز فاش چمن سوغار
فالو ایت مهمه الاحجار
هر گفت نیت جای مسار
چون ده آیت نیکنم بکنار
این بهمن درجه وان بهمنه کار
سرکس و افند نظار
بر این پست در ثنا گفتار
بسم پریم سه حرف و الله چار

اندر این

این بهمن مراست جای بهمن
شمس ملک آمد و ظلال ملک
ایم العید و السلام
مذرا بیت الملک لست مع
تا برویش گرفت ام روزه
گفت بالری فاستفت علی
فارقا نغنی بغیض همته
لوقتی بالنوال و طرا
زنده ماند از تمهد چو من
امواز سبیل ثبات جید
تاری از رای و چو جندادت
بل که تا زان عزیز ری هست
اوست عیسی و عز حواری او
خود دنداد و حواری عیسی
خشم خواهد که شبه او کرد
نیک دانم که فخل دور انم
شکند قدر کو هر سخنم

وان یار مراست جبهه یار
عید کو هر شد و هلال شیار
بقریض نیتچه الافکار
صرت افندی اهل الافکار
جز بیادش نکرده ام افطار
من عواری عیسی المذار
کار نقاهه الرباض بالامطار
قصیت با ثناء و اوطار
نام او بالمش والابکار
نه بشکت نام زنده تار
از غریزی بکفرخ ماند خوار
خوار صد قاهره و وقار
که حیاتم دهر بکین جوار
روزگوری و حاجت شبتار
شبه عیسی کجا رود بردار
دل از چرخ مانده طبع افکار
نظم هر دیو کو هر هزار

کمال و قله

تمیز



عذر من بین در آخر قرآن تا بروز قیام یار تو باد	لفظ و القاس را بکن گمرا و اهل التوح و ارث الاطاع
در ریشه نهاده که از لایق که عاقل و عاقل	
کر بقدر شورش دل چشم من بگریستی صد هزاران دین بایستی دل پرش مرا	بر دل من مرغ و ماهی تن من بگریستی تا هر یک نویسن بر خوشن بگریستی
دید ای بخت من بیدار بایستی کنون آنجکه از من کم شده که از بستان کم شد	تا بدید ای حال من بر حال من بگریستی بر سلیمان هم بری و اهرمن بگریستی
یا سخن خندان خوش ناست که غنایست ای درینا طبع خاقانی که و اما اندازین	یا من که دین بودی یا من بگریستی کو سخن دان همین تا بر سخن بگریستی
مقدم ای حکمت و صد در من که ز بعد کوهری بود او که که بنا دانی شکست	که زمین را چشم بودی بر زمین بگریستی جوهری کو تا برین کوهر شکست بگریستی
را دوسرو از ادردی بر چمن پرده شد شعرا از ادج رفعت بر حنیف خاک شد	ابر طوفان بد کو تا بر چمن بگریستی چرخ بایستی که بر شام و میر بگریستی
کو فلک دستی که چون کلش بهم که زنجی پیش چشمش مرغ را کشتن که باریستی که	دختران غش یک یک بر من بگریستی که بدید می شمع در کردن و بگریستی
انیت و من دل که که پیش بکشته می جراح کاشکی خورشید را برین غم نمودی در چشم	طبع چون موش چو موم اندر لکن بگریستی تا بدید چشم و چراغ انجمن بگریستی

حضرت ستر معلا دیده ام قای تا قائم تعاضد می رسد	ذات سیمرغ استکار دیده ام که حجاب قاف غصا دیده ام
در صدق و قربت و در حقا قیام در مدینه قدس مریم یا فتم	حضرتی که برده پیدا دیده ام در حقیقه انس و حور دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سبا چشم زرقار کشیده کل غیب	بر سر عرش معلا دیده ام هم بنور غیب پیدا دیده ام
انیت بلقیس که بر درگاه او انیت زرقالی که چشم خضراو	پدید دین را قولا دیده ام محرم کل مسیحی دیده ام
من کیم خواه ازین خواه از عجب قیصر از روم و نخیش از جیش	کین چنین بلقیس و زرقا دیده ام بر درش به روز و لالا دیده ام
روز بخت نام و شب بخت لقب جوهر و عنبر سپیدست و سیاه	پیش صفه ش خادوم آسا دیده ام مر و در احکوم دریا دیده ام
آب دست و خاک بایش را ز قدر آن سه دختر وین دو خواهر بخت	نشره رعنوان و حور دیده ام در برستاری بیک جا دیده ام
صفت خاتون را درین حرکت بر درش بسته میان خرگاه و	داه این درگاه و لالا دیده ام شاه این خرگاه میبنا دیده ام
بر لب بحر کفش خورشید و ابر توبه زین دستا دیده ام	توبه زین دستا دیده ام

کاشکی آدم بر جبت از جهان باز آید
آتش و باد از بهانه می که از کبیتی شد
او جهانی بود به او قدر حکمت من
کاشکی کردون طریق نوحه کردن دیکه
تا بر که آن خلف بر مرد وزن کبریتی
آتش از غم اخون شدی باد ازین کبریتی
کو غراب البین کوتا بر دهن کبریتی
تا بر اهل حکمت و از باب ظن کبریتی

در آلودن قفس پرست و آتشین پر
نیز کند ز زمین را شب فلک بکلو
عکس ز بال و پرش ز در زمین کردون
از حرف صوبان کوش نیش دو کون
یعنی که فرض جویشید از خوت در حش
یکجند چون سلیمان مای کرفه اکون
عبان ز حوض مای سوی بره رویش
در یکجند نه سر شبانه در آب کرم مع
کوبی جیباتش بود از لبتان صینی
ما زست قرصه خوار ضعف علت و
مانا که اندرین مد عیدیت استمرا
شاخ از جو ابرایک آیین عید بسته
کز پر کشت دن او آفاق کشته زیور
پر کار زده و اوار اوقس قرح بشیر
زان شد مار ز کین نیش شد سحاب
اند چون صفیر در صفر شد مقد
کرد اعتدال بروی میت لطف مقد
چون موسی از شبانی کشت بره سحر
همچون بره بر آند پوشید و صوف اسف
عیش دهند و پوشد آن حله مرعف
کورا بخوض مای دادند غسل و کبر
بیماری دق آند شب را که کشت لاعت
کایخت تیغ داند بر کا و قرصه خور
چون کام روزه داران کشته صبا

نیل

جیب که شکوفه کوی انگه ست غنچه
قوس و قزح بر آند چون نیم زه طبع
غنا که بود بلبل کل می خور و که در کل
مانا که باد نیسان ماند طبعی ایرا
شب کشت پست قامت چون رایت کاف
کر باد و بهاری آنگه شد بعبیر
کر ضفت جیبات کوی انگه معبر
شکست وز و در جان وین سر عیش
ساز و مفرح از زرد جان و شک
روزست انچه قد جوی جتر شاه صدر

صحن ارم ندیدی در باغ شاهینک
حصن صرم ندیدی بر قصر شاه بکدر

بر حین بلبل بر وین بل بر قشر طایر
کار نبرده کوش و در حوضهای مای
شاهش جلالت و رفعت بر داده طوبی
سم آشیان عفا و در دامن ریاحین
عیسی خلال کرده از خارهای کلین
همچون درخت و قواق او و طیور کویا
قصرش جو فلکرت من در راه مدح سلطان
جفت مقوس است او چون جفت نم لایر
آن جفت را که زنده قوس و قزح ملوک
اوریس و جم هندس موسی و خضر نیا
بوش فغانی کردون و یو از خاطر
پوید کرده طبع با شاهانهای عذر
طوبی لخصن طوبی کر زین صفت و پدر
سم خوابگاه خورشید از سایه صبور
اوریس سجده کرده از بنهای نسته
بر قشاده کرده الحمد لله از بر
کردون در و در کب کیتی در و صبور
طاق مقوس او چون غمر طوق نیکو
وان طاق را که زنده صحن فلک طایر
روح فلک مزور و نوح ملک و در و کر

انجم نگار سقش و در روی سزکای
 خانه زده عطار و در لاجورد کردون
 نایب زخم مطرب و می آفتاب تابش
 آن بار به که از صبح اسال نیک باک
 فرمان ده سلاطین سلطان محمد آید
 مدی صفت شهنشاه است پناه داد
 شاه فلک چغت خورشید عرش سبب
 ابر در خورش پیرق بحر نهنک پیکان
 جیشد سام صولت سام سپهر سلوک
 سردار خضر دانش خضر نبشت خشت
 یک کجندش نکند و رسینه کج توران
 تیره بدیده دوزخی خیا چشم بخت
 جز خنجر کفر شویش کار که ویدایش
 نه ز یک شبه به جرح طوق داکا
 ای خاک در کنت رآب حیات نشسته
 تن تو صیقل دین لابل خلیب است
 ز اعلامات فایض اقلیمهای قصه

همچون خلیل دبار بی بخوانده از بر
 بنوشته نام سلطان بالایی خج و بجز
 جنگ ارفع می را بر بی شکل مینظر
 شوم بهج سلطان برداشته بفرست
 جبریل جان محمد و عیسی خیال حیدر
 جان بخش چون ملک و کشور سان جوهر
 بهرام کور زهر بر عیس بحر خنجر
 قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر
 وادای زلال صمت زلال زمانه داوور
 سردان روح پنش روح فرشته خنجر
 یک بختش نسجد و دیده ملک بر بر
 تیغش بکفر شوی قصار جان قیصر
 جز تیر دیده دوزش دوزی که در صبر
 سک طوق داکا و از دم و زخم غنچه
 در آب منت تو هم بحر غرقه سم بر
 در طلیحان درسی و طول اللسان
 اقلیمهای کسسته حکم ترا مستر

نومی نزار نقد رسمی مسخره کشور
 کش کوه حساست معلول کرد و جوهر
 چون سیب خلی نندان یا چون سیخ
 کاغذی شدت رحمت زانیش میرسد
 مجده و مواره افنی چون مرغ خوش
 چون خاطر ارسلو در خدمت سکند
 در آفتاب کردش کسسته چون نخ
 کونید کان عالم پیشم عیال و مضطر
 شتی یقیم خاطر جوقی سقیم ابتر
 من فار و جهانم و ایشان زیاده
 چون زلون غنخت در مردن بیمه
 بادی جو پست معمور اندر فلک مقرر
 سستین و قیقه جاست بر نه فلک مقرر

ایران و ترک رسمی انجار و در ویم
 مجده و چون ترخت ابرجس جویب
 انحنی ترنج و سپیدی جاشنی و لذت
 کی طرفه کرد و شد مجده و طرفه ترا
 افنی خورنده مجده و ارجه بسی شری
 شاه به دولت تو صافیت خاطر کن
 دایم که سایه حق داند که می ندارد
 خاقانیم نه و اند خاقان نظم و شرم
 زمین مکتها بکیرند آستان حیرت
 زمین خانه دوشانی اندر سه مانا مل
 در غنبت من آید پیدا حسودم آبی
 ای در زمین ملت معمار کشور دین
 عشری ز سال عبرت خمین الفاضل

شرح سلسله کلام غزلی شاعر محمد مجید
 ما فتنه بر تو نم و تو فتنه بر آینه
 آینه جمال تو دید و تو حسن خویش
 از روی تو در آینه جانها شود خیال
 ما را انکاه در تو ترا اندر آینه
 تو عاشق خودی ز تو عاشق آینه
 زمین روی ما زانکند اندر آینه

وز نور و صفوت لب تو آید و عیان
ای نایند ای ترس شو آینه برست
کز آید دل بیوزم مر جا که آیت
قبله ساز آینه مر جند مر ترا
صورت نمای شد رخ خاقانی از شک
در آینه دروغ بود صورتی کرد
از رای شاه کیر و نور وضو آفتاب
سلطان اعظم انکه اشارات او غیب
شانشی که بهر عروس جلال آید
از قبل عدل برود و جای ممکن آید
ای خسروی که خاطر تو آن صفا کرفت
ساز و فلک ز خرم تو دایم صلاح خوش
کر منظر تو نور بر آینه افکند
کرد خلافت ابر و در دیا خشم
ماند بنوک کلک تو و جان بیکال
باشد جلیج و مهر من اندر سواهی تو
من آینه خیمه و تو شتری هم

در یک مکان هم آتش و هم کوه آینه
رخ و لم خواه و من و دل بر آینه
تا جی صفت نمکند و یک آینه
صورت مر آینه نماید در آینه
بر روی او که صفت نماید
روی سر شک خورده فکر فکر آینه
پند نزار صورت جان برود آینه
وز روی تو پذیرد زیب و خزانیه
جوان و پد فانی کز نیک آینه
صفت آسمان مشاطه و صفت آینه
کز تنک رنگ باز تو یکس آینه
کرده ای نموده است بهر کشور آینه
وار و شجاع روز و غار بر آینه
روح القدس نماید از آن منظر آینه
بی کار ماند انجا تا محشر آینه
چون در حجاب رنگ شود منظر آینه
چون تاب کیر و از حرکات خود آینه
از تو جمال تمت و از جا کر آینه

در خدمت تو تر توان آمدن بد آنکه
کر در دل تو یافت تو انم نشان خوش
طوطی مران سخن که بگوئی بر بند
کر لطف تو خیزم بر لب شکفت نیست
وز ناکی فروخت مرا هم بر او بود
کر جز تر استودم بر من یکم از آنکه
شاید که ناورم دل مجروح بدست
کز نیم برجم بر نشه و دیو بر فلک
کر نه رویت شمرم آیدی بکار
این را الحقیقه است که قلم برین طلق
بادت جلال و مبه خند انکه آسمان
حاند زد دولت تو کفر آثار آن مرض

کرد و سیاه روی جو کرد و تر آینه
طبع شود لطف جو از جو سر آینه
مر که که شکل خویش بر پند آینه
کامل بهر خیزد بسیم و ز آینه
کامی و زشت را بنود در خور آینه
ناید همی ز آینه بد که مر آینه
زیند که بیکرم برج اصغر آینه
وز بهر عیب کم طلبد اخور آینه
ماند که خود فاشی اسکندر آینه
کرده ز نور تو افتد بر آینه
مر صدم بر او و داز خور آینه
کر من کعبه برای وی است کر آینه

نظم که الف سینه از آن است

مرا صدم شد شاید جان نماید
لب یا من شد دم صبح مانا
دم بهر از آن دارد و خند خوش
مکو صبح بر اندکی عمر خند د

دم عاشق و بوی جانان نماید
که سر و آتش غنچه افشان نماید
کر آه من و لعل جانان نماید
که دارد دم سر و خندان نماید

خند و جو بسته درون بخت و کاند
 نقاب شکر نام بپند و مو را
 اگر بسته بنز خنده ان ندیدی
 رخ صبح قندیل عیسی فند و زرد
 فلک را میو دانه برکت ازرق
 فلک دایه سال خور دست و زرد
 سر اسیمه چون سده خیانت کرد
 بشب که به بستان سبانه
 بصبح آن قطعه فرو شو یازرق
 برون از بی این دو حاتونش
 بنام از رک جان مردان برین
 تومی خور صبحی تر از فلک
 تو دوست و ستان و مرغول مرغان
 کلام فلک کیر تا زیر دانت
 اگر بویی از جرعه بخشی فلک را
 و کر جرعه بر زمین ریزی آنی
 در از آفتابی که در آغ سگ

جواب دام از ان بخت خندان نماید
 جو صبح از شکر خنده دندان نماید
 ندیدی فلک بین کزن سان نماید
 تن ابر زنجیر و سبانه نماید
 یکی باره زرد کتس نماید
 زمین را جو طفل زمین زان نماید
 به پیرانه سر اتم صبیان نماید
 هزاران نقطه شیرستان نماید
 یقیم دریده کرسیان نماید
 یکی زان آینه کردان نماید
 ز خون در شفق سرخ و امان نماید
 که چون غول نیرنگ الوان نماید
 کران غول صد دست و ستان نماید
 کبود استری و ان بر ران نماید
 فلک چون زمین خفته از کال نماید
 زمین چون فلک مست و در ان نماید
 صطلاب او جام و سقان نماید

کز جرعه صبح یک ران نماید
 کزن در جهان تنگ میدان نماید
 که عیدی بمیدان آوان نماید
 بکله ربای جو جولا نماید
 ز یک عکس جانش دو کیهان نماید
 کز آتش سفال تور یکان نماید
 اگر در شفق صبح نهان نماید
 که عیدی در خون مردان نماید
 صراحی خلیب خوش الحان نماید
 در ارنج میعاد مردان نماید
 بری خانه های سلیمان نماید
 که با نپروزه کاس نماید
 ز نپروزه لعل بدخشان نماید
 کز جرعه لعل باران نماید
 که تشنه او را از ایشان نماید
 که در چشم سرنخی فزاد نماید
 کلوی نر کشید ز افغان نماید

دو کسبه درای و رکابی در آور
 قلع قعد کن ساکنی خنیت
 رکابت چون حلقه نیرزه داران
 بین دست مایان که چون ریح شایان
 بشاه اختان بین که کیخسرو آسان
 بخواه ارغوان در سفال آتش نو
 شفق خواهی صبح می بین و سگ
 ز آسمان سیمین طلب کا و زرین
 صبحی ز ناشومی جام و می را
 جو آبستان عده تو به پس کن
 قدحی چون اشک داوودی از
 مکر کن قلع را از انکت کر خور
 می امر از جام تا خط ازرق
 جو قوس و قزح جام پینی ملق
 همانا خرو سراسر غمازستان
 ندانم فارست یا چشم دروش
 ز پس کا و در چشم دروش

مکر روز قیال او را ندواید
 بجای صدف نوش بگری که عکس
 بپن بزم عیدی جویوان قصه
 صراحی نو آموز در سجده کردن
 قهق لب کبود دست و دم و زور
 دوه انگشت جو قضا بد دل
 جوده عاق فرزند لرزان که کیک
 رسن و رکاب بر بیا از جوب خون
 رباب از زبانه بلاید چون کن
 سیاه خانه آینه سین است
 مکر باور اند ساز و سلیمان
 خم چنبره دق جو صحرای خست
 بپن زخمه کر پیش کینه وین
 بکرون در افتد صد از غوغا
 جو راوی خاقانی آوا برادر
 جهان زیور عید بر بند واضح
 رو و سبز در جای سبر عیدی

که طشت زر از شرق رختان نماید
 ز تف بیخ مایه جرج بریان نماید
 که خیلش سیه پوش مطران نماید
 یکی رومی نو مسلمان نماید
 چرا زخمه تب لرزه جندان نماید
 که رک جوید از ترس ولز زان نماید
 ز آزار پیری بشیمان نماید
 جو طفل رسن تاب کسلان نماید
 بلا چنند آن کو زبان داند نماید
 بشه روزن و ده نمکوبان نماید
 که باد میجا بزند آن نماید
 در و مرغ امن حیوان نماید
 بکین سیاهوش چه بر مان نماید
 مکر کوس شاه جبان بآن نماید
 صریر در شاه ایران نماید
 مکر مجلس شاه شروان نماید
 مکر بزم خاقان ایران نماید

چو کجاست بزمش که خاقانی اینجا
 سر خردوان افشار آل سلجوق
 شاه خزان زان ررافشان نماید
 که اکسیر ز پای آبان نماید

برادر ز جیب فلک دست موی
 ز خورشید نعم خانه عیسی آید
 ز مارچ اگر طفل ساز و ترازه
 فلک طفل خویشت کا ز ترازه
 مکر حیه سلطان انجم برون
 سواشت سجناب بلغار کرد
 بدخمناسی سجناب لغاش آبان
 بد امان شب باره و رفز ایند
 خراس از در خان جو صبح از کوا
 سینه وار اسلام منصور آنا بکند
 سمر آل بهرام که بهر تیشش
 سکندر جهادی و خضر اجهاد

ز دسامری نقد میسر آن نماید
 چه معنی که معلول بنه آن نماید
 که مارچ و زرد و یکسان نماید
 ز خورشید مارچ کیسلان نماید
 که ابر خزان چه سلطان نماید
 شمر سینه باز خزان نماید
 بزنج نقوی برستان نماید
 از ان صدره روز و نقشان نماید
 بر افتد فقر آمار خدایان نماید
 شمار در شاه کیسان نماید
 که مکر غلامش قد ز خوان نماید
 سر تیغ بهرام افشان نماید
 که خاک در شش آب حیوان نماید

ملک سیف الدین شاه غازی کرد
تبا نید مدعی خصالی که تیغش
فلک بر در او جو ب و را و
قبولش ز پارت نماید سازد
ز باسش زمان دست انصاف
ز یک نفخ روح عدلش جوهرم
عجز جهان مادی بخی آس
نبا حق رسد چون دل بخرد کار
ز یک عکس شمشیرش این مفت
در ایوان شاهی دو دولتش را
مژده ز خنجر کشت خویش
خیالی که بسند و عدو را بخت
اگر بوی خشمش بر دوزخ دریا
و کر ز یک عفویش پذیر و بیابا
و کر با دقتش زو بر جهنم
در اقلیم ایران جویش بکشد
بعلیم اقلیم کسب می ملک را

تفتخ مندش مند و ست
و کر خود فرشته شود بد سگالش
جو بر خاک خلی خرا به بیدان
بلا س افکن آخر مرکبش
شبی که شمعش کشت تیغ چون خور
سپاه فلک تیغ و مرکب او
شراری چند را حق نعل آبش
ز بس کاس سر با و خون جگر با
لب و کام وحش از دل دروخت
چو پیکانش از حسن ترکش بر آید
اسد کا و دل کرک ان بکب بر
برگزندگان شکافش عجب نه
تن قلعه اش پیکان و تیغش
در اعی ز تیغ ملک بد المظفر
جو روین و اسفند یارست و نرم
از آنکه که بالغ شد اقبال او را
مرا بین که آبات ایات بخش

علی روس در روس و آلاک نماید
هم از سبک نژادان شیطان نماید
امید آخرش شاه حلاق نماید
فاخر و تخت کرمان نماید
جوامه از کواکب سپهران نماید
زحل خود و مریخ خفتان نماید
که حرا قش الوند و شملان نماید
اجل ساقی و وحش صحن نماید
مه رنگ زرنج و قطران نماید
برین حسن پروزه غصبان نماید
از ان خوکس رنگ پیکان نماید
که البرز تخم سپندان نماید
جو قلعی حل کرده لرزان نماید
سپهر از سر بخر حیدر ان نماید
بر و فتح روین و آسان نماید
عروس طهر در شبستان نماید
نه تعویذ جان حرز ایمان نماید

بدیده می بارم از خاطر این در
ازین بحر خجالت رسد غصه می را
بخندم ز نظم سحر ابله اگر چه
بلی نخل خرمای می می نم بخندد
ملک منطق الطیر طبع روانه
بماند شاه جهان کن جلالتش
برات بقا باد و دست عرش
قوی جاربندان ارکانش چندان

چون آه عاشق آید هیچ آتش مجنون
آن خایه های ز زمین آن سقف خرم
مخارج از دست ساعت بر هیچ راه نماند
کوس از جاده روی دارد و او از کج باری
این کج صرف دارد و او از در میان
نه در هوای بابل چون یک قواره
یارب ز دست کردون چه سحر تابان
جوخ سیاه کار خوان ساختن شبان

چون بخت نام ز زمین اندر شود مشرق
کوس شکم نمی را بود آرزوی آن نان
مانا که دست کردون دروازه بان درسد
درگاه سیف دین را نقد است خوان نموان

ای کجده جهان کرد ای زمر زمزم در
ز زمین دس نهایی چون زمر زمزم آبی از

همچون دین زمر زمزم و نه اند با جسم
از نور زای چشمه دیدی که چند دیدم
دوره جد سیاه واروان سایه ابرم بیند
من خفتم و تو هر یک من عازم تو میستی
سرکشه کرد و جرم چون جرم و بادریه
آن بسته دیده باشی همچون کشف بصوت
که چون کشف کشم سر در استخوان بسته
ای وایگان عالم دیدی که اصل شروان
هم دیدم که از جان درگاه سیف وین
ای آب خضر و آتش موسی و بادریه
پارم بکده دیدی آسوده دل جو کجبه

کرمی بختی با سنگ کعبه سیم بر
در بهادر شمشیر و آن ظلمات ظلمت
ز زمین رسن فرو کن و ز جبهه برابر او
نخل از تو گشت تازه و جان از تو گشت
فریاد ازین فسونگر زن فکل جلد
آن استخوانش پیر و آن بر سر او
سایه نیست از من بر جسم هیچ جا
از کوته قیامت مستم شکسته سر
چون کاسه غریبان طلع بکوشم
دارم ز خاک در بند اجلال و غوث
رطب اللسان جو بلبیل بر کعبه آفرین

امسال پس که رستم زهی مکمل مکارم
 شرم بزرگشند اینجا خواص کعبه
 شهری که شیب و بالا و دریا و کوه دارد
 باشد که خاک در بند است کعبه ماند
 بخار نه غوطه خوروی و بر کف خور
 تا بجا رسد از دوستی دو کعبه
 این کعبه است نه نقش آورد و سبکیم
 ای آفتاب تا کی در چست و شست نزل
 در بند و سوار و پرن جل برج آسمان
 کرد و با عتقادوی در بر جانش نزل
 تا که برج کسری مست آسمان
 تا زار بعین برویش یک صف
 در آیه چهارش ذات البروج عظم
 انصاف ده که در بند ایمان سرافراز
 از کشتگان زنده زانو نرا بر سر نهاد
 آن چه مکارم و آن قبله معالی
 در قبه محمدی ما قبله محمد علی

ویدم حرم حرم کعبه در و مجاور
 بزنی نظیری من کردند حاج مخضر
 کوشش اساس نعمت بخرش غریبی
 با بوقلمون بالا زرم بدامن اندر
 کی عذب و صاف بودی جان زرم مظهر
 جیح یکانه و شبنم نعلم کند و دیگر
 تا بر دو کعبه کشتیم چون کعبه حج کستر
 دارد و دو در بر جت کردان با سنان
 خیز از در مهاجر تا برج فید بسکه
 افلاک چون ستاره سیم رخ چون کبوتر
 که نور نیرال الله دارد و کمال نه مر
 سر کوهایی شهرش صف صف مشاعر
 و سپاه دیارش سعد السعد و از سر
 سقفه سرای ایمان دیوار دشت کافر
 و ز ساکنان راه و زمین سوزن آتش
 آن فرقه آملی آن روضه منور
 در فرقه روضه جنت در روضه جنت

ذات العاد خرم خیر السلام و عالم
 و خورشید خراج گونا خزان نیش نوازش
 کویند پر ز عتوب طاس ز رست عا
 عاقی رب است که را خواندست جانی
 عتوب ندانم اما دارد مثال در قلم
 شهری شکل رقم با صد منار مهره
 تا نام آن زمین شد سم سد آب حیوان
 مست اعشی عرب را از من سر سحلت
 افسر خدای خسر و کشور کشای رستم
 یکا بیه در دو ساعت گیر و سه بعد عالم
 بر رحم غلامت و بر تارک غلامان
 زیر سه حرف جانش کجاست و حرف آخر
 یکد و شد از سه حرفش تا اهل و حج
 شاه طیب عدل و پیا ز ظلم کیست
 چون عهد خسر و از لجر عدل جیاصل
 از عدل وید خواهی هم راستی و هم خم
 کل چون ز عهد زاید میر و خنوطا بر تن

بیت لطاف تانی دار السلام
 جیش سواد اعظم سمش جهاد اکبر
 که خرمش فلک را عتوب فلک نشتر
 که فرا و ست در بار بقیه و خوش عتوب
 از رشک خشت نخته رشک زخام
 در دیده و چون کوزمان تو یکا زرق
 العاقب سیف وین شد سم خضر و هم سکندر
 چون سیف ذو الیزن را از سیف وین
 ملک طراز عادل و ملت فروز داور
 چون از سبهر جادو اعلام مهر انور
 از شورش طاست از آفتاب منور
 صفتیت و در میان مفت آسمان خضر
 شش روز و مفت خسر و نه مفت شش
 تسکین علقش را از بایق عدل و نور
 زمین جیقه گاه کیستی زمین من سراجی
 در ساق عرشش از دو در طاق بول
 تا بوقت دست عاشق و کوه آستین دین

آتش که ظلم دارد می میرد و کفن
 بر یک قطه ماندگار با ملک
 سنجید و یک و سنجار ماند آفت
 آخرت بر سکنند شد تخته بوش عالم
 نشان عصر جز تو نیستند ظلمت
 نه نه عدای فرزند از خون حیض با
 اکس که طعم سازد سی سال خون
 نه ماهه خون حیض که آبله برار
 شاه جوب نژادی و سستی خلقت
 همان عزیز دارند اصل غریبت
 روی و سستی اطلس و سستی فرستی
 اطلس نیک آتش و اصل عیادت
 اعجاز خلقت تو از کس است شغف
 بود آن نغمه دنیا فانی شعار خرم
 جان سخن و راز امر شد نشیدین
 پیش مقام محمود اعنی بساط عالی

و دویسه خورشید خاک کبود بسته
 مهر بدست ماند و خانه شود مشدر
 چون بگری بصورت سنجار به که سحر
 بی بار ماند بخش و در تحت بارشته
 اینجا سپید و سست و اینجا سیاه و فتر
 پس آبله شش براید و صورت شود بجز
 نه آخرش طاعون صورت شود بجز
 سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر
 شاه بشیر جواد و ترعرب جویدر
 زانم عزیز کردی و دادی کمال او
 خلقی براتی ابرش و ترکی و شاق جو
 ابرش جو باد خندان تندی لبان شد
 با باد و آتش و بی مستش امان میر
 مست این عروس خاطر باقی طراوت
 بهر چنین نشیدی مشدر نشید بهتر
 که مر فروش من به محمود احمدت خر

یا لطیف ناصره که صبح مسفر
 یحیی و پیدی المسیح لونا فاما
 خصب المسیح الجرجین جیایا
 عن مقلد آفاق کحل طلاها
 کان الوثیر علی السماء منبرا
 کفناش مایه المسیح نجوها
 فکانه ابلع المشرق ما کفنه
 یا نور کل حدیقه علویه
 یا شبه یوسف فزت عن یحیی الله
 یا ابر النور المسیح جلیبه
 ومعنی صمدید عن جروجی فی الشا
 بخرج الحشا عشا حش حشاشه
 شکوای عن شروان شروا الشفا
 اشتاق و جک ان اقبل حلسه
 وارا کما متقابلین بموضع
 یا ارض باب الباب راضک
 ایبرج کسری صانع جلک صلیح

سفر المسیح فقم صبا قاه
 کندار با بخیل لها المشقه
 او شتم انما بعینه مبصر
 تحت السماء بطلها السقطه
 فاکتن فی کم المسیح الشقه
 وید المسیح کرامب مسبح
 فالشرق عاوبه الرغیف الاغفر
 بل نور احداق الرواق الاغفر
 تامله میت لک اقربی لا شفر
 ارضیت ان الدیر یقطع اب
 بل ذاب روجی فی البوینا فاطر
 لا شکری جرح الحشا لا شکری
 عودی الی شرف السعاده واکر
 ویدا الایمیر لیس ذابیمیر
 یا آیه الرحمن ملل منظمه
 فحدوت طور الصافات العفر
 فکسرت طرف العانیات السفر

نفع الامير عليك ابني فله
 زويت لك الدنيا كما كنت في
 ودين لك الاقصى كما كنت في الكرم
 خضع الوري منظر بن محمد
 قطب الملوك الغرقا طيبة
 في اكبر الاخلاق اكثر سبط
 السالمى العادل الملك الكرم
 قد غزت العرب الاعاجم
 رب الندى والبيرة بن محمد
 ارض الكونز يذله سموت
 عود الخليل على المنابر
 ويعود منبر الحضره العلى
 عبادت كوجه الله غرة وجهه
 حم الجبال عن اسفاحها
 افلت نجوم الظلم لما طلعت
 اعلام نصر الهاكى اوابت
 لما راي في ارضه سد الهدى

فقلت مفعلا كما با نظر منظر
 من نخل ظل الله ذكر للعفة
 من سيف سيف الدين بروج
 ومحمد فاق الوري منظر
 شمس شارقه قلوب العسكر
 من انظر الاعراب اطهر
 صاه الملوك الصيغيد الاصر
 بالسالمى الهاشمى المنجب
 قمت ايناب السخا المنظر
 والكنز عن خطرة لم يعبر
 بل اخطب الخلب اعود المنبر
 مستعين الجينات عود المنبر
 ما زور قط عن العفات الزور
 فبدا لها الرضا سبعة ابر
 بمناه شمس العدل بالغضب
 بقت يدى ذى اليقين الحمر
 ساه حسن ثمانى الاسكندر

يا ارض باب الباب الخلد
 يا جنت الدنيا فديتك فاسمى
 ارض حرمى شيخ البان صعبا
 عيسى تيمم ذا صعيد الجيبا
 يا ماجد اجد واه اجلى نايلا
 حقا اعدت نفوس عدالت
 ونبات فى حجر العلى متجدا
 شرف سبطه الانامل عاطلا
 وودو واليوش لذيك خروجا
 قبل انبساطى فى جبال بديته
 احببى كزنا بفصل منبسط
 فاخلد واخلد بالثفا يد الكور
 والله عباد بنهره لك حافظا

بينا لك التحصن المتعذر
 في الشنا عنه شاعر متبحر
 لزودوا جنان الوليد الاحمر
 صعد السماء به الصعيد الاحمر
 ومجاهد القيا اعلى تير
 وقبضت الاواح الكونز البهر
 عن رضى كل متوج متجبر
 والماتم الحاوى نطق النضر
 سجد السماك لهم وخر المشر
 تطوى بساط الارض عند
 وامشى خيلا بسند منبر
 والملك رقاب المالكين بخر
 فاحفظ عباد الله نظرا وانصر

ادخل السبيك وادخله دار نصيبه فله خير من سبيك

رخصا ربيع برده بعد ابر
 سان صبح جهره مطرا بى
 رازول زمانه بعمر ابر
 كين به طيب ان مطرا بى

بنید شب مرقع صبح کنون
 در ده رکاب می که شاعر عشق
 کردون یهودیانه بگفت که بود
 چون بر کشد قواره پیا ز حبیب صبح
 بر مسجد که بر جند ان مهر ماکند
 دریا کشتان کوه جگر باره بکف
 ما مهر ما کنیم قد جدا جو آسمان
 یکسره وانه جام زخون سیاه
 شوق بر غم سجده ز ابرو کند
 از جام و جلد و جلد کشد هم بوی خاک
 آب حیات نوشد و بس خاک مرگان
 کرد و زمین ز هر چه جان است که کرد
 اول کسی که خاک شود و جرد را نم
 ساقی پاوار که جام صدق است
 یک کوشش مانی از همه کس پیش
 می لعل ده جو خاضه ویده شفق
 آن جام موی جو صبح و شفق ده که

ترسم که نهر و خنک یالا بر آید
 بر خنک صبح برقع رعن بر آید
 آن زرد باره بین که چه بد آید
 سحر که بر قواره و پیا بر آید
 بر زلفه کعبه تین همه یکتا بر آید
 گرفت یکوه لرزه دریا بر آید
 آن کعبه تین بر زلفه میسرا بر آید
 کج فرا سیاب بسیار بر آید
 بس جرد هم بر ابرو قواره بر آید
 از جرد سجده سجده سوید ابرو
 بر روی صفت و فقه خضر بر آید
 سر کج زار که داشت بعد ابرو
 چون دست صبح فرعه صبا بر آید
 بحری و بی که کوه غم از جا بر آید
 تا بحر سینه چقه سو و ابرو
 تا زک صبح ناخن مار ابرو
 کلکونه صبح را شفق آسار بر آید

آب شانه عده توبه در ارش
 آن عده دار یکم طلب کن که روح
 سر صفت کرده بودی ز بر خرمین آید
 سر بوش عقل بر نکند خواجه صبح
 دارد کشتا و ناه جان در ده فلک
 کس نیست در ده ارجه علف خانه بخت
 چون لاشه تو سحره گرفتند بر تو صبح
 امرو که خوراند و فردا جانی انکه
 منتقل در ابر چون دل عاشق کج بود
 سر دست سخت سبیل ز بر خرمین آید
 بی حرف در شور و کن آن ز رصف را
 گویی که خرمکس سوز از خوان بگفت
 ماند بختکوت مطر لال کاف
 از سر در پچه شکل صلیب زرمین
 نالنده اسقفی ز بر بستر لباس
 غوغای دیو و خیال بری چون بزم
 مرغ چین که در زحل افند بس از دانا

کاسیب توبه قتل بد ابرو
 آب شانه بریم عذر ابرو
 تا صفت برده خرد و ما بر آید
 عقل آفت مسج مگو ابرو
 کوده کپ که نزل توانجا بر آید
 کس بر علف جزل مپا بر آید
 منت نزل یک تن تنها بر آید
 ایام قفل بر در فر و ابرو
 رنگ سرتنگ عاشق شید ابرو
 تا سست بعقب سر بار ابرو
 کوشک با بفر و عوا بر آید
 بر ر سبز رنگ عجب ابرو
 زود ز مای لایحه ابرو
 بر رنگ رنگ روی عیار
 روی لحاف زرد بهشت ابرو
 خیل بری شکست بغوغا بر آید
 بروین صفت کوکب رخسار ابرو

طافس بین که زانغ خور و دانه اکلند
 ساقی تدر و مک بطوق عبجکند
 بروست آن تدر و جوبای کبوتران
 چون آب بشت دست نماید کیمین
 زان خاتم سیل نشان بسک برین
 چون بیلله دیان بدان قیج برو
 یا فاخته که لب بلب بجه آور و
 حیکست ز کئی خفقان دار که کبک
 مطرب بجه کاری ماروت در سماع
 انگشت ارغنون زن رومی بر خنجر
 خنکی بده بلورن مای آب دار
 بر بکریست شت زبان کز کوش
 جنگست بای بسته سر اکلند جنگست
 نایت بسته خلق و گرفت دیان
 در جنبه دف آتو و کورست و یورک
 خلق بر باب بسته طنبابست اسیر وار
 و دردی که خاطر خاقانے آور و

کاورس رزمای منق بر اکلند
 طوقی و کز غنبر سار اکلند
 می بین که رنگ عید چه زیبا اکلند
 بس مهر جم بجایم کویا بر اکلند
 چشم نمک نمک جو تر یا بر اکلند
 کوی که عرو به با و جفسه اکلند
 از خلق نار و ان مصفا بر اکلند
 وقت دیان کشت همه صفا بر اکلند
 خجلت بروی زمره زمره اکلند
 تب لرزه بی نشان بشت نا اکلند
 چون آب لرزه وقت جمی کاکر اکلند
 مردم شکجه دست توانا بر اکلند
 چون زرتی که کشت زاحتیا بر اکلند
 کز سر فون قسینه حرا بر اکلند
 کین صف بدان کین مبدار اکلند
 کز در و خلق ناله اعصا بر اکلند
 حیت بزم خید و والابر اکلند

رعد سپید منور شاه فلک غلام
 خورشید جام شاه مظهر بحر عریز
 تاج و سر و سر و ما زندان زنج

برو قیس لرزه ز آوا بر اکلند
 برخاک اخته ان مجرا بر اکلند
 خورشید را که از صبا بر اکلند

نور و برق از رخ سپر اکلند
 بر کستوان بد لال شهباب اکلند

سلطان یک سواره کردن جنگ و
 با پست و یک و شاق ز مغتاب ترک وار
 از دلو یوسفی بجه آفتاب و چشم
 مایه ننگ وار بجلقتش فرو برد
 چشمه بای آید و چون بشت مایان
 آن آتش صلیب و ران خانه میج
 آن مطنخی باغ نهد چشم بر بر و
 از بشت کوه جادو احرام بر کشد
 مغر نو از فتنه وی در ز کام بود
 چون باد زنده می کس را بر کشد
 کز شب که از دایبسته غاله روز را
 شب را از کوه سفند نهد آفتاب وار

بر چه تنگ بند و و تر اکلند
 بر راه وی کین مف جابر اکلند
 بر حوت یوشی تباشیر اکلند
 چون یونسش دوباره بجه اکلند
 زیور بروی مرکز غنبر اکلند
 برخاک مرده باد مسیحا بر اکلند
 همچون بر که چشم بر عبا بر اکلند
 برخاک و خاره سندس و خارا بر اکلند
 ابرش طلی بوجه مدا و اکلند
 بر کتف ابر چادر تر سابر اکلند
 تاسرجه داشت قاعده عدر اکلند
 تا کاکاش و قشنگا فابر اکلند

در برده خنثی ابرسکاسنی
 قوس و قزح بکافد شامی شکاف
 روز از سر کین جو سکنه رکنه کان
 روز از نیت خیره و مازندران شدت
 اعظم سفید اکنه کشد تن ز نرفام
 کینه و پی که غلامش را فوج
 حل خزانده اش بر سر قد بر بند
 تابنده ویر خورشام و نه بین
 ملک بزم بکوشش دولت پرورد
 چون زاب خضر جام سکنه کشد نیرم
 بدر سماک نیر که بر قلب مو که
 زان ریح مارسان ز دم کشد فلک
 بشت کمان و پر ملبس کند بزم
 رشمیه نقره الدین چون بر جبریل
 تحت کیا لوسته از نه فلک کدیت
 نه حرف نام اوست بده نوع خزر و
 زان شکل تن او قلم تیر سندی

ترتیب قوت کله بشت کانیست
 مرشد برای طرف کربانی خادمان
 مر سال مر سیاه شود بر امید اکنه
 اقتضای روز و قواست قریب
 آتشی علو بیند کرد این خلف
 مشفق بر مرید ببرد بود که کل
 کر نه بر عزم فتح کیان بر عراق و پاک
 در گوش کوشا و سوار سمخا شد عراق
 فتح انجمن کند بدین سفای همکش
 و در بر فلک سوار بر اید جو مصطفی
 مهراز او میلوای سلطان کند کار
 شیر فلک بکافد زمین خست بر بند
 کر نه بقای شاه حمایت کند فنا
 در جمعی که شاه و در خردان بود
 آری که آفتاب مجرد یک شعل
 روح القدس بشید اگر که تماش
 ز شکفت اگر زمش بشو و موسی زان

زنگی که آفتاب بخار ابر افکند
 در یای جسیخ لولولا لابر افکند
 روزیش نام خادوم لولولا لابر افکند
 بر سر و فام بیده و مولو لابر افکند
 راضی بآن که سایه بابا لابر افکند
 بر تن که خجسته خسر ما لابر افکند
 فکل جمای رایت علیا لابر افکند
 بروش طیبسان اطناب لابر افکند
 کاسیب آن بعسکر و بیچاره لابر افکند
 زمین بر براق رفعت والابر افکند
 کریمش کلام جو زابر افکند
 کر بر فلک نظر میعاد ابر افکند
 پیچ نژاد آدم و حوا لابر افکند
 اوکل بود که سحسم با جزابر افکند
 پیچ کوکب شب یلدا لابر افکند
 برده و دین سراج اشیا لابر افکند
 کایز و بطور نو ز بجلی بر افکند

زلف را کان مصر زند و دست از آن کند
 از خلق یوسفش سپر اندر سر جان
 سر بر کشد کرم جو کفش نه میخدار
 سخره بر او رو سر رفعت جو نه طفا
 بس دوزخیت خشمش از آن سرخ
 چه خشم بر نواحی ملکش که ز رگش
 از تاجش عدو بد یارش چه بد کند
 نقیصی بکشد ز بر ویزگی رسد
 که دون بختیم او چه کلاه دهی دهد
 مقبل نژاد خشمش و گوید که مقبل
 نه دمنه چون استند و درنده جو سبک
 سر شیر خوار را ز نرساند بهشت
 شایا طراز خطبه دولت بنام
 اسم بلند هم بلند اختر می دهد
 دست تو شمس و خلیه تو خدا است و آفت
 آرمی بنام جادوی فرعون از جهات
 کفتم که آفتاب کفی سهوا و فساد

خوریت آفتاب جو من مست سلی
 دار دنیا ز بخت بزم تو لا جسم
 زنی چشمه حیوات رسم خضر و ارا کر
 حر با منم تو قرصه شمس روی ابو و
 من ز دوروی آرم و خوش خلقم
 بانم ستانه تو را که کند جو دیو
 ملک عجم جو طعمه ترکان انجیت
 تن که چه سو و امکت از ایشان ملکیت
 زال ارجه موسی چون بر نواح آرد
 یعقوب هم بدیده معنی بود و فریر
 بهرام ننگ ویرا نام چون نظر
 انگش غرض ز بادید پیت لایم بود
 این شعر که بشنود از شاهوان
 اکمل کس یافت طوبی و طرف ریاض
 و عنقری که بشنود این شعر آید
 زندان بان که ماه نو آید عیان
 بادت سعادت ابد و با تو بخت را
 کش از زنده شدم وقت نقاب بر کند
 غم و دوزخی بران دل در و ابر کند
 چشم نظر مجلس اعلی بر افکند
 که قرص شمس نور بحر با بر افکند
 چون ز عفران که رنگ بکند ابر
 که خرمین بهشت بنک بر افکند
 عاقل کباب طاعت بر افکند
 کی مهرش با تنه و نیرا بر افکند
 بر نواح کی محبت عقابر افکند
 که مهر یوسفی پیو و ابر افکند
 بر خوان و خان لبت ستا بر افکند
 کی چشم دل بکند و اجیار افکند
 زنده ز رشک صاحب انشا بر افکند
 طرف بود که چشم بطر فابر افکند
 تا خال بر دمان مجار ابر افکند
 و ز سوی غریب هیچ تلا بر افکند
 مهری که جان سعد با سابر افکند

بخت تو خواب دیده سپید از تازمین ترش و خوار عایقست تاو بای غم عدل تو دین طراز کبر استین ملک خضبان ایسر مهر تو نام بدست مهر	بر چشم فتند خواب ممتابر کشند طاعون بطاعن جسد او ابر کشند سر روز نو طراز ممتابر کشند بنیادشان خدای تعالی بر کشند
و یا فارسیا بالبحر ز می اشفع اعزشی ذری شدان ام فلک الطلح اثامته الجنات للمفس موعده لهم فلک بل جسته فی ذرا بیا اقاف به العنقا ام ارض رحمة اجودتی جو منستی سفن البقی ترمی ملت دنیاها کعبه الهدی و تملقی سماء المجد فی درجا بها قدز و بها للجدد و الباس منجم لما عنت دنیا فعن وقوفها لا بهت الملك المعظم فوقها اداه اشعار و اعلیه الملك فاعده	واحقه کسری تم نعمان استع فقی ضلکها الارواح والنور جمع ورابعة الافلاک للشمس موضع لعیسی مات بل لا دریس مرتع لما الحیاة الارحیات سمع لها الطور ظل بل لها النيل مضع اضادی المنی من زمزم الفضل شفع بنجوم المعالی تسقیم وترجع وعزمتها للبحر و الساس مضع علی حاکمی قن یخط ویرفع تکاد الرواسی و منها یصدع عزاة و حرف لا یفصو ع

هل النمل یعلو العرش و النمل ضلع فرایهم بریضی الوصید و یخضع فبت ماکدی بنواذ الغنیم فما الزنی یعلو اذ الشمس تطلع	فواجب یغنی جنبی بیجا به موالک و الروح جان را بهم انا انا البیت انا فی غیب سخا به انا الماء اعلانی شمس نواله
کذک ذات یعطی و یمنع فقطیر رقابیه ثم یرضع فلا صخره یلوی ولا النار یشتع الی ان حوالی مشرب الخمر ارتع	موالجره و الطرز و الهد فی الشی مصلح انشوا الطفل تعرف طیره بواعث حر من المازنا و صخره لقد ملت من جد واه کل غریبه
فلا علما ارجو ولا بعد اطع فما زاد فوق الشکر فهو مضع و کثر دواء للطبلع مضع بسته شکری ثم یا الطوع	شفقت علی نعام فی منهل الکب نهایه فعل الخمر سکر معا قیر دوام نعیم بالزوال حفر بدات بفرض الملح ثم شفقت
بدما کلک البسوق بلوالمع الاجل علا الدین قوم سید عزق و فی صقع العراقین مضع و شاب لسان الحق بالبحر یصدع	شأ اتی من المعی مضع فلا غروان یرزنی بما انا فکلت نظام المعالی من خراسان سید فتب توام الملك بالکک یرتک
کلیم و هارون و خضر و یونس	فتی عالم با و وزیر ککانه

<p>لله فضل رزق العلم والنجی وعافی قریب الدبر من الهی ایحیی علی العبد المحقق ای من یزکی نفسی عیالاً من لقد سترنی بالذکر ستره و سانی کان علماً الدین جاحظاً و هزناً کذا عمل عقب و لیس قلبه الا سمع الله العلاء مپیرة او لوفی الذابین کثیره و الکلیه نطقت اذ الاحات لوان مجده اثانی و طبع الشوق لی نوبایه ایچی استیاتی و الموانع حبه انصره وین الله اشتاق ان واضحی سنا و اذ الزمان فخره بعیت بقا الدمر و الدر فاضح</p>	<p>فقتل لب ظفر و سبحان ارجع فقطت ید القربح بانی لقرع امیر المعانی فی الصناعتین یری فضل رب عنده فهو اروع بالعلان ثلب شده یسوع حوی شیمی و یریح و یوج فمن قبل یسعی ثم من بعد یسعی فیسعی مایلتی ثم یسعی تدل له ایران و ترک یسعی فلا بد ان الیک فی العیون مثالی با قلام الجواد موقع وید و سباقی و الجواد موقع حاک المصلح منو الجواد موقع یعوق الفتن عن مستغناه و یسعی و دمت و اوم العبر و العبر طبع</p>
<p>ای جهان و اوری که دور نما عهد نامه بقا فرستادی</p>	

راست

<p>مدوا ز کبیر یا فرستادی راه کیه قضا فرستادی عدل را پیشوا فرستادی رفقه را باز جا فرستادی بسلام شما فرستادی بمصافی غزا فرستادی دروم از دها فرستادی کوه را بر سوا فرستادی آتش اندر و خا فرستادی پیم نار بلا فرستادی عرشیان را سا فرستادی دو دوش اندر سما فرستادی کامتجانش از دها فرستادی که شارا جزا فرستادی که بخلق خدا فرستادی هم بخورشید و خا فرستادی کنج خاقان عطا فرستادی</p>	<p>هی کران کوری که کیو از عزم را جسد روزه رو بکین پیش همدی به پیشگاه پدی آب دین رفقه بود از آتش کفر وقت قدرت سهیل را زمین روز کین کارشاهی دولت را کرکس از جسیج چون نجشک بسام کوه سپکران از رزم زاب تیغ کبیر لوشیری آخر نام خویش را بر جرح از سنا برق آتش شمشیر شرش در کواکب افکندی کوه را زمره آب کشت و فست زمره آب کشته کو مست نی فی آن زرز نور خلق تو دان سرجه خورشید زاده بود از شک اعظم اصفهید انجا فاستی</p>
---	---

که اختران

بدرد او ای از نهان و کنون	مملکت بر ملا فرستادی
جبهه او ای از مکارم و بان	قلزمی از سخا فرستادی
آسمانی که مهر و دود او	مهر و بر قضا فرستادی
سر زری کافش زاده از کائنات	بر نی بار با فرستادی
بس ازین آفتاب بخشی از کائنات	نقد کا نرا قضا فرستادی
بارم امسال شد بسی عطا	که مثال رضا فرستادی
جان مهر و شوق را ز مثال	خط خورشید فرستادی
چون سه حرف میانه نامت	از بگویم لوا فرستادی
خاطر مریست حامل بکر	که و میش از صفا فرستادی
میری کش مرا و یک دردت	صد تراش ده فرستادی
من بجان کشته سوای تو ام	کشته را خون بها فرستادی
خون بها که مرا در دنیا رست	تو دو جند ان مرا فرستادی
زین صلت کو قصاص کشین	من شدم زنده تا فرستادی
کنج عرش کثایت بزبان	که مرا کیمیا فرستادی
همه در دوان کنج من کو زند	تا مرا تو تیا فرستادی
من نیایش گریه ای تو ام	که صلت چون نیا فرستادی
بخشش تو بقدر بهمت تست	نه بقدر شرف فرستادی

نکلی

همین بخش تا جین گویند	که سزا را سزا فرستادی
فضل و فطنت پاس دار تو	کین عطیت با فرستادی
نشوی انکه حاسدان گویند	کین همه زر جوا فرستادی
تخت روح اول البشر است	که بر دم کیا فرستادی
سال خطا انکین و شیر بهشت	بلبی ناشتا فرستادی
ماه وی کرم پله را از قوت	پیل بالا تو فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا	در بن چه صفا فرستادی
در سراب و حشیش نیلو فر	ز ابرمت نما فرستادی
شما ساز کلاه کم شده را	در زمستان قبا فرستادی
بدنکردی و خود نکو دانی	کین نکویی کجا فرستادی
دانم از جان کراست و دم و پا	دانی احسان کرا فرستادی
آخر شه جوشاء و ابشیم	بر سر سپید با فرستادی
ثانی اسکندر را بنجا قاسی	کنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان کفی و نایب را	زر و فرو بها فرستادی
مصطفی دولت سوی احسان	خلقه چون مصطفی فرستادی
مشرقی صولتا سوی قنبر	هدیه چون مرتضی فرستادی
بر کشایم در فلک بر عات	که کلید دعا فرستادی

باش تاج کیان که بر سر جرج

تحت عز و علا فرستادی

اعظم صفو وادرتو قبله کیفیت
خاقانی از سخا تو بگریخت و رسو
قطران گریخت از درخشان زبس
قطران زخ خاطر من قطره بنو

عقلی که شد دو مقلد جزین قبله شد
کالا سکوت دفع چنین مقلد انداخت
آن چون تو بزدل و این جور پیو کرد
فصلون زخوان بهت تو فصله شد

عبد الملك العظيم كنز الدين محمد بن قسطنطين

جام طرب کش که صبح کام برآید
صبح فلک پین که بر موافقت جام
مهر شادوی نشست و شش در برآید
و او طرب کن تمام خاصه که اکنون
ماه شکر بر نعیش کرد رخسار
ساعه کلف نام خواهد کرد بین کس
ببلبل چون بکبک خون کرمه بخت
کاو سفالین که آب لاله ترخورد
زان می کلکون که پید سوخته برآید
در صف دریا کشان بزم حبس بود

خنده صبح از دستان جام برآید
دمم ز دلبوی شیش ز کام برآید
نقش سبزش بر سبز خم کام برآید
عده خاتون خم تمام برآید
ناز و دهر می بام برآید
نغمه کلبام وقت بام برآید
کر و دوشن ناله حمام برآید
از زن ز زربش از مسام برآید
بوی کل و مشکبید خام برآید
جام جگر تنی اگر کشد خام برآید

خواں صبحی بشتیب مقرر کن فاش
 بود فلک جام رنگ و جام فلک ساق
 دست تو اسفر فلک بسر افکند
 گوش رباب از هوا بیام طرب داشت
 حلقه ابریشم است و موسی خوش چنگ
 که بچتن چنگ شبه ناله لیلیست
 پست چهارش ز نام بافته لیکن
 نای جوشه زاده و جش که زنجشتم
 از پی دستینه رباب کف می
 بدر خلیهای گوش و کر و ن بر لب
 از حیوان شکار کاه و ف آواز
 شاخچم رکن دین کز آیت عدش
 منفر آل طغایر که که ز حلقش
 رستم نامی که از طبیعتش اول
 کوس جلالتش بشری و غر نجفید
 پهلوان ایران گرفته رفته ملک
 و ۶م بدریا نمکند و بود وسیله

کبابش روز آئین تمام برآم
 روز دهم که از کدام برآم
 خجرا قنبر از نیام برآم
 از سه زبان را از این پیام برآم
 چون مد توکز خطا ظلام برآم
 ناله همچون زنجبک رام برآم
 ناله نه از ناله از نام برآم
 بانگش از آتشک ده غلام برآم
 چون که عقد یک نظام برآم
 سیم روز از ساز و دهم برآم
 تنبیت شاه را دهم برآم
 نام عجم روضه السلام برآم
 بر سر و در خون کلام برآم
 دانش زال و دما و سام برآم
 شکر نوالش ز سام و حام برآم
 دوز و کران بانگ شاه قام برآم
 فغان انکشته سی دهم برآم

ذات جهان بهلوانش صبح جلالت
 در کشف صبح فرمید محمد
 تاجوری یافت تخت ملک ایران
 آرزوی جان ملک عدل و هم بود
 بخت برادر کلید دولت او بود
 که محمد پیمبری بعرب یافت
 دیرزی ای بجر کف که خطبه جوت
 شروه ای تاجور که بنهرک اسد
 تا که حسامت توام ملک بخشد
 چون نم زالد زخایه در تفت خورشید
 جرم زمین تا قرار یافت ز عدل
 دوش جهان دیده ام بنجاب کنگلی
 نخل موصول شده تیغ در لب و آ
 مرغی دیدم گرفته نامه منتقار
 بو و یکی منبر از رخام بر نخل
 نامه ز منتقار مرغ بستد و برخوا
 من تعجب بخود فروشد و زین خوا

م

ستم و این خواب پیش خضر بکفتم
 گفت که تخت رکن دین که زلفت
 مرغ بقا و ان و نایه بخت کرین دو
 بمن بخت و پر مشتری جرج
 ای درت آن آسمان که از افق او
 از دم خلق تو در مدس کس
 ملک تو کشتیت و جرج فوج کمال
 عیسی عیدی که از تو قاب ملک
 رو که زمین مسد ای برده قدرت
 قدر محیط کف جهان چه شناسد
 از نفس مشک میج خط و جبریت
 از سر تخت که ماه از دست بر من
 خوان و داند انرا بکاسه سر اعدا
 بدورت از بس که جن و انس و ملک
 کوی کابنوه حافظان مناسک
 از حرمت هر کبوتری که بسترید
 سهم تو در زین کشید بخت زمین
 از نفس صدق الکلام برآمد
 شهبه عقاش بر سهام برآمد
 کار و ملک از یک اتمام برآمد
 کز بر بخش سه جاکام برآمد
 گو کب به روزی کرام برآمد
 بوی مشک بهر مشام برآمد
 کش ز شب و روز عام و سام برآمد
 چون تن عازر پیک قیام برآمد
 فلک این نیکون خیام برآمد
 کو بر آب کف لیام برآمد
 مغر جلی را که ز کام برآمد
 بر تن شیر فلک جدام برآمد
 ز افش شمشیر تو طعام برآمد
 جان شیاطین ز اوج عام برآمد
 کرد در مسجد الحرام برآمد
 ماه او غنبرین ختام برآمد
 کز جرمین بود عقده رام برآمد

بحر محیط از زمین بجهت	کان خوی ازین مرکب جام برآید
ز آنچه طاعت مطالعه کردم	سلطنت از موضع السهام برآید
آرزوی حضرت بود ارم اگر چه	صبح من از خم برنگ شام برآید
در ره خدمت درست عدم گین	نام دل از نامه اسقام برآید
کو سر جان و ام کردم از بی تخته	تخته بزرگست از ان بوام برآید
پیش چنین تخته کو نیمه عقل است	و آخر از جان بتمام برآید
کو سر سحر حلال من شکند آنکه	کو سرش از نقطه حرام برآید
وزو پان منست سر که درین عهد	بر سمت شاعوش نام برآید
نیم شبست چون صف خواص دعا	بر نفس آینه از عوام برآید
باد جهانست بکام که نظر تو	کانه صد جان مستهام برآید
تجارت جهان که بر صیغه ایام	مدت عورت مزار عام برآید

میر کشور کشای رکن الدن	که درش دیو را شهاب کند
حر امت محمد آنکه ز علم	کنیتش و مر بو تراب کند
فخر آل طغای ترک که فلک	فلک دولتش خطاب کند
خیمه دولتش بران ز جوخ	که ز جبل اللمش ملاب کند
که عجز جهان سپید سرست	کز سر کلک او خضاب کند

انری

آتش تن صرم انگیرش	زمره بو قیس آب کند
عکس رای سماک پیرایش	قلب را کیمیای ناب کند
بخت سپدار خواب کرده او	فته سیرست خواب کند
رنک تیغش میان خون عدو	صوفی وان که کاراب کند
کر جهان حصه های دوشیز	عقد بسند در صواب کند
نوک متعار کجک را عدلش	کار ناخن بر عقاب کند
آفتاب از کفش تب لرزه است	کانه نجم جو دفع باب کند
جون تب لرزه آفتاب دست	عرق سه و جون سحاب کند
آفتاب ارجه خاک ز رساز	بگش از خاک آفتاب کند
بسجن در خراب کج نهد	بسج کج را خراب کند
و هر چند ان مناقش و اند	که بدست چش حساب کند
کر چه و منی رسید از ایاش	رنودش ایام کامیاب کند
کو و چون رسید کشت از برف	جوخ زلف بنفشه تاب کند
کج اخلاص داشت خاقانی	زان که ز زیر این فباب کند
مر سحر کوبش و عای بخیر	ایزد ارجو که مستجاب کند

دوستی کو تا بجان درستی	میش او جانر امیان درستی
------------------------	-------------------------

کاش در عالم دو یکدل دیدی	تا دل از عالم بدان درستی
کو سوار می بر سر میدان در	تا بقدر اکش عشان درستی
در دازان دارم که در دانه است	کاش هست تا جان درستی
آفتابی تابیدی با چشم در	تا طبعی سازد کان درستی
کو حریفی خوش که جان افتاده	کو شور می نوکته نان درستی
سایه دیوارم از محرم شدی	در بروی انش و جان درستی
آه من گرز آسمان بر شدی	من در صفت آسمان درستی
کر چلپا داشته آواز رود	صفت زنا را از نهان درستی
کر مغنا را از مرغان دیدی	دل مرغ زنده خوان درستی
هر چنانچه مر جاسی گفتی	کر نه پیش از لب زبان درستی
ور نبود می نام مرد نیستی	دست را رنگ زبان درستی
در نه خون بودی خطوط عاشقانه	من قبا چون از غوان درستی
برده خاقانی افغان می در	کاش که راه فغان درستی
کرسم از دستور دستورستی	دل به ستور جهان درستی

خواجده سلطان نشان چهارمین	
افسر کردن کشتن سردار دین	
یوسف و لیا به یاد آمدست	عاشقی را روز باز آمدست

قد

قد یلب عشق کار از سر گرفت	کان کستان بر سر کار آمدست
دیو دل با شیم و بر با شیم جان	کان بری دیدار و دادر آمدست
نور جان خواهیم بوس از با می شینا	کاشانی آسمان و آیدست
دل جوی ندیده پیغام فلک	کاشانی را خنده یار آمدست
بین نبرد و شیشه افلاک از ان	کل میل جان بخوار آمدست
شب بقیای ز زرد زو بنده و ا	کان زرد زلفین کله و آیدست
از تار خون دل در راه او	کر کس شب یکبک متقار آمدست
از مرده و در غل اسبش دوختن	نعل اسبش لعل مسمار آمدست
دین فروش را بیوی کفر او	طیلسان در وجه زنا را آمدست
ما درم ریز از مرده و ز کار ما	نیم دنیا ریش باز را آمدست
خرجه از کاش که رقت یک	کاز ما بر نیم دین را آمدست
خاک ریزه نافه شکست آمد	موبک زلفش با و آیدست
یاد او خردست خاقانی از ان	بوسه کاشش دست خوار آمدست
نسخه رویش جو توقع وزیر	تا ابد توید احسان آمدست

صاحب صاحب قران در عالم است	
آصف الهام و سلیمان عالم است	
پیش در کاشش میان لب است	مجتهد جانش بران لب است

مندی آخر زمان شد کردش بر در او تا شود جلا و ظلم روح شید اندر سول موبش زان سلاسل زنجیران باج زیور امن از مثال امر او از سر کلکش چو امر و ام کرد تیر دور القیقین را از تنکش زان ملک را چون کبود بر درش از حنوط جان خنم او ست نام وز خنای دست بخت او ست هیچ به زبانش نطق خورشید را وقت استقبال کت او جند کوی عقد بخت او کت است	رخه آخه زمان بست آسمان ماه را بر آسمان بست آسمان بهر روی میان بست آسمان زان جلاجل را خسته ان بست آسمان بر جبین انس و جان بست آسمان بر کلاه فرقدان بست آسمان آب بحرین در زبان بست آسمان زیر بر خط امان بست آسمان زان جباب از زعفران بست آسمان زان نقاب از از خوان بست آسمان نفس در احرام کان بست آسمان فته در صحای جان بست آسمان عقد بختش آسمان بست آسمان
---	--

رای خفت را آسمان انگار گشت آسمان میور و او خفت گشت	روشان زان حکم کاوول کرده اند سکار واران ازل بر دوشش
---	--

از فلک بر سید این امر گرفت انست از ستیزه فلک از انکه در حایل حوریان از نام او بحر مصر و عیت از شکستش بر فلک مادت بر دکلک او در نفاذ امر او بر جسد و بر آسماوت بخش انجم بخت است انجم اند از بهر کلکش دود سا ز امن مندی بشتق تن او آستی که هر سوی اعدای او است و شمش از فلک جسته سبی شیشه زان بشکت و باد زان را دیان شعر من در مدح او	قوی آن قوتیت کاوول کرده اند بر بقای او معول کرده اند مشت بخت سفت سیکل کرده اند زان سر امایش مسلسل کرده اند از سماک رابع اغزال کرده اند رایش از دست دود مسل کرده اند حال بخین را مبدل کرده اند لا جرم جرم زحل حل کرده اند جیان جیمی بختل کرده اند هم بر اعدایش موکل کرده اند یکدیگر بنیاد و مختل کرده اند کاستخان چشم احوال کرده اند سخره بر اعشی و اطلل کرده اند
---	--

بر شمای اوروان خوانم فشانم کج معنی بر جبین خوانم فشانم	دست او زلف ظفر پیرایه باد این عطا بخش آن خطا بخش باد
---	---

صیت او چون خرد و پیش چون شمع
از دور از قیاسه تا حد جبین
علم از اول زبان جوایت روز باد
و شمت آن سر برکش همچو بوم
حاملت اقبال مادر زاد او
وید بان بام جارم جبین را
سکه ایام را بر سر درو رو
سپیش در کاسه سر ختم را
زان فی آتش پیش داغ کنی
زان سرنی در سر استان خج
از کل راه و که دیوار او
آسمان در بوس و سجده بردش

این دعا را انبیاء تحمیل کنند
ختم کن تا قیامت این کنند

دل میدرف اوست چون در کورت
بر دآب و سنگ من از آن سنگ
بجو رکنه ام لب و زلفش دوامی
وان میدکان اوست نمون ز کورت
عاشق جو آب سنگ بر دز کورت
کین در در انبشه بنگر کورت

در پیش آب فی و رخ از ششم نم نم
خومی بدش که باز بماند مرا از من
در تحت زرد عشق قیام بدست خون
امسال نوبر دل خاقانیت عشق
خاقانیا ز روز ازین شعر و شعر جند
طبعت که کیمیا می ز روز کار داشت
و شود از علم افسر دارنده کان ملک
خشار دین نظام ملک که رای او
را از حقول و مشکل ادواج کشف اوست
مست آفتاب دولت بلجریان بدل
در عهد این خلف دل اسلام از شرف
مشار کور آمده اسلامش آفتاب
بر افسر ملوک نشاندش سبزه از آنکه
در خطبه کریم لقبش صدر عالم است
شکست علم او که نکر و بیست ششم
مختر کنیم که او طهر دین مصطفی
عدالت و یس کلید در ششم ششم

باد ام شک خورشید و کل تر کورت
آن خومی بدش که باز بماند مرا از من
همه بدست و خانه بشند ز کورت
خوش میوه ایست عشق بنو ز کورت
شعر از چه کیمیا است از روز کورت
بر صدر روزگار شکر نکر کورت
کز طبل عرش بر سرش افسر کورت
از آسمان قوی تره آخر نکر کورت
اسرار علم مطلقش از بر کورت
الکسیر کج ملک بکومر کورت
بر قبه مسیح جاور کورت
آز آفتاب زادن کومر کورت
فرز خدا آفتاب بر افسر کورت
بر هر ملک صدر منظر کورت
آن سنگ در ترانوی شکر کورت
عدالتش که او ای محضر کورت
کو عدل اگر کشدن این کورت

دین چیست عدل پس تو در عدل کوی که
 عدالت و دین دو کانه ز یک مادر آمده
 هر جا که عدل سایه کند رخسار دین پناه
 هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بران
 هر که از لطف مسموم بیابان ظلمت
 سر سامیت عالم و عدالت نفع او
 تاریخ کیتب و نوحه اندی که در سیر
 احکام کسروی نشیندی که در سیر
 افسانه شد حدیث فریدون و پوریا
 این دادگر دوان ستم آورد عاقبت
 امروز عدل بر درخت روان پس
 کسری و جعفر است که یک قطره پیش
 ای خواجه زمین و درت مفت آسمان
 از خواجهی جو خیز ترا که کمال قدر
 شبناز ملکی وز بی نام بر دنت
 آدین باغ دولت مازون دنت
 ای حیدر زمانه بکک جود و انصاف

خاقانی که نایب حسان مصطفی است
 جان داد تو رضای حقست و دعای خلق
 در تاف عالم دل ما جای مهرت
 از یاد کرد نام تو کام سخن و روان
 چون آستین مریمی و جیب عیسوی
 ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو
 تو داری و ما همه مظلوم روزگار
 عادل غنچه غری تو بود و اندون
 من خضر و انشم تو سکندر سیاسته
 لیکن جواب روزی خضر از مسافرت
 دارد و سر و شتم سر بای دول سوات
 از رنگت غله که فسد موده مرا
 دستار خروجه و الا نکوست لیک
 آن بس بس غصایری از بخشش
 بس بس سلاب چو که در یافتند
 رسواری سفینه چه بینی که گاه غرق
 سوکندهی و هم بیدایت که بس کنه

مراح بارگاه تو قیصر نکوتر است
 کین دوزخ و سریت لشکر نکوتر است
 جای ملک میان معشر نکوتر است
 چون نکست مسیح مظهر نکوتر است
 از خلق تو زمانه معجز نکوتر است
 از هر کسی نکوست ز جا که نکوتر است
 مظلوم در حمایت و اور نکوتر است
 پروانه در بنای خفت نکوتر است
 مرغ خضر پیش سکن در نکوتر است
 غم مسافران بسفر نکوتر است
 تشریف تو سلجق تن و سحر نکوتر است
 خاتم زکات زمانه از نکوتر است
 تشریف و عده وادان است نکوتر است
 اینجا زمره معانی و زور نکوتر است
 غرق شدیم سفینه و معجز نکوتر است
 بهر صلاح لکنی است نکوتر است
 کرچه عطا چه عجز نکوتر است

سرجند کان عطای مونا شکر بود	دانشد کین شنی مو فکورت
کرجه نکوست بخشش لطف هوا ابر	شکر ز بان لاله اخگر نکوست
در شکر که دن آذر خورشید و سیم ماه	آن زده سیم بر سر عجز نکوست
کر ابر که و مجر زین زرد و کل	احسن فرخ از آن زرد نکوست
ساق کیاست شب زبانی بشکر ابر	شکر کپا ز ابر مکر نکوست
خوش بلغم از عطای ولی ز رخشم	جلو ابخوان خواجه فر عجز نکوست
پیارم از دل و دم سردم فروست	پیارم مگو که فرو نکوست
پیار دل بجور و غرور نمی رسد	کورا دو امضیح اکبر نکوست
کشم بترک این طرف و بقید ختم	عزمی که از عیقین مصور نکوست
راغب که دست داشت ز حد و جهان	شیخ بخش ز جوب صنوبر نکوست
کرجه نکوست رزق حلال از نقصان	قانع شدن بر ذوق مقدر نکوست
نی نی بدولت تو امیر سخن منم	عسکر کشد این نعل عسکر نکوست
من در سخن غریب جهانم بشرق و غر	کر شرق و غرب نام فرو نکوست
جانم بخت تو نه عیناک ضرست	کارم بهمت تو نه بتر نکوست
این شعر بریده ز من یا دکار دار	کین نو عروس باز زور نکوست
در غیبت آن قصیده که کفم شکر بود	در حضرت این قصیده دیگر نکوست
مستم عطار داین دو قصیده و دو	لاف عطار دوت زرد و چکر نکوست

باوید عرش که ملک از تو یافت ما	معاریع ملک مکر نکوست
باقی بان بطلن که تا ابد از بخشش ازل	ملک زمانه بر تو مکر نکوست
سلسله ابر کشت زلف زره سان او	قرصه خورشید کشت کوی کرپان او
نجه شیران شکست قوت سودای او	جوشن مردان کست ناوک مرکان او
خوش بکلی لبش تره تره عارضش	برنگ و تره چین دلها همان او
رنک بسبزی زنده چهره او را مکر	سوی برون داد و بک بسته خندان او
کرجه ز مهری که نیت مس دلش آنگ	مست بهر سان که مست مستی نران او
دارم ز نکار دل بارم شکر کف انگ	کیست که نقشی کند زین دو با یوان او
عز از غش رفت جو ناخن بپر	ماندم ناخن کپو دور تب جوان او
کرجه شکر خنده زو بر لب چون آتم	آتش من مکر را بر شکرستان او
دلم تازی میان اوست من از چشمه	مند و کی اعجمی بسنده در بان او
عشق با کبی بلند گفت که خاقانیا	یار غریزست صعب جان تو جان او
دی بر من بوسم دایره و کشید	دیدوران دایره نقطه مر جان او
ساخت زین عمل پر شاعت	کرید پینا گذشت دست عمل بان او
شکر غم را کشت و داد دوران او	
ایلق روز و شبست نامزدان او	

در



مر که چنین لشکرش نعل در آتش بند
 غم که در آید بدل نگر می آید
 اول جنبش که نو کلبن آدم شکفت
 و آخر مجلس که در میگرد غم کشاد
 جرعه از دست غم کشن مار ابله است
 آتش غم نعل دار آب بنزد جانکه
 آید باران غم بول سلامت برود
 بنجره غمگسوت فیت جان استوار
 ناف تو بر غم زنده غم خور خافنا
 والی غزل یویی اینک طغی فقر
 سر و سر جوتی دست نشان
 حافظ دین بر الحسن بجز کارم علی

و سر سیه کاسه ایت مایه جان او
 می نمکی تعبیه است و زمک جوان او

بر سر بازار و سر نقد جفاست رو
 و سر جوی قست خاک بر سر سالار
 خیزد درین بنر که شک نعل زان و دو
 رسته از نگر می رشته خدایان او
 و در جو ترا میست با در کف و دهقان او
 و در شکن از آه صبح سقف شبنم او

کم

کو در خور و زان و زان و زان و زان
 زان و زان و زان و زان و زان و زان
 مادر کیستی و فاپشش زان و زان
 کلابه جام آمدت آتش کن زان
 اجد سودا بشوی بر در خاقانی است
 پیش رو جان پاک طبع جو جزای است
 اوست شهنشاه نطق شایه که پیش
 کورده فضا و گشت سینه او بکنه
 کردل اورخته کرد زان و زان و زان
 شیخ هندس لقب پروردگار علی
 صنایع زرین عمل مهدی عالی شرف
 یوسف نجار کیست نوح و در و کار
 نوح ندیس علم داشت که بدر من
 نعل می اوست جرخ کر نعل و سنگ
 غارت جراح است غایت جو و نعل
 دینش سوپان او داروی اطلاق
 جرخ مفرس نمای کلبه میمون است

یوسف خود را برادر از کوزندان او
 بای خود رکذ از اندر جهان او
 هم رخش بسته شد هم سر پستان او
 خراج کز افتاده است کز زان او
 سورت سرور نویسنده پستان او
 کز چرخ بر سر و طالع سلطان او
 راه زبیس واروند لشکر و ارکان او
 موضع مرصفت بر سر شریان او
 شیخ حرمت کست بر دل ویران او
 کازروا قلیدس اند جاجر بران او
 کزید پنهان کشت دست عمل ران او
 تاز خروم زنده بر در دکان او
 قطره بسته بعلم بر سر طوفان او
 آن ده و دو زکبه بر سر کونان او
 آفت پیشه شد دست تیشه بران او
 مست لسان تحمل صورت سوپان او
 نقش فلک تخته شمشیر قلب کلیدان او

مغفرت بر نعل
 این غزل است

زنده مرغ زند چون شویش کند
در حق کس اره واد نیست و دوری
ست جوانم خوش نام و طبعش
مفسد و یاد است اقی و نامش
اوست طغاف شاه مرغی درم ایوان
کر بوش را می ایک اره کشته شود
است مبارک سجاب که صدق و
روح طبعی عجم کشت با کثر از روح
پر خرد طفل و ارمی فرد انگشت
ملک قناعت مراست پیش چنین
کر که می خیمش اند از سر کیم جاک
جوتی این زرد کوش گاه غضب خیم
خامه سک و امنان دانه دام نهاد
بش خیالش که ست همسرین ای
ست دلش در مرض از بس سر نام
سم جنبای پدر ختم کنم چون میقم
باد و عانی خیمه در بنی او تا دما

چرخ کند ساعتی از زخل افسان او
کر همه اره نهند بر سدا خوان او
طبعش و راعیب بوش بخش فراوان او
مایه صدا اولیاست وزه ایمان او
من برضای تمام سقر و کان او
رای همه رای اوست فرمان فرمان او
کو می آرد و چون قطره نیسان او
تا جگر من گرفت برورش از نان او
منت شروین برم و انده شروان او
ملک سرقند چیت و افره خاقان او
کو خلف آدمست و ایشان شیطان او
مرکب طایفی و دیو بر طبعین او
وزد که مای من طبع خرفان او
نخل رطب کی شود خار میندان او
این همه ما خویاست صورت بجان او
نمان من از خوان اوست حاکم از خوان او
اول او یار بست آمین مایان او

در عقب پنج قرض اوست و عاخوان کن
کر ز قینای ازل عهد عمر و رکشت

من الحادرات ملک ملک بر شنه الدن الصلاه صبح

ای سپهر قدر را خورشید و ماه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل
وی سر بر فضل را دستور و شاه
فیلسوف وین خزان کفر گاه

ملک ملک در صبح جمل

که بیاحت کسته نماد بوسی و فنا
فره کارا همدم بگونه بر سازم
درخت خرما از موم ساختن سهل است
مرا بفرقت پیوستگان جهان توبه است
اگر بکوشش من از مردمی دی بسد
اگر مرا ندای ارجی رسد امروز
بکوشش موش من آید خطاب امیل
ندای مالتف غیب ز جبار گوشه غش
روش شهبه جبریل و صور اسرافیل
طاف حرکت فلک بگاه سماع
هر زمانه مصری میانه تویق

که هیچ ان نیامد زنج جنس مرا
فسر و کان زنجی دوم صفار کجا
و یک از و شوان یافت لذت خرا
که بس نماد که مانم ز نمایه نیز جدا
بر زده مرد و چشم خمش عدا
و کر بشارت لا تقنطو رسد فردا
نصیب نفس امن آید نوید ملک
صدای کوس الهی بیج نوبه لا
غریب بحر رضوان و زیور حورا
طراوت نغمات زبور گاه ادا
صهیل ابرش تازی میانه بجا

نواهی مایه دوسا ز بر لب و فرما را
 صیغه صلصل و لحن بجا و ک و سا
 نوازش لب جانان بشو خاقانی
 مرا ازین همه اصوات آن خوشی بخت
 چنانکه دو ششمی رحمت کبوتر و یک
 درست کوی صدر الزمان سلیمان
 از ان زمان که فرو خاندن آن کتاب
 بهار عام شکفت و بهار خاص رسید
 بهار عام جهان را از اعتدال فرج
 سز که عید کنم بر جهان بفرستید
 و کرم که رسیدی روایت بخش
 ز نقش خانه آن صدر و نقش نامه
 ز نظم و نثرش بروین و نقش خرواه
 عبارتش همچون آفتاب و طرقت
 برای رنج دل و عیشش به کوارم
 معایشش عید یاقوت بود و زربعی
 زبون ترا نه سی روزه ام می گوید

بسم

بسم و قیقه ز آب و رنده تلخ ترم
 طوبیله بخش سی و یک جواهر و شش
 بسال عزم از و پست و پنج خریدم
 مگر که جانم ازین خنک سال حرفی مان
 که او پنج انامل بفتح باب سخن
 حیات بخشا در قاضی سخن منکر
 شکسته دل ترازان سخن یونیم
 فروغ فکر و صفای ضمیرم از عزم
 جهان بخره کشی در کسی کشید کمان
 ازین قصیده نمودار ساحری کز آنکه
 هیچکس ز من این دولت نشا رسیده
 از خرمی دم این مجنونه زند که مرآت
 کمان که و سب که ان نه ار دان مهره
 اگر چه مرجه عیال منند خشم منند
 که خود زبان زبانی بیکگاه حسیم
 همه محققان جهان زین درخت بیخوده
 دعای خالص من پس روم را تو باد

بخره چشمه خنکم به خواند آن دیار
 نهادش بهای هزار و یک اسما
 شش و کر و شش روز کون بودیا
 که نیت در کف او بوجه استقا
 ز صفت کشور جانم بهر و خط و با
 که سوخته شدم از مرک قد و الکلا
 که در میان خار کفی ز دست را
 جویم بر و بر و آن همه فتنه و جفا
 که بر کشیده حق بود و بر کشنده ما
 بقای نام تو است این قصیده غرا
 خنک تو کین همه دولت مسکت
 و منش مبد که هر خنک بهتر از گویا
 که جاد مرغ خلیل اندر آور دوزوا
 جواب ندسم الا انهم مسم السفا
 و در جواب بواجب که اخسوفینا
 و کر شوند سراسر در خنک وانا
 که به زیاده تو ام نیست پشوا می دعا

نامزد حسن تو ز د آسمان	نامزد عشق تو آمد جهان
حلقه بکوش غم تو کشت عقل	خاشیه دلب تو کشت جان
زلف تو شیطان ملایک تر	روی تو سلطان مالک تر
عشق تو آورد قیامت بدید	فته تو کرد سلامت نهان
تایش رخسار تو از راه چشم	کرده خور نگاه دل از ارغوان
سلسلهای فلکست آن دور لب	تا کنی قدم برش جان جهان
زانکه جهان کرد ویکسر خراب	که ببری سلسله آسمان
حلقه اگر شود از زلف تو	خاتم جسم خواه تاوان آن
درب تو هست ز کوشش اثر	در دل خاقانی از آتش نشان
قبله او اختبر جور سخن	قدوه او گوهر دریا بین
حرز احم حبر امام اجتناب	قاضی شد برور سلطان نشان

از همه عالم شده ام بر کران
بسته ز سوای تو جان برین

از لب حجب ان تو ناخن کبود	پیش تو انگشت زبان کالان
جان نه چون سایه بتوزنم	با تو حد سارو اندر میان
آن نه ز کرب است که بچشم	ست کهریز بسوی جهان

یکت زبانم جو حدیث کند	دیدم تا آرد بجز زبان
وصل تو بی حجب تو ان دیدم	کوشش جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که زلف جگر	سوخست شد در دهن من فغان
در بصرم سفته شد استیاب	زانکه مرا دیده شد الماس دان
دود و دم کر فلک بر شو	سفت فلک مشت شود در زمان
چونکه غم دل خاقانی است	زان کشته اند و در و کاروان
این رقی کر زرقش ماندست	از طل خورشید بیدر آستان
مشتی عصمت و خورشید دین	صندرازل قدر اید قهرمان
تایب سلطان بدی اجتناب	کوست در اقلیم گرم کلان

شاعر ساجد من اندر جهان
در سخن بجز صاحب توان

از بجز من شمع ای سو دین	وز صحن من فضلا عشر خوان
وز حد لفظ کهر با شش من	در خوی خوین شده دریا و کان
نفس ویزن یافته در نظم وثر	ساخته و پیا چه کون و مکان
وز بنه قحط درین تنگ سال	نزل بیکسند و بنه ده خوان
خورشود دست بریده جو من	یوسف خاطر بنیام عیان
اجل ز مانرا بر زبان خسر	از ملکوت و حکم تر جهان

و حدت من داده ز دولت خبر
برده از ان سوی عدم رخت و
که کلام بخشی و کسر بری
تن بجن مبدع و منکر مرا
کو سر پناه و لاف بصر
قالب جان سیم این آفت
این جو کس خون خود ستار
عقل گریزان ز حد کفر و وسوس
شبه شتر مرغ نه اشتبه مرغ
پت فرومانده این در تیرج
نخست عبارت جو سبوم و تونز
خنده زخم جون بد و غول ست
مست عیان تاجه سوار کشد
خاطر خاقانی و مریم کیست
حجت معصومی مریم بیست
فرشته من روح امامت و بیست
پرستان علوم احم و

غزلت من کرده بعزت خمان
مانده ازین سوی جهان خان و مان
زین نشویم ممکن و زان شادمان
جوقی ازین سر سبک جان کران
جو هر کو یانه و لاف در بیان
میزم نار سقر آن از روان
وان جو خزه سر زن و با طلیحان
نیک گریز دول شیر ز یان
آتش خواران سو و سوان
قافیه سر زده آن نیکایان
سر و معانی جو دم مهر کان
سخت مباحات شوند این و آن
طغی سبک جو و دو تار لیسان
وین جمل جمله یهودی کمان
عیسی یک روز که امتحان
تا نرسد از امر فاشتم ز یان
کز شرفش در رخسار شد جان

مثنوی

حشمت او مالک ربی رقیب
پیش او دیده کین کا و عقل
مست بتابید و خصال او ز مرز
مست خفیت کش او نفس کل
ای کف تو عالم جو و آفرین
مستکفان حرم غیب را
کنکر دیده و اسلام را
از پی کین تو حق از خضم تو
جرخ مرا وقت نمای تو گفت
مادحی ام کاه سخن بی نظیر
طبع پنی بسیر طبع من
مند قضی الله و جف العلم
زین متعل سخن نم مپین
دانم دانه خسر و پاک تو
خسته دلم شاید اگر بخندم
نیست عجب که شود از کلک تو
بس که بزرگان جهان دادند

عصمت او مالک خواجه جان
دانش او بایق کدر کاه و کمان
قاضی از ان کشت بر اصل جان
عالم از ان می روش و رخسار
جاده نور عالم جان داستان
غیت بر از خاطر تو میزبان
غیت به از خانه تو دید بان
آب زرده و اردو آتش نشان
تیر ملک نطق ستار و نشان
در طلب نام نه در بندان
پیل که پسند بسر زوبان
اصبح فی و صفک رطب اللسان
زین متاع لعل نم ندان
موج محیط از تر می ناودان
کلک و بنای تو شقای جان
شوره ستان دل من بستان
هر سهران را شرف جاودان

مورچه را جامی شود دست جرم حق بشبان تاج نبوت و پد سوی زنی نماند فوسند بلطف از در سید سوی بکران رسد نورده از خار کند سرخ کل ابر که باشد بر تیره خاک سنت فضل و کرم است این همه ای یونفای تو میان لبه جرح صدر تو میدان کرامات باد محمل مرقد تو فخر قدین کلاک تو چون نام تو اقلیم گیر فته ز تو حصه بخواب عروس	سوی مکس و جی کند غیب دان کر نه نبوت چه شناسد شبان باوشه دامن و دو و امن و جان نامه بر آن و برید روان قرص خور از سنگ کند بهر مان با و کستان کند از کستان وین همه در وصف تو گفتن توان وز تو دی واده دلی کران واسب سعادت ترا زیران مستقل مسند تو شعر یان عمر تو چون عقل تو جاوید مان دولت پیدار ترا پاسبان
---	--

آن رویت آن که شوب جهان نشین زلف او ز کبر دوست و سدا وین راست خواهی بامل منته نشانی نماند کر نه رازم آفتاب است از به پیدان نشین	وان زلف است آن که دست آویند کر چه او از بهر انصاف جهان نشین در غم آن که مست بی نشانی نماند در نه و صلتش کیمیا شد چون نشین
---	--

جان برو باشم که تا جان با منست اوست کنتمش در صدر و صلم جامی کن گفت ای سلیم بر در من بگذر و پسند مرا در خون و جان او کند دعوی که خون و مال خاقانی مرآت عشق او را در و صاحب در و باید شکستن	وین چنین بهتر زیم کالحق زیانست ای جان جسته ام جامی نرایت آستانست ای جان بار قب از طره ز کویده کان غلاف ای جان من و هم آوار و کویم اینجا نیست ای جان کند زین آخر زمان صدر ز ماست ای جان
---	--

حجه الحق عالم مطلق و حید الدین که است

عجا جان من و صدر من و کستان من

یارب اندر چشم خون ریزش چه خوابست در و و لعلش آب و اندر جرع فی آخر کوی خون خلقی ریخت و آنک سرخی برداشت چشمش را کباب است از زوین روی شعله و صلتش خراج از عالم جان بر که بسوزد که بسازد الیغاشای قوم را که تشنه و صلم مرا آن و عده های که نه داد کاشکی رنج نه شدی باری پیری کرغش کر حیاش را فروغی یا نسیمی مانده است صاحب مالک رقاب و دوده ازادگان	در سر زلف و لاویرش چه تابست آن کین چنین آیت چنین و آن چه تابست آن آن نه زکب بر و رست آن زکب تابست آن قصه و لما میکند یعنی کباب است آن جامی دیگر شد که میداند خراب است آن خوی مردمیت خوی آفتاب است آن کی کند سیری که من دانم سراب است آن در دل باریک خاقانی چه تابست آن از تنهای صاحب مالک رقاب است آن کلاستان بوس در او شد دل آراستن
--	---



از لبنت جون بوسه خواهم کز لبی آن لب را
انچه اندر کعبه باید بر رخانت از لب
این که خفا نیست و اتم جان فشانست
هم بخشود و دلست که با جبر بودی از آنکه

آنکه که برهان ز دروشتی نمایم بمن بود

درج این انشا و من وین من و انشا

تنگ تا نغز تو غارت از جان در گرفت
رای قربان کرد و اول زخم ایام در گرفت
روزگار روی روزگار از خفته نه آسوده بود
زلف شیرینک تو آید فتنه دوران در گرفت
کار ما خورفته بود از دست باز از عشق
و سر زخمه در فرو و جرح و پستان در گرفت
خوی تو ما را به خوی زندگانی ویده بود
کرنی خون ریز ما را را در جراح در گرفت
ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین
تا در آمد شعله بجران و در جان در گرفت
تا لبا کردم خباثت از جرح بانگ آمدن
ای غنا الله در تو کوهی ذره زان در گرفت
از دم سر دم جراح آسمان توان نشاند
فدالت اسم نرا از ان شمع بتوان در گرفت
کفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون
جون رسم کز بای من تا سر بطون در گرفت
دل که از درگاه تو محروم شد محروم و آ

سروری کز روی نسبت و زحر و ساق

هم بمرغم نیست امروز و هم دانا و من

خاک بابت دید ما را در و شناسایی مید

در سر بوی تو با جان آشناسی مید

من کیم در کوی عشقت کین رتم بر کشند
سر کشان از عشق تو در خاک و خون و این کشند
پیش تو که تو تویی کردن کشان کردن کشند
کر بجان فرمان و می فرمانت را کردن کشند
سایه ماند مکر این کین ز بر آ کشند
نغمه کانت قصد کین و ازند و از من و این کشند
از قف این آه سوزان رشته در سوزان کشند
خانها تار می شود چون برده در زور کشند
من غم بجران کشم و اینان کشند
در درمی عاشق و مند و صافی و این کشند
آستین بر جان فشانند و کفن و این کشند
خطا منون درج صدر پیرامن کشند

نایب اور پس عثمان عمر کز تو را و

جل و عهد عیسوی دار و حیات آبا و

دید و خون آفتان و لب آفتان فشانست
والقی ارا انصاف خواهی جای آفتان است
تا غمت را بر در من نماند و در آسمان
حصن جبرم بر شمشیر بام آسمان است
از کلستان رخت بادی مرا که نیست
مرغ و ارجشتم من برابر خواست از غمت
مر زمان کوی ز عشق من بجان برود
این سخن باشد مرا بروای جانست از غمت
ز غم از ان شادی فراید وین بر کاند و
دور از ان رخ زین رخ چون و غمت
محنت اندر رسیدن من رده اندر کشی و غمت
شاه راه سین من باز داشت از غمت



کاجه و لعل است آرزو و نوا باز خوشا خوشا خورده کالوده می بینم تیره شد کار من از غم جان و جان و کار از بی در یوزه وصل آدم در کوی تو بر یکی تازی زخم در جگر امید وصال گر مرا محبت کسی میدهد از این عشق جان خاقانی بر شوت میدهم ایام غم جفا شد چون صیغری بر دازم	مهرگر این شکست آن موم می می من بگویم چون لب بر تو کوا می تا جراح عمر قدری روشنی میدهد چون کنم چون بخت روزی از کد می که کلام می هند که باد می میدهد در شک افتد کان مراد و لب کسی گر مرا این روز غم روزی رپای می فر مجلس آیت بجز نایست می
کلک او قهر ملک می طراز و نوا کر چه در احکام دست او است من گم چشم زخمی را که دید اقباله ایند خاک بر سر میکند درون رویش کج زین خطر کو خاک را دوست خاک حرم است از آرمیل او با جمل از این چون بنایش سوی کلک آید بدان	نامم جگر معالی سحر فزاد و نوا کاسمان در برده کارش می طراز و نوا قدر او بر چشم خورشید اسب تاز و نوا نخست خاک از سر کیوان ساز و نوا بر سه غفر تا قیامت می نیاز و نوا نیست کاش را محل امن که از و نوا کافاج جرح سبوی حوت تاز و نوا

زبان نواز شاکر و دار و دل جگر و من تازه رویان آفرینم زافرین او جفا کند نام نیکش و انهم بنیاد کار نفع جور آسمان شکافد و شکافد این جفا کند	جانب از مدحش نوا می نواز و نوا بارخ بر یک زمانه عشق باز و نوا
حکم جد سالاران ویدن ز یک تقویم تا که مشرق اوست اجرام فلک را از فلک مستی و از و جفا کند افلاک از لوج و قلم باز ویدن در همه علی فطرش نیست گلکش از بر شرف حکوم تنخ آید مشرقی دیده نه ای روشن نگر کوی طهارت انباش از کانی و در کور عیسوی دم باد و احمد و چشم حاد بر بناب او بر اصل جهان و خنده باد	طفل یک روز و جگر کیر و از تقویم آن دو پر نفس رحلت کرده اند از تقویم کمرین جزویت اند و فر غنیم در همه اقیانه در سیک اقیانم مرقت بفرود اسمعیل را تقویم سبب را بکاف سبب جرح شکست می شمر تا قد سلف عثمان و ابراهیم در شکر خواب عروسان از دم و از دم رجبت نور روز و ترجع من و تقویم
چون مبارک باد کو کم روز و از شک کن کاسمان آمین کند وقت مبارک باد	
طفلی و طفیل تست آدم خسروی و زبون تست عالم	

بر و ده جنت است موسی	آبتن لعل است مریم
تا چشم تو دخیخت خون عشق	زلف تو گرفت زنگ ما تم
از عارض زلف و روی واک	طافس و پشت و مار با هم
در سینه ما خیال زلفت	لمو پست در آتش جنت
آوینخی آفتاب را دروش	از سلسلهای جد بر خشم
مارا که کند مسلم انجا که	خوشیدنی شود مسلم
جان خاک شود و بطلع جبهه	چون رطل طرب کشی و نام
بالذات طعنه تو قول را	فرموش شد آرزوی مریم
خاقانی خاک و در که رفت	او را به محل که آسمان هم
هر چند جهان گرفت طبعش	در دخت فیلسوف اعظم
ذوالفخر نبیای دین محمد	معصود نظام عفت آدم
با آنکه بوسی مانم از غم موسی ز جهانی کنه کنم	
و ندان کنی سپید تالاب	از تب بکنم کبود همدوم
سکر کونه نمکستان ندارم	ز ان نیست که مستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم ایراک	بسیار دیدم آتش غم
از جوهر تو آفتاب محرم	بالای سر آمدت ارحم

خاقانی را نبشش فرکان	بس کرک جانی کشا و دم
در خاطر او ز آتش و آب	عشق تو سبه کشد مارم
زان آتش و آب رست روی	کز فیض بهای دین کشد غم
مصباح احم امام اکمل	مصباح هم تمام اکرم
ای شعله شش جات عالم در جادوی معشیت عالم	
ای جنت انس را تو که تر	دی کعبه قدس را تو ز فرم
نیرو ده تست ناف خوجیک	عشرت که تو دایان ضیعفم
هم خاشوشی از ان سیح	رجعت کنی از اثار رتجم
در بوته خاک سازی اکیه	آتش زانبر و آسمان دم
که یاره کنی باده و که تلج	که رنگ نبی بجاک و که ششم
از رفتن تست بر تن و مر	بر نقطه زر سیاه معلم
از آمدن تو دست بکسته	افراخته آستین معلم
تف علم تو در دم صبح	بر پیرق شام سوخت برجم
خاقانی را تو بی همه روز	روزی ده در از دار و محرم
تاب و تب او بین نظام	کانه روش آفتاب مدغم
از خواهر دم او بهر این تب	وز چگون ساز نوش این کم

جان داروی او بیار یعنی	خاک در قدوه معظم
در کرد کاب اوسته دو	در کرد عثمان اوستی جم
تا خورشید بساوه بیند	خورشید در فیه از ادم
مخارجم بهای دین آنکه	منشور جلال از دوست معجم
با جوش خیمه و حیش لطفش	در شد زمین و عطار و اکیم
بالطف کفش گرفت تریاک	چون چشم کوزن و کام ارم
بیز آدمی است و آدمی نام	لیک آدم از و شده مکر م
در نام نمک می که فرقت	از زاده خوف و یور ملجم
بی قوت و انا ما شرفت	بغت خیر مکرمت معد م
بی یزی زال و بر عفت	بر خضم طغریاقت رستم
ای کل کفایت تو برده	از دیده آخسر الزمان نم
لفظی ز تو و ز عقول یک خیل	رفرمی ز تو و ز عقول یک رم
مولای تو ثابت بن قرة	شا کرد تو و چین بن و ستم
تقدیر بهجت تو و داخورد	گفت ای بدر قدم تقدم
رای تو با سمان ندی کرد	کای طفل معاملات تعلم
و دوست خرد بهای قدرت	نه کاشتن و مشت باغ در هم
و انصاف برده که منت از آن	یوسف صفتی بهفده در هم

بالای

بالای مرغ تو سخن نیست	کس ز غم نمک و بر تر از بیم
در وصف تو کی رسم بخاطر	بر عرش که بر شود بکلم
طبع تو شناسد آب شعوم	ویلیم دانه ترا د و یلم
مگر چه شعرا بیست امروز	آن طایفه را منم مقدم
نرخید درین دیار منوخن	مست مرا قفسی می برم
من غلام را جعفری اگر است	اکشت کین محفل غلام
در قالب آدم امیدم	ای محمد روح روح دردم
یعنی برسان بجزرت شاه	این عقد جو امر منظم
چون بحر میان جانین بود	کارم ز خضر بنو و مهبهم
در حال بکوشش موش مکت	وصف تو که با خیمه شد ضم
کای مادر موسی معانی	فارغ شو و فاقه فیه فی الیم
ای داعی حضرت تو ایام	کر چه بکنم و عا مقسم
گویم که چهار اساس عثرت	در سبع شداد باد حکم
کار تو تمام باد جو ناک	نقصان نرسد بس ادا م

بر سجد العظم و رکعت سجد یک مرتبه

مین که میدان حسن زینش را کاند	پیش بهار تر جان نعل بهای
زیر کاشش نمک حلقه بکوشش	پیش غنائش نمک غاشیه کنز و کاش

از بس خونها که ریخت عمره سر تراو	عشق با بخت بای می کند از تراو
نقش بر زلف او دست مرا در نظر	ز آنکه بهم در خور و غنبر دور ما کن
قد ز شب بوسه مست شبی فتنه را	صبح قیامت شدت از شب او است
نیت مرا آتشی مابت الماس او	دیدم خاقانیت لاجرم الماس با
عالم جانها بروست مقرر جنت که	دولت خوار شاه داد چهار آقا
شاه فریدون لوطی سکن در بنا	خسرو امت بکاه آتس تندوی

دست صبا بر فروخت مشعل نوها
مشعل داری گرفت کو کینه ترا

خانه ما نیست طبع جبره کشای بها	نایب عیسیست ماه رنگ ز رخسار بها
ز آتش خورشید شد نافه شب نیمه	قوت از آن یافت روز خوش و دم بها
گشت ز بهلوی باد خاک سید بنیر بها	گشت ز بهلوان ابر در خرف شیر بها
بروز بنده و مید بر خط آبگیر بها	زلف بنفشه خمید بر غیب جو بها
ز کس بر سر گرفت طشت زرا از بها	تا که کلین کشا و نیشتر نوک بها
شاه را یحیی بی بیغ خیمه ز زر بفت	تسخیر که آن دید ساخت کرد خود بها
آب ز بنده گرفت جوشن ز نیکار کون	سوسن کان ساخت برک تمام از بها
بروز بالاش سیر بنجه شیران نمود	شاخ که آن دید ساخت برک تمام از بها
یا سحر تازه داشت مجرعه عود سوز	غنچه که آن دید ساخت کشد مشک بها

تمی

پیری چادر بود خنک لب از شکسته	ترا که که آن دید ساخت شربت کوثر کلاه
آتش روزاد عنوان در جوی خورشید	باد که آن دید ساخت بر وجه و خنک
ز جبین آثار سیلی بود جو در وی	فناخته کان دید ساخت ساغر می از کوک
فیض کف شهریار خلعت کل تازه کرد	بیل کان دید ساخت مدح کف شهریار
شاه علاء الدوله داور اعظم که هست	هم از لش پیش رو هم ابرش پیش کار
ستیز خم حسام کرده کردون تمام	بست بند کند کردن و در استوار
ای یکم امتحان ز دانش شمشیر تو	کند خرقه رنگ سوخته حراق واد
هم خنک تو هست هر ضرر جوی کفا	کیفت تخ تو هست قلم آتش بخار
ندی تندب ملک قبض کنی جان	کونی تر یکا که نوش نفع کند قرض
خ تو با آب و نادر ساخت بسی لایم	هم شجر اخضرست هم یر پضا و نادر
روکش پنج آذ از جیت آذر و	طفل بر دور و گوش از قبل که شوار
از مرغ آنکه مست بیست تو قبل بر	خیم تر آب بشت سسک شود در نادر
خ جهان عزم مست خنک فک فک کل	شیخ زمان عدل است منور زمین کوسا
ست سعادت ترا بخشش و در وی کن	دست سعادت است نجم سعادت کاسا
در کف بحر گفت غرقه شود و منعت بحر	انگ همچون کواست شمع وید با کاسا
فرق تر از خور و افروز سلطانیت	گرچه برین مرتبت غیر تو کما کاسا
ملکه نهبا ز راست کرد خور و اس	مست بر تاج و دست بدم طوق واد

با تو نیار و جهان دون ترا در میان
 که جز ز نارنج بویست لعل ترا در گداز
 صورت مردان طلب کرد و میدان بود
 عالم خلقت ز غیب شده مزار است
 که چه ز بعد همه آمده و در جهان
 زان مه تلخ که زاده بود و عرق است
 احمد مرسل که هست پیش رو پیا
 صبح بر شب رسد بر که آسمان
 چون کتی از لعل خاک رفته شعله
 شیر علم را حیات پدید می آید
 در تب رنج او قدس شده از غیب
 از خوی مردان شهاب روی شود چون
 مرکب شود و بلبل تنغ شود و گشتنا
 که کس و شیر فلک لمحه خوراند در
 جرخ جولاله بدل در خفقان رفته
 چون تو بر اری حسام پیش تو آید
 امر و پدر کار کا می ملکوت احتیاط

دلی

لاش کند مرغ تو باید کار زار
 باز نماند ز خون دانه دلباز
 رایت دین برین آیت حق بریا
 و می فلک المستقیم از دور مستعا
 با شرف قدر است بخت افاضل کجا
 موسی معانی شکاف روی معالی کجا
 رسته بشروان نهال رفته به عالم
 مست شمار بدین شعری از پود
 جمله سعادت مست پست و جوار شایا
 تا بدی پاک کنند از دین خواستار
 رسته زمین اکمال روز زلف النها
 را و طلب رفته شست چو طرب چار

در معراج حسرت

عشق چنقش در بای بر خط کبیریا
 ما و شمار این نقد پیخودی در خوریت
 جرخ ویران کوی حیات طبعه کاه را
 بر سر این سر کار کی رسی ای ماه و دل

لعل
 ۲۵

ست بعبار عشق کو مر تو کم عیار وید و ظاهر بدوز بار که آنکس بین از سوی درگاه دان هم خط و خط در صف مردان پارتوت معنی از آنکه اول غلی زمین سوی بیل عدم گیرم چون کل نه ساخته خوین کجا خیز که استاد اند راه روان ازل مرکب محبت تا ز یک ره پیرون جهان مر دیک چشم ساز تعلی می صوفیان در کف فقر بین سوختگان خام پوش بر یکی از رنگ و رای چون فلک آفتاب خادم این جمع دان آید و گشتان صاحب دولتی و عصا چون غر و چون کلم کرده بدیوار دول جرج و زمین را لقب از که عهد است حره زبان در کرده بهنگام حال حله نه بسنج جاگ رسته و مرفلک وید و نشناخته	ست بیازار مصر یوسف تو کم بها جوشن صورت بدر معر که انیک در بهر شهنشاه دار هم صفت و هم صفا در ره صورت یکیت مردم و مردم کیا بس تماشاکده زان سوی مصر بقا کم ز بنفشه باشد و خسته نیلی و طا بر سر راسی که نیست تا بادش منته از سر طاق فلک تا بخت استوا دانه دل کن تار و بر سر اصحابها بر بخور لاکه مرغ دلا ن خوش نوا بر یکی از قرب و قدس چون ملک و شاه قبه از رزق شفا رخسار زمین غطا کجج روان زید و لوق مار نهان در عصا پیر خشم نهاد زشت شبانکه لقا پیش در لاله بسته زبان بچولا داد و بوقت نشا نقد و عالم عطا راج این را دغل تازی آرا دغا
--	---

بهر فریدون رای کرده ز عصمت علم با اثر دشتان مردم سلطان عشق چاه برایم پیکر شسته برایم وار حافظ اعلام ششخ ناصر دین رسول در صف فقو را ز کرده بهمت غرا کوید خاقانیا خاک توام مرجب مکرم اخوان فقر بر سر خوان ضا کز مد علم اوست نصرت وین خدا	ای صفت زلفه تو فارت ایمان عشق جهانوز تو بر دل ما باوشت	بر در ایوان تبت بای شکسته خرو صد لطف از که کار و زلب تو یک سخن از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام ای تو ز مانی خبر ما بختی ای تو کاه بدزدیم چشم از تو زیم رقیب لعل تو طرف ز رست بر که آفتاب بر سر کوی تو من یایب خاقانی ام صبح امید منی طاب علیک الصبوح موسی شکافم بشعر موسی شد ستم زغم صند بر ایتم نام را و سلیمان جلال یافت را خلاق او عالم فربوت فر	بر سر میدان تبت دست کفاده هوا صد ستم از روز کار و دل تو یک خطا وز فر تو کس نداد هیچ نشانی تمام بس که به پیوده اسم عالم خوف و جا که بنظر بشکیم چشم رقیب ترا وصلی تو مهر مت در دمن از ده بو که بدیوان عشق نام براید مرا گرچه بشبهای جرج طاب علی البلا لیک یکم نیم می در حدم مقتدا خواه موسی سخن مهتر احمد سخا بر در انصاف او فصل بهاران بها
---	---	---	---

نافه آموخته ست ناف زمین از نسیبا عقد دو پیکر شدت پیکر باغ از تو	
طریق روانست آبی نی عمل امتحان شاخ شکوفه فشان سنقر کا مدخو دفع کل را فکک کرد بکفری بک بر قد لاله قمر دخت قبا پای رش دوش نیم سحر بر در من حلقه زد جان مرا بدید کرد بوی نر زلف یار گفتم کا سر ارباغ مسج شنیدی بگو گفتم کا مرز کیست تازه سخن در ما و شیخ امام عالم عامل که مت	در خلاص است خاک بی اثر کیمیا سر نفسی بال و بر ریخته شان از قضا ز زمین شیران زده مروری را جدا خسک بقطعی نهاد بر سر چین قب گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشت از نفحات ربیع در حرکات صبا گفت دل بلبست در کف کل مبتلا گفت که خاقانیت بلبس بلوغ شای ناصر دین ولی مفتخر اولیا
داد مرا روز کار مالش دست جفا یا که توانم نمودنانش ازین نی وفا	
در سرم افکند جیج بر که سبارم محت چون خون و گوشت در محم بر شو انم گرفت بوده کاسی ضعف کز غم صدیکی شرح کنم پیش کوه	بر لیم آورد جان با که کس رم غنا تا نشود جان رتن زو شوان شدیدا کر چه بصورت یکمیت روی من کربا آودهد با نخم کوه بجای صدا

بای نم در عدم بود که بدست آورم این بند زمت که مت دود و دیم سج نکرده کن و تا کی باشم مگوی از لکده جادوات سخت شکسته دلم پیش بزرگان ما آب کسی رشونت منج دلم را سبب کردوش ایام خود بخنور کسی بجز نکر دنجس این جو کس میکند خوان سخن من شده چون بنگوت درنی این یارب خاقانیت بانک بی جبرئیل هم بنماید چنین هم بود از قدر صد عازر ثانی منم یافته از وی حیات آستر نطق اوست قبله که آسمان کر دوشود قبله مان پس عجبی از آنکه در ازل آن کعبه بود قبله دین ای فضلای بروی کز شرف نام تو تا بنوای مدح وصف تو برداشتیم	سر نفسی تا کند در و دلم را دوا تیج بگو عهد میت تا شودم تو تیا خسته تر ناخاطا بسته تر نایزا بسته خیال که مت این خلل از غلا کای ز پس می خورد بر صفت آسما فعل یک غریب است قدح خود خود بود و خری خلد نی بد پروا وان جو غم می برد کشته دین بانک کشیده هوسار در پس آن بای خانه و کاشانه شان باد و شهر سبا دود و را اخطا طریخ و را انتها عیسی دلنا ولایت اواده هم را شفا منظر جمع اوست قبله که مصطفی او بشما خنی نهد و کعبه دیگر بنا تا ابد این کعبه باد قبله مجدد مدعیان را درید قاضیه من قضا رود در باب منست روده اصل را
--	---

بهر خواص ترا مایه خوش بدین خضم نکر و نررق هم سخن من از آن کز درت غایبم جان بر تو حاضر بر محکم رعبتم پیش من بهر آنکه نایدت از بود من هیچ غرض جز بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد	ساختم از جان پاک بنگر و در و هم دم بلیل نشد بلعجب از کند مهره جو آید دست مار بکف کویا رو شده عالم قلب همه دستها نیستم از نفس تو هیچ غرض جز لشکر باده و جلال مویکب جز و علا
--	---

همچو در حدیث این قطعه در معنی این گفته است

افضل الدین امام خاقانی باتفاق ائمه عالم	تاج دار عالم کس سخن اوست بکمالش فذک کس سخن اوست
--	--

و لایضا

بخدایی که باعث جانست که امیر امام خاقانی من نگویم که طبع روشن او کتاب حیوان ز بهر خدمت او	مغنی نسل انسی و جانست مفخر صدر از خاقانست همدم طبع آب حیوانست بنده خاک پاک شدوانست
--	---

افضل الدین همچو در حدیث این

الصبح ای دل که جان خوانم فشان پیش مرغان سرکوی معان	دست مست بر جهان خوانم فشان دانه دل را یکان خوانم فشان
---	--

انکه

اشک در رقص و ناله در سماع وید هی بالایی و کیستی خاک پای بر سر خاک از جنای آسمان دوستان چون از نفاق آلودند دشمنان چون بر غم بنشوده اند کیسه کز زنده که بر دو ختم سر زری کز خاک پیری یافتیم سر سحر خاقانی آس بر فلک این ستاره در می و در در می این یکی اکیسر نفس ناطقه این دو طفل نوزی اندر چشم این سه کنج نفس از کنج دماغ این چهار اجساد کان کاینات کس چه داند کین شمار از کیمیت بر جلال و مجد مجد الدین خلیل هر شکر که لفظ او بر حیدر سمع داورم کی دست فرماید برید	بر سماع و رقص جان خوانم فشان جز عیای این بران خوانم فشان خاک هم بر آسمان خوانم فشان آستین بر دوستان خوانم فشان بر سر دشمن روان خوانم فشان بر زمانه مر زمان خوانم فشان بر سر این خاکه ان خوانم فشان تا کوک آتش فشان خوانم فشان بر هم نام بحر سان خوانم فشان بر سر صدر زمان خوانم فشان بر سر رک خسرده دان خوانم فشان بر امام انس و جان خوانم فشان بر مراد کن فلان خوانم فشان تا نگویم بر فلان خوانم فشان در مدحت بی کران خوانم فشان هم بران لفظ و بیان خوانم فشان کجا بچه دزدیدم همان خوانم فشان
--	--

شرح را کنج روان از ملک اوست
 ملک را جز امان از رای اوست
 که خضر کردم بران غصه ابردا
 و در ملک با شتم بران عیسی نفس
 زیر پای استیش اردستم رسد
 قوط دانش را با عجز زینش
 چون کند پروانه جان افشان طبع
 خود کیم من در سکان کیش جان
 ابد ام تا فضل ما و الجسیم
 کم رستم تا بر سر پت اطرام
 خشنیم تا زیره ریم آستنه
 یا خوش کید قاطع را ز جمل
 یا سم کو ساله و دهنال کرک
 یا کلیمی که کب با خدش
 یا دم الحیفی که از خر کوش
 یا غبار لاشه دیو سپید
 یا لعاب از دای حمیری
 عقل بر کنج روان خواهم فشانم
 روح بر جز امان خواهم فشانم
 سم را دم طلیحان خواهم فشانم
 سجده روی نشان خواهم فشانم
 افسر نوین روان خواهم فشانم
 من و سلوی از لبان خواهم فشانم
 من برو جان سمجیان خواهم فشانم
 تا بران مخرجهان خواهم فشانم
 بر لب حوض جبین خواهم فشانم
 آب دست پلکان خواهم فشانم
 بر سر تیغ یلان خواهم فشانم
 بر سواد شعریان خواهم فشانم
 بر سر طور و شبان خواهم فشانم
 بر سر تاج کیان خواهم فشانم
 بر صف شیر زبان خواهم فشانم
 بر سوار سیستان خواهم فشانم
 بر درفش کاو مان خواهم فشانم

اینست فضل از فضل کوی جلی
 اینست کفر از کرد نعلین یزید
 که چه در خلق سیمایم افکنم
 و رجه بر تیر کردون بشکنم
 یک با تیغ یقین او سپهر
 مش ملک دور باش اساس
 در حضورش لالی آرام در زبان
 پیش نطقش کلیم آرد در دکان
 پیضا طایوس تر خواهم شکست
 عقد نظمش را فرو خواهم کشاد
 زیور نرزش فرو خواهم گشت
 بر خط دستش که مند و چین درو
 چون بهند و چین او دستم رسید
 بر سه شرفش که خواند یک یک
 مست بر سه جار خان شست خلد
 چون از ان خوان لقمه خواهم شید
 باد چون جان جاودان غمزش کنش
 بر ندم پاستان خواهم فشانم
 بر بل جندستان خواهم فشانم
 چون کند امتحان خواهم فشانم
 چون کمندی از کمان خواهم فشانم
 بر سر آب کمان خواهم فشانم
 بر سر خاک موان خواهم فشانم
 نه لالی از زبان خواهم فشانم
 خاک توبه بر دکان خواهم فشانم
 و ز برون آشیان خواهم فشانم
 بر سر شاهستان خواهم فشانم
 بر سر صاحب قران خواهم فشانم
 مفت کنج شایگان خواهم فشانم
 دست بر چپال و خوان خواهم فشانم
 مرد و ساعت جار کان خواهم فشانم
 من سه جان بر جار خان خواهم فشانم
 بر سک کف استخوان خواهم فشانم
 جان بروم جاودان خواهم فشانم

شرح قدوسه و شمع و شمع و شمع

فلک کر و ترست از خط ترستا
نه روح الله درین دیرست چون
شتم چون رشته مریم و تانگشت
من اینجا بای بند رشته ماندم
چرا سوزن چنین دجال جنت
لباس را میان پوشید روزم
بصور صبحکامی بر شمع فم
شدت از آه دریا جوشش من
بمن ناشقند آبابی علوی
مرا از آخر دانش جواصل
چه راحت مرغ عیسی را ریم
که آن کیخسرو ایدان نورست
چرا عیسی طیب مرغ خود نیست
یتیم و خرد طبعم جو عیسیست
سخن بر طبع بکر من کو است

مرا در مسلسل را می آب
چنین دجال فعل این دیرینا
دلچون سوزن عیسیست یکت
جو عیسی بای بست سوزن اینجا
که اندر چوب عیسی یافت ماوا
چو را میب زان بر آرم ترش آوا
صلیب روزن این بام خضرا
تیمم کاه عیسی قمر دریا
جو عیسی زان ابا کردم ز آبا
که من تار یکم اور خشنده اینجا
که مسایه ست با خورشید عذرا
چرا پنهان شد این در جاه یلدا
که آله را تواند کرد پین
که بر پاکی مادرست کویا
چو بر اعجاز مریم نخل خرمنا

جو من ناورد با نصد سال پخت
بر ارم زین دل چون خوان پخت
زبان آتینم ز آتش آه
جو قندیلیم بر آویزند و سوزند
جو مریم بر کفنده زیرم ازین
چنان استاده ام پیش طعن
مرا از انصاف یاران نیست یاک
علی الله از به دوران علی الله
نه از عباسیان خواهم معونت
جود او من نخواهد دادن این
جو یوسف نیست که قحطم رساند
مرا از میان چون دادند مند
بس از تحصیل دین از منفردا
بس از الحمد والرحمن والکرم
بس از بیعت و حرم و کوف کعبه
بس از جندین جلد در عهد سی سال
مراشتی یهودی فعل خصمند

دروغی نیست یارمان من ما
جو زنبوران خون آلوده غوغا
بسوزد چون دل قندیل ترستا
نه زنجیرم نهاده دست اعدا
سرشک چون دم عیسی مصفا
که استاده است الغنای الطفا
تقلم کردم زان نیست یارا
تیر از خدا دوران تیرا
نه بر سلو قیان دارم تو لا
مرا چه ارسلان سلطان جبرئرا
مرا چه این یامین چه یهودا
شوم بر کردم از اسلام حاش
بس از تاویل و حی از منفردا
بس از یاسین و طاسین میم
چهار و سنی و لیک و مصللا
شوم پنجا به کیسدم اشکارا
جو عیسی ترسم از طعن نفاجا

چه فرمایم که از ظلم پیوسته
 چه گویم که کاستان کفر بستم
 در انجایان اینک کشاده
 بگردانم ز پیت الله قبد
 روم ناقوس بوسم زین حکم
 کنم تغییر سریانی را بپیل
 من و ناجر یکین و دیر محران
 مرا پیوند در سوراخ غاری
 بجای صدره خار ابرو بطریق
 جوان عود الصلیب اندر طفل
 و کر حرمت ندانم با بجهاد
 و پرستان نهم در میکیل روم
 بدل سازم بزمار و سبزه
 کنم پیش تو رسیقوس اعظم
 یک لفظ آن سه خوان از جه
 مرا اسقف محقق تر شناسند
 کشایم را از لاسوت از تفر

که خوان
نشان

کنش

کشش از کشش پنی و کوشش
 مرا خوانند بطلمیوس نیانی
 فرستم بنحیث ثالث ثلاثه
 بقسطنطین برند از نوک کلکم
 بدست آرم عصای دست موسی
 ز سر کین خر عیسی بمبندم
 ز افشار خورش افرو فرستم
 سم آن خرباشک چشم و جهره
 سه اقنوم و سه قرق را بران
 جود آن نفخ روح و غیل روز
 منور آن محضر بر درج و حم دشت
 جود آن لطق عیسی وقت میلاد
 چگونه ساخت از کل مرغ عیسی
 چگونه گفت عیسی بر سر دار
 چرا بپند و کس و شکار غوطه
 و کر تغییر کمال در از زار دشت
 بگویم کان چه ندست و چه آتش

بتعلیم جوین قیس و انا
 مرا خوانند فیلقوس و انا
 سوی بغداد و در سوق الثلاثا
 جنوب و غالیه موتی و احیا
 بازم زان عصا شکل چلیا
 رعا ف جانیق تا توانا
 بخاقان و سرقد و بخارا
 یکیزم در زری و یا قوت حرا
 بگویم مختصر شرح موفا
 که فریم عور بود و روح تنها
 که جان افروز کو کشت پیدا
 جود آن صوم مریم وقت مهنا
 چگونه کرد شخص عازرا حب
 که آهنگ بدر و ارم ببالا
 چرا بوشد مرغ را این دیب
 کنم زنده و رسوم زنده و استیا
 کز و با زنده و زنده اند و استیا

چه آنکه ماند از آن آتش که بخت
 بقسطی بسیجیم را از موبد
 بنام قیصران سازم تصنیف
 پس ای خاقانی از سودای قاف
 رفیق دون چه اندیشه بعبس
 مگوی این کفر و ایمان تازه کرد
 فعل و اشهد بان الله واحد
 جاید رفت تا روم از شد دل
 عین عیسی غنچه الحواری
 سپی خصلت مقصد ترا و
 روح القدس فی روح مریم
 بهر راستین و حامل بکر
 بیت المقدس و اقصی و محنه
 بنا خوش و بر ناز و بخت بد کل
 بحین و مدح و لیل الفطره
 یاک مریم از ترویج یوسف
 بهج و شغف و برک آن در حینه

خلیل الله در وافت و در و
 که جو شکش بود قسطی لوقا
 به از ارتکب جین و شکوشت
 که شیطان میکند تلقین سودا
 وزیر بد چه اندازد بدارا
 بگو استغفر الله زین تمت
 تعالی عن مقولاتی تعالی
 عظیم الروم غزاله و له اینجا
 امین مریم و کفایت الضار
 ترا سوگند خواهم و اوجها
 با بچل و جوی و مسجده
 برت و استین و ماد و مجده
 بتقدیرت انصار و شینا
 بیو خا و شماس و بحیره
 بعد الکمل و صوم العذارا
 بدوری عیسی از پوند اشیا
 که آمد میوه شش آن روح معنی

باده تیر کمانکه بود مینان
 بیانک و زاری مولودن از وید
 که بهر دیدن بیت المقدس
 ز خط استوا و خط محور
 ز شش کب سعد فلک رهت
 سر و کر را لب اندر ویر هفت

بخل پر کمانکشت بر نما
 بنیدلشن استغف بر اعضا
 مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
 فلک را تا صلیب آید مویدا
 بهر بیج صلیب باد بروا
 کند شمع ازین ایهات غرا

در مدح سیم اعظم غزاله و فیض شمع الله الی بابی استغفر الله

روزم فرو شد از غم و هم غم خورم
 هر مجلسی و شمع من تابشی نیستم
 خواص بحر عشقم و بر ساحل تمت
 امید را بخر غم سه مایه عیشم
 ز رزق کشیدار آن من جو جو کم
 از نکره و او خواهم بیدار و نیم اوج
 بروشمنان نهم دل چون دوستانم
 رجحان در صفای می کرد و غمی نیستم
 خاقانی غریبم و در شکستای عالم

رازم بر انداز دل و هم و لبر می دارم
 هر منزلی و مای من خستنی ندارم
 جندین صدف کناوم و هم کوبی دارم
 خورشید را بجز دل نیلوفی ندارم
 جز جان جوی پسندم جز رخ زری ندارم
 بر جو خوش کنم دل چون داوری ندارم
 یا تر می بازم چون بهتری ندارم
 جلاب مرطبی پی می شتری ندارم
 دارم نمرار اند و اند و بری ندارم

یاران جو کید قاطع و بر و قید مارا
 جز بهلوان ایران یاری گری ندارم

ای بلوغ جان که بزلت تو بری ندارم	یا دلالت خودم که سر و دگر می ندارم
----------------------------------	------------------------------------

طوق غم تو دارم بر طاق دانه نهم	کر طوق تو برون سر و جنبه نهم
عید منی و من که می شستم از سلاطین	دیوانه ام که جز تو بری بیکری ندارم
عشق اندر دم در آید و ز مای سر	وانست که غم تو بای و سوری ندارم
خاقانیم جهان که روشند ز فراق	مهره کی نهم که کشته در می ندارم
شروان سراب وشت و من نه چشمی	جز در که تهن آتش خوری ندارم
سر و آرتاج داران است آفتاب	نیلو فرم که بی او نیل و فدی ندارم
مجموعت آمد و من بندوی ایاز	کر دور و دورتش به دانتش خوری ندارم
جانزاکم غلامش غمزدان خزان	کان بحر دست را به ازین جنبه نهم
یا جیح ظلم نهم و الاسد ادر اش	از بهر سدا نضاف اسکندر نهم
اوس و ملت آمد و بر عادیان	الاسبار میبیت او صصری ندارم
نامردم از ز جعفر بر یک جویا دم	سرفنده را از ناخن او جعفری ندارم
لا قدر مانده کرسه اقالیم در دو وقت	از ملت مسیح جو تو قیصری ندارم
بطریق دید رویش کفتا پاکه درم	از جمع قیصران جو تو دین گسری ندارم
نسطور و دانت مسطور در دل او	کفتا ز جارا را کان حق بروری ندارم
ملک امین سیاست فرمانش دید کفتا	در قبضه مسیح جو تو داوری ندارم

ایران

از زحمت یهود غم جنبه نهم	رسان شمش گفت که چون نصره تو دیدم
و چال را بتوده خاک گسری ندارم	مندی که پند آتش شمشیر سر کوید
کفت از خاص ملک جنو سروری ندارم	کیوان که را بهیست به پوش و پیغم
کفت از دایع تو برون و فخری ندارم	بر چرخ فلک که انجیل دارد از
کفت از ضلال تن تو به مغیری ندارم	بهرام که سیفیت بزمار مرقی در
کفت از ملک عهد جو صغری ندارم	خویشد که دست قبله ترس و جفت
کفت از شعاع جام تو به یوری ندارم	تا مید زخمه بر در ناخوس کوب بجم
کفت از متاع مدح تو به جبری ندارم	تیری که سوخته ست ز قندیل ویر عیسی
کفتا محیط دست ترا معبری ندارم	مانی که شیفته ست بر چرخ را بیان
کر نزع فتح زای تو به ماوری ندارم	عدل مضم مانده ز نور قبا و کفتا
کر نفس دین طراز تو به حیدری ندارم	ملک عقیق کشته زال یزید کفتا
کافلاک را بکشد و نتری ندارم	کر زش جلاله بر در و البرز را کوید
زین راست تر بیاغ بقا عری ندارم	بر ایات او جو دید لقیب بهشت کفتا
کالانبات نعلش تو هم بستری ندارم	شمشیر او ست کان طغزان بخرج کوید
بر عجم ازین حروف کم از جبری ندارم	توقع او سیاف رقب سروس کفتا
بی آستان تو دل سر کشوری ندارم	ای مرزبان کشور بهر میان بکبت
در چشم دل زنت و رشتی ندارم	بر خلق و خلق تو جو دل و جسم بکارم

ای بملوان ملکوت دایمان کور شروان جیت تو جوینداد و مهر پند من شهر بند لطف تو امند ای سرور حرمت برقت حلقه بر در کفی نکویم آنم که کز فلک بغیر دیو نیم نشند باله که کز به تیر کی و تشنگی ندم شروان بدولت تو کون خیر و ان در طاق صفه تو جستم نطق حد در سایه قبولت یاد جهان نیام جان لعش پنج کرد و دل قلب تو جویم بر خضات شاید اگر دولتی ندادم پنجم محیط شاید اگر قطره نپسندم بر من درت کشاید در بای آسازا بر کار نیستیم که سر کز رویم باشد و آنم که نیک دانی و دانشد همگان در بابل سخن منم است و سحر تازه شطرنجی شای تو ام قایم زمانه	شایم بکبریت که بد کو صری ندادم زان نیل و جلد پیش گفت فوجی ندادم کاشجا برون ر لطف تو خشک نری کشتی شکست منبت بر لنگری ندادم بر که ملباس برون آست نری ندادم و بنال آفتاب و بی کوثری ندادم من خیر و ان ندیدم الا سری ندادم خود در و اق هفت فلک منتظر ندادم بر کوثر یا قصد شری ندادم آن روز کرد تو نسیم سری ندادم و آنم مسیح صیبت که سم خری ندادم دارم انیر زید اگر انکری ندادم زین در نگردم ایر انورین به دوری ندادم کز استی بجز صفت مصدری ندادم کار و ز در جهان سخن سمی ندادم کز ساحران عهد کن سمی ندادم کز نطق مدحت تو برون لشکری ندادم
--	---

وز انوس روز و ششم لشکری برایم افراسیاب طبع من ای پشیرن شجاعت مغ تو ام برابر فرمان دو و بستان دارم دل عراق و سرکه و بی حج طاوس بوده ام بر یا ض ملک وقتی جون چشم شوخ سحر تا نم فاند آست جندان بمان که جنبه خورشید دم برآ یاری ویا وری ز خدای مسیح با تو	چرخه طبع مع جبهه هم سری ندادم عذر آور که بهتر ازین دشمنی ندادم کالا ندرای دانه تو را غری ندادم در خور تر از اجازت تو در خوری ندادم امروز را بای مست مرا و بری ندادم به چشم سحر کزی تک و سحری ندادم کالا جنبه سار عدم غاوری ندادم کر دید و خدای تو به یاوری ندادم
--	---

ملکت حور است یا موای صفایان اولت و ملت خانه زاد جو جزا جون در جزای اختران سپهرند بس که ز جزا جناب بر دروغت بل که جزا و میوه اند جناب زان نفس استوی زنند علی العرش خاک صفایان نهال بر و در دست دید خورشید چشم در و می داشت	جهت جزا است یا الهای صفایان مادر بخت یکانه ز امی صفایان سجده پیشه ان از کی می صفایان خاک جناب ارم نمای صفایان عرش و جناب جهانکشی صفایان کز بر عرش اعد استوای صفایان سدره بوقید مستهای صفایان از حد خاک سده ساسی صفایان
--	---



لاجرم آنک برای دیده خورشید
دست میخ است سده سهای صفایان
جرج نه پیمانی که ست باون تر
زنگ گرفته زنده سهای صفایان
نور خستین شاش و صبح لبین
روح و جسد را بهم سهای صفایان
بر حک اند را ایمان که دم صبح
عطفه مشکین ز دوازده سهای صفایان
دست خضر چون یافت بخت دوا
کر و تیمم بجای سهای صفایان
جاده صفایان بدان نشین دجال
مبط مهدی شمر قهای صفایان
جبر سیاست خاک که جبر ملک است
زان سهی خاک دان ضیای صفایان
مغ فیمه را و صیت عفاست
مالک من بلبل صلاهی صفایان
قلت لما الحیات مللک عین
قال بلی جو و اسخیا سهای صفایان
قلت لند السماء مللک لطمع
کانه زنی او داشت و امری صفایان
راز می بری چیست خیر حای می جوی
خو استم انصاف ما جرای صفایان
باز من از جمع حاج بر لب و جله
جذب صفت برسی از صفای صفایان
مستمی گفت با صفا و ت بغداد
ریک بن و جله سر سهای صفایان
منکر بغداد چون شوی که ز قدر است
نعل بهار پیدش سهای صفایان
آن و کری گفت که ز نبات تر کن
ست نصاب می و نوای صفایان
کفتم بغداد یعنی دارد و پیداء
دیده نه ای و طغیلاهای صفایان

کج

کرج کلون سقایه خانه سح و بنا
و جله نم قریب سقای صفایان
ایمده بغداد جای شیشه کراست
بر کلاب طرب سهای صفایان
از خط بغداد و مطح و جله فروست
نقطه از طول و عرض جای صفایان
چون بر کوه قاف نقطه فادان
خط بغداد و در از ای صفایان
عطر کنند از بلیک مشک بغداد
واحوی مشک آید از صفای صفایان
فاقد کفان و پد خاست بغداد
نعت مصر آور و سخی صفایان
سیفه مصر است به ز فضا بغداد
نیل کم از رند رود و مصر کم انچه
بایچه عین شمس کلون سح دان
این همه و آدم جواب و ضم کوا تم
بدت سال مست کز سر ا خلاص
انک ختم الغرایب آخر دیدند
مرح و وفار و قی اکلون نه بشتم
در سنه فی علون الف بخت مصل
صاحب جبریل دم جال محمد
داد و نرا را خسترم نتیجه خورشید
پیش علی اصغر و آبا بک اکبر
و جله نم قریب سقای صفایان
بر کلاب طرب سهای صفایان
نقطه از طول و عرض جای صفایان
خط بغداد و در از ای صفایان
واحوی مشک آید از صفای صفایان
نعت مصر آور و سخی صفایان
سیفه مصر است به ز فضا بغداد
نیل کم از رند رود و مصر کم انچه
بایچه عین شمس کلون سح دان
این همه و آدم جواب و ضم کوا تم
بدت سال مست کز سر ا خلاص
انک ختم الغرایب آخر دیدند
مرح و وفار و قی اکلون نه بشتم
در سنه فی علون الف بخت مصل
صاحب جبریل دم جال محمد
داد و نرا را خسترم نتیجه خورشید
پیش علی اصغر و آبا بک اکبر
برده ره آور و من شای صفایان

۵۵۱

نزد سلیمان ششم شود و صف
 بس جو بکشد شدم زن کوش
 کعبه عبادت ستای من شد ازیرا
 کعبه مرا شود و او شده بندش
 این همه کرم برای که نبدان طمع
 دیو رجیم آنکه بود در و بیایم
 او بقیامت پسند روی بخیرم
 اهل صفایان مرا بدی زجه گویند
 ز کار آمد مرا نه ز زمرس ایرا
 جرم من است که خراین عوشت
 کیکلدای مجبستم نه ام آخر
 کنج خدا را بجرم دزد نکیند
 دست و زبانش جرات او بدین
 یا برادر بر جر آنکشیدش
 جرم زنا کرد و بس غیاب بر استا
 کرده قمار رس عقوبت خدا
 این مکران بکو واد که نه مهرت

گفت که باید به موای صفایان
 حلقه بکوشش شاسه ای صفایان
 دیدم اکرمت ستای صفایان
 تا بنتم مکه را و رای صفایان
 کافر زیر بایم از عطای صفایان
 کوه طغیان زو از بجای صفایان
 زانکه سیه بست بر قفای صفایان
 من چه خطا کرده ام بجای صفایان
 سر که رسیدش نه کیمای صفایان
 کنج خدایم و س که ای صفایان
 خرکس خوان زیر بای صفایان
 این بنسند از اصفای صفایان
 محبت شرح پیشوای صفایان
 شحه انصاف که خدای صفایان
 ایت بس استاد از اصدای صفایان
 این مثلست آن اولای صفایان
 آری مهرت روستای صفایان

بر سر این حکم نامه مهر بنشد و
 کردیم کوش روز کار پر از و
 بس لب و کوشم بختل و شکر انباشت
 راست نهادند بر و پاش و خشم
 شهر زو تحت طاق دیس خسار
 و از آن گفته ام بشا پدر جربا
 زان کله که دم با قشاب که دیدم
 گفت جو بر بلادن ز راه زبانی
 از من عالم خوردند گوشت مباد
 و او صفایان را بتدای کدورت
 سیب صفایان الف فرزد و اول
 ارمض قلبی بلا و وسالقی
 عفتی الکلب ثم عصنت کلب
 این همه سکبای خشم خوردم کاخر
 کرجه صفایان جزای من بید کرد
 خطه شروان که نام دارم بشد
 نسبت خاقان بمن کنند که فخر

پر ششم جبین در قضای صفایان
 نماند چشم مرا نشای صفایان
 هم قصبه کلش کفر فوای صفایان
 بر ده کر بیستم از سه نای صفایان
 باد مرا جفت کین نوای صفایان
 وی کله جرب جفای صفایان
 کومت شنباقی از سنای صفایان
 دم زره چشم زن خنای صفایان
 زمره بکونه سده و خدای صفایان
 کرجه صفایان بتدای صفایان
 تا خورم آسیب جان کرای صفایان
 تا بر برایم فای بلای صفایان
 سوف اداوی بب قلائی صفایان
 پیغم لوزینه رضای صفایان
 هم بکوسی کنم جبرای صفایان
 کرجه ابی رسد بقای صفایان
 و ز کرد دانش آزماهی صفایان

بافند بجزت جو من نراده بکانه
میدید فضلم بنظم و نشر شناسد
از دم خاقانی آفرین ابد باد
باز دو کانه کنم دعای صفایان
کم نکنم تا زیم ولای صفایان
بر جلی الله اتقیای صفایان

اشرب الخضر ماء بعیدا
کوثرنا و جنة و جنتنا
قل لمصر بذكر مصر ابن
تالله لا النيل صفود جلة
بیهات این استقال مصر کم
عزمت مصر بذكر قاهرة
نادیمک بعیدا یومها بکذا
امح بعیدا اذ تم احبها
البتنی من لبام مصر بکذا
ویم مصر اذل من الف
ونده الاحرف التلهلی
فت یدی من یدم تربتها
مسکه روح الحب ان مسکه
و نادر موسی لقا بعیدا
الکفرخ و طوبی سوا بعیدا
فالمرستنا بعیدا
ولا المرستنا بعیدا
و این این اعتلاء بعیدا
قادر پاکب یار بعیدا
خمیس اربعا بعیدا
مصر فمدا بجاء بعیدا
وانجی استخیا بعیدا
الوصل اذ الاح با بعیدا
تاب خیر فبا بعیدا
فتت ذابن بعیدا
ذو المسک لابل رخا بعیدا

فی

قبائل من قال لا وفاء لها
ان قاض ماء النجا عندکم
والعرش مراد کل ذی وکر
سالتی عن بناء بیعتها
الحین من قبل آدم اغلقت
فلقیته روضها لم تعه
و آدم استر له سمته
فکان لها سوی بهیطة
اقسم بالله ان فی خلده
او دیه الهند جبل او دیت
یرکض خیل المنی بعرضها
ابناء و سری عبیده و کدی
کنت ربتا و ما جباله
صرت خرفیا و من لطلی کدی
یا فیح شه و ان حد کتابا
یلتمه الدمر حین اختمه
اعاد روحی مواد بعیدا
فمد ضیعی و فابعدا
لا باس فالور و ما بعیدا
قیه تحه روا بعیدا
فاسمع ففقی خدا بعیدا
طبیئا و روض غرا بعیدا
بعیدا و اذ البتد بعیدا
لما اتاه رجاء بعیدا
اسوی سواد ابتغا بعیدا
روضه خلد غما بعیدا
و غیر ما سندا با بعیدا
فلی یرو و سنا بعیدا
بنات فکر می اما بعیدا
و ربع لوی جبا بعیدا
یحول صیفاشیا بعیدا
واجمل قبیله سنا بعیدا
و فوق حتمی سخی بعیدا
وزاد روحی خدا بعیدا

تصيد ليث الرجال فاقلة
ترمي برشق اللهاط والعجب
بالسك فدت بنا لها ولها
اذا اظلم المساء بحجتها
من كل شمس اذا بدت فدا
امسى وشمس الضحى تصفح
ملوح قلبى الملاح صا بها
بدات درع ذرا الدروع سبت
قد يستى بالجراب واجربا
رفيقه الراى غيد يا وعدا
فكملت العيد عطرت نفسى
اوسع من فكرتى وانور من
اعذب من لحيتى واظهر من
فصار خاقان يا وهذفت
كم اللم اذا اراه امل
سيفتى حصن بطنى معا
ما حصن بالفتى ولا نبض

بعين بطنى نبتا بعداد
اراميات طباء بعداد
امسى نضالا دما بعداد
اصحت واصحت سما بعداد
وقت مساء ضحى بعداد
فلى صباح مسابعداد
اشرف باز لقا بعداد
اللقا التقا بعداد
ابالجرى استبا بعداد
فليط الحرف را بعداد
وذاك عطر كعب بعداد
سواد قلبى سواد بعداد
ما جفونى عقا بعداد
اذا رعا اصطفا بعداد
لما اناه شفا بعداد
يحصن بطنى اقتدا بعداد
بل كلمات نرا بعداد

حصن

حصن وطمع كارب وقل
يا انا غنقا وشايخ خبرى
يسرق لظا كانه جسد
يشد والبشرى ليور وقتها
شارفتها معربا كبرها
خطبت فيها كفس ساعده
بالعربى الحد مد مقوله
لا عجبى ولا فقيهى
فالجميرون كلما افتقرو
الحب مرضى الجفون خامتم
سود سرى اتم دار جهنم
العجب بدالين عزم على
فالصفا السود نعمهم ولهم
بارض بعدا وتلقى امهم
فليقدهم والنسبى معا
المستقنى فى السواد بدرج
تراب نعل الامام كل ذى

له ومنه مكا بعداد
وعاسدى حنفا بعداد
ومنه نافق بعداد
الثنا منها غت بعداد
فراش نيلى بنا بعداد
فما عتني ذكا بعداد
شبهنى اوليا بعداد
بل كثر نطقى نرا بعداد
لم يبين عنهم ولا بعداد
فى القلب دار عيا بعداد
صفرو فيها ابتلا بعداد
عيسى لاعيا دار بعداد
سيف وجرودا بعداد
وبالا امام التجا بعداد
بنصبيه از دما بعداد
ومن دجا ضيا بعداد
الابسا والاميا بعداد

عندت و جوه الملوک تجده	عند او وینمی علا بفساد
و عیت جبه الامام هم غدی	علی فرقتا و علا بفساد

یان اسی دل عبرت پیر از دیده نظر کن	ایوان مداین آینه عبرت دان
یک ره ز لب جله منزل بد این کن	از دیده دوم جله بز خاک مداین کن
خود و جله بنان کرید صد و جله چون	کز گرمی خوابش آتش جله از نظر کان
پینی که لب و جله کف چون بد پال را	کونی آتش لب آینه از جله و جله کان
از آتش حیرت پین بریاں جله و جله	خود آب شیندستی کاش کنده کن
بر و جله گرمی نو نو ز دیده رکانش	کر جله در ریاست از و جله رکانش
کر و جله در آموز دبا و لب و سوزل	نیمی شود آفریده وینمی شود آتش دان
تا سلسله ایوان ملکست مداین را	در سلسله شد و جله چون سلسله شیندا
که که بزبان اشک آوازده ایوان را	تا بود که مکوش دل باسخ شوی ایوان
و ندانده مهر قهری ندی و بدت نونو	بند سر دندانه بشنو زین و ندان
کوید که تو از خاک و ما خاک تو اتم اکنون	کاهی ده سب برمانه و اشکی ده ستم
از نوبه جلد الحق مایم در دسر	از دیده کلانی کن دور و سیر مانندان
آری چه عجب واری کند رجب کشته	جندست بی لیل نوحه سب لی الی
ما بار که دادیم این رفت ستم بر ما	بر قهر ستمکاران کوی جده رسد

کوی

کوی که سکون کرد دست ایوان فکله شرا	حکم فلک کردن با حکم فلک کردن
بر وید و من خدی کانیجا ز جبه می کرید	کونید بران دیده کانیجا نشود کرید
نه زال مداین کم از پیر زن کوفه	نه حجه تنگ این کمتر ز شور آن
دانی جده مداین را با کوفه برابر نیم	از سینه شوری کن و ز دیده طبع طبعان
این ست همان ایوان کرش رخ	خاک در او بودی دیوار کاستن
این ست همان شه کز سبب او بود	بر شیه فلک حله شیر تن شادوان
بند آسمان عمدت از دیده طهرت	در سلسله در که و در کوبه میدان
از اسب پیاده شو بر نطق زمین شین	زیر بی پیش پین شهادت شده
فی لی که جو نعمان پین پیل افکن شاپا	پیلان شب و روزش کشته فی دوران
ای لب شیه پیل افکن کا فکله شیه	شطرنجی تقدیرش در ماتکه فرمان
مستت زمین زیر اخور دست حکام	در کاس سمرغ خون دل نوش روان
بس ند که بود آنکه در تاج سیرین	صد بند نوست اکنون در مغرب شین
کسری و ترنج ز بر وین و بد زین	بر باد شده یکسر بر باد شده یکسان
بر وین بهر نیمی زین تره او بودی	کر دی ز بساط و در زین تره دان
بر وین ز کون کم شد زان کم شد کم	زین تره کو بر خوان رو کم تر کو بر خوان
کشتی که کجارتند آن تا جواران	زیشان شکم خاکست آبتن جاوان
بس ویر می زاید آبتن خاک آرا	دشخوار بود زان نطفه سندن آسان

خون دل شیرینست این می که دیدن
 چندین تن چیاران کین خاک فرود
 از خون دل طحطان سزایب رخ آینه
 خاقانی ازین در که در یوزه بگریست
 امروز که از سلطان رندی طلبد تو
 کز زاده که توشه ست بهر شهری
 هر کس برد از ملک سبزه ز گل غره
 این بحر بصیرت بین بی شوک از تو
 اخواں که ز راه آیند آندره آورد
 بنگر که درین قطعه چه سحر می راند

ز اب و کل بر ویرست آن خم که نهفت
 این گزیده چشمم آخرم سیر شد زایش
 این زال سیه ابروین مام سیه سبیل
 تا از تو زبان بس در نوز و کند خاقان
 فردا زور رندی توشه طلبد سلطان
 تو زاده مداین بر تخته زنی شروان
 بس تو ز مداین بر تپه کل سلطان
 کز شاخین بگری لب تشنه شدن
 این قطعه ده آور دست از بهر دل آید
 معنوه مسیح دل دیوانه عاقل جان

برج آبله فضل و لایعنه الغار

اسی نایب عیسی از دهر جان
 اسی زمر تو دست گیر تر یک
 از جام تو صاف نوش تر تیغ
 وصل تو بزی بر بر سیم رخ
 از عین قبول تو خسر در
 از جور تو در میان عشاق

وی کرده ز آتش آب حیوان
 وی درد تو بای مرد در مان
 در دام تو صید خوار تر جان
 بر ورده بسایه سلیمان
 یک زنگ نموده کفر و ایمان
 بر خاسته صورت کریبان

ازین

از جام تو صاف نوش تر تیغ
 کرمه نبایت که حسیه
 راهبیت و رای کعبه حجب
 ختم فضلا موفق الدین
 عبد الغفار کا سماز
 صدری که زافرینش او
 از بخت جوان او کهنم یاد

در دام تو صید خوار تر جان
 طیره منکین و طره مفشان
 بی زحمت ناله و بیابان
 مقصود قران و صدر اقران
 در ساحت قدر اوست جولان
 مستوح افزین شد ارکان
 چون دست کشم بر دستان

اکنون که کشت دکل کربان
 دست من و دامن کشتان

بی باده زرفشان نباشم
 خاصه که بهر طرف نشستم
 از شاخ شکوفه دیز کوسه
 ان رنگ سیاه لاله ماناک
 در پیکر باغ شکل ز کس
 یز قامت گل قبا ی طلسم
 با هم کل و سبزه و بنفشه
 وقت طرب است و روز عشرت

چون نادر است غنچه افشان
 صد بارید از مزارستان
 کرده است فلک ستاره ماران
 اندر دل شتریت کیوان
 حمیت که ریخت مرغان
 ز زلفت نداد کرد دامن
 چون قوس قزح بزرگ الوان
 ایام کلت وقت میان

زین پس من استن رو
دین شای صاحب الحقیقت
فدیت دول موفق الدین
عبد الغفار کرکاش
بر نفع جلال فلک
از جو که مراد دولت او

یعقوب دلم مدح اخوان
یوسف صفت مقیم زندان

او در چاه بود از اخوات
چون صف و الف تی و تنها
صدر زنه فضل بار بسته
از دل سومی دیده می بر سبیل
شکوف ز اشک من ستاند
یار چه سکت دل شد ستم
اکی چو ف نه شد غم من
گاه از سک کنجه ام بفریاد
این خبره کشیت مار سیرت

ن

من خسته چو باغبان پس این
هم صورت من نیند این به
نسبت دارند آفتاب
جز دعوت شب مرا چه چاره
خاقانی امدر امن قطع
از دیده روز کار بی نور
بکزیه حق موفق الدین
عنان و محیط و نیل و جیحون
عبد الغفار کرکاش
هر شب بر سنا و حملش
ایکده جلال بو حو تقدیر
در کوش زمانه حلقه حکم
خوشید دلی و شتری زه
شد لاجرم از برای مدحت
بایست و دلی شکست آمد
هم بر در مصطفی نگو تر
او خاتم انبیاست لیکن

نیشته چو کره دبی ان
چون سیم از صف چو ایشان
ایشان ز سیمه من ز انسان
مان ای دعوات نمیش بان
از فضل حدای حال کردان
در سایه صدر باش پنهان
کز باطل شد سپید دندان
جودی محرمی وقاف و شلمان
در خلد ماکلک اوست رضوان
از ذره کم اند بیز ان
فانکده کمال تو حوزد ان
بر دوش جهان رد ای فرمان
احمد سیری و جدر احسان
کثر عطار دو چو حسان
در خدمت تو در ستیمان
اگرش سلسوی سلمان
آند پس انبیا بکیم ان

عبد الغفار کرکاش

مقصود طبیعت آدمی بود
 بعد از سه مراتب آدمی زاد
 اندک عملی بود با حسد
 کل با همه قسمی که دارد
 بس شایخ که بشکفتد بحر داد
 افراز پس کند در دیک
 ای آنکه صبر خامه تو
 غرض پلنگ دولت تو
 آنکس که ترا انداز طاعت
 ان خواهد دید از سه شرق
 یعنی فکند بی پای پیش
 تو صاحب کار جبرئیل
 پرورده نان تست و از کف
 نانش سقراط پیر تو
 نان تو جو قطره ربیع است
 قطره که و دلیعت صدف شد
 باز از پیمان افی افتد
 از حیوان و نبات و ابرکان
 بعد از سه کتب رسید قرآن
 از اول فکرت و نه او ان
 از بعد کیار سدستان
 میوه اش نخورند جز بایان
 حلوا از پس آورند بر جوان
 زده خجسته شاه را با بیان
 بر شیر دلان درین حمان
 و عصبه نمود حصیان
 کز پور قصبه دید نعمان
 بدگوی تو نعم کار شیطان
 در لغت تو نموده کفران
 و خواست کند بجز ریزان
 احرار صدف مثال عطشان
 و لو کردد جبه عثمان
 ز سر یزد دلاک جوان

بیا

سرمسام خلاف و در حد لاک
 بر کوه و سرره و وف بحران
 او نام در رتبت تو حیران
 کار جو منی برک و سامان
 توان کردن رچو بعبان
 تو صد سپی بیک قمران
 من موسی شکا جو و توند
 سپار مراد بست نسیان
 از چرخ روز کار برهان
 زان دشمن رومی ز مسلمان
 کی شکر خایه او بدین سان
 بر یک دو کیش رنگ گشایان
 تعلیم کرده در دبستان
 از یاد روت ریش بالان
 و رتیش جهان جانشینان
 و امروز بجهده کاه کسان
 سغیر بی بمکر و دستان
 شمار دلست و دارد ارکبر
 مشنوت ربات او که بمیار
 ای دیده عقل در تو شاخص
 بی یاری چون تو نمی کرد
 بی اذن حد ای کت موسی
 من صدر بهم ترا یک دل
 از نیک بگو و لو ک خامه
 برده شد م بیای اعدا
 برهان داری مرا بیک لفظ
 بنکام سخن مکن قیاسم
 ان کو زبان رید همه سال
 وین طرفه که مؤبدی گرفت
 اقلیم گرفته در وقاحت
 کرده را برای حسد لطیفی چند
 یزدانش ز لغت افزیده
 در طفلی بوده را کع حبسه
 از منخرکی گذشت در ساخت

بیا

صد لغت باد بر و جوش
 سجان الله که این خلل را
 انی دگفت تو عالم این
 از آنکه غلامی تو دادند
 هر کس که نباشد این قضیه
 داند که تونیک بای مری
 زمین بس سخن اورم بعت
 عیداد و من مصحف عید
 دارم دلکی کو ترا
 بادی بچار فضل خرم
 رای تو و رای هفت طارم

عبد
 علی

مرحله صفه اوله بر این کشته

ای پرده معظم بانوی روزگار	وی پیش آفتاب کرم ابر سایه دار
صحن ارم ترا و در و در و در	حصن جسم ترا و در و کعبه را و در
هر سال اگر خواص صیفیه بر تو	از بهر کعبه پرده رکین زرنگار
آن پرده کی که از در سحان	او بختد بر در این کعبه آشکار
همچون فلک معنی ستاده بر دو قطب	قطب تو سیخ و قطب زمین کشت کوه

کوی

کوی بر غم جان فلک دست کاف و کون
 گر آسمان حجاب بهشت پیش خلق
 در صف تو دخر قیصر باط پوش
 داری سپهر خفتم و جبریل معکف
 سیوا از آسمان که رسد بر زمین پیش
 وی تر از رشته زرین آفتاب
 لرزیت پود و تار تو از پیر جبریل
 هر که باد بر وز کوی ای عجب
 میدان سه فرامی رضوان بظنور
 میدان چهار سوی تو روحانی آیتی
 بر تو تمیز سپهر و هم جسم کین
 در سایه تو بانوی مشرق گرفته جای
 بانوی ت را بعد دختران نعش
 این چادرش سپید تو و خادم سیاه
 ای کرده پاسبانی تو عیسی ارزو
 تویشان سپهر سیاسی درین حرم
 شیر میماه معرکه خاقان کامران

گردونی از دو قطب او بختد
 تو آسمانی جسمم شست و بش
 در پیشگاه تو زن فغفور پشکار
 داری بهشت هشتم و ادریس میرا
 تا بر چند بیده ز دلمان تو غبار
 ناسج کارگاه فلک بافت پود و تار
 سایه است چیده اگر فت سومات در کنا
 قزم غم بخش آند و جوید پی کدرا
 جنات عدن کرده بر اطراف تو
 کوی از جانور شده هم اسب و هم سوار
 هم عجزات و هست پرش نفقده
 در یار است در جزیره و سیمرخ دهان
 و ز را بعد بزره فزونه تر نه از بار
 خوشید روم پر و روم و جوش نگار
 وی کرده پرده داری تو سریم
 تو ایشان باز سپیدی درین دای
 باز سپید معرکه بانوی کامکار

۷

با تو کند شکار ملک ار چه شربت	آری که باز موده به آیه که شکار
شامان چه زن چه مرد در ایام	شیران چه نر چه ماده نهنگام کارزار

راز دلم را جور و ز کار بر افکند	برده صبرم من اقیار بر افکند
خار با هم اسنان کیند من بود	قفل غمش بجز یار غار بر افکند
این همه ز کار غم بر ایند دل	وقت ماران بک بر افکند
ز لرزه فدا د دل ویران	سوی مر که کج شاهوار بر افکند
کج غریبت عمر اه که کردون	نعت بکج غریز خار بر افکند
عضیه قسم من فدا د کناگاه	فرقه غم دست روز کار بر افکند
من همه در خون خاک غلظم ار	خون دلم خاک را نکاز بر افکند
دل بسیریل غم درخت طرب را	بیخ بن از باغ اختیار بر افکند
سوزن امید من بدست قضای	بجیه از اعم بروی کار بر افکند
رشته جان صد که چو رشته نش	غم بد که بیکره سزار بر افکند
حاجه جان هم بدست کار غم	دلخ سیامش مر از بار بر افکند
دیس زانو چو یک نشینم کایم	بر دل سک جان من غبار بر افکند
نفره زمان چون بک برانتم اراک	غم نمکم بر دل فکار بر افکند
ادم سر دم صد اکبوه در افتاد	لرزه در یاکو سار بر افکند

نور

شش در یای اشک من بر میز رفت	بر تن ماهی شکنه مار بر افکند
بک که دود دلم ملک شش کرد	خواب بختم ملک وار بر افکند
سه خوابت بخت و خواب مرا غم	بست و پد ر یای اسطار بر افکند
خ منان کش که پرده سار خیالت	پرده خاقانی اشکار بر افکند

بر در دال دو اچ بود تامن آن کنم	کونید صبر کن نه همانا من آن کنم
در و فراق را بد کاف طلیب عشق	پرو ن ر صبر حست مد او انی کنم
کوی زبان صبر کوی در جریث	کونید کن خوش بعد انی آن کنم
کر میج تشنه در ظلمات سکندری	دل کرد از آب خورشید بمان آن کنم
یاران بر در دمن زامن آید سر ترید	ایشان چه کرده اند بکو تامن آن کنم
اتش کجا در آب فقه چمن فغان کند	در آب چشم از اش سو دامن آن کنم
ناله که فاخته میسکد بامداد	امروز یاد دار که فردا من آن کنم
نی که یار نوظلی و در کسین	حالت که جانم آن طلبه بمان آن کنم
ننه که بر زنده و اند بکند داشت	وامتی چه کرد ز انده عذر افر آن کنم
ناوس در فراق سیاه و سبک خون	با سگری که کرد مینهن آن کنم
نور شید من بر کل آنجا چه میسکند	خود میان خون دل انجان آن کنم
ریا د خنکند دل خاقانی از فراق	از غم همان طلب کن ازیرا من آن کنم

دیر خرداشتی که یار تو کم شد	جام جم از دست اختیار تو کم شد
خیزد لاسنخ بر کن از تشنه	آن نه نوجوی که یار تو کم شد
حاصل عمر تو نیک و قسم کام	آن رقم از دفتر شمار تو کم شد
نقش رخ آرزو بروی که پنی	کاینه آرزو نگار تو کم شد
از راه اسک و دمان باشک فیا	راز برون ده که راز دار تو کم شد
چشم تو کشد سکوفه بار منور کند	میوه جان از شکوفه دار تو کم شد
چشم به مردوت رسیده که ناکه	مردم چشم تو از کنت ر تو کم شد
نوبت شادی که دست بردارند	نوبت غم زن که غمگ ر تو کم شد
مرن موبت غیبت و ناله کنند	سر سر موبت که آه یار تو کم شد
زخم کنور بافتنی زور دهنوت	نیت جفر کان طیب کار تو کم شد
منت کیتی بر یکد و نفس عمر	کاکه ز عسرت یاد کار تو کم شد
بارب و خمر کش که آب تو بکشد	پیم ر صد خمر بری که بار تو کم شد
خز خور خاقانیا خمر غم رور	رور لب کن که روز کار تو کم شد

سرچسبند که هوش می بشود	تن چو ارز و که تو شش می بشود
دل از خمر جویم بجوشش آمد	جان چو کف زو بجوشش می بشود

منم آن به سوخت که بمنز	دیده راوق فروشش می بشود
چهره کرد دل از بلا که جهان	بر دم کج پویشش می بشود
من ز کرب ز نام خموشش لیک	مرغ جانم خموشش می بشود
ساقی غم که جام جام دهب	عمر در نوششش می بشود
بنجم آو خ که طفل کریده است	که بهر لحظه زوشش می بشود
طفل بد را که کرید به چنت	به که در خواب نوشش می بشود
خواب آشفته دیده بودم دوش	عالم از شب چو دوشش می بشود
آه که مردن امام شهاب	آه من سخت کوشش می بشود
دل از راه کوشش پرو رفت	پیم آن بد که هوشش می بشود
نه بدل بودم این سخن به بکوشش	که دل از راه کوشش می بشود
ای دریغ ای دریغ جندان رفت	کاسمان بر خورشش می بشود
نق آه از دلم سرشته بخون	بسجده سوز پرورشش می بشود
بوقالیش امام الحنبل را	ردای زر زرد و ششش می بشود
داغ بر دل زیاده خاقانی	کر ز دل یاد او ششش می بشود

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی محمد و آله الطاهین

خاقانیا عروس صفار بد رفت	هر منت کن که منت تبار در رفت
در وجد و حال خمر کو بر زنده سرخ	باز آن کراشیان طریقت پریده

مسجون کوزن موی برآورد و در سماء سلطان دلا بپوشش برآید بنده و او بر نام او بخت هم نام او همه خضر ارچه حاضر است نیارد نهاده پیران منت هرج معلوم هشت خلد از نهر ماره پیر فلک را بدست صبح و اینک بی موافقت صف صوفیان در مشرق آفتاب چنان جامه غرور کرد تا کجی را ز خاک بر آید کوی بیت فرزیده ام که حد مقامات او بکجاست	شیران کراش شب شبست رمیده اند از بهر آب دست سران قد خیده اند مرغان نفس از درون سر بریده اند بر جوهای او که ز نور آفریده اند یک دیده دو تایی او را فریده اند دلخ هزار منج رنسر بر کشیده اند صوفی غنید بر تن مشرق دریده اند کاو از فوق جامه غروب شنیده اند مردان کجی کعبه نشینی کزیده اند آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند
از مرک بر آید که علامه دین بود تا بخند خاکست خصارش فضلا را گویند که سلطان مینور بر در کجاست فر کجی بنم که بر آید در و نیت	در داکه علامت کرامات بگوشه سرخنه خاک آمد و دل خانه خورشید رو کجی کنفر بنی که ز بعد ادوشت مهر که نخواهم که از کعبه برویست
در دهر سیه سپیدم افکند	بخت سیه سپید کارم

باز

بخت سیه عقاب کرم بخت آمد دختر کریت چشم اما چه کنم قبول کن عذر سلطان ایامه عمده الدین	کر پس سیه دل فکارم کر رنک سیاه شربارم کر مرک امام پو کوارم کو بود مراد روز کارم
فرزند برد و مقتدی هم بر واقعه رشید مویم سلطان امیت عمده الدین	ما تم ز پیله کدام دارم یا لغزیت امام دارم کر هتش احرام دارم
نور علی مرثیه الدین برین حال الدین صفت	
جل صفا مان قطام دوم چو قط کرم دید در مرز دهر دنان جهان نامه از داشت سلطان خجوه خمر سر داشت بیماریه کعبه خمر دست برد از ان کافاب سخا جوده پسر جهاز امیر یک جو افرد بود چنان سوخت خاقانی از سوکاو	که کیستی سیم جعفر انگاشتن علا و تخم کرم کاشتن بدر سخاوت بینا شستن قضا چهر دولت بر آواشتن زمانه بر آید سیم پنداشتن ز روی زمیز سیه بر آواشتن فلک هم حسد برد و کنداشتن که باشم بر می زند چاشتن

کوه آنگه گفت او بر از وی منجرف	شش دانگ بود رات بر کوه که سخت
در پیکاه و هر بادی ندا و عمر	در قمره زمانه بجایا نیاخت بخت
جوز اگر بیت فخر که عطار و بلفظ	عقا بر بخت پر که سبمان که نخت
زین خبر جبر و روز جو اینت ز برز	زین غم غو صبح جو اینت نخت
آن نشن جسم او ست نه او در میان	شب به صبح شد نه صبح از بر درخت
خاقانی مصیبت غم خوار کار نیت	همین زار نال زار که سخت او قاه نخت

خاقانی بسوک فراسان سواد بوی	کاصحاب فتنه کرد سواد شمس سیاه بوی
عیسی بکرم رزی بر صلیبش	ز دیگ آفتاب لباس سیاه بوی
دراز سر محمد بکی ردا کلفت	کرد قهر ز فوق دولت سنجکلاه بوی

مای خاقانی ترا جای سکر زار است	کرد دانت را باب ز مرناک کند اند
محمی الدین کوه دمان دین بدر آکنده	کافران غر و دانش انجاک کند اند

صفتی که در این عالم است

عطسه سحر طالع منکره بود	بوده بدو فن ز راز نه خلک آگاه
زود و خوشه که عطسه در عسانه	آه که کم عمر بود عطسه منر آه

جانش

جانش کی عطسه داد و زود ببرد	هم ملک الموت گفت بر ملک اسد
-----------------------------	-----------------------------

آه در و آه شش پشیم اجل	در زو آتش شبتان اسد
بر لغو عفا پرت کنون	نوحه جبهه بر ایوان اسد
اسد اسد عجم خواند عیشش	که عسل بوز اقران اسد
لا جرم جنهرم حوزان بخت و	ذوالفقار کف ز رخا اسد
لا جرم را بلین حرب آخر چرخ	دلداد است خم ران اسد
بود معن عرب و سیف عین	در کرم هندوی در بان اسد
کر اسد خانه خورشید نهند	داشت خورشید کرم خوان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود	این نه بس باشد بر بان اسد
مشرقی ساختی از جرم زحل	من خنجر بران اسد
باز مزج ز صحر افکند یه	ساختن زین یکران اسد
بجز زهره ز عطار دجسته	نامه جود بیستوان اسد
باز نه بودی سر ماه دو با	گاه خوان گاه مشکان اسد
آسمان کردی بر کتخ همسر	حمل و ثور دو قربان اسد
مروم بود و جو جزا و بدو	خادم طالع پستان اسد
کتر از داس سر سنبله بود	اسد چرخ بمیزان اسد

نیش عقرب شده و تو سقنج	هم کان هم بجان اسد
مجلسش کعبه و انداخته ولو	خلق در زخم احسان اسد
بخت بر کوس ملک بستی پست	از تن جدی بغیر مان اسد
وزخم احوت نهادی دندان	بر سه ترکش ترکان اسد
سالمه قصد فلک است مکر	جنبش را می فلک ساق اسد
اسد اکتفا بر اسد بفلک است	ای فلک جان تو و جان اسد
فلکی پیر شده بالای فلک	اسد می پیر شده بهمان اسد
دشمن نیک اسد خواندم	دوستان بد نادان اسد
نجدای که فرستاد از غش	آیت عاظمه در شان اسد
نجدای که اسد را به بهشت	برسانید ز ایمان اسد
نجدای که اسد را از فلک	بگذرانید ز ایمان اسد
که بشه وان زدلم سوخته تر	میج دل نیت ز جبران اسد
علم اسد زمین غنچه تر	سجده نیت ز اخوان اسد
اشکها را ندیم و کر حاضر	تغیبت داشتی آن اسد
عاریت خواست که هر اشک	زابر دست که افشان اسد
حاشی نه که شهادت و رزم	خبر خزان پنجم پشان اسد
عبرت آید دل ویران مرا	دین خانه ویران اسد

ب

کر چه در مدت چل سال به	بی نیازی بدم از نان اسد
لکت جنبه من بهد شرواکیت	کنید ریزه خور خول اسد
زان هم ریزه خور ان یک گشت	شاکر جود فراوان اسد
لیکن از کشت خاقانی ماند	نام جاوید زد و روان اسد
چرخه خیزدلم شیشه ترکش را	خبر سواهی چشمه که این سوچگر کس را
تم از اسف بزر رشته خویش ماند	بیج ز رسته ازین ماهر کس را
بیج کس عمر که امر نفروشد بعدم	سز این بیج مراست اگر کس را
درد دل بر که کم عرض که در مان دلم	کیمایت که ز بیج از کس را
آن جگر تر کن من که زنا دیدن او	خشک آفرین ازین دیده ترکش را
آه درد که چه رخ من تاریک برد	باورم کن که ازین درد بتر کس را
عظم خیز که چو ام کس را میسر د	لیک خویشید مرا مرد و دگر کس را
دل خاقانی ازین درد در فرودت خست	وز درون غرقه خیزد خبر کس را
رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان	در پای آسمان معالی کشت ده بود
شد نفس مطمئنه او باز جای خویش	کا و از ارجی هم از انجا نشنوده بود
دست کمال بر کمر آسمان نشانند	آن کو هرگز نیکو درین خاک نوده بود



کنت کو عسر کار ز خواهم	کار زو بهر عسری باید
در پنج میوه جانم رشید کر سپای	بیت سال برآمد یکس کشت
مرا شیر فخره یک سید بود از عمر	غیر شب و روزی که در هوس
چو دختر آمد از بعد از خیر سبزی	سرنگ چشم من از خیر اس
مرا بزدان دختر عمر رسید که آن	نه بردن مهر و نه بر عمر کس کشت
چو دختر اند من جمع دید صوفی وار	سه روز عده عالم که است پیش
پیش من دختر نو آمد من	دید کافاش اهل است بخت
تخت تازه کام از ره غیب	دید کین منزل خیل است
که خرد بود نکست شناخت	کین جهان به کمر کس است بخت
صورتش است کر رسیدن او	خاطر من مهو است برفت
دید در پرده دختر در کم	کنت محنت یکی بس است بخت
سر فلک نه شد چو دختر زاد	بر فلک سر خواستم چو برفت
بودم از چو چون خواهر کل	بر جهان است تا حتم چو برفت
ما تم عمر و هشتم چو رسید	عمر نماند شناختم چو برفت

۳۵۹

اورا فلک برای طبعی خویش بود	کز دیر باز داروی او آزموده بود
انجا که رفته بود هم اندر زمان بدم	تب لرزه تا زجرم کو اکب ر بوده بود
هر دنت کرده خورد و پوشیده نمک	رخ برده بود و در کنت پایش سبع
به او یقین و مرده دلند اقر بای او	کو آدم قبایل و عیسی دوده بود
ادینه بود صاعقه حرک او و	طوفان فوج نیز هم آدینه بوده بود
خاقانیا بیا تم عم فخر کری نه است	کین عمر بجای تو پدرها غوده بود
جان عطار در ارش خاطر و حید	چنان بیخست کز فلک انی نمایش
جان و حید را فلک برد و دایا	تا هم فلک بجای عطار دشت ندش
چون من خطر زدم بهراق از بر و حید	جان از بر و حید بر آمد بدان خطر
آمد بکوشش من خبر جان سپردن	جانم ز راه کوشش برون شد بران
جهان چنان را ماند بعیس	که چو پرت شد تنی کرد بهر بار
کنفر کز هر ک صدر الدین کنت	نه پندارم که پر کرده و دگر بار
وقت رفتن رشید را کنت	که بخواه آنچه ارزوت آید

ن



۴۸۱ حضرت نام خواستم کردن و دلش نام ساختم و برت

کونیند که بی ملک الشرق در گد	ای قدر زهر دار آگهی چنین میکنی
مرک از سر جان جان جوی مانع	ای مرک ناکما تو تا هر چنین میکنی
شاهی خدا بر است که حکم انجین	اورا بدو منقذ که شاهی چنین کنی

من که خاقانم از اودلم	که خود خاقانم راایت مرا
پیش باز انکم زکند ده	کاینده عیش عیش نمایت مرا
سم فراغت که ز این جان	صیقل زکند ز دایت مرا
کنم مدح سرا سیه بدروغ	که زبان صدق سراپت مرا
بمجلس در تن من سلطانت	چو فتاهی که کدایت مرا
بتو کل زخم اکنون زکبک	که رضا صبر فرایت مرا
نان دو نان نخورم پسکین	تو شه درد و سزایت مرا
من تیمم بسد خاک نجس	که کنم کاب خدایت مرا
نور پرورد که کشف استلم	که یقین پرده کشایت مرا
یک دانه که شوم که کس طبع	که خود نام سمایت مرا
نختم انکشت کشت او را کند	منزکشت نمایت مرا

۴۸۲ پاک بودم دم دنیا نزدم
آنچه پاریت ندادند بمن
که جنب بود نشایت مرا
والله داند بنایت مرا

در غلت که یه خاقان	که به از دار ملک خاقان
خوش از مشرب قناعت خست	که چو زخم هم آب و نم نمانست
نبرد تا تواند انده رزق	کانه رزق بر جهان نمانست
پذیرد ز کس حواله رزق	رزق موقوف به رفمانست
مورار روزی از سلیمانست	که صحن دار رزق پر دانت
عمر اگر بر رزق موقوفست	که روزی ده سلیمانست
تایغیت فنا و خاقان	یک در خانه بیش زندانت
نه درون ساختیش توقیقت	نه برون تا خیش سمانت
روی حق بکسوت در دیوار	پس شیکا چو مور پنهانست
پاسپاش برون در قفل است	پرده دارش درون کلید است
انگ چون و در سمرقند	دل بخاری آه سوزانست
بغ این در چهار دیواریت	که درش سوی چرخ کردنت
از لب برون لب بقل خاموشیت	وز درون دل بسند ایمانست
خانه در بسته دار براغیبار	تادو این غریب مهمانست

برگ پستی ساز خاقانی	که وجودش در ای امکانت
عالم از چار عدلت بیاید	که یکیز آن زن چار ارکانت
خانم راسم چار حد باید	کان چار اصل کار بنیاست
علت خویش را جبرینند	کان مکان و زمان و اخوانت
زان گفتند چارین یعنی	نیت چیزی که چارم است

جدلی فلسفی است خاقانی	تا بنگی کیسی احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان	پس فرودند بر دم خامش
وام دم افکند شمع وار	پس بوشد بخار و خشمش
مرغ راسم بطرف صید کنند	پس برند سر بنا کاشش
علم دین پست آورد واکند	کفر باشد سخن بفر جاشش
کار او و تو تا که تظلمیه	کار طغلت آن چشش
شکرش در روان نهند واکند	ببرد پاره زانده اش

ای خداوند بنده خاقانی	عذر خواست عذرا و نبیوش
اینچه خود می کنی ر فضل کوی	و آنچه اودی کند ز جرم بوش
هر دو فرمودش کن که مرد کرم	هم عطا هم خطا کند فرمودش

ای فقی فتوی عذرت ندسم	کافت عذر ملک ام است
عذر نقابی بنیاد وفاست	اینست بنیاد که باز اوجم است
صبح حشر است من نوبت حنین	کافت نوبت زن از صبح دم است
عذر خون لذت و ذروت نشت	کا فرشت دست بریدن الم است
تا تو بپار نقافی بدرست	هر چه حجت ثری هم ستم است

و کرم عذر کند رویت سرخ	سرخ عذر دلیل و رهم است
خانم در کوی وفا کبیر و بدان	که ترا جیل تین معصم است
من وصیت بو فای گنفت	که چه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن و عین خواهی کرد	انجیان کن که شعار کرم است
هر که دوست بخواند تو مران	کرند در چشم و فای تو کم است
و آنکه را دوست با نضاف برده	منوارش که سزای ستم است
و آنکه را دوست بپنجه از بای	سرفارش کن از شاه جم است
و آنکه را دوست بهجت رد کرد	مبذیر ارمه ز اهل و حرم است
شاع کو بر کند انرا بستییز	مغشان کر همه شای ارم است
و آن کجی کو نبش اند بجه	بر کن کر همه خار قدم است
هر خنی کو یکی مردم سند	قد ز شناسد کا فر نعم است

کل که عیش طراز و مرغت
لطف در حق ری چند آن کن
نه جوار بیعت اکو از و
کمتری را که تو نمکبش دیتی
سکست از چه پاغالهش
باز سبست نا اهل دم
توغ و رش و هر او جیره شود
پیش تو بر جای خدم نشیند
کمر از فرمان نامور است
هر فرد تر سرز کیت عزیز
مهر را چه بر بند بنواز د
که کندندی و که بخشش از کند
مهر آن به که درست نه نرم
خار پست است کم آزار و دت
از دشمنیت بغن قائم تیغ
آب نرم است ولی غاین طبع
سکندر عفر در شتی است این

آب را است سکست اندر بر از کند
جمله الامر سه راز سفید
غصه مفرای سپهر از ابستیز
بد سر از اسه و کردن مفر از
پس مگو کاید عه آد میسند
در بزر که جسدشان منکر
از خلال ملکات منسرق بکن
ببر و دیده بسی ناز جبهه اف
دیده قبله ز چراغ چه کند
کاده چون فزاید و ن یافت
عسی از معجزه بر سازد رنگ
نه و مشک اند همان که کبریت
این زان حضم سر اند بطبع
زیر دستان کله بکس کنند
منی آن زخم کران بر سر کول
سکلتش کرد غلامانه کن
زانکشت کرد غلامانکند

سنگ را بجه خور در شکست
فرق کین ملکات آن شمشیت
خاصه کافاس سران غنمت
بمزن دوش که مارا غنمت
آدمی مت که شیطان شیت
که دل خرد بزرگ از هم است
تا عصا کافان شبان غم است
زان که خواب در او بهم است
تا شش محراب ز بند ظلم است
چه غم گوره و سندان دم است
او چه محتاج و نیل و بنم است
که نه از نه ضو و نر مشک شیت
آری آری عددی مشک شیت
کله شان از پی سفته نیم است
لرزه و دل سبکی بر عیلت
که چه این قاعده مر شیت
عقل کاسنا و سرای غایت

پادشاه ز می کشته شد ادب	عجب اقلیم است و آن غم است
حرز جان ساز ادب کینه کلمه	پیر افکندی رقم است
نه کبوتر که امان یافت رنج	بادم خاصه بیت الحوت
ادب صحبت خلق از سر صدق	نسخه طالع رب نسیم است
هم نمود از سجد و صمد است	نمنا ترا که هوای صفت
منعم جهلا را می پست است	که ستودن ابله و حکمت
باد کردی به نر جاده بس است	که ز اسباب همه صحت
مفسد را خوان برده نیست	شرف نفس بواو قسم است
شنو این نکته که خاقانی اند	کو میزان درم یک درم است
زبدان نیک حذر دار که	که درم اعمی و مار اصم است

او از ره رحیل شنیدم بصیحه	باشب روان دو اسب دیدم بصیحه
برختن ممت با پنجگان درد	راه هزار ساله بریدم بصیحه
ستم رنجار آفرین کینه کایتا	در دشت باغ عشق چیدم بصیحه
دیدم که کج خانه غیبت پیش رو	پشت از برای غیب خیدم بصیحه
کردم ز مشک ریزه ره تو بیا می شم	تا آنچه کس ندیده بدیدم بصیحه
کشم بیاد سر دواغ فلک خاک	پوی چراغ کشته شنیدم بصیحه

بسیار که در درخشان بر آمدم	آفر درون پرده خندیدم بصیحه
مهرشرب سر کرده که دل جانشی گرفت	با بانک نوشن شنیدم بصیحه
خورشید خاک شد ز بی جود یافتن	آندم که جام جام کشیدم بصیحه
زان جام هم که تا خط بغداد داشت	پیش از هزار دجله فریدم بصیحه
تواند آفتاب رفو کردن آن کسان	کانه سماع عشق دیدم بصیحه
امر و سر خرمن من دانی از چو چکان	ز آنکه انش نیاز دیدم بصیحه
خاقانی میسج سخن را بخت عسر	دوشن از دخت باز فریدم بصیحه

صبح خون حب آسمان بکشد	لطف مسجدم زبان بکشد
بر فرو کوفت مرغ صبحی	دم او خواب پاسبان بکشد
نفس عاشقان و ناله کوس	نقش صور در دمان بکشد
چشم دل خنده بود مرا	ز آتش صبح در زمان بکشد
دل خیزد میاخی از پی صبح	کیسه ها داشت از میان بکشد
صبح بی منت از برای دلم	تا نهاد داشت را بجان بکشد
ریزشش از صبحگاه هر دید	طبع من چون صدف دمان بکشد
دعوت عاشقانه می کردم	بخت در پای آسمان بکشد
الصنوع الصنوع می گفتم	عشق نخت از روان بکشد

الرفیق الرفیق می راندم شاد بود دل در آمد از دوزخ که بهمان آتش جگر م که بدندان ریشه جانم گفت خاقانی تو زان منی	رصد غیب راه جان بکشد بند لعل از شکرستان بکشد آب جوان با منجان بکشد کره غم یکان یکان بکشد این بگفت آفتاب را بکشد
آن دم که صبح سپید بال بکشد دولت غم صبح کنان نو بکشد وان پر کو طیفه کتاب ال منن مرغی که نامه او صبح سعادت بیکلی که او بشته درگاه دولت هر چه که تنگ ترشید رخساره آمد ندای عشق که خاقانی الصبح	آن مرغ صیقله دلم تیر بکشد هر وقت که در دل مرده بکشد چون صبح دید سر بنیاد جات بکشد مرغی که در دست بقدر بکشد در بارگاه سینه زره گذر بکشد هر روزی که بکشد ترشید بکشد کر صبح پیش تو فتوحی در بکشد
از کف ایام اما کس نیافت رفت زمان که ز راحت درو و آمد عهدی که ز حسرت در لاف	وز روش و هر زمان کس نیافت نام غم از هیچ زبان کس نیافت در عهد آفاقش کس نیافت

شام و صبحت رعد دار عشم اهل میدانیش که اندر عهد ما جنس طلب کرده خاقانی	زین دور صد خط اما کس نیافت سایه غنای بجهان کس نیافت کم طلب آن چرخ که آن کس نیافت
دیچینا که کوی لب و دهان شد بر لب و جلوس نور لب نوشن نازنینان غیب دیدم و رندان عجم پری از دور ریاضه عمر زاده غریب و شش شکسته رخسار از ترن شکسته یاد برده بلب و جلف آب برداشتن از دجله کمر زدن داشت شراب آب طلب کرد ز طعاجی و کنت پر کنت ای فی آن زر که ندارم چیم به درم لاف ز نغید و مزین خاقانی	تا جلد دیدم و نظاره تبار حری غنچه غنچه شده چون روی فلک تشنه دل زار زو و غوغای زخم چشم پوشیده و نالان ز برهنه جلوس کرم و فرفر و تن ز سر و ده سست تن مانده از ستی سختی که توان بود زلزلان تنی و پشتمنی تا شش زده با حوی ارضی کنت اخ طلع انده عین العجم کر چه امر و ز میران سخن بیکدیگر
ای باغ داد بیضه بغداد مر حب از نو نور و سوره و سرور و چراغ و بلوغ	دور آنکه سپهر و سفرگاه انجی چرخ چهارم که فردوس شستی

آنکه از دجله کمر زدن داشت
زین دور صد خط اما کس نیافت

هست ز رنگ و بوی همه چیز	آوخ که نیت بوی دل در بند می رسد
خاقانی بغداد اهل و فاجه جویت	کز شهر قلب کاران ایرگمیا میخیزد
کز خون شرق و غرب برزند و جلا دهد	یک قطره اشک در می بنداد کس نیرد
عارضه تازه بین که رخ بن آورد	درد کس در بین آورد
بت زده لرزم چو آفتاب همه شب	دور فلک بین که بر سرم چرخ آورد
نقشه چشم زبان سیاه چو شمشیر	کز تف که به که از در لکن آورد
شیخ نه دندانه کرد در اشک آن آفر	در تنم اسب بمان شکن آورد
بر حذر از آتش اجل که بسوزد	گرفت حیوانی که خوشه در دهان آورد
طلعه چهار پر بر صعب تر از بت	کین عرض از کینه نیت از وطن آورد
آتش بت در زمین کینه همه شب	دردم من آه آسمان شکن آورد
صدقه آه شبنم مؤذن شب بکنت	زلزله کین باز تا خن آورد
چرخ دیدی مسکن سزای جزن اوست	بخت چو ابر من این همه جزن آورد
ظلم نکرد تن راست عادت خون بر	ابد بین کان کمال بر سفن آورد
درد دل خاقان از چو آتش بیخاست	آب چو شش نم که در سخن آورد

سنگ

شونده دم خاقانی از مدح کن	کنون بجای خدای می شنو که هم نشنا
بجای بولمبایز و کفت می بست	که او بجای سکی کفت رو که هم نشنا
نک بر ایمی با حلق جهان	که بر خلق سوی جانت رسد
از تو نیکان را احسنه پذیرد	که دعای بد نیکی است رسد
درست مارب نهانی نیست	یارب آن یارب نهانیست
آه خاقانی از آتش تیر است	دو د آتش سوزانست رسد
بنای محمد که افصح العرب است	محمدیت عجم را که نقش لغت است
باعث دخیل درین پیدار کویم	که این محمد ترک آن محمد عرب است
منافقت بدین در عده وی این منفق	که از سوز و غنا فشن نامه بر لب است
بکار آب که ابر لفظ صوفیان دانند	برفت آتش از آب شمع خنک است
ز آرزوی عیبهما و زلفهای ستان	دلش سیاه و معلق چو زلف چون است
پوی با دود و دین بیاد و چنان کرد	که زندگانی از مرد یک مایل است
پود دانه برین بر می نهد نصیحت	هر آنکه او را اغیش کیر در لب است
پرست پای منسوب می کند آنرا	که آب دست و راجان خضر است
بروی اهر سنه دمت راست گردان	که بر پیش کمر و کل دست چپ است

لاری

حقیقت که بت بدالی لب	بش نشاند و بخش حال اخطبت
در ارم نه منفی بکرب نام	کسی که خشم بود نه بولم است
خدای داند که درم که راند خاف	ز روی غرت دیت ز نیر غلبت

زین خام قلمت بان پدی دارم	کز آتش آفرید جهان دارش
هم زاد بود آذر فرو دوش	استاد بود یوسف بخارش
هم طبع او چو تیشه تراشیده	هم خوی او برنده چو منقارش
روز از فلک به همه فریادش	شب باز جل بود همه بکارش
مخ اگر بچرخ یکم بودی	علا بد و خنی بد و سمارش
نورس گرفته پای کرانیش	اصغر شده دماغ سبک سارش
چمن لیده دوات کهن کشته	پوسیده گوشت در تن بپارش
ایش زوی رفد و بادش ز سر	اقاده در قناع کران بارش
با آنکه بهترین خلف دهرم	آید ز فضل و طغنت من عارش
کای کاش جو هستی خاقانی	تا این سخن وری بندی کارش
با آن همه که سوخته و پخته است	جان و دلم ز خامی گفتارش
او نایب خداست بر زق مز	بارب ز نایبات نکند ارش

ای ریزه روزی تو بوده	از ریش ریمان مادر
خو کرده بنکنا می شده وان	با کنی آب و نان مادر
افسوده چو سایه و نشسته	در سایه دو که ان مادر
ای باز سبید چند باشی	محبوس با شیان مادر
شربت ناید که چون کبوتر	روزی خوری از دمان مادر
تا که چو میج بر تو بیستند	اثری بر ریه نشان مادر
یکاره چو خضر جهان پیمای	تا چند خانه جان مادر
ای در بتم و چون متیان	افقاده بر آستان مادر
با این همه هم کاد میدار	حق دل مر بان مادر
می سازد که آن زمان درارند	کارند سیر زمان مادر

یک سازند آستان و مادر طبع	ز منم نژاد یکبار همدار طبع
یکان بجان جیشی چهره و بمان اصل	همه مال معتمد او ریش سنر
یکانه دوسرا و سه وقت و چار ارکان	امیر خجسته شش جهان افش
مراچه فضا که جفت غریزاد کنون	بچشم زخم هزاران بهر کی دختر
که دختری که از میان برادران دارد	عروس در شش اند و بانوی
اگر چهرت بدینانی خداش مکران	که کور بهتر دانا و دهن الویستر

اگر میرد باشد بهشت را خاتون	و که بماند زیر بدیسیج را خوامر
اگر بجز اندی نعم الحسن برود بخوان	و که ندیدی دهن النبات شو بنگر
مرا بزدن دختر چه ضرر زاید	که کاشش با درمن هم زادی از جام
سخن که زاده خافانست زینا	که از نه افلاک آمدند و از چهار کهر

در کوشش شیدا آن مخلص بر تپش

رشد کازنی مغزی و سبک خورد	پری پرست می دان که پس کران جان
که شناس قبول از دوبری خود	که تیز قبل از دیر ناداست
سخت را ز عبارت لطیفی معنی	عروس نشسته و حللی و لاف لافانی
زنی سبزه بر آمد بیام کلنج و گشت	که دور چشمم به از کاف من بود برانی
سخت بلی و خمش کیر غار رس	ز بلی آخته بعنبر این سخن دانسته
گرفته ام که هزارت تنوع ازین است	که ام حلیه کنی یا فروخت متوانسته
حدیث بوزنه خواندی و رشم کردی	چو طیر دشت کتبت ده خراسانسته
چکت بوزنه را کت کن دریده نا	برای رشم فروخت کت کت زبان دانسته
زبان بران زمانه بکستند بگو	که در زمانه منم هم زبان حاقانسته
مطالبی توانست و سحر فرایست	بنوچه مانم و یک بین چه مانسته
قیاس خویش من کردن احمقی باشد	که این اربدی امر و ز تو نه حسانسته
دلیل احمق تو ملین تو در سنای تو بین	که اجمعت سر کردای شیه طانسته

دانش

الغی در کوشش شیدا آن مخلص

ای بچیک سقسط چه فرستی بشهر ما	چندین سقاط هوس افرا می کاف
ایچو پسر که بر رازی بمانک دشت	جز برد و کوپاره نخت دست کاف
ایک هوس پسر که چو خوان مست	کس کوپاره تو نیار و بخوانش
بدن سخی را سایل فریده چند وقت	کز فطی و قصاید میز خوانده چنگ
از رخ وزر و نیل کبود ترا برد	ز رخ و نیل را نتوان داد و بنگ
آری دران دکان که مسح از یک نر	که کوکوسه و شک سیاه مزاج
حرف زبان ساری آسای من بخوان	و حی خبر موسوی اعجاز من بخوان
عقد مند از من کو بر آفتاب کال	دری بدزد ازین صدف آسمان
موسو چون لعاب کوزمان شکسته	دیوانت همچو چشم غزالان شکسته
باری ازین سبید و سیاه اعتبار گیر	یا در سبید بید شب و روز گیر
بس کس نه و کر چه جو گیری کلاه دار	کز دست جمل تو بدر کون نهم کلاه

شاعر معلق منم خوان معانی مراست	ریزه خور خوان منم غصری و رود
زنده چو نفس حکیم نام مز از تار کس	کشته چو مال کرم جرم منم از اندک
قات منم نیم روز حالت منم نیم شب	منع کشد هندوی تیر زندنا و کس
در بر این پرزنی صبح جو انم شب	خلق همه کو کند منم نیم کو دس

بیل خردم که خرد پس کندم کرمی	کرم قدم در من زان کم کرمی
بوم خان سر بزرگ اندر کرمی	وزیمه پست باز با همه سر کرمی
نالا گوئی چو کل دارم با قوت و	من چو صبا بگذرم تا تو چو کل بزرگ
عذر منم که نه خوش سخن و راست	خطل و آنکه خوشی احوال و آنکه یک
بخت کنان با بکارت کند فلک نیک	من ز پند فال سعد مانجم ماسک
آنت علی را بیتی قاتل هر خار چه	دانت قباد آیتی قانع هر مرد که
جعفر صادق بقول جعفر بر یک بجود	با هنر ناشی با هنر بر یک

اهل بقدر اوزان نان پسنی	طبقات طبق زانان پسنی
اوس سیم زعفران سایان	فارغ از دست کران پسنی
زعفران سای کشته با و بنا	نیک خمر نیک زعفران پسنی
حمای بلور سیم افان	مرد و منته عقیق دان پسنی
خار سیم و سبز پرامن	در برش چنده روان پسنی
ماده بر ماده اوفان و دودو	بسچو جزا و فندان پسنی
چار باس ز نقره ارباب پیش	در فاده ز پریان پسنی
چتر طبق بر طبق زند افغان	در طبقاتی آسمان پسنی
کوس کوس پست این نه کس کو	که همه عالمش فغان پسنی

ای برادر سپای جلدی کن	جلدی زن و ابلهان پسنی
آب بکمر نیر رفت و رونیکر	تا علفان بدین نشان پسنی
بس کن این نزل چرت حاقنه	که ز نزل آفت روان پسنی
کر بخت زانان من و دوست	چو بخت زانان ریاض پسنی

سر انگشت می رزد پسنی	بره انگشت می کزد پسنی
نای را دشت و دنی ادوت	بر رده دمی وز پسنی
از یک نشان دوم جا	لا جو ردی سسی رزد پسنی
افاقیت و زحمه می طلبید	در بره نمی خند پسنی
صحن باید حلقه می جوید	نی شکر کم می مزد پسنی
چشم بد دور نیک طبع است	کافاب جهان سبز پسنی
نیز و صبح قلب کز رس	تا به شلغز پر ز پسنی

این کرم به مشک این سنگ غوری و کرم	سکساک خشک زشت کاک
چرخ نیک سارک و ره باه طبع است	این خاک کردن سگان کرم
نیک نند جوهره زنجار نند جوهر	این زیند رینک پنهان نظر
خوک سنگت خشی زین مرده در دشت	هم جیش و هم ز نیش کرم

بوده ملک در مژده اکنون بخت من	شیرک نداشت و کرکند ز هر ترک
این چشم ملک که برکش خاتم ایزد	چرخ کرک بر ملک و سنج سپهرک
چون یوز کاهی قبیله از دین آهوان	بادستان رود کس کنار در برک
کرد غزالگان و کوزمانی بزم نشاء	فعل کند چو کورجک کرد مادرک
کردت و پاسبان چرخ ملک کشتی	سم بر کرد از دشمنان این سبک سر
چنانم هم کنوش چو بد استرک خفی	این بکر شغالک و سنک کاشک
خاقانیا که کن او از مکان کیت	خود صید کند سگلی استخوان خوک
سگت فک کند چو بد و ناکه است	دم لا بلک کند پیش پند درک
میزان بکشی و تر ایزد خشم	زیر شوله فعل عترک شوم نشترک
هم شوله بود کز پس شوال زخم	بر تارک مبارک پور طغان یرک

ای ظلم تو محنت ملک بزد بایان	لاف از عکازن که بید دوم تو
تو سکر می که از لب عیسی نشنم	زیر اکم که از خود جال دم تو
لاف از مهر مبارک بر مرکب مهر	جای غمان منم محل بار دم تو
اندو هام زاده که از استر آن	ان ار جل درشت سر نرم سر تو
قوی و در کزینی و کاشانی و سر	در خواجهکی سر آمد کاندک تو
اصحاب کف و ار رنگ تو زربک	تختند مرده را بعم کله هم تو

مقال

خاقانی مستلم بر بافی کند جویخ	بخت سپهر که بابت این استلم تو
این غرور چه که چند دمن است	نیت او را چه های اصل کریم
چون کلاغت بخس خوار و چسود	چون خوسل از زنا کار یوم
هرت خون قمری طناز و وقع	هرت خون طوطی غماز و ملیم
چون عقاب الجودارنده جور	چون خواب الپین آرنده یوم
نیت در قصر شهبان شاهین ار	هرت بر کنگر با کنگر دیم
نیت طفل شرف و عفا نام	هرت بد بخت کس خیم
که چو دستچک از شاخ بشاخ	گاه خون شب پرک از نیم بتم
رهر دیو چو طاموس بدام	باب فسق چو عصفور مستم
تا که خاقانی بلبل صفت است	چون باشه که با دهم
بس که دشمن این باز سبید	تا که چون زاغ سید که کلیم
زود بینام بشیش سر ملک	سراو چون دم خطاف و نیم

خاقانیا چه مرده دهن سوار ملک	یکبار هفتند دودای فروشت
آزاکه کرد کار بر آوردند بلبل	وازار که روز کار فرو برد کشت
کشته خسته کشت فرون و جان سپرد	زانی ترکزگان کینه کی بجیت

من کبر خن ششوندم را ندیدم هرگز	واندر بزم زکریا دخی نفس گشت
من خاک آن عطاران چار پر	کوبال آن ستاره راج فرگشت
نخی کدوانت چون نخب درو	از لاف آفتاب بیرون باز گشت

چون شاه باز گشت زانجا زور	فرمود چاشم که کدزی بکلیبیا
من بآنک بر کشیدم و گفتم کرای درخ	اسلامیان بکعبه و ما در کلیبیا

پسر دیشتم چون بلند آفتاب	ز ناک تباری خاکش سپردم
بر در پیرا درش خضر فروشد	بخاک آن تن در خاکش سپردم
یکه بگر چون دخر نفس بودم	بر دشمن دلی چون سماکش سپردم
چو دخر سپردم بد اما دگشتم	که کج ز رشت این بخاکش سپردم
بماندم من و ما ندیدم هیچکس	و دلیت بیزوان پاکش سپردم
اگر کس پناش نباشد بیوان	پناش بست آن خداکش سپردم

ستم و بهرام را چه مصافقت	این دو خلف را بهم چه خشم و غفلت
مایه سودا درین صداع چه چهرت	سودهای کادرین حدیث چه لاف
بجز این کز نمک برفشانست	حجت آن از دمای کوشکاف

از بیک صره رسیم و ز زر زرد	بر دو محک سببشان چه مصفا
مرد و الو فندو ارسد و الفشان	از بلا میست چنگ زنی گشت
آب زدن آسبای کام ز کینه	کینه چه دارند کاسیا بکفایت
بر در سبغ کند چنگ شبانه روز	در که عشرین ز جیک هر دو میست
کرد یکا گفتن شری خاصه جمشید	دو چهارم ز شششان بطوات
دیو دلی می کنند بر سه خاتم	خاتم همیشه داشت ز کثرت
ناف برین شغفان ز دست زنا	خاک خیر شغل خون آهواناست
بس کن خاقانی از مطایره زبیرا	باطن او در و ظاهر او هر دو میست
ساحری ارقاف تا بقاف تودار	مشرق و مغرب تیرا دو نقطه یافت
قبله هر کس گشت و در دست	تایج سر خاندان عبد منافست
بر شو اطلق شد بام بدورت	سحر حلال آنکه بادم نومضت
یافتن ریسمان نه مجوزه باشد	میجز او دهین که آهن بخت

ز کند نوید پوشید طبع خاقانی	جواب داد با نصاب که چه بدینم
که کرد بگرد تو دیکر قلم بگردانم	پس این زبان چو بنم منع با دینم

خواجہ پوشیت زبر بر بکیمیز	کر چه چشم و یک چشم از یکین
---------------------------	----------------------------

کر بهوش کون بسی دیکه	این یکا موشش کر بهوشم به چن
امشب من و او حد و موبد	هر سه دو حدیث را اندیکم
کانون شده قبله من از دست	قانون شده مکیه کاه جب سم
در کانون اصل نقش المیس	در قانون علم شخص آدم
جوری از کوفه بکوری بچم	دم می داد و جوی می جرت
گفتم ای کوردم حور مخور	کو حریف تو بیوی ز رست
مان و مان تا زخوی دم نخوری	وز خوی این منشن کوی تخت
که جوی را بعوسی خواند	خونجید و شد از قهقهه است
گفت من رقص ندانم بسزا	مطرب بخیز ندانم به رست
بهر جمالی خوانند مرا	کاب نیکو کشم و میزم حیت
سبزه چمن نهادت بنی	که همه منج شدند و همه هست
زان یکی خرمن کب بختی طبع	دیگری پیل که بدقت پرست
من جوی دیدم که منج بنود	خوک شد چون زخوی کرد جت
بود از اول خور آه شد خوک	چون بینگاه خسان دل در بست

سلفه بود سینه شد دون	بسته آمد بلی شد هیت
نیز خاق بی دان که بطبع	در دمی سلفه تر از خود هیت
یا مقوساخت بشهر و بر ظلم	چون دل از مولا کم کاست
یک و یک درین منزل بد	کر چه بد بود دران منزلت
احق بود سیاهای در دل	ظالمی گشت سبیدی در دست
ظلم خیزد چو طبیعت شد حق	درج آید چو دقایق گشت
چرخ بس از حق عوان طبع شود	شهر زوری که بجهاد پست
دلسوز ما که آتش کویاست قندو	آتش که دید دانه دانه پندو
سرا قایب زردم عیدی بود تمام	چرخ منیش که نیم هلاست قندو
بر خون پرند لیکش کشته پال	خبر بر پلاس نام صبر از بر نداو
بنا را ملکستان که از اسکات کنگ	چشم ملک چند ز لبش خندو
در سینه حلقه شودم آه آتشین	از خام کاری دل پدا مندو
زیر سر باد حلقه آتش فزوده باز	تا نعل زر کنم ز برای سمنده او
چرخ نموده حلقه کوشش کون رست	او بخت بایه شکر کنت او
بند منست حلقه کوشش لی جسد	حلقه کوشش او کند کوشش ندو
خاقانی آن اورست غلام درم خورید	بفرستدش هیچ که نام پندو
خاقانی از شین آزادی آمد رست	نیشش کاکه فلک رنگ ندو

ندیده ار فلک بخیز سبزش بگو سر سبزه بچرخ نکند در در سحر چو پد خفرت و خان و خانه بولت کند با عمت خیز سوسن با جنس بلر کند باز سبید با کس که تم ایشان سبزه بچرخ جرات چو زرافه نرسد خندان سقط برش نه در کند چرخیده دیده که کند آب ابلند انشین سخن بست که فرزند طبع او حسد چو پند ان سخنان چو خمر سیر ارجم طبع سوسن بود برین که چو فرزندش ز درشت بگذرد	بر کفشان و خورشید بود کوسید او هم نشکند چو سر و دل زور مند او هم خفزان و شعله او ز کند او تا لاجرم کذا ار کشند از کن نداد خاک سیاه بر سر کجست نژند او است از پا چه شد طیران بلند او چون دست یافت سوخت و راسخ سردی آب بیز که شود چشم بند او فرزند او چنانکه بود فرزند او چون سر که کرد ان سخن کور کند او غار رسا بود آن بوی کند او چون آب خواند آتش ز درشت زده
دوش آن زمان که چند زایل گشت در گرفته دیدم که ز یغ سیه ارزان ستارگان خنجم حاتم سبزه دوت از فرغ دیو کوهر ان حزرت کوفاده اهر من جنب ترسان عروس ملک دخت و اربابا	سیاه و ارزان سوی چاه زمین کجست چرم فلک پس سپر آئین کجست خمر سک کنده که ز ما معین کجست در کوهر حاتم سلمان کنیز کجست کجست در حایل روح الاین کجست در ظلمتلوان نهمتن کین کجست

طبر

در ماه ایت پسر ایتن کجست همچون سروش مرکی صومیس کجست اندر پناه عمت شمشیر کجست اندر مشک کس اکیس کجست اندر حرم کعبه بل آفرن کجست کشتی که جم در آمد و دیو کجست علت ز باد عیسی که دوشین کجست	طغلیت ماه روی که از مار جیس شمشیر دین که در شمشیرش اهر من خاقانی از کلم شمشیر حادثات نذار موری از فرغ شمشیر کجست با عکس غار از اسب بای پدل چون ریخته پسرش قهر رخ شد برین از زمر کجست حادثه ز اقبال او چنانکه
تا دل دین توبه نکشند تا بلند انت خاک ره نکند تا خط عمر توبه نکشند چون بر انصاف تمکینه نکشند کامل اخلاص خود نکشند چون شاعت بروی نکشند یاد مهر تو به نکشند ماه نو بگذرد و نکشند اره بر سر براری نکند تا ت چون سایه وقت نکند که کشتند آخال و نکشند	از بیدار شمس خاقان با خدا اعتقاد پاکان دار برتن دین مدار خال سبید به انصاف دین دین اران بکنای ز مخلصان مازار مشکن از طعن ناکن کرگان دوستان خواص به که عوام ماه نور اچ منتص اگر کبران کریم جمشید جمع خاصان را غیر کاره بهاش خمر خورشید شوخ روی مکن که پاک لان

پیش چون نقره پوی دارباش
باش یکدل که هر که یکدل نیست
از دودل دم مزین که در یکدلک
سرسباز تا کله داران
بغض دوستی کن که خواص
با همان آب زیز که مباحش
پس نشین از صد و گشتن
چون کنی دوستی دیگر در
از حنانت کسان طلب
با پیران کوشی از کبر بخت

شهر زوری که بود خاصه
بصفت جعفر خوی نماید رکت
کش سجده پرورش کردند
که پیش رکش پروردند

بهشت صدر آباد و انت تو در
قریشی دی از رایت تو گرفت
بیارگاه تو دامن کنان نیست
سپهر مهره بازوی نبد کان تو
بر آستان تو در مای آسمان بود
بمانی طغرازی تو گرفت زراد
ز در که تو کوپان دریده شد پاد
از ان قبله قبول فاشد زراد

سید

سید جهان کوی از دو اوج است
بیا حضرت زین العابدین مصر سخن
ز بودنده و نابود او چه خبر
رضای ماطر تو چون نوی توانند
خدا یکن سبزهستان نکند
در ان مین که زینت درویش
زنده موی زنده ان و این درین
وزان چه عیب که از سرش بکند
بدل من آدم اندر جهان شناسی
و مان و هر که در جهان بیا بدم
بیاض خاطر من نواه تازه کل سخن
ز کل میوه لوان جید چون بباری
اگر جهان من از غم کس شدت روا
ولی که منج تو ساز و شکسته بر کرد

خاقانی بلند سخن در جهان مهم
ضرب القاب داد شیاطین از را
کازادی از جهان روش نیست
این سخن عقل از مکان نیست

مدل



که آفتاب جو که از هوا صیقل یابیم	مثال نور نویسد بر دقلم مثال
بین مثال خلافت بدست نورالدین	که هر دست سلطان کند جزو کمال
فلک چو عو و جلیش بر اختران پسند	که صبح و آرد بوند اختران بکا زوال
نخستین یابیده خلافت دعوت الدین	که از نمایش آتش است با و شمال
چونیک خواهد بدار خلافت بار شد	سلام بنده رساند باستان جلال
در رخ شک جالیت بر غنی تا بد	که راند غنی شبای خلیفه سحر حلال

عصر الزمان و غرض عین کماله	الکمال بطله عن المستفید
ختم الخلافة فی الخلائق حسبه	بخلیفه الله المطلاع للمستدی

خسرو اخا قانی عذر اسخن سندی	مندوی رازک عذر اداوی حسنی
او غلامی داغ بر رخ غیر در کاست	غیری را در دریا دای احسنی
خاموش گردن خوانوان حرگاه فلک	تا ورا خوانوان یغادر اوی احسنی
برو اخا شب و آفتاب روز از شرف	در طغیان شامش طغرا دای احسنی
روی در دریا دای دولت پست بر کوب	که بخوار حضرتش جا دای احسنی
بر کوفتی آبی از خاک سپهر خورشید و آ	را و قش کردی با دای احسنی
چون ز دار الظلم نروان تا توانش یافتی	شربت عدلش مصفا دای احسنی

این گنبد فرشته کادی خورشید	چون دوشش جم کر و خدمت
اسبابست نیت اگر نیک باشد	کین نیت که هست ترا خشم
کی ماندم خوابت دنیا که روح را	کر بخت و کوشش عصمت
میجو کشم که رو کنم احسان خواهد	زان خواجه که در بنده عصمت
خضر از زبان کعب پیام رساند	احسانش رو کن که دلی نعمت

دوات من ز برون جدول درویش	نهنگ آب سپاس عین پادشاه
عمود صبح ندیدی سواد شام در	دویت من ز دوشی بدان نشان
رواست که به یغیای موسوی است	که خامه نیز بعبان در نشان
زبان خامه خوشن در زده من	بدور باش سمان فعل پیرسان
چو خسروان کندم به صا و طغیانی	از ان بجانه ز راد خسروان
عنان چو چون در دست طبع خاقانی	از انجنت بر قند خضر حان

چو آسمان ورق عهد معنی شوت	بر آمد آیت مستی از صیفه خال
چو صبح صادق دین را نمک ظل آمد	بر آمد از صبح آفتاب عشق طلال
چه آفتاب که شمشیر آفتاب از ابر	روان که خورشید از زهره امثال
چو در چهار دوی ملک شد بکار جیت	مثال نور و ستاد آفتاب مثال

چون غنیمت یابی در عقل جزین علی از جفا
 سنجی کجای سیدمان جای باوکی جنب
 مرغ را دیدی که عفتا مهر و زالی اند
 بهمن استخدا یاری کاخ رسم سنان
 خاند چون خلدست دین چون آدم زرا
 نایب پرزان نرسی و در چون دال

خاند بالاش ما و اداوی احست ای ملک
 پس دست مرغ کو اداوی احست ای ملک
 خاند رسم بعفتا دوی احست ای ملک
 سیدنا را بهمن آسادی احست ای ملک
 حور کندم کون حسنا دوی احست ای ملک
 خلد بخشدی و حور اداوی احست ای ملک

فیروز حسن افضل الدین سوه در خضر الدین حکیم شروعت برکت این

کسی اگر پس احمد رواندی مرسل
 رسول شروان چون خوانی این زکی
 رسول باد پس را نه از کوه قسم

برزگوار امیر امام خا فانیست
 که در جهان سخن ملک سیمای
 بجان پاک عزیز رسول شروایت

حکیم خاقانی در جواب عفتا و شمس

کج عفتا بل افضل سادگی شناس
 استاد حکمت من و شاکر و حکم وین
 چون عقل و جان غریب غریب لاجرم
 قدس و اقیان چشما بند سخن
 سلطان امیر خواند و من بر جهان فضل

کز علم مطلق آیت دوران شناس
 کز خدین فطانت دوران شناس
 جان دار عقل و عاقل جان شناس
 چون آفتاب امیر خراسان شناس
 سلطان شناس شناس سلطان شناس

آن ز سرخ را که سیاهی شکست
 باز آمد مور و صله و دیو کوهر م
 او خواندم سحر سیدمان ملک شعر
 هرشت حرف افضل سادیت زدین
 تا عقل را خلد کنا بوبت کز خضر
 او خود مرا حیات ابد داد خضر وار
 دارم دل دو دیده ز اشعار اویت
 در خط او جو نقطه اعراب بنکرم
 بر حرف او جو دایره جزم بشمرم
 تا از آئینوس روز و شب آمد و ایت
 تا دیده ام دوات را از کلمات
 کمر راسته قلم او عطار و است
 نجم زحل سواد و دانش نهم چنانک
 اشعارش از عراق ره آوردمی برم
 بعیش بر کورم اگر کشت کردمند
 تفتاح جان و کشت کز عقل شروایت
 خود را مثال او نام از دانش اندیش

نه شاد ملک خلف کاش شناس
 هم مرغ او شوم که سیدمان شناس
 من جان بصدق مور و جواد شناس
 حزری که مفت سیکل خضوان شناس
 پر مغنت طفل و بستان شناس
 زان قطعه که خیمه حیوان شناس
 تا خوانده ام چهارم ایشان شناس
 خال رخ بر پشت ایشان شناس
 در کوش عقل حلقه زمان شناس
 من روز و شب جهان سخن را شناس
 ز آوگاه رسم و ستان شناس
 زشت آیدار عطار و کیمیا شناس
 جرم سهیل اویم قلدان شناس
 کاکسیر کج خضر و شروان شناس
 شورش جواز نیست که بد زان شناس
 کین دو بیاد و بهشت سیاه شناس
 قطران بر که قطره باران شناس

کرچه کشف جویسته بود سبز و کورینت	خاناکه مثل پسته خدای شناسمش
جانم نثار اوست که از عقل محو عقل	فهرست آفرینش انسان شناسمش
خاناکانی از او کم معالیش نهاده است	او قدوه که قبله خانان شناسمش

صاحبان بنو حیکیت من	بیش قابوس سرفراز فرست
قطعه کز نشا طهر ازیدم	بجهان جوی دین طهر از فرست
بیش خوان بایه سید مایه	سخن مورد کرم ناز فرست
نزد محمود شاه زندگانی	قصه مندوی ایاز فرست
حال ذره آفتاب رسان	راز صغوه بشا مهاباز فرست
شعاعیش کعبه دود و م	از من این یک سخن راز فرست
که مرا انتظار داشت شکست	مویا سیع چاره ساز فرست
جگر از بس جگر که خورد و بخت	نزبت نو جگر نو از فرست
از من تشنه سخای تو شد	چرخه ز رخسار آواز فرست
گشت صبر مرا بیا ز عطاش	دیت گشته نیاز فرست
سخه بین سحر شو با بشکن	کمان طلب آفتاب سوی کار فرست
ببیل اینک صیفر مدح شنو	کندنا سوی حفته باز فرست
بس درازست قدما میدم	درع انعام هم دراز فرست

عشر آن وقت امتراز فرست	آن عطا کر ملک یافته ام
خاک را آتشی طراز فرست	آفتابیه و من ترا خاکم
سوی من خلعتی باز فرست	بسر آمد حق فرستادم
یاب نهان قصیده بار فرست	باصلت ده باشکار مرا
کرفرسته با حتر از فرست	عقد در طلبان بسے وارد
هر دو با قلم و طهر از فرست	نولو و مشک اگر بکار نیست
سوی جاودگی بی نماز فرست	سحر بایل کرت پسندند
باز با کوره کد از فرست	ز اگر خاتم ترا نشنید
باز با جاده مفده باز فرست	پوستی کو به غده قلب از زید
کم مکن با حجاب ناز فرست	ناز پرورده بگر طبع مرا
از عراقتش سوی جاز فرست	چون کبوتر بکله یابد امن

بسی مثل عطار دبی چون نور شد	ای امیر اعراس سخن ای شاه سخا
خاتم طایفه کوه تو رسد جاوید	تویی استخوان سخن هم تویی استخوان
رسمیان را بسجا و سخن تسبیح نوید	سیران تویی و ماسمه رسمی توانم
چون سخنهای تو شیرین و چون بخت	از سخای تو تمنا کنم آنچه که هست

طبع کافی که عکس هنرست
قطره که نثر و قطره که نقد
نی فلکشن نیست که ماند
کاش که از زنگش نشکر
نی مصرش قند می زاید
در شکر ریز نوع و سبب سخن
بل عروس فلک بر دست
کرشکر زاده کلک او چه عجب
زعفران که رخ در آفتابست
زین اشارت که در خفاست
یشت خم راست دل بخت
بخت از سر نگوئی فلکشن
سیم و شکر و سیم و خیم
شعر که کیم بیدار سیم و شکر
شکر و سیم بکین همت او
خود دل و طبع او سیم و شکر
سیم بکست پیش دیده اندک

چون بی عکری عکس شکرست
از شکرهای لفظ او اثرست
کز جایت بریدن بشکرست
زهر در خلق و خار در جگرست
تا سیم قند قند او سیمست
نی مصرش جالب هنرست
کان بی مصر و سیم و کست
بس شکر خواهد این عجب هنرست
آورد مندر آله سخنست
سرخ از است بلکه تا حورست
تجو لول و القلم سیم و کست
چون سیمهای او بکست
که جواد است رس سیم و کست
مختصر عذر خواه مختصرست
از من و سخن سیم و کست
کان طمع حاج و باغ شکرست
هر تراشش ز کلک او کست

افشار

افشار بخوم خاطر او
زین سیم ابرو و سیم جان
تا بد نام او بر افش عقل
فیض طبع مرا نوید کست
ایستد رفیع باب ماحضر
مهر بر سیم و نقش بر حجت

افشار و جبهت عالم نیاید
از ما دران و من ز ادب سیم
از موج غم بجای کست کونوز
از ساعز زمانه کونوز
کیمی تر از حادثه امین کالند
در دلیست حق لغت زنی اندر
آسودگی مجدی که کس را جیب
بخشکی ساز که مار ز روزگار
در جامه کبود فلک بین سیم
خاقانیای سیم چهار امدار کون

راحت نصیب کوه آدم نیاید
کوه زم زم نامزد غم نیاید
بر شط کون و فضا عالم نیاید
کان نوس جان کرای بر سیم نیاید
کوه از حادثات مان سیم نیاید
آری بهر زده قامت او غم نیاید
اسبابین مراد فراسیم نیاید
زخم آمدست حاصل دهر سیم نیاید
کین حرج جز سر ایه تا سیم نیاید
کوه از زده و فاعده محکم نیاید

بوی و فاکلین عالم نیاید
منوچ کن حدیث چهار که در جهان
تا دوست اندر دول خرم نیاید
هر کز دو دوست بکدل یکدم نیاید

آن حال از وفای کسی باز نگذارند
در ساحت زمین طلب کیمیای
چندین کلوی مردم و مردم که کمر که تو
در جاربانش عدم ای از بساط کون
چون قفل و پرده آیت نیست
خاقانی از عالم جنت بخوی انس

ویریت تا ز کوه آدم نیافت
کانه خزانهای فلک هم نیافت
درخت کی فروشد مردم نیافت
کاجا آدم مراد مسلم نیافت
زان لاجرم کلید در غم نیافت
کافاس عیسی از دم ارغم نیافت

روی که زینت که درون جهان
ما و در فلک که زینت جبر
چون ما را در وقت جهان که از تو
با خوشی شب روز کسی مردم جوی
با هر که انس گیری از و بخت شوی
عالم گشت ما و تو که دیده از از آنکه
در بند و در جرح هم از کان هم از آنکه
خاقانی سال کرای ناله های تو

جای زان نیت که کیدی شوش است
بر خیز از جهان که زینت جبر
کانه درون کشنده و پرده
کاکو فرشته و کون اهر قشیت
بنده که انس جنت مصحف نه است
کردن هنوز وقت و جنت جهان
در زوران و هم مردم هم از آنکه
بر ساز روز کار نه بس از خوی است

از دم غدر بیه و فانی نیافتم

و زینت تیر درای صفای نیافتم

بر رفته زمانه قاری نیافتم
آن شما ندانم و دانم که نامم
سایه هست نیست نیم و ناله احمد
ای سایه ز جنتی وی ناله انس دل
از دوستان عهد بسی زمودم
بر سینه شمع شمع که جبهه شاره
مانا که مودعی بعدم باز رفت از آنکه
در دوستان عهد شدیم که مست
زان جلوه که دیکه است بزد
بر زخمها که بازوی ایام میزند
خاقانی سال که بر ساز روز کار

کوه را بهر دو نقش و فانی نیافتم
کار زمانه را سر دیاس نیافتم
پروان ازین دو اهل غاس نیافتم
کانه رکاکتی خوشنمایی نیافتم
کس از کجاده عهد و فانی نیافتم
کز نه سینه بوی ضای نیافتم
نگذشت که مان که جفای نیافتم
جنت یک سال کیمیای نیافتم
خوش خوار تر ز رفقا با نیافتم
سازنده تر ز بهر دو ای نیافتم
خوشتر ز ناله توانی نیافتم

با نیت در عیانم و بار روز کارم
بر دوستان کرانم و بر اهل بیت نیز
اندر جهان منم که محیط غم مرا
چرا هم از بهر جبرال که مست نیز
روزم لعم فروشد لاله که غم نیز

دز یار در حجام و در عکاسم
بر آسمان و بالم و بر روزگارم
پایان بدید نیست چه بایان کنم
عالم بهم بر آمد لاله که کارم
محو هم از زمانه بهر خود خوارم

کس را پناه چون کنم در این جهان بر بوی مادی که بیا بم بکانه زین امروز و موعده و وفا که بیا شده با مردم اعتماد ماندنست در جهان گویند کار طالع خاقانی از فلک با این همه بدولت احمد دیرین	که اهل با بصیرم و از اراد دارم عمرم در آرزو شد و در انتظارم ای مرد که بیا چه که سیم رخ دارم گفتی که اعتماد بکوز نهیایم امسال بدین وجه امسال مارم سلطان منم بر اهل سخن کا حکارم
--	---

از آتش اندیشه جانم سوخت از فلک در سینه من آتش سوزنهای کار من کرد دست خام شعلله های آه من در پیش خلق و دلی جسمم و بالم آمدست دید آتش که چون سوزد بر بند شعر من زان سوز ناک آمد گم در سخن من نایب خاقانیم	وزنق یار بنیام سوخت کز دل تا بیا بم سوخت خامی کردن روانم سوخت برده راز نهانم سوخت آتش کفتم زبانم سوخت برق محنت بچنانم سوخت خاطر کوم رفتم سوخت آسمان زین رشک جانم سوخت
--	--

هر خشک و تر که یافتیم از غم سوختیم	هر بال و پر که داشتیم از دم سوختیم
------------------------------------	------------------------------------

از ناله

از ناله و نوحه چندی کردون مشکافتم چنین هزار ناله و شکست امید را بگاه صبر و خمن دل را بکلی هر جوهری که بود برین تخت لاجورد که هر روز سوختیم از دم عجب مدار از تنق و دل شرا و بچه احیان دم بخشی سوختیم دل خاقانی از غنا دوش از بکار شیشه خوری با ختم هر ساعت این خروش بر آید از دل	وزاره چادر کوشه عالم سوختیم بر بجز نیازی یکدم سوختیم کردم بکشد با هم و در هم سوختیم از شعله های آه و مادوم سوختیم بخون صبح و بر جم شب سوختیم کرد و در حذر در سر از دم سوختیم تنی و کر که ماند با هم سوختیم بر خاک فیلسوف معط سوختیم کای غم سوختیم ز غم ای غم سوختیم
--	---

در سایه شب شکست روزم از دو و چکر سلاح کردم تنها سیم شب من و جرابی کاهی بکشم بیاد سردش کس اهل ماندن چرا چشم خاقانی دل شکسته ام باش	خورشید سپاه شد ز سوزم تا کین دل از فلک بتوزم مونس شد تا بگاه روزم گاه از تنق سینه رفروزم زین پرده دران فرو ندم تا عجز برد هر سوزم
--	--

هر غم که از آسمان خیزد دست دل حایه گشت و غم همی زاید	غوغا بر دل من آورد دست زان بهر نفس هزار و یک درد
آب از خزه هم سوی سینه میریزم پرورده و خشم ز بی سینه	کر نیا و جفاش کرد بر کرد دست کو هم نفسی که انس پرورد دست
خورشید بخت و جوی هم جیبی از بخت جهان نزا و هیچ اعلی	بمورد هزار دور و هم فرد دست الا و من جهان فرو خورد دست
بسینه من جی که کند کردن را بادانش من ساخت و مهر آری	باشه عقاب راجه ناورد دست دانش بگوست و مهر نامرد دست
خاقانی را درین همچنان	کس نیست که موی از نو یا زرد دست

روی درکش ز مهر دشمن روی مردمی از نهاد کس مطلب	بخت بر کن بچرخ کاخ و خوی خرمی از مزاج وقت محبوب
بایلا با بس از و تن در ده دود و حشمت گرفت چهره عمر	کر سلامت ز رنگ باد و ز بوی آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی را اهل عصه هر چند ازین بوسفان کرک صفت	انس خواهی میان انس میوی چند ازین دوستان دشمن میوی
باز خاقانی از کسان کسبت	باز شد رتب لا تدزنی کو کسبت

زان بخشش که بر در عالم شد یارب جنطفه بود یعنی در علم	اندک نصیب کو هر آدم شد کز وی زمانه حاطه غم شد
طف از حراج و هر شب کو سینه پر کسب هر کسبت نمی سیم	ای مرد لطف جگر و فایم شد کر کردش سیه هر سیم شد
در هم شد دست کارم و در گیتی زخمی رسید بر دل خاقانی	کار که دیده که فرایم شد کا و قات او نه نیست هر سیم شد

زین شکای و حشمت اگر بارستی کر راه زرد می سوی این خیمه گوی	خود را باستان عدم بارستی اکله نشستی که طناش کستی
کر دست من بچرخ رسیدی چنانکه کر ناوک سحر که من کار کشیدی	بند و طلبم او همه بر سیم شکستی شکستی که کرده کرد و شکستی
این کارهای من که کرده بر کرده است جسم میان خلق سلامت یافتیم	بکشت آدمی یکایک اگر چه دوستی و روی بر روی بکران کی نشستی
امروز شوخ خستیان آسوده دالید از آسمان یافتی هر سعادت بی	من شوخ چشم نیم ای کاشستی کزین نخوس خانه نبردان شکستی
خاقانی که غم و رهنوردی	ای کاش شکستی من کستی از جوهری بد که ان بارستی

کسبت

تاجهاست از جهان اهل و فانی برخواست گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد و فانی خون بکون می شود که از احش بی مانده از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنکه باورم کن که خستین تخم آدم تاکنون و حشمتی داری بر و جوش صحرای آتش کن کوس و جدت زن درین برادر کند در روز و آه سر داین تخت بود سبزه را میل در چشمه امل نشسته بند در جهان از امل سمار دل را به چشمت کشاید آنکه از کس ناکس بر خاک آساکر جهان	نیک عهدی بر نیاید آشنایی برخواست با خود و اندر زلفت کشور معجای برخواست خود بخود می سازد که تمام دانی برخواست هر از آنکه کاشانه کس همای برخواست در زمین مردمی مردم کیایی برخواست کرمان اسیر جان و شست و آبی برخواست از نوای کوسم جدت به نوای برخواست کانه و ناو دست خصلی به دانی برخواست کر جهان تاریکتر زندان سیاهی برخواست مرکز از کور و تنها کیمایی برخواست به چشمت در در صحت و دانی برخواست
--	--

خود خریطه کنس خاطر و بیان منست بدان خدای که دور زمان دیده آورد دین زمانه که قسط سخنورست منم جهان نسیم ترنج حدیث من گرفت	سخن جنبه به رخامه و بیان منست که دور دور منست زمان زمان منست که میزبان کرسه دوان زبان منست که کخل زار معانی بوستان منست
--	--

ز زار ز جایی هر املی شرم از آنکه بشرق و غرب رود نامه ضمیرم از آنکه منم بوجی معانی نیمه شعرا توی که صاحب تیغ منی و کرسی بکاه مجو مرا فخش کشتن آیین منست مباش منکر من کین سبای جیل ترا	هنوز در عدست آنکه تمام منست که بر تو ملک یک رایگان منست که به سخن امروز در بیان منست بختیگر گشته شوی آن شرف بیان منست که جو من باوب تر جان منست که خرابی از خرد و جوب بل بیان منست
---	---

بغیر

هرگز بیای و مر کیایی وفا کند خیاط روز کار ریالی هیچکس ندی نداده که حالی و عل نشد کردن در آفتاب سلامت کرا نشد کی دیده دو دوست که جود منست و می شنید ام که وفای کرد روز کار در ساز و دمای مردم خوارست فرخ آنکه بس کس که اوقتا و دین غرقه کا چشم آن مهر دیده که در آتش شد ارقا خاقانیا چشم جهان خاک در فلان	هرگز دست و نه خدای خطا نکرد بر اینی ندخت که از آفتاب نکرد نقشی ناخت و هر که آفرید خاک نکرد کاف و جویج اولش اندک بقا نکرد کامشان چونش یک از یک جدا نکرد دیدم چشم خویش که در عهد خاک نکرد خود را نواله دم این ارژد خاک نکرد چشم خلاص داشت سفینه خاک نکرد مگر که خواست رفت حرفش خاک نکرد کو چشم بر زرد و ترا تو تب خاک نکرد
---	---

در آرزو

عاقبت کس نشان دهدند	وز بلا کس امان دهدند
یک نفس تا که یک نفس نغم	روزگارم زمان دهدند
در دلم غصه که کمر بست	خرجت کین آن دهدند
کس بر لبه که گشت دل	غمکساری نشان دهدند
آخر این بادبان آتشبار	بحر غم را اگر آن دهدند
موج که شکاف بند مرد	نگه بر بادبان دهدند
ز آسمان داد خواست خاقانی	داد اگر آسمان دهدند

دل ز رایت نشان خواهد داد	غم حلاصه بجان خواهد داد
غمکساران زوشند افسوس	کز طرب کس نشان خواهد داد
آسمان را گشته شد زنجیر	داد فریاد خوان خواهد داد
بر زمین صد هزار خور زینت	یک دیت آسمان خواهد داد
زین و دمان سید و زور و فلک	فلکت ساز خوان خواهد داد
دیک سودا میزنگار	کین سپیکه نان خواهد داد
سرو آزاد را جهان دورک	رنک مدامت آن خواهد داد
تا عروس یقین نه بندگی عقد	دل طلاق کمان خواهد داد
کیستی اهل وفا نخواهد شد	شوره آب روان نخواهد داد

از زمانه

از زمانه بترس خاقانی	که زمانه زمان نخواهد داد
و پو را نیست کوبد سبب بشر	مسح حرز امان نخواهد داد
نخ جانده است جان خاقانی	دل بجافان و خان نخواهد داد
چون بخورسندی این مکانیت	خواجگان را مکان نخواهد داد
آب روی از برای نان حرام	بتکیس و طغان نخواهد داد
آب رویست کیمای زرک	کیمت را یکان نخواهد داد

غم بنیاد آب و گل چه خوری	دم کردن مستل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر	از سر آ ز خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه وار	بجو دندان نشان کل چه خوری
سایه پرورده شد دل تو جو کل	غم پرورده جگر چه خوری
قطره خون نمائند در کمر	نشته غمزه عرل چه خوری
معدل نیست آب خاک تلت	انده قدمعت دل چه خوری
جام حم خاص است خاقانی	در دی و هر دلکس چه خوری
دم نوشین عیسوی دارک	زهر رزاق مفتعل چه خوری

زهرست مرا خدای هر روزه	زین کار سیرگون پیروده
------------------------	-----------------------

وزد هر سیاه کاسه در کاسم در هر ست کمینه کاسه کردا در کوزه او در شکل مستقی از جبرخ طمع بیکر شیرازا خاقانی صبح خیز هر شامی برین ز سر شک جامه عیدی	صدقه غلت شرب یکا دوز از یک او خطا ست در یوزه مستقی راجه راحت از کوزه در یوزه نشاید از در یوزه نکشتاید جز خون دل روزه در ماتم دوستان ولسوره
--	---

روز غم در شب افتاد دست باز گوئی اندر دامن آمد پای دل چون شبنم خوش که خورشید امید قسم هر کس جری بود از جام غم بجو آبان آتش و آتش در آب شاید کالاس بار چشم از آنکه شد زبانم موی و شد مویم زبان سینه من کاسمان در خون است از غره در آتشین آیم که دل رخت جان بر بند خاقانی از آنکه	وز ششم روز غم از دست باز کز سر آن در سر افتاد دست باز راست بالای سر است دست باز و ان من تا خط بعد است باز دل بکوشش تن بفرما دست باز بند بر من کوه پولاد دست باز از تپکم کین چه پدا دست باز از خرابی محنت آباد دست باز غور این غمها برون واد دست باز دل در غمها نه بکشا دست باز
---	---

آب چشم آتشین نثار کند سایه او از و کف کار کند روز کار این بروز کار کند همه بدوست خون فدا کند که دوشش را دودیک شمار کند بیدی چند شرمسار کند رفت چند اندک چشم کار کند آه خاقانی آتش کار کند	غصه بر هر دلی که کار کند هر که در طالعش خرق افتاد روز کارم و فاکت در بهار این فلک کجبتین بی نقص است بج یک بر گرفته باز فلک خود بین کم شرمسار کند از فلک بر آه خاقانی هر چه نهان کرده فلک است
--	---

دور راحت را بقای مانده نیست یا کار اکنون کیاسی مانده نیست روشنم شد کاشنای مانده نیست ز آنکه داند یوفاسی مانده نیست چون کنم کانه زوایی مانده نیست در جهان آهمن ربای مانده نیست خوشدلی اهر و زجانی مانده نیست	کار گیتی را نواهی مانده نیست زان بهار عاقبت کایام دست وحشتی دارم من از ملس که دست دل ز این دامن کرزان می شود زلف اندک کوم غم مجور دست کوه آهمن شد غم و زخمت من باعث می ساز خاقانی از آنکه
---	---

دین عهد از وفا بوسی ماندست	بعالم آتش سارویی ماندست
جهان دست جفا کینا و آوخ	و کار او ز بار بوسی ماندست
چو آتش سوخت بسا قنارا	که از خشک ترش بوسی ماندست
فلک جایی بمو آویخت جانم	کز اینجا تا اجل مویس ماندست
یکه نامم که اندر نسل آدم	بدیدم آدمی خویش ماندست
نظر بر در خاقانی زد و نا	حکمی خور که دلجویی ماندست

دیده از کار جهان در بسته به	راه ممت زین و آن در بسته به
دوستان از خفت دشمن ترند	معت در بر دوستان بسته به
دل کران بهار سی دار در غم	روزن چشم از جهان در بسته به
بست دست از غم بدندان مهر	از چنین خوردن و نمان در بسته به
چون بصد جان یکدیگر توان خیز	دل فروش از آه کان در بسته به
منقطع شد کاروان مردمی	دیدهای دیده بان در بسته به
خاک پیران موس بار درونی	چشم دل زین خاکدان در بسته به
از زبان در سر شدی خاقان	تا ماند سر زبان در بسته به

افزار

ز خاک باشی در دست غم فروماندیم	ز پاکبازی نقش فنا و خواندیم
بنفش عالم جفته ناز بر کردیم	بفرق کسبند ز توت خاک بر اندیم
سعدیه شش شمع بود و گردن ما	نه کردیم که از حکم سرافش اندیم
جراغ وارکش نشسته بر سطح	بیاد سر چراغ زمانه بست اندیم
یکه دشت که سه چار اهل بیخ شمس	بهفت شش چهل نه ده آرزو را اندیم
بدرست غم چهل پنجه اندمان جوان	بشست واقعه هفتاد و دو را اندیم
زینس که تیغ زبان موی که خاقانی	تی موی چو موی ز تیغ بر ما اندیم

رازدار احوال در دست مده	بجو از انرا بجز در دست مده
بجده ساز از دل شکسته دلا	ایچنین بجده را شکست مده
شست تو محنت و صید تو مال	صید بهی رواست شست مده
مهره مار بهر مار زود است	بکسی که ز نذر دست مده
عاقبت کیماست و دولت خاک	یکم را اینجا کست مده
کنج معنی تراست خاقانی	شوکلیدش بهر که ممت مده
میدانها تراست تنها خور	بسکان و بهمنشست مده
شمع یعنی به پیش کور مسوز	تخ عقی بدست ممت مده
پایه یافتی بیای مزن	دست که یافتی ز دست مده

روز دانش بر آیین بایسته رفته چون رفت طلب توان کرد بشکاه ستم عالم را کینه عمر سپردم بدهر که باندازه همت طلبم سایه ماند ز من من غلظم ناله که سوی فلک رفت روست نیست صیادی و عالم برید کار خاقانی مسم به برکت	آسمان مود کرین بایسته چشم ما آمده بین بایسته دو روی پیشین بایستی و مهر غنچه دار این بایستی فلک ز بر زمین بایستی ستی سایه یقین بایستی سایه باریک بر زمین بایستی صید را شیرین بایستی کار گیتی به آیین بایستی
---	--

دل از دست برون نتوان نهادن بر اسب عمر هر ای جوانیت ترا هر دم غم صد ساله روست بکف عمر میکش بار محنت بنامت چون توان کرد ابله را در منزل رصد جان می ستاند	قدم در موج خون نتوان نهادن بروین سر کنون نتوان نهادن ذخیره دین فزون نتوان نهادن که برو هر جسم و خون نتوان نهادن که و غش بر سر و خون نتوان نهادن که بر مهنون نتوان نهادن
---	--

خزاست آجمنان کا دل تو دیکه بصدغم ریمان جان کسیت دل که جنس بر کنده کند دار سرت خاقانی در بنم راهیت	اساسه کو کنون نتوان نهادن عنی را پنبه چون نتوان نهادن که بر ما جنس دون نتوان نهادن که از بجا پی برون نتوان نهادن
--	---

دل از گیتی و ناهو بی ندارد بدلجو یان دارد و طالع ایام و عاز نشو سبب بند رسته است سلامت نزد ما دور از شمار و جهان را معنی آدم بجای نیست که کصد کنه نزد دارد چه حاصل یکش چندین کمان بر صید گیتی نشاید شادی را کرم بپله چینی از عروسان بر بری مار بنازد بر جهان خاقانی اراک که از سحاب است تا قافسم روز از آن در عده عزت نشسته است	که گیتی از وفا بویسته ندارد جدار دس که دلجو بویسته ندارد که از بجا خانه در کو بویسته ندارد در عین مرثیت کو بویسته ندارد چه معنی آدمی بویسته ندارد که بخش را از آرزویسته ندارد که چندان چوب بهلویسته ندارد که پیش از چشم از بویسته ندارد که از لوق و کسویسته ندارد جهان امروز چون ادبی ندارد دو اوج تمکینش مویسته ندارد که از آن سیرتان بویسته ندارد
--	--

دل خاقانی آن زخم فلک است
که آن جوکان چنین گوی نداد

ز باغ عافیت بوی نه ندارم
بنالم کار زو جوشی نه بنم
بر انم باروی خون از بک چشم
فلک بل بر دم خواهر شکن
نسازم بخلی ز سایه خویش
چو بوم بر بی برغان عالم
بهر موی مرا و خواست گشت
نه خاقانی منت و نه من اوم
کر در خلوای هر خوان بی نصیبم
درین عالم که آب روی من رست
من آن زن فعلم از جیف خجالت

چام می تا خط بغداد دای بارم
تا جکه دیدم و طیار روز آریست
رخت کا دل ز در مصطبه برداشتم
هم بر آن نزل برداشت فرود آرم

سفر کعبه بصد رحمت بر آوردم و رفت
میش من لاف ز شوخیزه شوخیزه خون
کو نیم حج تو نماد و دو حج بود مبال
کو نیم کعبه ز بالای سرت کرد طواف
من در کعبه زدم کعبه مرا در کعبه است
دامن کعبه گفتم دم من در کعبه است
معکده دید که من در کعبه کعبه است
شیر مردان در کعبه مرا ایند زنده
سوخته بسد منم ز کعبه دای غم
حجر الاسود نقد معکاز ایکی است
زین پس حال بیان بر حج را کرد
خانه جایی تو و خانه من جای من است
بار یادین بهشت نبرد و ز سر حد
نیست در زهد ریاضت بچو سنگ ناز
اندان بشود که هستی تو را یار نیست
می خوری به که روی طاعت بدار کنی
لا اله الا الله که از پوست بر نشت تو نوز

سفر کوی مغانت در بارم
دست من نکر و بجا تو نیند بارم
انجین سفته مکن تعجبه در بارم
انجین میده و پیدا از سینه دارم
چون ندانم زدن آن درنده دارم
در کعبه و چون ندانم در کعبه دارم
کر دلا به که زمین مکر و مکر دارم
که سکان در درین دایره دارم
ساقی میکده به و اند متدارم
کم عیار من از آن کردی خوارم
زخم اینک خم و کعبه در خوارم
بر سجاده ترا داد و ز نارم
بر ناله هم ز نار من از نارم
و اندر می شوق نازیت بخوازم
و ندین تو که من نیست کسی یارم
انگی در دبد از طاعت ببارم
لا اله الا الله که در پوست برون آرم

۵۱۵

د

کرار

د

کل بیل تو ندارم من و گلگون قدی می خورم می که برادایم برین نافه است چند تندید سر و تیغ و بی کاشن بدی از تو منت بندیدم که ملک و ارج و شع منشی دارم اگر سر بطعم جوی مرغ کس بیا زوشتادی کلفی که بشیر وز بی آنکه ز سر تو خبر دار شوم تیغ بیا رجه باید ز بی کشتن من تو مگر گشتی ایراتو بسک دستری کافو دست می خوالی خالی را	می خورم تا رنگ کور و ده خار مسدا بزد سر زانش تو ز سر کار و مرا دست در کردن تیغ تو حلی دار مرا تحت زین نمی اند صف احرا مرا بنشانی خوشش و آنکه بکشی زار مرا خون بریزد بر خنجر خود کج او مرا کسی نیست و بر اندر عیب او مرا هم تو کشی که تو نایید بدل آرا مرا خیز و بر بان ز کران و شتی اغیار مرا کس بیاید چو تو مو من و شیار مرا
روز کارم ز پنج دین برکت رکت جانم بهتر است و یک چند خونهای مرز و خوا می بکشت باجای تو که خور دار عسمر ناکسان از تو بانو و نوال هم سکارا قلا و در دست	آفرای روز کار جور تو جیبند بس که آفاق خون کربت بیند زیر این طشت سر کون بیند سبیلدار تو که گردید بند جاکان از تو با کند از تو گزند هم خوار از آخرت پیشم آگند

حلف

زادگان حس را هم بد بپوشند زاید از صلب تو چون زردند خسته را بی نواز شنی نمپسند کز همه بی بینی بخیزد رفتند بلا قات عمر می خرسند	حلف صدقت از منم بکنند ار سالها بادت که مادر دهر خسته زخم گشت خافانی ای دل از هر خسی مجوی وفا بایش ازین روز کارنا محرم
ما کام جان نکر که چه در کام جاکش در نوش خند وین که چه در غاکش دو و سیاه بر صدف آسمان کشت لججک و ارشان ز هوا در و مان کشت کم کوشه دلش ستم بیکان کشت ایمن نکرد و ارج برش صد سنان کشت چند از زبان نیافت سودی بمان کشت بربط زبان و دست عدا از زبان کشت او بر در خدای کن در روان کشت بر فرق دشمنان رحم دوست کشت	دل جام جام زهر عمان مهر بمان کشت این کوه زهره دل که نمکیت بکشت بحر نمک در غم از موج آتش کشت مرغان روز کار که کار ز دما کشت و آنکو بکوشه زمیانه کرانه کشت مسکین درخت گندم از اندیشه تیغ کشت خافانی از زبان رنخی است جی او کشت بایست بی زبان بلیش جان زود کشت که حجر مان کجورده کفن در کفن کشت از زرق دوستان تیغ دشمنان کشت

در جهان گشت اندوه جهان محزون دامن اندر چین باطن چنانم من آنکه کس بدی کنون نگوید که آن چون فلک با بون سازد با کس که ساز چون سکه زانچو آن خود در آن کجاست در سفر فرزند باری نه بگویم که هست می توانی که گفت روحانیان که خوش آب باران خور صدف کردار گاه شکی تاکی از بندر کس روزی خوری محزون کسی را زعفران شادی فراید کوفری چون تواند خانه خود می از آن خود دور مای خاقانی جهان را از نمودی چند بار	کوس غزلت زن دلال را بکمال محزون کردن اندکش نهایی میخان کس محزون شیر مرد هیچ سوکندی بجان کس محزون که خوری غبنی از آن خود خور آن کس محزون از آن خود گوشت میخور استخوان کس محزون صید دست خویش خود طعم از دهان قد خود بنشاند قوت از خان و جان ماهی آسای هیچ آب را بدان کس محزون شع و ارا خود غدا میخور ز جان کس محزون چون تو با غم خود کوفتی زعفران کس محزون یاد جان خویش خود یاد دروان کس محزون خون دل میخور که گوشت بادمان کس محزون
--	--

زخم زمانه را در مردم بدید نیست در زیر آبنوس نش و روز هیچ دل هر که اندرون بخورد آسمان نیست ای دل غم نش کس سلامت نهفته ماند	داو بر آستانه عالم بدید نیست نمشاد و آزار تازه و خرم بدید نیست از پنجه زمانه مسلم بدید نیست وی چشم بآتم ای که عالم بدید نیست
--	---

در داک جنت عمر شد از ساز ترانه خانیادگی که و بال حیات تست	هر مای که سوخته ما هم بدید نیست در سینه کن بگو که ستم بدید نیست
تا دل من دل بقاعست نهاد دشتر آزار از بر من بر گرفت خسرو ز حسندی من در بود نیز فریبم ندهد طمع و جهم تا چنگ شد مرد خود منند آزار این همه هست و بسکی عمر من کافرم از راز و میان دیدم این سخت از خاطر خاقانیست	ملک جهان را بجان باز داد مصحف غزلت عوض آن نهاد تا ج کیهانی ز سر کبیرا داد نیز حجام شود بود و باد تا چنگ شد با شنه جالاک باد رفت در آنجا بهب اوقاد همی حکم مردم مردم نهاد شوهری دان که ز خورشید زاد

خوی فلک بین کویا پاک شد آخر دلهاست نشانی بدانست گر رسد دست جهان را بخور افعی اگر چه همه سر زهر گشت رخصت این حال ز خاقانیست	طبع جهان بین که چه عفت کند دفر دلهماز و با پاک شد زان مکن اندیشه که باک شد خوردن افعی همه تر پاک شد کوبنجن بر سر افلاک شد
--	---

ایام خطفتند بگرد جهان کشید دلها بنیل بر کز زان در شکست از آنکه بر روی یک نفس که نه نا توانی است مر بار غم که در بنه غیب سخت بود آزاده غرق غصه و سفلد ز موج غم در یاست روز کار که هر گوش مایی بس دل که چرخ سالی و ستاره فضایی روز جهان را کند دیدن ای فتنی از زای تل حادثه و از دست و دست خاقانی نه طغی ازین خاک تو چند	لن تفلحو ابنا صید او نشان کشید غم داغ کار زانه بر اهل جهان کشید ای دل بگو سی این همه سخت کوشید سخت قضا به بنده آخر زمان کشید آزاد درست رحمت امان بر گران کشید امکند رکن رو صدف در میان کشید چرخش کلین کشاد و ستاره گمان کشید خورشید چشم شب پرو را میل بران کشید هر کس که آب عافیتی زیر گمان کشید مرد آن که خطا سنج زین خاک کشید
---	--

برون از جهان کجای جانی طلب کن قلم بر کش بر دو گیتی رقم زن جهان فرشت است آینه بی غش کن همه در در چشم تو شد مستی تو چو در کنبندی مصف مرد کانی	ورای خود پیشوای طلب کن قدم در نه و دستهای طلب کن فلک بر شست استوایی طلب کن شو از پستی تو بنای طلب کن ز کسب بدون شو بختی طلب کن
---	--

خدا این ره زن بسی یابی اینجا مهرین سنج در و از چار حذر را مکوشاه و سلطان اگر در دوی کلید سر و در ملک سلطان بسیار آن ده نوش داروی معنی بیایغ دل از بلبل درد خواهی	جد ازین خدایان خدای طلب کن به از مفت و نه پادشاهی طلب کن ز زندان وقت آشنای طلب کن بریز کلیم کدایه طلب کن ز نشسته دلان ناشناسی طلب کن بختانی آبی و نواهی طلب کن
---	---

سر بعدم در نه و یاران طلب بر سر عالم شو و مجلس جوئی ماید جان چه نهی در میان روی زمین چیل شیا طبعی رفت ای دل خاقانی محسوس چیز ز هر سفر و نش کن اول خوش خضر خطه شروان نشو و خیر و ان سنگ بقو به خویش ان کلن یوسف دیدی که از اخوت چه دید مشر شیر و ان ز نهنگان برست	بوی و خاقانی ازین طلب درین دریاشو و مر جان طلب جان بیا کجی نه و همان طلب شیخ بر افروز و سلیمان طلب اهل بدست آورو در مان طلب پس برو و چشمه حیوان طلب خیر رو ان از خطا شروان طلب خویش و اوبات در کسان طلب بخت باخت کن و اخوان طلب آنچو آسان بجز آسان طلب
---	---

روی بدریاید و چون بگذریی	در طربستان طربستان طلب
متصد آمال ز آمل شناس	یوسف کم بود بکرگان طلب

روز عمر آمد بر شبنم ای دروغ	کار بر نماند به آیین ای دروغ
سینه چون صبح سپید خرامید	کافای آمد به پیشین ای دروغ
سخت نویدم ز امید به	در نویدم من بین ای دروغ
غصه بی طالعی بین کر فلک	در دست و نیست تکیه ای دروغ
آب رویم رفت و ز آتش	روی چون آبست بر چمن ای دروغ
آسمان قطع مرادم رفت اند	نه شدش ماند و نه فرزند ای دروغ
صاعقه بر باغ غمم برگدشت	نه درش رست نه در چمن ای دروغ
جرخ را چشید و افزید و نماند	کر من میکنی شکستن ای دروغ
مرغ از جان طلب خافانیا	کاخور کیست سکن ای دروغ
از دمان دین بر آمد آه آه	چون فروشد ناصر الدین ای دروغ

در سینه نفس جهان شکستم	کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان دشت	آب از نزه در میان شکستم
بردم به رنگ چون شبنم	تا شکر شب روان شکستم

از ناله دران کران رکیب	الحی شکران شکستم
از بس که زدم در سحرگاه	آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصورت آینه	این دخته باستان شکستم
چون یاد کیان بنا و کسب	در روی فلک کمان شکستم
با صفت حواریان صفت	بر خوان مسیح مان شکستم
هر کار که بکن طمع داشت	در چشم کدشان شکستم
دیدم که زمان سگ زنده است	دندان جفاش از ان شکستم
ترسم که بر آرد آتش کارا	ان دندان کرمان شکستم
آب زخم آتش جگر برود	من بل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار	هم در غلق دمان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود	حالیست با بختان شکستم
هر روز من از زمانه	بر طبع طفیل سان شکستم
رو بین دزدان را کشتادم	و آوازه مفتخوان شکستم
خاقانی دل شکسته ام لیک	دل بهر خلاص جان شکستم

کر از غم خلاصه طلب کردم	مهم از نای و نوشی سبب کردم
مرا غم ندیدمت خاص از نمن	جو عا مان بنوعی طلب کردم

اگر غم طلاق از دلم بستدی
 گرم دست رفتی کلام ادب
 و اگر کرده چرخ بشمار دمی
 کلید زبان کر نمودی و مال
 مگر فضل من ناقص است از نه هم
 بری خوردی آخر از دست گشت
 ادب و شتم دو لیم بر بند است
 عصای کلیم از بد شتم بدیست
 اگر در منزه ما مهر دیدیست

کفاح نبات العف کرمی
 برین املق روز و شب کرمی
 شمارش سوی دست چپ کرده
 کی از خاشی قفل لب کرمی
 برو بکینه کامی عجب کرمی
 اگر ز موی رطب کرمی
 ادب کا شکی کم طلب کرمی
 بجویش ادب بر ادب کرمی
 بخا قالی آزار است کرمی

ترا کعبه دل در دن تار و مار
 مبر فضل زین کعبه از انکه
 کرا چنان بکنی نیای نه رو
 ز می کعبه ویران کن در ساز
 رمت سنگلاخت خا قانی
 کرا اول بیلی کنی قصد نک

برون در صورت کنی ز زلفکار
 در دیر را حلقه آید بکار
 هم از تو بکنی بر آید و مار
 تو ز اصحاب قبلی نه ز اصحاب غار
 خرت سم فکند است و نارنج بار
 هم آخر عمر غی شوی سنگار

حصن جاس ساز در جهان خلوت
 باک غوغای حادثات مدار
 ساقیت اشک مطرب ناله
 خلوتی کن نهان ز سایه خویش
 همه کم بود ما بدید آید
 سایه را پند بر نه احمد و ار
 حلقه عشق را شوی نقطه
 نقطه حلقه زده دیدیست
 خلوتی کنش تو در میان باشی
 همچو تیغ از میان یاران باش
 برادر کف شیر مردان باش
 خلوت امر و کن که خواهد بود
 یک تن آفتاب را گفتند
 عیسی بر شش فسر و دآمد

دو جهان ملک و یکرمان خلوت
 چون ترا شد حصان جهان خلوت
 شادیت در دو و میزبان خلوت
 تا کند سایه را نهان خلوت
 چون ترا کم کند زان خلوت
 تا شود ابر سپاس خلوت
 چون برونت آرد از میان خلوت
 که نشسته است بر کان خلوت
 گرم بس که کند جهان خلوت
 باش چون تیغ در میان خلوت
 کرده چون سبک آستان خلوت
 در بر خاک جاودان خلوت
 که می زینت سالیان خلوت
 تا سر کشیده دران خلوت

دلای ما قرار که در کرده اند
 این صدمه از کرب بر سقف این

دارالقصه را بر دل ما سر داده اند
 رخسار ما چون کس نوزد کرده اند



در چشم فلک شفقست	ز خون شفق چک بر بود
مرغ دلم از زبان برخ است	ورنه ز نفس بریده بودی
و بخت نیستی تر از او	کز آنکه زبان بریده بودی
خاقانی اگر نه اهل هستی	دامن ز جهان کشیده بودی
هر چند جهان جو او ندیدست	او کاش جهان ندیده بودی
تا نامش آفریدند	ای کاشش نیافریده بودی

تا چند ستم رسیده باشم	چون سایه ز خود بریده باشم
لب بسته کلو کوفه چون نای	نالان ستم رسیده باشم
انصاف بده جبر انعام	کا انصاف ز کس ندیده باشم
چند از بی ادبیت هر نس	چون لب بد قد خمیده باشم
نای چو تر از او از زبان پی	در کردن زده کشیده باشم
ظلمت ر شوم زبان ببسم	تا راست روی از نه باشم
چون صبح و محک را سگی	کو یای زبان بریده باشم
گویای که ز غم مخوش و محوش	این بند بی شنیده باشم
در جوش و خروش بر بزم	توانم کار رسیده باشم
خاقانی دلکارم آری	اندکی که نه شوخ دیده باشم

در پیش آتشی که ز شمع قضا جند	جانهای مانده که کو کرده اند
خورشید در نقاب عدم ز شرم آمده	رحسار روزگار بر از کرد و داده
و آنک برید جوی خورشید که گشت	سیمخ را چو شب بر شکر داده اند
خاقانی خزان کبسی بگو محض	گر کیمسای عافیتش زده کرده اند
درد که تا سواد خراسان خراشت	دلها خراب ز زلزله درد کرده اند
یار یک دیو مردم این بخت دار خرا	در چار دار ملک چه ناورد کرده اند
از غنای آن چهار که چون شعله بود	ای بسن لاکه دویه برود کرده اند
که بود چار شهر خراسان حرم مثالی	ریش کون چو شش درد زده اند
اصحاب شل و در بر امن حرم	کردند ترکست از و نه در خورد کرده اند
مان ای سیاه طیر با سبیل زینهار	کا صحاب بپل هر چه توان کرد کرده اند

کر دیده یک اهل دیده بودی	دل مرده بند دیده دیده بودی
جان حلقه مکوشش گوش گشتی	کر نام و فاشینده بودی
این خط کسی جهان سبده دی	کر گشت و فار رسیده بودی
گشتی حیات کم گشتی	کر بگریم آرمیده بودی
می ترسد از آب دیده جاکم	ای کاشش نه سکت کننده بودی
کر اسم خواستی فلک را	چون صبح دوم دریده بودی

اهل بیستی که جان افشاندی
 که مرا یک اهل مادی بر زمین
 شاهد از اگر وفا می دیدی
 که وفا از رخ بر افکندی نفا
 که مرا دشمنی ز من دادی چلا
 بر سرم شمشیر اگر خون کیدی
 که مقام نیست مستانی نمی
 جرعه جان از زکام صبح
 لعل تاج خردان بر بود
 دل ندارم در نه بر صید آمد
 که نه خاقانی مرا ببندد

دامن از اهل جهان افشاندی
 آستین بر آسمان افشاندی
 رز و سر در پایش افشاندی
 بس نثار کا زمان افشاندی
 بر سر دشمن روان افشاندی
 در سر شک خنده جان افشاندی
 مستی خود در میان افشاندی
 بر سر صبح خوان افشاندی
 بر سفال خشان افشاندی
 هر خدای که کمان افشاندی
 دست بر خاقان و خالی نیدی

که بدل آزاد بودی چه غشی
 غم همه زانست کاشانی نام
 که بکشی که بوی آرزو شود
 تخم آداب کاشتم در هیچ بوم

عقده سودا شودی چه غشی
 که نه نیار آرزو بودی چه غشی
 بوی قناعت شودی چه غشی
 که بر دولت درودی چه غشی

این که خرد را در ملوک نمودم
 بد کمر از آن نمودم از کمر طبع
 سر به عیسی که خاص چشم حواریست
 که ز بی سار کار در الف از
 لاف بپیشی زخم و کز جو کوبه
 بخت غنوده بدرود غنوم شب
 کفنی خاقانی با بدوی کوشش

که در غزلت نمودی چه غشی
 که کهری را سودی چه غشی
 که جهت خرنودی چه غشی
 سین سلامت زودی چه غشی
 لقمه دو نان ز بودی چه غشی
 که بغراخت غنودی چه غشی
 که من ازین دست بودی چه غشی

بخت بد رنگ من امروز گشت
 دلدل دل ز سر خندقی غم
 با من امروز فلک را بجفا
 شد بکشی جو کوی کار فلک
 دولت امروز زن و خادم را
 هر که انعت و مال آمد و جاده
 تا بدرگاه خدا داری روی

یارب این رنگ سواد از به
 چون جهانم که پس افکند به سم
 آشتی نیست همه آشتیست
 که عیاشی محل پارو است
 کین امیری و آن شاه تم است
 سفلی را بعمم کلمه است
 زر آلوده سگ حلقه است
 زر بر سفسه خدای دوم است
 که کرم در همه آفاق کم است

در جهان هیچ سینه بی غم نیست
خسکیهای سینه را نانو
دم سرد از دمان بر آید
چو یک خوشه و فاحر روز
گشتهای بنابر خشک بماند
بنو اله نزار محرم هست
کر نیایی بدو بسته گوید
وانی آسوده کیست در عالم
مست سالی دور و دور خلق
ز آنکه یک عهد نیست عالم را
خیز خاقان ز خون جهان

عکساری ز کیمیا کم نیست
خاک بر کن که مرکب غم نیست
باز گردان که یار غم نیست
در همه گشت زار آدم نیست
کارهای امید را غم نیست
بکینه ناله غم محرم نیست
مان خدا عاقبت و بد غم نیست
آنکه مقبول اهل عالم نیست
جو بهی دور و دور ان نیست
کز در و صد هزار ماتم نیست
که چنان میزبان خسران نیست

ای دل بسرمویی آزاد نخواهی شد
در عاقبت آبات از رخسار غم
پولاد بی دیدم که آتش از آتش
ای غم زده خالی از آتش غم جویی
تا دود می جویی رنجوری مانا

مویی شدی اندر غم شاد خواهی شد
بس خفته چنان گشتی که با دخواهی شد
تو آتشی زین پس بولاد خواهی شد
آبی که جز از آتش بر باد خواهی شد
کز خود شوی آسوده و ز دود خواهی شد

با چند کنی گوی کورا شود کوسر
خسید این طاعت را اگر گوی شیدی
از نادر غم زادی الوده غم چون کل
از زرخش اشک خون کوفه غم چون کل
خواهی دم شش زین خواهی در درویش
خاقانی اگر غمدی یاد تو کند عالم

اهل دلی ز اهل روزگار نیایم
خوش نفسی نیست بی کزانی کار روز
کردی ز اتفاق منفی یافت
آینه حال تره کار چه بین
روز و فزانتاب زرد گشت
نقطه کاری کناره کنی که زره را
بسر بار و در خاک چه پیری
دور همانا که خاک نیز از دست
بلکه ازین آنگون بلی که فلک را
قاعده عمر زیر کشید بی آب

از طلب چون کنی که یار نیایم
ناتوانی سرب در دست ر نیایم
چون لوبجویی با خست بار نیایم
ز آینه تره نوز کار نیایم
شب خوشی از نقطه روز کار نیایم
ساز جز از نقطه کنار نیایم
کاخر این خاک جز غبار نیایم
ز آنکه دو نقد شش یک عیار نیایم
کتاب کرم را دور و که آریا نیایم
کسند آبت کاستواریا نیایم

دست طعی کفچه چون کنی که بدم
 چرخ تپی گریزی زین تو چسبند
 گشت کرم را نه خوشه ماند و نه
 خاک جگر تشنه را ز کاس کریان
 جرعه بود یاد کار کاس برین خاک
 یاد تو خاک قایم ز دود چه سود

طعی ازین چرخ کاسه دار نیایی
 کاسه یوزنت گشت تو از نیایی
 کاسی از آن دو بگشت زار نیایی
 از نم جرعه امیدوار نیایی
 بویی از آن جرعه یاد کار نیایی
 کرشمه دهر ز نیایار نیایی

امروز جا و حال خندان دارند
 در غم سرای عاریت از شاد
 عزت کریز زینت کیهی
 میکان عهد را بندی کردن
 از سنگان نال طلب کم کن
 برون همه صفا و درون سیر
 دولت با مل جهان دهنداری
 اقلیم خادمان و زمان بردند
 خاقان نفس زنی خوشن

باز اردهر بوالهوشان دارند
 کریم است بیچکان دارند
 کان شکاه باز بسان دارند
 عذری بینه که دست رس آن دارند
 کاشان دم و بال رسان دارند
 کوئی نسا دایرستان دارند
 خوان سج خرنگان دارند
 آفاق خواجکان و خان دارند
 کجا قبول خوشنشان دارند

عصه آسمان خوردم دم زخم دروغ من
 چون دم سر و صیحه دم کاش روز و
 بس که فلک بل جبار دل من شکست
 برکنم از زمین دل رخ امل به بل شکست
 بستم یاد گشته سر از بیستی دور
 دیدم آنگه چون کند یاد ز کردیر من
 هر جرعه از دم ز طبع آب حیات درین
 آب چشمه خرد خوردم و بس نیم جان
 چم صفقان ز خوان من روز چندی
 شکسته پا به کعبه را بوسه زد و بل کنی
 تا جورم جوا خباب است عجب بی بها
 بیش حیات وستان کریم عجب آن
 کو سرخ تابد و باز هم زینت سر
 من چو حکم که در وطن خار عطا بود آن
 چون بزبان من رود نامم کرم خشم من
 چشمم کرم گشت خون گشت کرباس من
 آه بر آمد از جهان گشت مرا کرباس من

در خم شست آسمان ستم من دروغ
 آتش دل بر آورد دم زخم دروغ من
 این بل آب رنگت کی شکست دروغ من
 خار اجل ز راه جان برکنم دروغ من
 هستی بر تنم ولی نیست تنم دروغ من
 بادم و کرد و بچو دی بر تنم دروغ من
 نف دل آتش آورد دروغ من دروغ من
 شک بچشمه خرد در حکم دروغ من
 مدرفش از رخسان و از چرخ من
 دست پند فلکان بوسه زخم دروغ من
 بر رخ خاک عورتش نور تنم دروغ من
 کز بس بیک دشمنان در زخم دروغ من
 کز جگر بر آید چون ستم دروغ من
 رسم و کوره سفر شد وطنم دروغ من
 چشمه خون زرد و دروغ من دروغ من
 زانکه خزان بخت را با ستم دروغ من
 نیست کبایسی از کرم چرخ دروغ من



در رشتش نقش خویش یک بستم راست پروان دهم همه از خویش افتادم که خاک رده بوسم نه خنوم کمان کشم بر خلق	هم بخوانم که نقش من باشم که چه از نقش چون بکنم باشم نه ملای که نار زین باشم بهر یک شب که در کین باشم من هم از خاک جرد چمن باشم تاسک آستان شین باشم من که باشم که شمشیر باشم تا درین دور کم خون باشم یا بعد سال پس ازین باشم از بد عهد چون غمین باشم چه میاخی کفر و دین باشم تا کله دار را سنین باشم میدع معنی آفرین باشم
---	--

در وی که مرا هست بر من نفروشم بلداخت مرا هم به خواست مرا در ای خواجه من و توجه بوسم ز بار	در عاقبتم خرفه و می هم نفروشم من در دنو ازنده بر من نفروشم نشادی نفروشی تو و من هم نفروشم
---	---

در راه بلا تعب کشیدم از موکب غم شغب کشیدم من تا بنحس عجب کشیدم تا صبح بدین سبب کشیدم بی آنکه می طرب کشیدم این در دوسری که کشیدم کز آتش دل لیب کشیدم هر چند کمان بچب کشیدم کر سینه بسوی لب کشیدم این عذر ز منم که کشیدم اکنون قدم از طلب کشیدم بر عالم بود العجب کشیدم	که صبح که بار شب کشیدم صبرم نکشد تا سحر از اندک جان من بکشد بید تا روز زنده با مبد صبح ماندم دارم ز خمار چشم میکنم صبی بکلاب زار بستان بر جرح کمان کشیدم از دل تیرم همه بر نشانه شد راست بر ابله شد بزم ز بس تف کویند لب ترا بجا افتاد کردم و نیافتم اصل خاقانی دار خط ما خواست
--	--

لیکن از غم طرب کزین باشم ز آنکه با درد کش فرین باشم من مقار و لم چنین باشم که همه با کوه بکنم باشم	منم آن که طرب غین باشم در غم بایدم ز صاف طرب یکدم و نیم جان کرد دارم سه یک دوستان شش باشم
---	--



کین را ز بدل مرد خرم نمودم از راه زبان پر دل مردم نمودم از زده چشمم بچرم نمودم تا پیش ز کس و بجز مردم نمودم این نیت هستی ای که نمودم کان تیغ بصد تیغ سرجم نمودم زهری که بصد مزه دارم نمودم کازا بهین حلقه آدم نمودم یکتا بصد مغفرستم نمودم نوری هزار اطلسم نمودم حقا که بشش روزم نمودم یک خط فراغت بدو عالم نمودم دل کوسک گفت بلم نمودم بر پرده دران رشته چرم نمودم	کوچم نم گشته دل زنده برود رازی که جوانی از لب بار نمودم آری نم آن نای زبان که شده کار چون مای نمودم هر جوان که شده ام من نیت شدم نیت نایب هستی کوچ که محتاج نجاست سرم را لب خنده زان زهر سرخ نم نوش دستار بر پوش زان دادم و حقا زان منقذ کان پیرام فرستادم زین خام که دارم بگری بخت برش این یک شصت خلوت که هر سوخته است گفتی مکنی خدمت سلطان مکنی فی گویند که خاقانی ندهد بجان دل بو کور دلان سوزن عین پیام
--	--

ای خواب حساب عمر بر گیر جز خط و در شب و روز	زین خط و در گشتام و شبگیر حاصل چو این سرای زویر
--	--

خواجه

خواب نیست جهان و ز سر لقمه خاقانی از زنده رشیدت کین نوحه نوحه و اشک داد جانی ز تو بستند و دادند فرزند که از تو بستند ایام او زود شدند و تو ویرماندی	خواب نیست حیات و موی بعبیر تا کی بود اشک و نوحه خیر در یوسف تو نکرد و ما شمس فسر زنده ترا بکاد تصویر آن جان تو باز داد و بخت بر این سود بران زبان کمی بکیر
--	---

درین دایگاه ارجه مردم ندارم مر ایمن از نیتی مت سری ندارم دل خلق و کراست حوا جواز عالم خویش بیکان گشتم بسیج مانم ز روی خفقت بنام و بوحدهت جنوسم و از م مرالشت و زادیت و طریفت مرا غر و دلیست در راه بخت به پیش کس از مهر یک خنده خوش چو در سیر بوشان بالا رسیدم	بجمله از پیش غم غم ندارم کس را دران باب محکم ندارم دل زحمت خویش منم ندارم سر خویشی هر دو عالم ندارم که از هیچ مخلوق هم ندارم که این هر دو معنی از و کم ندارم که حاجت بخواه آدم ندارم که پروای موسی و بلعم ندارم قد خویش چون ماه نوحم ندارم در کجانه حرص معلم ندارم
---	---

بکافور غزلت شک شد دل من دنان خشک از خشم یکبار ببازم کشتن کرم که بر خوان بدیو اهل عقل غشیه سازم مرابا دو دیو ست خادم اگر چه بیاده نباشم ز اسبان و اش هنر در خور مع که دارم آخسر از انم بایتم که زنده هستنم کشتان جان آرزو مند است جو از جسر این جبار کان گذشتم اگر چه پریده برم جای شکرت بر ارم بر و بر برم کاشیا نه مرابای بستت خلیفائی اندر سما که این رخصت از بهر رخصت نه خافایتم که می غنم بخوئل	سزد که ز مشک عمل شتم ندارم تنهای جلاب و مرهم ندارم یکی لغمه بی شربت شتم ندارم ببا و طبع طبع خستم ندارم سیمان نیم حکم خاتم ندارم که اسباب دنیا فراموشم ندارم اگر ساخت در خورداد منم ندارم جو خود از پیش منم ندارم از ان دیده را هیچ بی نمی ندارم طربگاه جز منت طارم ندارم که بند قفس سخت محکم ندارم به از قله خج عظم ندارم جو اعظم ز قفس صستم ندارم ز درگاه صدر معطس ندارم مصمم ازین کلبه غنم ندارم
عاقبت را نشان نمی یابم	وز بلاما امان سیخه یابم

هی برم مرغ و در کرد جهمان نیت شب کرخ و سر شکبم دل کم کشته را سیخه جویم بخت اگر آسمانی است و ا خوارش افکند می خاک جنود دولت اندر منزله بن جستم کویا آب و آتش ندان دو زین کراغاید نقد کینه عمر جان جان ساختن جود که من زاغ حرص و سهای نمنت را خوشین خوار کشته ام چون چون نترسم که در شمن و یو بس وحش خانه ایت گاندرو یکجهان آدمی می بینم دشمنان دوست کین را آوند هم بدشمن درون کریم از انکه همه فرعون کرک پیشه بند	هیج جای آستان نمی یابم صد مهابد خندان نمی یابم سالمه شدنشان نمی یابم بر خودش پاسبان نمی یابم راه بر آسمان نمی یابم مردود در یک مکان نمی یابم که بهم صلحشان نمی یابم تخت را دایکان نمی یابم بسته امیر همان نمی یابم ریزه استخوان نمی یابم چنوان کرده مان نمی یابم هیج تعوید جان نمی یابم همدی ایران نمی یابم مردمی در میان نمی یابم دوستی مهربان نمی یابم یارهای از دوستان نمی یابم من نصفا و شبان نمی یابم
--	--

زان مخط کار روی خا قایت	جای چمن بر کران نمی یابم
در زمانه بیت خویش آت	در شاه جهان نمی یابم

در خمیر لعل و سحر لعل

خا قایت قوت دوست دل	وز غصه نکایت دشمن جگر مجوز
چون شد ترا این که بدو نیکو آید	بر کس گمان بدوستی دشمنی مبر
ای مرد دشمنان چه سبک دوستان	آنجا که حق بعین قبولت کند نظر
بر موج دوست یکده زن کو قیامت	دشمن نماید و بنزد دوستی بسر
که دوست از غرور من مبدلت غیب	دشمن بعیب گردت از روی کدورت
از صبح دشمنی شکن که از آن دم	هم باز کرد و شود از دوست دور
ترسی ز طعن دشمن و کردی ناله نام	بینی غرور دوست و شوی بیست قصه
آن طعن دشمنی ترا دوستی عظم	کو ز زبان است بام کمال بر
ببین دست دشمنی را ضایع و یارین	ببین دشمنی دوست بخیل و درین
باینکه دوستی کنی از دل بکن عفو	باینکه دشمنی کنی از جان جز خطر
کان دشمنی و دوستی کا بچمن بود	از عادت شود و نصاری دهر
که دوستی صبح نصاریست در صبح	وز دشمنی صبح بود دست در شمشیر
که به صبح را خدایت از دم است	از کف نصاری هم میبکند خد
طعن حرا از ادکی ارج بر دست	اما خجالت دم این الهی بر

کر عقل این سخن نپذیرد که کف نام	آن عقل را آنچه دیوانگی نهم
---------------------------------	----------------------------

درم نان مسیحی

خا قایت زان طلبی آب رخ میرز	کان حرص آب رخ بر آید چنان
آدم ز حرص کدم نان نمانده بود	با آدمی مطالبه نان همان کنند
بیس مور گوید بر نان ز زرا	بی سود و کس نشود و جان بماند
آن طفل که ما میکان چون کدکار	بر سوزن خنده جو یکبار نماند
از آدمی چه طوف که مانی و آب نیز	جابر از حرص در سر کار و مان کند
یار رب ز حال حیرت خا قایتی الکی	در حال او بعین عنایت کجا کن
یا روز بخت بی بر شش را سیدار	یا خط عمر بی خط شش سیاه کن
مرغی را وقت کشن می دواند	گفت مقصود از دوا نندیش مار کن
ما جان مرغیم خا قایتی که مار از زکا	می دواند وین دوا نندین قند کن
کین شادون دهر و کمال نشین رخ	برای حرج ندانی برای کینه من

ز نوک تا نوک این دیکم آهن دلم	هزار چشمه چو ریاحینت سینه من
من آفتابم سایه منم که کم کندم	چو کم کند کف آرد در کز ز من
نه نه بجز درم بر فلک کمال کشم	که سر بگون خود کمانه کند سفینه
اگر قاعه مالست دفعه کنج منم	که بگذر دفلک بگذر در حریف من
بدخل و خرج دلم بین بدان در کشت	خزاج هر دو جهان یک شیشه خرد من
چو خاتم از زمین چشم شد دلم عجب	که حسیک اند نقش است بر یکینه من
چو آبگینه دلی بشکم سنگ طبع	که جام جم کند ایام از آبگینه من
بکار تنم اگر سر جد اکنی خون شمع	کنو بد آهن سر و طبع کز نه من
همای همت خاقانی سخن راغم	که هیچ خوشه نلزد برای چینه من

قال الودیکی

عفتای مغربت درین دیر خوی	خاص از برای محنت و محنت آدمی
هر چند که در عرصه امکان بر آیدم	بچاره آدم آمد و غمخواره آدمی
هر کس بعد خویش گرفتار محنت	کسی نماند اندر ات مسی

فقال فی جوابه

خاقانی

خاقانی مسیح دمان زین خزان	نانت چون چو است سخنها کندی
مردی بجا شوی بدر عامه طفل طبع	شیری چو کنی ز سر لایب سکندی
در کاه حق شناس که دنیا زین دو	بشنوندای حق سوی دنیا که کندی
مردم مجبوی دیار نجاه از جهان که	یاری و مردی همه ماری و کردی
چون هر دو نیم مرد و در چشم کابا	کورست مرد و مرد چشم کرب

روزگار از دور و وار و رونت	میش و اور بر آورم فریاد
بهمای سخنان دوی و انگنه	طعمه بازی ز لطم از بی خاد
از دور یکت کشت معلوم	کز تو نوز قن بجز اهد ز ادا
از تو معموره و ف ویران	وز تو معموره جف آباد
قسمت عیسوی دمان دم سرد	روزی خر طبع عثمان دلشاد
صدا راحت دهن با حق و دودن	در و محنت بابل دانش و داد
شکوه زوینت لایق لکال	که برایش نهاده اند نه

کبود

شب بشنید که آه خاقانی	فلک چیزی نمی شکند
که چه از روزگار زار دست او	روزگارش بکینه می شکند
آب کینه ز سنگ می زاید	که چه سنگ آب کینه می شکند
نیک مردی بکاست خاقانی	که در و در مردی یابی
بست مرغی که حوصلش بجهان	دانه پرور مردی یابی
خود جهان محنت آگینست	که در و در مردی یابی
جوی دل رفته دار خاقانی	کتاب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام و سحر	بر قدرت خلع و روز خواهد بود
حال اگر از آن بود تیره تر	عاقبت و لفسر روز خواهد بود
شب نه یعنی که تیره تر کرد	آن زمانی که روز خواهد بود

امن جیستی مجوی خاقانی	کیس مراد از جهان نخواهی یافت
اندر افلاک سپس خانه گیتی	کیمای امان نخواهی یافت
از کمال تست خاقانی نزارند قصاصی	از نهان آب رخت خواهد بعد از گشتن
خسروان بهر پلاک خنجر روان انداز	ورنه خون سپهر تیران سکار ازین
رو که سوی راستی بسج نداری	مایه بحر طبع چچ نداری
داغم ندانستی که دار بجی خبری	میچ نداری خبر که هیچ نداری
تا گوی که بوده ام بسج	کامچ بود در پس بسج نداری
خاطر خاقانی از بسج بر دی	زانکه دل مردی بسج نداری
روزی بیان دید بر لشکر عجم	دست عرب جو غمزه ترکان کشید
دیوان میغ زنگ سیاهان گشت خاقانی	کز نوک نیر و شان سر کوان کشید
بیخ از سوا یار کیان میغ چه کان	آمد برق نیر و آتش نشان کشید
ما عاجز و میغ که برد امن فلک	توسه قرح علامتی از بر نشان کشید
من در کمان نطفه ره که ناکه بر بد بخت	چون آب در دوید چو آتش نشان کشید
کفتا ترس ازین کرده ناخدا می ترس	کاینک خدای کعبه بریشان کشید

رشته کز داشتی در سر مکر خاقانیا
از سرت پرون کشیدان رشته در پایش
کر زمانه بای بندت بساخت و یک داد بود
چون دیدی رشته کارین لا بود

خاقانی از حدیث زمانه زبان نیست
کیم ز روی عقل همه زیر کش نیست
هر چه زاب زیر زمین آگشت یک
از دام بر فراز زمین آگشت نیست

و بالست نه از سپهر نفق در دست
مکورات و مندریش خاقانیا
که از کوه راز سقن در دست
همه آفت از راست کفن در دست

کجما بر دل خاقانی اگر عرض دهند
جرخ دندانهای انگشت به دندان کجرا
تجبره نه بدال پستانه ز ملوک
دل خاقانی دو لایب دو ابرامانده
نه فلک دو یک آن چرب بود و کوه
یک مردی سدان این همه نیر و هبه
بواضع نه بدت سوی بد کوه
سرج ازین سو پستانه بد کوه

شاکرم از غلامی که فاقه و فست است
خون دل ز زو بر اندم و زین وی
فارغم از دولتی که لغت زمانه است
جست ز من آن تنی کز اش از سر

بر قدمت قبابی عسل بریدم
تا کی جوی طراز آستی من
دور فلک را بگردن ز سپه و دم
من بصف که خدای جبهه رازم
کر چه به بالای روزگار دراز است
مینت مرا آستی چه جای طراز است
مخل فلک چیست حلقه در راز است
سپهر افغان چه آشیانه باز است
مینتی است آنچه حاصل یک دانه است
عاقبتش عای هم دانه کار است
وین خاقانی از زمانه فراز است
آنک مرا آفرید کار همه از است

زندگی خفگیست خاقانینه
این همه کارهای بهین دراز
خفته اگر یک نفس کرد و
تنگ و کوهت سک نفس کرد و

که همه جوکان دست مال ترکانم
خندک غمزه ترکان نکر و بادلمانک
اگر نه کعبه بدی در عرب چه کار مرا
که نیست در عجم امروز کس نه من

بشنوای بریند خاقانین	خاک تست آن جوان علم طلب
تن علمت فتنه و علم خست	علم جان جی جان علم طلب
خدا می داند معنی میان نطفه نهادن	بدست مرد خزان نیست کاغذ خطی نهاده
از آفتاب و سوادان که تخم باید بپاش	ببر ز کرب را بد جز آنکه تخم فشانده
حلال زاده صورت بسود مردم کی غفلت	در آرزویش معنی با صل باز خوانده
باب تیره توان کرد پست همه لولو	بهین که لولو روشن آب تیره چه مانده
در آفرینش نفی بود ز مایه ناقص	ریاضتش بگالی که واجبست رسانده
نه کل نسبت خاکی نخت در و سپارد	جو یافت صحبت اشخ در و سر فشانده
گر گمان مرشد خاقانین	تو در ایشان بنگری منکر
کتری را که هسته می باید	هم بدان چشم کتری منکر
خردش خنی که شد درخت بزرگ	در بزرگیش سر سپری منکر
سر ذیلی که حق عجز نکند	کر عزیزیش ننگری منکر
کا و را چون خند ابابک آورد	عمل دست پامری منکر
دست دشمن گشت و دشمن دست خاندان	آن مانک قبال اباد باریینه بر درت

تا تو دولت داری انکت دوست نزد من آید	زانکه تواند که جندش بد خود در رت
بپس چون دولت روی نماید ترا از هر کس	دوست ترکش آنکه بود از ابتدا دشمن
دوست از نزدیکی دولت شد اول دشمن	دشمن از دوری دولت شد باختر نموت
دشمن معشوق خود را دوست دارد و مرید	این قیاس از خویشش کن گریه یاد بارت
اثر بی شہوتی چه کاسی میسر	عسک کاه تو سر زمانه جیخ
تو بیک جان و جان پستان داری	جان پستانی تو جان پستان جیخ
آب شہوت مرز خاقانین	دست ازین آب هم باب بشوی
بهر که سپه خاب روی علم شست	این سپید آب لشت سهوت جوی
رشته جان مبر ز محله و پشت	سیم سپاه مبر ز سپکر روی
دلت خانی از خم فلک راست	که آن جوان چنین گوی ندارد
ز چپ مر قواره ت باید از سحر	که بابل جوی جادوئی ندارد
ازین مر مفت کرده مفت و خسته	جو طبعت جبرخ با توئی ندارد
خرد بویید سر کلکت که چون او	عرا بی لطفی هند و می ندارد
بشده وان کر کر مر رنگی منید	بیاب اباب هم بوسه ندارد

ندام کرجه دریا دارد اما
چو کشتی شو غمان از پاردم ساز
ندارد موی کایام دروے
نکوئی کرجه معنی بشکندت

گریبانش غم جوئی ندارد
ازین دریا که لولویی ندارد
ردیف مرگ آهویی ندارد
که مشک آهوی ندارد

همه کارم ز دور اسپهانی
لبم بی آب چون ذائقه است
که این زنگاری ایندیش را
دل مرغیت در قلعه چون
و کرسنگ باطن من نبرد
مرا کوهی چرا بالا نیاید
من اینجا بچو بشک مخفی
مرا بر نسته نتوان اشتیاق
مکس را گداز شهر کلاوس
اگر شهاب زنگیزد چو سیم
جرا دارد مکس دستار نوط

چو دور اسپهان شد زیر بالا
ازین ندان کن آسیند سپاه
چو شانه باز شناسم سرازیر
چو سیم قلوب الهی مصفا
نخواند قلوب الله طوطی آب
که از بالا رسد مردم بالا
که بسپی متمم باشد ز بالا
زمین را عفت کویای رعنا
عجب زشتیت بر طایبین
ز روی رشک محذور است
جرا بوشد بلخ را این دیا

از این
شعر
نویس

دل من دیک سپین نیست و یک
بلورین جام را ماند دل من
جهان خاقانیا شخصیت بی سپر
که امروزت بدیستی جلوه کردت

که چون بشکست توان بست عدا
که چون شد رخسار بندیر و مدوا
دو دست آن شخص را ز امروز و فردا
کند فردا بدیگر دست رسوا

چاشد کی خاقانی از صدر خاقان
الف نیز کو سپر و حرفها شد

برای نشست خزین صف گزید
چو پوست خواهد با خورشید

کشتی و رای خاقانی
ز حل نخس تیره روے نکر
مرکبا نطق و آب جمع شدند
آن نه بینی که بر سپر خرم

نه و راعیب نه تراهنرت
کز بر شتریش پتقرست
نقط بالا و آب زیر ترست
دانه در زیر و کاه بر زبرست

کرچه خاقانی از اصحاب فروتر
صدر تو دایره جا و جلاست سیم

توان گفت که در صدر تو آدم کدر
در تن دایره مر جا که نشینی صدر

خاقانیا ز دل یکی سپر گران مکنش

که مرکز را که سخن نیست خصمست

کر چه دلت شکست رشتی بکشته نام	بر خویش شکسته دی چون کتی در
مسعود سعد زبوی تو شایسته فعل	چون زال ز رشتی چه پیستان است
چون مضمی نیایی چه معرفت چهل	کند سخنش کج روانیست که جفت
بر طر ز غصه ای دود و غم غصه است	کند رقصید ناشن ز طعنه است
آتش ز آهن آمد و ز وکشت آهن	آهن ز خار زاده و ز وکشت خار است
فرزند عاق ریش بر کرد ابتدا	فعل خیره دست مبار زنده نخست
حیفست این ز کردش ایام و جاده	کین خن بدین ایام در برست

خاقانی اگر چنینک املی	تا اهلانت بنی نمایند
مکان که ترا عیار کسیرند	بر دست بدایت بر کراریند
زرتی که به آتش بر شامند	شکلی که بسیرت آزمانند

خاقانی بدولت ایام دل نه	کایام هفت است و آن هفت نه نیست
روز و شبست سیم سیه و زبید	برون ازین دهم سه ترا یک نه نیست
جرخت و خوشه بز کاتس و ارغتم	کان صاع کوده و دو کری یک نه نیست
چون در زمانه چیز نادر خیره شود	کارا که خیر نیست خرد هیچ چیز نیست
بر خوشی جات شوش غصه کاسان	سیاق پیشه است که اورا تمیز نیست

۵۵

آن بزرگ که بر بی طغیانی نهی دود	هر سوز کی که جزایش غصه نیست
روزی بدست طفل شود کشته بی گمان	چون بنگری کلو بر بر جز سوز نیست

خاقانی جو ایست و امن کاف است	بالای این چه خبر در آفرای کس نیست
چون مر سبه داری از سحر کس کس کس	کین مر سبه کیه است بیک جای کس نیست

که خرمی از غفلت و که غمگنی از غفلت	در هیچ دو رنگت نه و رنگت نه چهل
خاقانی ازین راه دور کمی بکبران شو	یا عاقل عاقل زنی یا غافل غافل

خاقانی بکعبه قسم باد کن که من	ز آنکه که کعبه وار درین سپهر برده ام
کر چه زمره دوست به ازار دین ام	و زمره زمره که خضم در این خورده ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده ام	بر مرکب هیچ خضم شامت نکرده ام

غصه دل گفت خاقانی کایان بی حس	کس نماند و من با جان حسین مانم
ره روان چون قنای زاده و خندان نه اند	من جراحون چه سپهر کوان و دوانم
همان جدول جلد جو سطرانم نه	من چون نقطه در خط بعدا دیکتا مانم
دوستانم فقط شمشیر و خنجر و بولدر	رفت و من سنان در گوشه تنها مانم

همه زندان پنج من جان فانیان صداد
یک تنه چون قافله القرآن من اینجایان ام

طبع روشن داشت خاقانی چو آب سیر کرد
ورنگ در غی طرا و نور چون آمد
که کلید خاطرش شکستی از قفل غم
از خانه عیب لغزش می نماند
که بول بسته ندی اصل شیرینی نموم
نخل موین را طبع شیرین از قند آمد

خاقانی جواب رخت وقت در سوال
مست نوال کس که ببال کشنای است
بر خستگی از مطلب مریم قبول
مد دل به مریم که جراحت فرمای است
از آنکه بشکند نوازش کنند باز
یعنی که چون گشت نوازش وای است
بنیاد می آن شتر که بسته کردند
بر زاران کنند که آن جانهای است
گیرم که کان زرشودان کردند
او را ز زرجسو و که سوختنهای است

ای پسر خاقانی اگر بنده نداری
زین پس نشود عالم خاک آبخور تو
خاکست ترا دایه از آن ترس که روی
خون تو خورد دایه سپید کرد تو
شیر می که بت خورده دایه جوشه چون
دایه خورد آن خون ز لب شیر خورد تو
ناچار شود جهره بوی سپید خاک
که جهره خاکست کنون بی سیر تو
امروز خدای تو دهنده از جگر خاک
فردا خدای خاک دهند از جگر تو

جست که بادیه بر بود رنگ خاقانی
که صبح فام شد از راه شاگون آمد
در آفتاب نهی که شد اسپر گشت
جوتی رنگ زده میخ رنگ چون آمد
میا طاعت را کش سموم بادیه خوش
که آن سفسه ز عذاب سقر فزون آمد
کمن بون سپیه دیک را شکسته بین
که از دمان که ام از دمان برون آمد

خاقانی از عارضه درد دل مثال
کرنا لیسج در دستان می ندید
بهار روزگار سم از اهل روزگار
رو می می ندید که جردست ندید

خاقانی بیل اگر یک درم دی
خواهی چای آن و بهشت از خدای خوش
بس نام آن کرم کنی ای خواجه بر سر
نام کرم بداده روی و ریای خوش
بر داده تو نام کرم کی بود سدا
تا داده را بهشت ساسی سدا خوش
تا یک دی خلق و دو خواستی ز تو خیر
آزار باشم که شده دی عطای خوش
وای کرم که ام بود آنکه هیچ مست
بدی بهر که مست و بخوای چای خوش

خاقانی بجاه مشغله عمر وار
کر خود بجای همین جوشید از قضا
کند جهان جو بهمن جوشید صد هزار
زادند و مرد و کار جهان مسم برون
رفت آنکه رفت و روی زمین نشان
بود آنکه بود و پشت خاک میخان نونا

نه در نبات این بدلی آمد از نهاد ما و تو بگذریم و پس از ما بسی بود و آخر بنفع صورت کند هست کرد کار	نه در نجوم آن ضللی آمد از نهاد دور فلک که تو از زمین بجا بند فلک کست و جرم زمین هبها
---	--

همچین فرد با شش خاقانی جکیتی غمزه کمان کش یار یار موت سپید دید کجایت آری از صبح دزد بگریزد بر سرست جامی جامی موی سپید سایه با نیست بر تو بخت سپید کر چه موت سپید شد بی تو تنک دل چون شوی بموی سپید شب کو که صبح روز دودمد تو جهان خور و نوح مشکین از انگه طعن با و ان نصیب دانا می است نام بردار شرق و غرب توئی	کافق ابیخنین دل فروز که تیر جفا جگر دوزست که بد زدی دل نو آموزست کز بی جان سلامت اندوزست نه ز عذر سپهر کین تو زوست آن سپیدی ز بخت دل دوزست سال عمرت هنوز نور و زوست که در افزای عمرت امروزست نه نشان درازی روزست سام بر حیل جام بیر و زست زدن توره عبرت یوزست که حدیث جو غیب مر موزست
--	--

خاقانیان چنان که طریق تو بودند بس طفل کار زوی ترا زوی زد کست گیرم که ما بود کندن بشکل ما را	ز اغن و ز ران را صفت بل از تو نارنج از ان خود که ترا زو کن زد کست کوزهر بر و شمع کوزهره بر دشت
---	--

خاقانی سواد و عالم دو دوشناس خواهی ره مراد کشت ده بر دوده	انجات عقل مقطع و انجات جان دل کشت ده نامر سلطان شع کبر
--	---

شب رحیل جو کردم و دایم شد و انرا شدم ز آتش جوان دم بر آتش ننزدی دم من و دو بری غم من	در بچ حاصل من بود و در حصین ار سپین نالید از در و حال قصه من خروش سپینه من داشت خوش
--	---

زری که گفت بجاینت کم شد از کشت باب دین مینی که خاک می شویم	درین سبزه خاک که دل خرازم بدان طبع که زده عمر بازم از نو
---	---

اشی شفیع صد هزار است خاقانی کشت کز زبان او جاباب داشت از مهر جابابینه	بنین مرید بود بر دست تو ایمان کرد آن جاباب بر گرفت اشکی طوفان کرد
--	--

چون بان و بهشت آب خلت گشت
 بر در گشت منقا و دیوان تازه کرد
 زمین سفر مقصود است تو بودی
 کالامان کویان بگاه آمد و جان زه کرد
 رفت ز کعبه که کرد کجای تو شیخ
 هاشم نیری که او با چون چمان باز کرد
 پیش صدرت جان سی گشت و تو مان کرد
 پیش که نفیس حتی به قربان هر برد
 این و حرف از زن این بهشت و در خاکش
 پیش مالیت پسین و آب کز فغان بحث
 پیش از جان دوزخ و دوزخ آن کرد
 میبایست قایم بر رحمت آمد برد
 عمر ضایع کرده دارد ز تو چشم قبول
 کشت زار عمر فانی را باران تازه کرد
 کز قبول تو قبالت همه توان تازه کرد
 قدان ارمی طغنه ای قبولش در کشتی
 کائنات معشوقان شد تو قیام زانو کرد

یا صغیر الرحمن شافع خلقه
 انی اتیک عبد رقی عاسیه
 قد کنت مرید افاد کنی الهدی
 عفوت مرید یا بدیک نایا

ز کام خنکان برون آمدیم
 ز غرقاب دریای خون آمدیم
 نه از بادیه بل ز طوفان فوج
 بکشتی عصمت درون آمدیم
 سه ماه از منت حیات عدن
 بدست زبانی ز بون آمدیم

سه ماه سفر مست جل سال رخ
 که از تپه موسی برون آمدیم
 بک جانی از بون بکندر بطبع
 دران راه ظلمات کون آمدیم
 جو خضر از سر چشمه خوردیم آب
 هم ایای پس را رسد بون آمدیم
 ز غوغای زنگی دلان عصب
 کز زبان ندانی که چون آمدیم
 از ان زانغ غفلان کسب رو
 ز صف کلنگان فزون آمدیم
 ز خون چردن و حبس جستم عود
 تو کوی زما در کون آمدیم
 اگر چه نمکون خوانم ایمان گشت
 که ما از رحم پنهان آمدیم

لوری گشت مرا در عرفات
 که می و بک نکیرم پسین
 کرج زنگی لقمه بخت شاط
 عادت زنگ نکیرم پسین
 تو کویا بش که چون کردم حج
 می چون بک نکیرم پسین
 تو به چون پنج فسر و بردل
 شاخ مرنگ نکیرم پسین
 دست سلطان دبو پس زدم
 پای سپر بک نکیرم پسین
 نامور تیغم با جوهر نور
 خلعت ننگ نکیرم پسین
 صیقل عقل جلا داد مرا
 تا در زنگ نکیرم پسین
 شاید دوست کش افتاد جهان
 در سپر ننگ نکیرم پسین
 ناخن بک کرفتم که در
 زلف و بک نکیرم پسین

جنگ چون در سپین کعبه زدم	کنیدی جنگ میکردم پس این
چون بکوه باز آیند حاج ازبای	خلق یک مرتبه بکلی استقبال خویشان میکنند
خویش جانم بود بعد اودوم در جلوس	کز همه آفاق استقبال ایشان میکنند
خاقانی ارباب دشت و دشت است	از ابرو بر که یک شد جنگ کعبه را
دگر لب تان ز ندبوسه تازید	این نذر کرد و رانی او اینک کعبه را
سوکندی خور و کربوبد بخود چو	یا مصحف معظم و یا پستک کعبه را
دور کمال با فصد بجز شش و شش	کان با فصد در کمره رحال بود
خلق اند متفق که جو خاقانی زار	این با فصد کی مدت دور کمال بود
این گشت اغرض فی بهت	ساختی لیدیوان دار الخلافه
اصیر ویش الد می برده	واجعل نخل المعلى خلافة
و لکن بشهوان داعی الهوی	جرى العهد کی کیف ابغی خلافة
بعذا و صد عن الحل یلی	لعلى بان من الخلافه

تاج

خلیفه گوید خاقانی دیری کن	که بارگاه ترا بر فلک کند ارم سر
دیرم اری همه آفرین که انشا	و لیک زحمت این نخل دارم سر
بهشتگاه دیری مرا به فرخ کن	بیارگاه و زیری فرو نیارم سر
خاقان بنودم عطا رودی حکم	کلاه عاریتی را چرا سپارم سر
عذر دارم نال خاقانی	کابل کم داری آشنا گستر
دشمنات ز خاک پشته شد	دو پستان ز کسبیا گستر
کنج دانش تراست ترا خاقانی	کار دونان باب و رنگ چرا
نام شاهی بشیر داد پستد	بیس حلی بر تن پلنگ چرا
صفت اندام مایی از پیغم است	صفت عضو صف رنگ چرا
من قلم را نمود بوقه زمینیت	کلمش من که لعل قوت اوت
دست من کم ز پای اوست بیله	قلم من کم از د بوقه اوت
با در و دشت ساز خاقانی	خانه و خان بنه اسکر
تا برون رشته کیا یانه	زان درون ریش دیکها منکر

چون پیش است فضل خاقانی
کار عالم همه شیر کر به ست
دولتش کم آمد از عالم
که دهد فضل پیش دولت کم

مینت در ایام خبری از وفانا یافت
اشنا پس مرغ دار اندر جهان با
کیمیا شد اهل و بل کیمیا یافت
ایمه از سیمغ بگذر گشتنا یافت

که گزید که تو دیگر قلم کبر داغ
ز گفته تو بچو شد طبع خاقانی
بهرین بان حسن مع با دلم
جواب داد با نضاف اگر چه دید

حشم خونین به شفاست عجم
ریشان از رک جان سوزن فرده
اول از عودم جابین دندان
کر بمن دندان سپید این نیست
تا ز خونین جگرش لعل قبا را بزم
دین را دوش لعل قبا فرمایم
و آخر از سوخت عالم دندان خایم
کا دل و آخر دندان را شایم

نه همت من به پایه راضیت
یا رب جو همت و ز پایه
یا پایه جو همت بر فراز
یا همت من پایه کن بخت

خطی مجسول دیدم درید
بر آن خط اولین طریقی بسته
بدانیت تم که آن خطا شنایت
که جز از نزد خورشید شنایت
بجان بادش سو کند خوردم
چو خاقانی ندانید کین چیست
جواب این سخن دادن روایت

همه نه یان خاقانی
حجب رمی ز می کجا اند
باومی از کبر در زمانه
لیک با کید کر نیامزد

خاقانی اگر چه راست بود
آرمی همه کز راست بگزید
سوزد تو کز نه دیند
چون دال که در الف بنویسد

ترس از بد خلق خاقانی
و فاطم کردان و این میانش
دروغی مران بر زبان و بیان
در افعال خلق آشکارا شود
و لیکن بدو امان خلق را
ز غدر می طبیعت آن خلق را
که صد قی رود بر زبان خلق را
قضای که آید نهان خلق را
هم از خلق سپهر برزند بجز
بد خلق مر جت فرو تر رسد
مکشی که کار دکنده و دست
یا همت من پایه کن بخت

ممد دوستی و رزاقی لیک بدل دشمنی و دشمنی را

پاکا ملکا قد فلک را جبر بد سجد خشم نکرد
جلاب خواص درو را پید الایسین دم نکرد
برمن که ریشت نکرد درنا کردن بستم نکرد
آن چیت که از بی نکرد و آن جیت که از گرم نکرد
کفتی که گنم جرای جیت چون قوت رسید بستم نکرد
خاقانی را که مرغ عشقت خزانم و حرم نکرد

خاقانی قبول درو اگر در کار دیوان نشکند آنجا که لطف اوست
زور تپس و سبک ترس و باز سر زمر اوست مردان محنت شانه آنجا که همراو
مهر حکم را که دوست کند و دوست مکر و سرکش که همه شه اوست

من خاقانی ام این میفایا ام که بدل در حق بخواهد من نمیخواه
چون هم موختنه خامی گفتارم و او است گواه نگو کار بنا ارم و او است گواه
که نگویم که مکافات بدیشان کن لیک گویم که مرا از بدشان از نگاه

اکرم

اگر چه بجز تو نیک فخر آرد شاعر خنده تو از عار باشکونه شود
ز بد کج همه نیک تو بد نشود لیکن بقول نیک تو فعل بد بشن مکر شود
برک خورشید کندت بدان زمین آن که در اصحت بیاب سیمکور شود
و در خانه که بیاب ز رسیدت بدین درانش تا سرخ رخ چک شود

یک مشت خاکی بر در بند کاخ و کو خجی برک از نه اطلب که در اساج شود
نیکوت داشت ز اول نیکوت دارد و آخر آن بیت معقت سازا که توفی

لقد احسن الله فیما مضی که نکست بحسن فیما یبقی

با شعر من حدیث معری مکره کن ره سوی کان و آن سوی نقص
چون پیشه صبر من آوا و هدیرون جان معری آنجا معری کند برقص

اگر معری با خط پر و زکا مر می نظم و مژگانا که بشکار من می
زور شد و ز جمل مثل زنده بشروان و کرد بر من می دواته ام می
زور و زهر هم و زور و زور زبیران که خور زور و زورستی که اختیار من می
بر آسمان زارت که گشتم بر من می وزارت همراه و زور و زور من می

مرکز اعظم که دولت بزر	عذر آن دولت ملک رساند
خاک برفوق و ولایتی که ترا	از سپهر خاک بر ملک رساند
بند بر صد جان نثاران دولت	کو تواند ترا بجاک رساند
باد اگر بر خاک را بر جرح	بازش از جبرخ باغ کال رساند

مرکز خاقانیم هر دو جهان	لی نیازم خوب مرد و بد نیست
عاقبت خواهم این بر نی یار	منقرفت خواهم آن بر نی نیست

نیت من گوشت در حق نیست	دوست تار نیست مگو باشد
بداد نیک من بود عجب	زشت من نیز خوب او باشد

مرکز خاقانیم منو دارم	مختصر دینم ز طالع خویش
که چه مرکز کب سعادت بخش	بر کز دینم ز طالع خویش
نیت اولاد و بیت خوانرا	بسته در دینم ز طالع خویش
لکن این هشتادم و ششم خود را	کم ضرر دینم ز طالع خویش
البته نیت ایامات را بخت	شیر ز دینم ز طالع خویش
باز وقت طفره نیت ایامات	سک تر دینم ز طالع خویش

مرکز که بخوابد و بخت	دور تر دینم ز طالع خویش
سپهر سیداری آزمایش را	دم خرد دینم ز طالع خویش
منت صد غیب طالع را لیک	یک ضرر دینم ز طالع خویش
که نماید در از دشمن من	من از دینم ز طالع خویش
بر کسب آن از من مبارک نیست	این قدر دینم ز طالع خویش

چون چاره بدید آرد دشمن که بداند	بسجاه بر دشمن زو نکند
دشمن بدی گفتن چاهم زبان دارد	بر سود منم زان چون بکند

جفاست از تو جواب سوال خاقانی	سوال از تو تا کی جواب شد سرد
جواب سرد و پستی شفاعی اند	شفاعت چگونه دهد جواب بکند

از زمانه مثال خاقانی	که چه در غایت مثال نماید
که زمانه هم از تو تالان تر	که کرم را در و مجال نماید
قفس بندار بر کن از در و	که ترا عشق من نماید
فارغ آنکه شود دولت که در و	و بویید است را خیال نماید
یکه گاه یقینیت بعد الیوم	جز بر کرامت و الجلال نماید

خواجگان را با نفع سال بدان	که در ایشان جز افعال نماند
ما تم خوشکان رفته بدار	کز درخت کرم نهال نماند
ای خرابان اینها نیست	و می صفایان ترا جمال نماند
کر سکا لش کنی بهفت اقلیم	یک کریم سخا سکا ل نماند
سفلک را ز اوراد مردانرا	کار بر یک قرار و حال نماند
سر کار مال مست محتشیت	سر کار اهدیت مال نماند
بیستاد فی درب فالوذج	مغان من الحبلد انمود جی
ترکت بها تم فی حلتی	تیمنت فالابفالوذجی
پس کن خاتایان ز مدت دوان	تا زسکان خلق شیر شریزه بجوی
تا بچین لفظ نام سفله زانی	ز اجنه کام مار کرزه بسوی
مرزده و احنت مرزده بود کلفتی	نه ز کن اکنون که پیش مرزده گوی
از عزیزان سوال دل کردم	هیچ شای جواب نشنیدم
خرد و حرف نهشته صورل	معنی دل تجواب نشنیدم
دیدم آرهی سینه از جنس طلب	لیک یک جنس ناب نشنیدم

گشت

دعای فتح باب نشنیدم	گشت زرد امید دیدم یک
زین خراسان نشنیدم	یک خروشنخ و سن صبح کرم
خزاقاب نشنیدم	عنو ما صبح کا ذلت کزو
جز دروغ سراب نشنیدم	هر چه چشم ز سفله صدق سحاب
جوشن حش سحاب نشنیدم	خنجر برق و کوسر حد بنیست
نام اخلاص ناب نشنیدم	همه عالم گرفت تک فاق
راست از هیچ باب نشنیدم	همه مردم دروغ زین بریم
یک خطا و خطاب نشنیدم	پیشوی گفت بمعنی نحو
کر ز کس یک صواب نشنیدم	من معبوس صدق منکوم
لیک از و با کس نشنیدم	جوی او میدرفت خاقانیه
صورت طغاشن ز کبر نشنید	شب که مثال مه ذوالحج دید
حاج تواند بموقف سید	تا نیم ماه بطغش ای ماه
ماه نوشن ابرو و کس نشنید	چشم فلک بود مکر آفتاب
ابروی بهایشن ابرو دید	چشم بدید آمد بختش بماند
کایه خسار از کار کارزد	ای صبح لاجوردین العجب



تا ساین الفضلین یوم زمان
بتلقیح عقل و التیاح رویه
سبقت الی العلیا اهل زمان
و تنقیح قول و اختراع معانی

نیت سپاسم دوده ولی بخت
لیک از فضل مست دولت مست
کز ج طعمم زندم شتی دن
کین بخیم که آن دراز شود
کان صفت کوه را تو اند بود
ان صدرا تو زوجه بنداری
مرو باید که چون هنر ورزد
گاه از و هر خشی دری برد
نرش از ان در کمی بدید شود

فضل در و برست خاق
سرور عقل و تاج دار سنز
تاج بی در و بر کجا باشد
فاضل از در و بر نیاساید
در و بر همد و چنین نیاید
کنج بی از دنا کج باید

بر سبب عظم بنوی در کفر ای
بر سخته تمام تاج بند بر کراچی
پروژه واریک دم بر یک صفت بنا
خردم بسودی خرد در و راسانی
جوان فیا صورت در نیکو و طای
الحق کشف لای کرب لطیف جانی
انکه از دنان کرب بخورد آب ناسزا
از آفتاب دولت از امت روشانی
خاقانیا نمادست آب منرفمانی

مر که خرد در خلاص شهوت را
آب شهوت مران که مردم را
در پناه دشت آب سرکش عمر
ز آب شهوت میرد آتش عمر

من غرامت خاقانیا نهاد فلک را
فلک بمخرو مست ثبت خم و قفا
بش مرار بر حرم نیت برین
برین فلک بچه ماند در ان در کیش
ز زخم سیلی مروان کیش
بروز منقله تابناک داده بدش



سرور می بی بلا بر نشود	صفه در می می مضایق برنا
چون باشد غریز بر سر کس	مقرش از آه سنی بفریب
قدر سر بر بزرگ تر باشد	سر چه پیش خرد تر پاید
قابله بجهت مصلحت بر طفل	وقت نافه زون بخت
نهفته الفاظ واری بل حد	بزد خسته و بس بیالاید
انکه از نخل خانه کیده نهفته	بزنه نخلش از جبهه نکزاید
عاقل انکه رود بخانه نخل	که بکل چهره را بسینداید
خفیه دیوار کج کردن و سول	دست موسی بکل سینالاید
بچه شیر داشتی و انکه	مور جهلت عذاب تناید
سروش و ابی و کار بجوی	که تراغ غنم بنیراید
منرت مشک نفاها	چه عجب مشک در دوزخ زاید
وقت باشد که ناو بکشاید	مرد را خون زمعنه بکشاید
بوی مشک جهان که فزاید	که دلت سکر ایزد آراید
نایب ساسی بغسل کاغذت	کان همه بوی مشک بر باید
تو بران بوی مشک عطسه زنی	مر که حاضر دعاست آراید
تو بران عطسه بر نخلان محمد	کامل بخت جنت فرماید
خواج که نوح راست گشتی بان	موج طوفانش محنت افزاید

دامش

دامش تا دبان کشتی شد	اگر گریا بس نشود شاد
مرا دانه دل بر آتش قیادت	از ان بصره من چرخ قیادت
بهفت آسمان ششیمی و فرام	ز دود و دکل آسمان قیادت
من آن آب نادرین نخل بسندم	که از جان من در من آتش قیادت
غلط گفته ام نخل چه کرد و دین	چون یلو فرم آب مغش قیادت
و لم عافیت می شمارد دلار	بنامیزد این دل آتش قیادت
امیدم باندازه دل سپیدت	خندکی بالای ترکش قیادت
منم خرم و یک قیادت	شاهنمک و نقششان شرف قیادت
براسب شما من منزل رسیدم	کجایی که کرامت ابرش قیادت
مرد کوشه کمتر از کوشش	که گیتی جو در آتش قیادت
عجب کجینیت بی نقش کیت	ولی تحت بر دس نقش قیادت
من بشت خاقانیا بر جهان دل	که عاشق کشت از جگرش قیادت
نماند ایل زنگی که من داشتم	برفت آب و سنگی که من داشتم
بوی دل یار یک رنگ بود	بمنزل دزنگی که من داشتم
بروز رنگ دیبا موالا جرم	موابر دزنگی که من داشتم

خزان شد بهاری که من بیا فتم	کمان شد خنکی که من داشتم
بخواب و چشم خوابان بود	مصلح و خنکی که من داشتم
جوشیر آتشین جنگ جبهه دم	بی سربندی که من داشتم
کنون جز بگوید طفلان دن	نه بیند جنگی که من داشتم
نه خاقانیم نام کم کن مرا	که شد نام و تنگی که من داشتم

بجوئی سلامت کس آبی نه بیند	رخ آرزوی نقابی نه بیند
نه بیند دل آوچ بخواب ایل درونی	که در دین بخت خوابی نه بیند
همه بخت دل خراب ایل آوچ	چرا بختی اندر خرابی نه بیند
اگر عالم خاک طوفان کسیرد	دل تشنه آسرابی نه بیند
کسی بر نیارد سپهر خجسته	که در گردن از ره طغای نه بیند
دل فبیده ماندست بچرخ	که از آتش لوتابی نه بیند
رطب پیروز نکست کی رخ کرد	که آب مه و ماه آبی نه بیند
همه عالم انصاف جویند و نه بیند	از اینجا کس اوصاف مانی نه بیند
اگر سالها دل در داد کو بد	جز از بانگ حلقه جوابی نه بیند
حرم موقوف زرقت عمر کن	که زرق آدن را اشتیاقی نه بیند
جهان گشت زرد و فادار دوش	که از بر کرم منسج بای نه بیند

طر از سخن را بپس آه می بیند	بترک سخن گفت خاقانی را
که معشوق و مالک رقابتی بیند	نکو عنزل و آفرین سم نوح اند
جایز اسبلیان جانی بیند	لسان الطیور شرف و لب ایلرا
که بالای سپهر آفتابی بیند	لباب کافره ده ماند پایا
که آینه خواران آبی بیند	بساتین که ضایع شود در بساتین

دی فود و خفته بخت سوی ارمی دم	امروز بخت نعمت بسیار می دم
دیدم دوزخ کجایا دی بخر آب	من زین و بخت کز انار می دم
لب تشنه ایدم بلب بخر شکر	سیراب بخر عذب صدق و می دم
که خشک سال محط جهان بر رفت	غرق سحاب بود بخر می دم
در کوشش و خفته ام از امن عطا	با کج کاو دولت بیدار می دم
یعنی ز صبح صادق انعام شمعین	از شرم سرخ روی شفق ارمی دم
کاس کرم می دهم وقت سرب خمر	سر مست کاس از کسب بار می دم
کس مرغ را که داشت سروار می دم	من مرغم و زاب سرواز می دم
نزد پیش چون الفی کوفی ادم	چون دل بپز نکند خجسته می دم
رعن عن کشته و حلت زعفران	حرف عین کس که کران با می دم
از پیشش بر من نکو کارا دم	انگشت به جویان به کار می دم

سرورانی که مرا تاج سپردند
 بقا و بقیع عالم را
 آدمی نفس ملک نشینند
 بر تر از نقطه خاکند نه است
 بهم صاحب صد فلکند
 تا دوات همه بر نیگند
 بنی عسکری ملک طهر از
 تب بر دشت و بنا بهوی
 سفره مایه برد از همه ست
 خوانشان خوانچه خورشید
 که کی خوردی ترکان طلبند
 خورند ترکانه عجب می سازند
 که بر محور سپرد و در حور
 حسد و اند سپر سازند سپر
 بر شمع بصد باره گشتند
 هندوان پنی در طنج
 این چنین مختصری ساخته شد
 از پیر قدر همه تابو رند
 عزای سلام و مینای بصر
 بادشاه عجب سپهرند
 نه سرکار نه افلاک درند
 بقلم ثابت حکم قدرند
 همه شیروان کردی شکرند
 عسکرای ملک بشه رند
 تاجی لوک تاب او میرند
 تا همه سفره نشین معرند
 تا بهمت همه عیسی مسزند
 که همه در رخ ترکان نگرند
 هند و بی دوک مرا طبع کردند
 قرض خود بن که بمحور سپردند
 لیک دارن تر حشر رند
 چون میر شمع سپر باز رند
 تا بزرگان بر سرینه خورند
 که بزرگان مختصرند

دایم قضا القضاات اگر خواهد
 خوابه چون خوان بجهنم فلکند
 نزل ارواح دوستان نو نو
 دل که بسته است قوت فرما
 پنج دل انچور چ صرصر کند
 هم خندان از فوق بکشد
 نیک تر سالم از فناء جهان
 بر جگر صد جرات مرا
 ششم دانشم مرا منشور
 رستم فضل را ز بند کرم
 در دار اکسب چو باز گشت
 بفرستد بن عتیم صحاح
 وقت بجات در خور و کس
 کتب علم کنج روحانیت
 مال دنیا است سنگ استیجا
 بکرم بی جگر بخا قاینه
 از لودقت مباح بفرستد
 روز پیش از صبح بفرستد
 بصباح و رواج بفرستد
 روح تشنه است راج بفرستد
 شاخ جانزار یاج بفرستد
 هم نشان صلاح بفرستد
 ممد کار از صلاح بفرستد
 یک فصاح جراح بفرستد
 از نجات و نجات بفرستد
 هم سنان هم راج بفرستد
 نصحت از صحاح بفرستد
 در و ند صد صلاح بفرستد
 سوی قنبر صلاح بفرستد
 سوی عالم مباح بفرستد
 بسوی سراج بفرستد
 آنچه کرد اقتراح بفرستد

کج عمری داشتی خاقان
 شد بسپاهی دین دولت سپید
 در میان عمر کیان خلق
 از کینا در کینا گرفت سنج
 با عداوتان روز چون سپهر بزرگ
 سرگرمی صرف کم شد نقد عمر
 عمر کا هد تن که از دور جرج
 حزمی از من کم شود جزوی غیر
 از کدایی چون می میری جو
 کام بختان را به خستگی جو
 اتش سوزان دامن تیر را
 شمع را از نازکی باشد امان
 شاه مجرب و منزه از کار
 بلکه من را دم او در بند آرد

از افق ملک او پست بار فرو شد
 طاعت پیش پدیدار بماند
 داور شرق آفتاب وار بماند
 ماه دار در حجاب غیب خاکش

از چمن دویله لایح کیانست
 در سبزه قضا که شکست شایخ نواز
 کرد طب رنگ ناکر فتنه شد از نخل
 و در کهر تاج ناسود شد آبجبه
 مدت عمر از نداد کام پیماوش
 و را بجل نرد گشت چهره سحر
 زاده بهرام کور کور کی رشت
 چشم و چراغی را زمین کیانست
 که بکهر از رفت جان براسیم
 شیر بچه که بر خم مور جاسل رفت
 بچه باز از شکار دست قضا
 شاه معظم میخ قلاب ملک
 عمر سلیمان در بر باد ابد الهسه
 تاج پسر آفرین است شرق
 تحفه اسلامیان و عاست کیارب

مبرای خواجه آب خاقانی
 که زوال آب عمر تو برود

مرکز برکش و پیشین دل	بشکند شاخ عس بر تخور
چون بیکان یکے براندازد	بش افند چو نیک در کرد
ز چشم چاکلی که برید	رک جان بقاش اجل بسد
بر عزیزان یکے که خورگی	زود کرد و دلیس و در کرد
مرکز آرد روی بیکان به	عسم فچه بدش بر پی سپرد
نامه مصطفی در پرویز	جانه جان و سپه بدرد

لطف ملک العرش سایه بر افکند	تبار دل کم بود و مرا کرد خد
دل گشت که الحک که بکشد از ان	جان گشت که الفضل که وارستم از بند
چون کار دلم ساخت شست با ختم خود	شیرین شلی شتو و با عقل میوند
مردی بلب بحر خط از حد مغرب	سر شاه نیم کردی موی پهلند
بر خاست از انجا و سر که بوشد	باد آید و باران زد و جانش را کند
مردان پس سی سال گذر کرد و با بجا	بر داشت ماں موی بخت بد بران چند
حال تن خاقانی و اندیشه آغاز	اینست و چنین بر مثل مرد خرمند
انجا حد مغرب و در کاه ملک	مسکین تن لافش موی شن مانند
لعل کفنه تن لافش و در بار	کر خضم برین آرد و بخند و کو خند
اکنون من این که سر را خن و در است	کافی که برن خن و داشت جهان کند

نور

۸۱۱

و اینک شتم بر صفت کینه کل	این کینه پر زده و پا قوت در
خسند نکرد و بهر ملک ری اکنون	آن دل که میسو و بچسندی خرسند
خاقانیه و خاقان کمار کر و نفیس	چون شد و آب کر و نفیس و خرسند

چون زمان عهد پس ناسی در شت	آسمان چون من سخن کس تر نژاد
چون بغرین ساحر ی شد زیر خال	خاک نژاد و ان شاعری نور نژاد
لبی بر پند خایک که گشت	طوطی نوین کج منظم نژاد
معلق من و ار که شت از لثو	مبدع غزل از ذکر کشور نژاد
ارپیم اقیم چون رفت آیت	چشم قلم آیت دیگر نژاد
چون پامین ریاحین گل سپید	چون سپه امه صفا و نور نژاد
ماه چون در جیب مغرب بر سپه	آفتاب از دامن خاور نژاد
جان محمود از کوه همد بار شد	سلطان عهد از بهین کج نژاد
در فسلان تاریخ دیدم که جهان	چون فرو شد بهمن پاک نژاد
یوسف صید چون در بست لطفی	از قضا موسی پسر نژاد
اول شب بوحیفه در گذشت	شامی آتش شب از دیر نژاد
کر زمانه آیت شب محو کرد	آیت روز از بهین نژاد
تنهیت باید که در باغ سخن	کر شکوه فوت شد نور نژاد

که شهابی برده رخ اختر که آ	ورز آبی خورد خاک اختر براد
آن مثل خواندی که مرغ خایسته	دانه در خورد پس کمر براد

من که خاقانیم بنیت شاه	پشت حشم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت تنم کند میوه	ممن و فیض سحاب و بر صبا
شکر دارم ز شاه کافش	دادمان باره و آب روی مرا
مرغ کاغذی خور و بشویش	کند از محبت شکر سر بالا
من که نام ملک خورم بهجو	سر بر آرم از برای دعا
مهر پس ز آسمان کند قیلد	پشت کرده اند از رکوع دوتا
و آسمان بر درش رکوع آورد	گفت پیچان ربی الا عطا
بعد شاه ارچه رزق را پست	لیکن آن را پست است خدا
حسب رزق از خدای دارم پس	چسبنا الله و حده و میگفت

ابر و پستار بر جود مرا	عنبر و درمین فرستادی
بس ترک است شوئم من	مین فال مین فرستادی
طوبیله و حامی و بسبل را	ز ان طوطی سخن فرستادی
شاه شیان تویمی که پندستر	صید کردی من فرستادی

کر فرستادم غلام حبش	بس که ترک سخن فرستادی
خادم ساد دل منم که مرا	خادم ساد و تن فرستادی

ای که عهد دم ز رتبت خلعت	صد شتر مشک بار و سپهر
کردن شتران میسر پر ز	بجانی که سپهر و سپهر
تا تو اشتر سوار می اندر فید	خار و خطل یعنی کاشکند
پیش اشتر دسله چو خاقانی	یاد تو جز بجام جسم نخورند
دوشش دست بماند مرا	اشتری ده که زیر بار درند
اشتری ده که بار من بکشد	ورفوشم تباری نخرند
و ربنده می و محبت صد دشنام	کی یکی زان با شتری نبند

میر چون تخت پست مرغ نمیدست	ده شتر بار گیر فرمودست
بانه اهل اک مبرند مرا	این ده اشتر که میر فرمودست

رضی المولی غیاث الخلق طرا	سیحی الخلق عن خط الرفیع
و حق الحق لا یعنی رصفاه	و بولیع الرفیع ذری الرفیع
و بعدنا فیض ذات البرج فیا	فلم یجبه الرجوع الی الرفیع

چون یوسف سپهر چارم چاه	آمد بدو در طلب تخت شتری
سپاه کوکبه یوسف ع	آمد که آمد آن فلک ملک پروی
بان مرده بان که پستی از قحط مرده	میں سجدہ میں کہ پستی از چاه مصطر
توجہ نشین موبک سبب آشنای	تو قحط میں کوکبه یوسف اندری
خاقانیا چه ترسی از آغوش کفیل	چون در ظلال یوسف صید یل
یا ایها العزیز بخوان در بخوشگر	جان برفشان بصناعت بر خفاقی
کاجا کافرسه کر دیشان بود	اورا منور در انپرشان صاحب
فصلی که در معاوضه غیر گفت	تضمینش درین دوسر مظلوم سر
ای در قمار چرخ سخن در خجین	از چرخ باد پرسمم آسمه سر
غوغای سرکش فلک پایا اتم	توفتنه را بهانه ز خاقانی آوری
ز بنور کافری غوغای کین	بر عکسوت یک تذقوت چه میری
در او من ایلوت چه ترسی عکسوت	چون بر در شبک ز بنور کافری
سرنگی چه سیرت خروکش خشی است	ترس از سر بر دار دران صورت
از روزگار ترس که از زنده روزگار	از ساری سر پس نه از کار و ساری
چون دور باش در دمن روید	از خوش کشف چه ساری چه غم خوی
خاقانیا چوطوطی ازین آسین تقصص	کوشی که نیم بال پیایی که بربری

(مستخرج)

اطیر العلی من ساخت الصانع	سخت با بی زامرات الطوالع
امن تضابط الفضل او و حه العلی	کلب الوکر والشوی جل المطالع
برزت فیما جوا الضامین مضیقاً	عیدک و کید الساء بقا طلع
اعتقاس عیش العارین مغرب	ام المجد الدینا جلیل بن افغ
ابو العلم و ابن المکر مات الخوئی	لادیم منسه بت الصانع
کعبت الیدیکه یحیط رویه	بنیکه اسوا الحالات حسانت
کر نه قدر زخمی اسلام عدالدین	روح روح القدس شد بر فزون گشت
بر دل پاکش غباری پلنا و ازمن چر آب	دیو بی انصاف بر تخت سلیمان گشت
خاطر او آب جویانست خاقانی ز شرم	آب شد کرد از و بر آب جویان گشت
انما مخم انی اکالم معلق	جازا التحایین ثم نال مناصبا
اینی اکا به و من انا عند	ولوا نالیه دن الکا کتیا
این الجحام من النعم محف یلا	این الکحام من الحسام مضارب
دست در فشان چوری تنغ در فشان	نسر کردن را بخون تنغ همان رود

نیز چون بارش بر چرخ سایش هم تیره هم بد مزاج بود زان	مائی که درون میدان زده اندان و در بسیر غوان پیر پیر غریبان و در
مشت خلد بچپش از فلک یازد چنان شد که تا جی بر سلطان بند	بیخ و وقت از چار شصت خراسان و در سر که زدی و خلعی از تخت سلطان و در
تا چه افزای پیلان که با دیانم با دراز و رخصه با آواز خاک درش	پر و غی را بخت ز پیلان آورد تو تبا چش خاکی بشو و آن آورد

امام ملت چارم که آسمان ششم خیاست ملت اقصی القصر الی	سعد و شتری و اراشایه سازد که بحر و پیش ازین میایست سازد
فضایلش فلک دست راست خندان خطار دیت زحل سزبان جان او	بکایت چپ آراشایه سازد که وقت سیر سه حور سده سازد
بوی خلق بهار از خندان میازد تو از ملک کند و ده بکلیک و شلخ	بذل کج خزان از همساری سازد که در سه چشمه حیوان سازد
بوقع کردن فرعون عد موسی و چه موسی که مقامات دین رخنه کفر	تقم در آن به پنهان ماریه سازد ز مار مهره ده زهره باری سازد
جهان بنده مست او چون قلم بچو کند فلک شکافه طعن چنانکه بکشت	که کارش از قلم دین کفار می پازد شکاف با و و نعت اشکاف می سازد

اگر بنان بنی به شکاف و شلخ ولم که آجوی قزاق و ست جلال	از آفتاب شکافی شعاریه سازد از آن دال لکسان شکاریه سازد
عیادت دل چهار من کند قدش ز یک کج بر سر من آفتاب رخش	که از زمین فلک افشاری سازد مرا چو روی شمس سار می سازد
پس هر حلقه بگویم سزد که تاج در سید کشم و عجم در عرب که صدر عجم	ز حلقه در خود کوشه ارمی سازد مرا چو مطلق عرب طوق داری سازد
مرا از خاک بر دم همی کند چرخ دل مرا که ز توفیق نخت نو میست	سم او شعاریه در احتیاری سازد قبول شمس سید و ارمی سازد
بعهد مفتی عالم در خست جلال بنوبت من هر کس بافت که شمع	ز نام و کنیت او برک و باری سازد ز لفظ و معنی من بود و ارمی سازد
باعتبارش با یکین حصار کوه ز سایه سپه گلکش حصار می سازد	

فرمان ملک چه ساحری ساخت در سنده دست موسوی دست	کر خمر حلال از می ساخت در شعوه صانع ساری ساخت
شکل فلک دوازده برج از پس که بصنعتش طس ازید	زین قصر دوازده دری ساخت نقاش طس از ساحری ساخت
از چرخه چرخ بر د زنگار ز تکه خروپری ساخت	

دور روی شمع گرفت شکرت	تصویر شمع و شمع ی ساخت
یک دریا کوهر از قلم را ند	تصویرت شاه کوهری ساخت
شاه عجم اختیار که دین را	پرایه ز عدل پروری ساخت
ایسکندر وقت که خاش	عقل آینه پسندری ساخت
شاه معظم ملک الشرق خروا	توحیدی جسم زکیانی و الفعار
شروان کن زمین کرده بشیرت پس	شمس و اردر کف در باغ ابرت
بحری مرغ و شخص نه کان یکت	کوهی بکر زو جان پیکان شکارت
تو آج بخش جمع سلاطین و پوچمن	سلطان آجدا فلک طوق دانت
از آسمان طسه و بحر صیر من	در دری و کوب در می شارت
از همه خاطر فضلار انظار است	خاقانی از خاطر در زبانت
از بس کرم که دست و زبان می کرده	دستم شاد و لب زبان چنگارت
و زبیر که گوش من زبانت لطفت	کوتم خزانه کوهر نگارت
آواز از الغری بکردون سپید از آنکه	جام غم غمیر لب سمیت کردون سوار
آنک پستوس تو دارم وانی شرم	لرزان نیم چو رایت خویشید وارت
خوام که چشمم بر بزم و سر بر آورم	اما چو چشمم سرم شرم سارت
چون چشمم بر بزم که سرم زیر پای است	چون سپهر بر آورم که تم زیر پای است

شروان بر و رکاز تو امید و بار	کا قبال روزگار هم از روزگار
سلام مرگ رسا به پهلوان جهان	جدا قبا که چون من درم خرم او
صبا کبوتر این نایب شده ان درگاه	که صورت کرم امروز از فریده او
فلک چو طفل عجب طوقه دار شد زبال	که چون غلام حبش و رخ بر شیده او
سختش نو خنجرین شناس و کوشین	که جان بقا لب امید در دیده او
زرعفران رخ ظالمان کند که عدل	خو طحیفه طلی که سپهر بریده او
شمس حوس فلک را امید و آناه	ز بخت طالع پیدا خواب دیده او
شنیده اند زمین صفدران حفظ الغیب	شنای او که صف نخل بر دیده او
سش کاری همه شمع تنم کرم است	بسان بند دوانی که چشم دین است
ولی دل از سپهر سام غم نرفت او	زبان سپاه ترا کاک سر کفیده او
چلویم از صفت روز که همه حال	انگشته من زبان از دلم شنیده او
بر دپرون مرا از ظلمت شک	این سپهر یقین که من دارم
کعب تمت بساق عرش ساند	این دوتن جمل و دیگر که من دارم
خیل خوفا ی آرزو شکستند	این دو صف در کین که من دارم
خود پکی کردم نفر نمایند	این دوشیر عین که من دارم

591
Lema
vous fove
L'ami bien

خواهد که نفیس زندنیار
کاسلام بدو قفا خوار
کالا که از زبان نیار
با نور خیال او یک ر
چون بر خط او غلطه کار
چند آنکه دست چپ شمار
آنکه کینه پسته دارد
نور از میان من و کد دارد

با آینه ضحیه محم و م
محمد الدین افتخار اسلام
بجاست نیک ساکلاش
در ظلمت حال خادم اندوه
بر کل جواسر آمدش چشم
دل یاد کند فضایل او
بر یاد محقق همینند
آهنه چه حساب که بخت

مانا بخت یافت یکن مبری
از بانگ پشه و ده کوس جری
عقبا که بخت برای بکوری
خون ریختی اگر بندی حق در
از چار شهر چه که ز پر چرخ جبری
تا که پس که خورد دست زده و فر
آن قدر هم ز قوت او یافتی
نطق از خدای داشت زار و سار

افاق زیر خاتم خوارم شایسته
پیش پید محمده قدرش بون ترا
از بهر آنکه ناسه در کاه او برد
از دهمه زاده و در مضمونی نهاد
تیغش ز چار شهر جزا سانس که خوا
شمیر کوشت خواره او را و زویت
که خصم او بجه طلبی نداشت
کوسا که که چه بجه خلاف خدای بود

590
کس ندارد چنین که من دارم
این کرامات من که من دارم
این دل نازنین که من دارم
این رخ شکر مین که من دارم
جسم نازنین که من دارم
فلک است این زمین که من دارم
ایست کج جبین که من دارم
افیت در دایم که من دارم
که چه شایسته این که من دارم

قدما که چه حسه با دارم
کنم از شور و خاک شور پاک
نبرد دل بر آستان ملوک
نه پشه دان خورد پیاچ که کم
چسبی الله دست نقش مین
حم سمت پستار و برده هم
دل من بر خنده ابد نشاند
خشمم پشه ز تاج در دزد
من که خاقانم نه احم

ایام پگونه می گذارد
از یکده و سمری گذارد
خرمن خرمن می سپارد
تا نیش که طرب نگارد
چون ناخن نیت حربه خار
چون غصه دل نمی گوارد
نهاد محمد می نگارد

خاقان را پیرس که خشم
وایست که ازین دور بگذارد
جو جو پند آنچه دوش ایام
فی درین ناخنش زده اند
چون دل نبود طرب که جوید
خوناب بگر خورد و حسوب
با این مدار مر شک بر رخ

سکند خور و عاقبت جان و فضل	کز روی عدل کسری و فضل پرویز
روح القدس بعلت اولی و نعم	که امروز در زمانه تو اسلام پرویز
خوار نشسته نزار چو محمود را ویت	خاقانی از طریق سخن صد چو غفری

سنگ لایه

بر و اولم کاشتنای نمی	هم از در و دل را و ای نمی
چو تب خال کو تب برد و در	بر از در و پیکر نمی
شوم هم زانده که زیم زانده	کز انده به انده زولیه نمی
جان مست آن سیج جایی کرد	دل آشنای سیج جایی نمی
خلط کفتم ای که ام آشنایان	که سیج آشنای ربایه نمی
ازین آشنایان که امروز دادم	دیده نکرده تا جفا نمی
مرا دل گرفت ازین آشنایان	بجای ای روم کاشتنای نمی
چو عفا من و کون قاف قاعت	که چون قاف شد جو خایه نمی
بل اکنون فلک باد خسته	که در جویش آب رضایه نمی
در آینه دل خیال خلعت	بخرنایان سپهر سایه نمی
برون سر است و بر بان ما	درون سو سپهر به سایه نمی
کلید توکل ز دل جویم ارا	بر از دل توکل سپهرایه نمی
دری تنگ نمی توکل سپهر ارا	و لیک از درون جز خفایه نمی

توکل سپهر است چون کل خانه	که الا درش تنگنایه نمی
منم نخل و دی و نخل آمد اینجا	بها که رم را بهایه نمی
چو ما را ز نهادم سپهر که کفر	ایمان نمی ارچه نوا می نمی
هم از سر من کس کزندی نمی	من از خشم کس هم لایه نمی
بدان تا دم منزل فقر کیسه	به از صبر منزل نایه نمی
ملی از پی جایی لنگر کفر	به از سرب آب از می نمی
بصحرای عادی مر جان عادت	چراغ وفا با ضیایه نمی
ببازار خلعان فروشان نت	طه از کرم را بهایه نمی
از ان صف پیشین بانی دعا	بجی کرم پشولیه نمی
وزین باز پس ماندگان قابل	بحر عمر اوردایه نمی
از ان موکب امروز مردی نیام	وزان انجم اکنون بهایه نمی
مختش می زانده اکنون طایع	کزین خازن مردایه نمی
نه خاقانیم که وفا جویم از پس	چه جویم که دانه وفا نمی

بر خیال لب خالین رخ و سپهر جام	استیل لب و کلین رطل کند دانه
دست بوسم که کلین رطل کند یا مرا	که و دجام نرم دست به افشام
منم از کل کلین رطل خودم کلکون می	که برم جام زرا می که نه کس دانه



دطل در یا صفت آری که جام زده شود	کوش یا صفت بدو آتش دل نشنم
دو پستانم مهر انصاف میدانی	که چرا انصاف ده و جو رکش و رانم
من در کاش مرست چو دریا بشم	کوش یا صفت جام صدف چه پستانم
بوی خایک که من از دطل کلین شوم	برود ازین مریوی کل و ریک من
مهرهای تن آورده بکف جام صدف	من بکشم نه حرف صدف ایست من
ساقی است آسوی سیدین از آن نیکو	خون خو کوش کند آبخو ربارا من
خون خو کوش نکاو زان آسوی سیم	نستانم که بعب شیر دل سبک طم
کاو زده بکف سادری در کشت من	آب خضری که در آتش موسی دامن
جز بدین دطل کلین هیچ عارض نکند	چار دیو و کلین را که در محضمان
آمین جانم و برادر این ارم جان	نرم فی دلی آب که سم جوامن
جو سری شمع و شمع دج سینه الدج	وز کلین کسمه دطل کلین سینه دامن
پسیده و شصت دلم زده شود چون	پسیده و شصت درم پینک که وزانم
سر که کوبه بان داشت بکشت زینا	من که کور خودم نشن بکر چون مانم
ای عجب دل سبک در دکان شوا	مرجه من دطل کران سبک سبک تروانم
دوش با دطل کلین می بکینستم	کز شاکشت عشم با دول ویرانم
ای می و دطل نه انم ز که اطم بکشد	کاتش در دشتان بشا شوانم
دطل بکویت که من ز آب کل پرورم	می بناید که من خون دل خاقانم

چون سیست خون روان در کل افروزم	چه عجب کز شوان یافت بل شادانم
من که خاقانم از خون دل تا جوران	میکنم قوت و زانم چه عجب نایانم
مستطری تاز و ز کار چه خیزد	عقل بخت و کز اشتطار چه خیزد
جز رصدا آن سپید نشاندن	بر رود جاکف از و ز کار چه خیزد
پیش ز تاراج بر سپید	زن رصدا آن سپید کار چه خیزد
روز و شب بستر تو بسته امید	کز جسم این دیوار دار چه خیزد
گیر که خود سرد و بار دار مرا دید	چون فلند از شک ز بار چه خیزد
بر سپه باز در خاک چه پیزی	حاصل این خاک جز غبار چه خیزد
راز جهان جو جو شمار که هستی	چون مهر نچیت ازین شمار چه خیزد
سیج و دو جو کمرست نقد زمانه	مهرش راز ازین غبار چه خیزد
چند سکنه زینهار بر در ایام	چون ندر در زینهار چه خیزد
نقش بهاری که نخل بسند نماید	صحن خندانست ازین بهار چه خیزد
رنگ دلت یادگار آتش غریب	دانی از آتش که یادگار چه خیزد
عمر تو کم شد بخنده ترک بخنده	سود تو از چشم اشکبار چه خیزد
بر در خاقان کسبای در کرم جوی	از در دیای شکبار چه خیزد

۵۹۵
کتابخانه
مجلس شورای ملی

خوئی کان فلک دهر غم دان	دل که با غم ساخت خرم دان
سنت اهل عشق اگر خواسته	درد را هم مزاج مرهم دان
بیار ای که سفت مرد از هست	نقدشش روز کمتر از کم دان
دوستان چو کوه نما منده	دشمنان را چو جاده محرم دان
کنج عوالت تراست خافانی	عافیت هم ترا پس کم دان
عزالت از نکات پلیمان به	عافیت بر زحمت و خاتم دان
چار دیوار عربی که تراست	بخت از چار بالش جسم دان
چار بالش نشین عوالت را	پنج نوبت زن دو عالم دان

منم پسر آمد دوران طبع مراد	چار سوی جهان ز پی جهان گشتن
برنجش همت توان پیدایی	کدر چگونگی توان یافت جو کجایان
مزار سال فلک جان کشید فراز	که چون منی بگفت آرد مگر جان کنان

من غنایا نه الیه

دل کشید کفر غمان چون در نیت بود	صبری کم کرد چون سست پستان بود
صدقه ادا کردی زین شایسته بود	زان بعد یک کوی در خود گریه پستان بود
ماه در دزدان گرفته پشته و اسکان	ز آنکه بر روی زین چیزی بر نیت بود
قصده ل کردی کویم کان کی جان ما	یک جانان داشت کان اینک پستان بود

خوشی کی که می که داری اندامه ایست	بود این دولت مرا تا به نور نباشد
فکر را بر سر که ختم چون سر و کار بود	عقل را بر سر که ختم چون خرد نباشد
وصل تو بر خواستم که بختی نباشد	چون به به ختم به یک از خرد نباشد
السر ختم در دل تا با خافانی زد	این همه کردی و میگویم که ما و نباشد

ست به و تو عقل نام شکسته	کار شکسته دلان تا شکسته
عشق تو بس صادق است که دل نیست	باده عجب را وقت جا شکسته
صبح ایند را تا خن جبهه	برده و در شکنای شام شکسته
که چه عمر شکسته شد ز وقت	ایده بصد پار و شد که شکسته
از تو وفا چون طلب کم کردی عهد	مست طلسم وفا شکسته
زیر فلک نیست هیچ صن و کز است	مست نوعی زد سر شکسته
کوی که منم آسپای فلک را	آب زده پستک سود شکسته
ای دل خافانی از سخن چکشید	رو که شد اهل سخن تو شکسته

تا حلقه ی زلف بهم بر شکسته	بس نوهای تا که به شکسته
گاه از پسته ز کوش فلک شکسته	گاه از کوشیده و انت شکسته
دانم که به چینی ای آسان شکن	انام نام آنکه چه شکسته

آپسته تر ملک خراسان کند در شاه راه عشق تو میسوزد در کو شها هفت ار جگر کو شخورد یکت خاک غارت کردن ملکیت در هم شکسته دل خاقانی بجفا خاقانیان شمشیر و ان جانیست و کز کان کرد و نه خاطر بصر	آسود و تر نه رایت چو شکسته بر دل شکستگان قلعه شکسته و ز کز کوشه کله اندر شکسته بس کن که نه طلسم کند شکسته تاوان بدو ز لعل کو سر شکسته بر سوی عراق که نه بر شکسته بر چرخ پرتیر خنجر شکسته
---	--

دولت عشق تو آمد عالم جان کرد داغ دله را بجز آن سنج جادو نداد تا زخم چشمن تو آواز شد در سرن عشق تو کردی برادر دل سودا نور تو صحرای گرفت و شکست می یامود بر دل عید کرد اندوه تو و زنبور ما از بیت سر سال مارا شکری در سوم بود شاد باش از حسن خود و ز تو محبت حلال	عقل کافر بود کان رخ دید ایامان کرد باغ جانها را بشو طان لعل خشان کرد آسمان اعتقاری عهد و پیمان ز کرد سر کرد روی که تیج دیدر فغان ز کرد موسیقی تشن ز دید و نوح طوفان ز کرد سر چه فرید و نه که گشت و فغان ز کرد سال نو گشت آنرا ان رسوم توان ز کرد طبع خاقانی چشم آورد و دیوان ز کرد
--	---

دل پیش خیالات تو صد دید افشاند لعلت بشکر خنده بر کاسی خند شواینه حاضر کن در خنده پران لب از بحر تو در چشم خورشید سوخته نیش سر شکسته برید و کجاست کرد در سحر از تو وصلی رسیدیم بر تارک خاقانی از وصل کلیت نه	در پای تو سر ساعت جانی و افشاند کو وقت نشا تو بر تو بگر افشاند کرد و نه سر کز کاش کاش کاش افشاند از بس که در الما سر اندر بضر افشاند زان سر نفسی چشم خون جگر افشاند منع محبتی پنی حالی که بفر افشاند تا دامن خورشیدی از غل افشاند
---	---

این چه شورست لغزای جان چنان بختی مهر چوین کار کردی پنهان شدی آتش از شرم تو چون گل در خوی نشست دیدم کام که نور زنده پستان بزدی پشت بنودی خونهار اندی از مرگان را صبحکاهی ساز کردی و جام نوشی هم که پستی و هم آشنی رنور و وار ای بسار شک و سر شکاز کشت پیش موجها دیدی که چون خیزد ز دریا مر زمان	کردنست است این که از میدان جان بختی خوش نشستی چون قیامت در جان بختی زان غل کردی از شرف ان بختی تو ز کافورای عجب مند و پستان بختی تا ز روی خاک نقش بر بیان بختی آج آتش بود و بارب کان مان بختی تا مر از بنور خانه در روان بختی از دل خورشید و چشم آسمان بختی سیل خون از چشم خاقانی چنان بختی
--	---

سر تا زرد کانت تیری دگر انداز	در جان شکن پیکان چون بر کمانداز
کافر کش منند با مجرمان عشق	تسبیح در آموزد و زنا در انداز
دلها بجز و شند چون لب بر شاند	جانها بسجود آید چون پرده بر انداز
در عرصه عشق نشسته پیران گنیزد	در روزگزارش کردون پیر انداز
از روی کلک داری در روی انداز	از پسکدی مردم پیشکی دگر انداز
شکر از آن روزی کای شکال	من زده سر اندازم گر کس شکال انداز
بان ای دل خاقانی جان زبوی دم	در عشق چشمن آید انگش پیر انداز
ایرین طبعی را بطرازو بدیاده	باش که بخوارن را بدیاده انداز
جان پیش کشم روی گزاشتم بخشی	دانم که تو زان لبها جان کرم بخشی
بهناست مرا در دل فیکرت اطلب	آری بر من نهانگر می شکرم بخشی
با تو چنین در دی دل خوشم ختم حقا	الا که بعد از آن در وی ختم بخشی
دشمنم اقبی اادی کتر یک کوی خود	کین پستم از عالم تا این خطم بخشی
تو ترک پسیم چشمتی مندوی سپیدیت	نوامی کاهم سازی خواهی کرم بخشی
پروانه جان بازم بر سوخت شمعیت	می افتم و می خیزم تا باز برم بخشی
ای غمزه و لب مردم دریا صفتی امن	گر گشتن من سازی کای کرم بخشی

ک

کشی که بجای خانی وقتی شکری بخشم	بخشود هم ماند وقت اگر بخشی
با پیش دلم خراب داریه	دل پیش کند ز جان سپاری
ای کار مرا بدو است نو	افتاد و متار پتراری
دل خوش کردم چندین گدایه	تن در دادم چنانکه داریه
یک ناخن کم نمیکنی جور	تا خون دلم با خن آریه
جان کلیه و اند با فزایه	سیبی بد کرده و رکاری
آواز و منداخ شد بعالم	درگاه ترا بتکباری
مر خطه یکشته ز صفت عشاق	چندانکه بدست چپ شماری
این باقی غم بر تو باشم	گر غم گذشت یار داریه
خاک در تو رساند خوا به	خاقانی را بساج داری
خوش خوش خزان میروی ز شسته ز بخت	شمعی پنهان میروی پروانه کو بخت
ز انصاف خود واکره و ظلم اشکار کرد	خون ریزد لبا کرده خون کرده نهان کرد
بغضب چو طوق آویخته فرمانی شکسته	صد شمشیر را خون بخفته تا طوقی شکسته
بر دل چو آتش میروی تیر آمدی کرمی	در جوی جان خوش میروی ای آجین
طوفان کلک زبزه دوی کربان	بند قبا با راه کیسودمان کجا

۵۹۱

درد و ان شب در طلب شمع
مرحطه در روی جان این
خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پر تو

تو مع پیکر نیش بل در و این یک
ز در دل شک منی شک میدان
ای کجسته دل خود تو ناخوانده و همان کجا

ازین ده دیکت ناری پندارم که در
نما از شسته جانم یک ز خون
مرا زلف که بگریستن و بر دل زنده
دستم در من بد دل و کینت ای شکست
نیستم صبح جانم را و بدعت و زودش
اگر چه زیر بر پیکر من چو خاقانی صدی

ازین بی بی نوز که کار می پندارم که در
ازین یک تر تاری پندارم که در
ازین تر که کاری می پندارم که در
ازین پندارم که در کاری می پندارم که در
ازین تر که در کاری می پندارم که در
ازین تر که در کاری می پندارم که در

از حال دل شکسته و این خبر نرفت
جانم بخت ازان شکست و این
کفتم بپل که تخم من را که و سپس
بودم در چیهیث که آید خیال تو
الاس ز سر در سر میکان چه دشتی
سر خا پستی من هم ازین یای باز کرد

سکندر سحر کلان از نطفه نرفت
از بهر تب برید جانم شکست
کز زخمت نیست سخنی تر نرفت
کای خوابه ما سخن شناسم ز نرفت
این سوی دل روان کنان می حکمت
شمیه و طشت را پست کن سوی پرست

خاقانی

خاقانی سپاس غم آمد و من خیل

جان را دو اسپد خیر بخت بد رفت

عذر از که توان خواست که بهر درد
صد عمر کار آید یک و من و او را
ز کوه من دار و در زهر و او را
از دید و بیالاش من و با هم کو
جان شکست او شوان کرد و لیکن
پروانه وصل از سپه و زو و او را
خاقانی که در شود و در حالش را

افغان جوان کرد که در او درد
کس عمر مرا این نفس اندر درد
ننگ آیدش از کوه من ز درد
آن پیکر دل افوس که در درد
بر جان چوان کرد و در درد
آن شخته چرخ چه سر و در درد
فاک دو جهان خوا چه و کمر درد

بنا کشم از جو تو شبهای جدی
بازا آنکه دل و جانم دایه که ترا
از غیبت عشق تو بداند و من
کفتمی بر من جان تو اندیشه در من
شد از من سخته چرخان کز پیشگان
خاقانی از اندیشه عشق تو در فاق

بها شودم به پسته چو لبهای بختی
عزم بکران فتنه نام که مرا می
کرد و دلم آید که در آغوش من آید
اندیشه در فتنه که بر کف من آید
آنکست مرا پیشه شد الماس بای
چون لب روان کرد و سخنهای

آن اصل شکر خنده کار نیم بجای
و رچه بجای لب در پوست بختی
مخرج توام شاید اگر زخم مندی
کاریت دوزخسته کشاد تو توانی
اندیشه بر پیلد چرخ بزد
کفتی چو فلک است بجا بختی
بان ای دل خاقانی از آه چرخه کوش
کین چنبر افلاک خم از خم بجای

بر دیده دل خیال پستی
وز خیزت انگه دم آرام
تا خون کشا دم از کب جان
از چاه غم بر آوری
شو پای طرب فراخ میانه
کر کفاری چنین کسرم
خاقانین را نشانی ایراک
خود منی و خویش من پستی

در پست او قادم چون مرغ پر
در پست ایستادم چون شمع سر بر

چشم از تو می بزم پیش تو گوی
دیدم که تیر غازی موی چو کوزه
چمان مهر بسته و سم در زبان گیسو
چان من از خیالت در عالم وصا
در سایه رکابت دلمان گرفتار
خاقانین از سوایت در حلقه طلا

کوی عشق تو جان در میان آه
کردم لبخنی عاشقان من و اوا
کریم بیغ بجای تو ذره ذره کند
بیلاغ وصل تو کز شطرنج می رود
بارسان شکنی آه من میان درخت
اگر بخدمت دست تو در رسد دل من
بجام عشق تو می با خط سپاه دهند
کدامی کوی تو خاقانیت فرمان ده

رخ تو رونق مستر شکست
لب تو قیمت شکر شکست

لشکر عسکر تو پرتو تن خست
صف عظم یک نظر شکست
بر در دل رسید حلقه بزد
پایان خسته دید در شکست
من خود از غم شکسته دل
عشق آمد تا تر شکست
نیش مریگان چنان بی دل
که پیش در جگر شکست
ز سداهای من تو زانک
پر مرغان نامه بر شکست
قصه های نوشت خاقانی
قلم اینجا رسید و تر شکست

زان لاف مشک زلف می شود
یک بوسه سر به دست صباوت
ز آن لب که نامه بد جان از دست
نوشی بعاریت ده و بوسی طاقوت
چون آنکی که شب فتنه و شکست تو ام
روزی برای مازی و ریزی مباروت
بندی زلف کم کن و بخیر باب
قندی زلف بدزد و ما خوبهاروت
بردار پرده از رخ و از دیدهای ما
نوری که عاریت بخورشید و افروت
کامی بدست خواب پیام خیال
که بر زبان باد سلام و فافروت
خاقانی از تو دارد سر و دم چند
لغزان از نرایگی را و افروت
باری که این همه کنی در سینه کن
از جای برده دل و باز جافروت

عشق تو چون در آید شور از جهان
و لعل آتش فتنه و دود از میان آید

از آرزوی

از آرزوی رویت بر پست گنجیت
مردم نزارند یاد از آسمان آید
تا تو سپه اندازی صدر را بر بار
تا تو بر آید صد جان آید
خوی زمانه داری ممکن شد کرکنا
یکسو در زمانه بی صد زبان
کارم بسیارم بر تو یک نشیند
جانم مسوزد این بر زبان آید
سرا که تو دارم آلوده شکایت
از پینه که بر آید هم باروان آید
خاقانیت و جانی از غم بد پید
چون امر تو در آید هم زمان آید

عالم افروز زلف را که تو یی
لشکر آشوب سوار را که تو یی
از د با زلف و جاد و مریگان
کافرا معجزه دارا که تو یی
هم شکوفه دل و هم میوه جان
بلهیب و ابر بهار را که تو یی
نوشکار من و من کشته تو
ناله که از شکار را که تو یی
کار بر هم زده مردا که منم
زلف در هم شده با زلف تو یی
زخم بکداری و در هم کنی
پسنگدل زخم کز را که تو یی
کشیم موی نیار زده بسو
ساحه انا دره کارا که تو یی
سوخستی سینه خاقانی را
آتش افروز کارا که تو یی

کر زربند زلف او باد صبا جانیستی
صدیوسف کم بوده را در حرمی آید

۶۸
 اگرین یقینتی بر شنی برود وید
 در آتش جان و پیش از میجا یقینی
 کرشانه در زلف اودی رسانده لعلها را
 و راسنه بر داری میت جانان
 کردل خطی شکاشنی لعل لبش نه
 هم عقد پروین داری هم طوق جو زلی
 کردیده دیدی در کمرش خنجر بگوش
 بودی که روزی ناگهش از چشمش می
 در ماهی دریای و از دهه هم بالا
 کرد جو از رای و دل صدر بالایی
 کر عاشقان مجروش کس کس کردی
 سر زده را در عالمش خاقانی آسایم

ای لعل لبها تو آرم جان کستی
 دل سوپ جان مید به تداستان کستی
 ای کلین دیده دی اصل تو چه چهل تو
 با بوی شکست رنگ می زکات کستی
 ای زبان لعل تو جوشن شاه تو
 مارا بکوی ای تو کز آسمان کستی
 بخشاصد یعنی و سلفان کدی
 پنهان کن یعنی من با عشق دان کستی
 چون در سر و جوی یک بهر انی
 خایه بود لعل تو اجانا کجای کستی
 بامی نه جانیه از ان پند
 دغم کز آن نه کوی کز ان کستی
 خاقانی از سمار تو چرخ شد اندک تو
 ای جان و غمخوار تو تو عشق کستی

زبان خوبت ای جان بواز جان را
 بسلام خشک خوش کنان تو ان را
 نه میان برادری کرا میانی تو
 کمران بز زما نه محرم پکران را

به چشم آسوی تو که دولت تو کردون
 صد عیده نوید ملک پستان را
 ز پی عماری تو زروان نسیم مرکب
 چو رکیب تو روان شد چرخل و ان را
 بسرای و مجلس خود مطلقا یه
 چو تو برشت کاری چکی نشان را
 کله فدا و کشتیم نیک رفت به
 بگرشتم مهر بر نه بران را
 بود اگر محبت خاقانی دل نشاند بر تو
 اگرش فرید خواهی سید بر جان را

عشق تو بحدلی فیه و نایه
 و اندوه تو بریتنی نغز ساید
 در کم عدم هنوز ز تو قوت
 آن پینه که سوزش تراشاید
 از جبهه تو ایتم چو مید انم
 کد دست بخون من بیالاید
 باد پستان غم تو می پانم
 کمر از تو در زخم درخنده اید
 ز اندیشه تو سه ارمی فقت
 کر لطف کجی فته اربا زاید
 چون طشت میان تمیست خاقانی
 زان راحت که روح را بیاید
 چون زخم رسد بطشت بخورده
 کاکشت برو نهی بیاید

فروغ جالست نظر بر نایه
 صفات خیالت خبر بر نایه
 بکوی تو از رحمت عاشقانت
 نیم محبه که کذر بر نایه
 بیاراد تو مشتری بی بصریه
 کجا ناخسیدن بصر بر نایه



بلائی که از عشقت آید برویم	قضا بر کیم دست بر نتابد
بر اینی که خوغم بریزد بخت	چه عاشق بود کین دست بر نتابد
بکن هیچ تقصیر در کشتن من	که کار عجز زان جگر بر نتابد
سکنت خاقانی اینک بخت	چنان و آنک و لیسع و کبر بر نتابد
بپوسد بخت را کند بر بختی نین	که در دپس او مگر بر نتابد
طریق عشق رسد بر نتابد	جنای دو پست و او بر نتابد
بغیاری توان فتن عشق	که آن ره دامن تر بر نتابد
سوا چون شمشیر عالم	خواجه از عقل کیم بر نتابد
سرای را کلاخ و او نه ازین بر	که انباری انیس بر نتابد
سرمعشوق و داری پند از	که عاشق زمت سر بر نتابد
بوام از عشق جانی چند برید	که یک جان از دل بر نتابد
ز لوی عشق خاقانی بر و نتابد	که او بار قلندر بر نتابد
خوی و از خام کاری کم نکرد	سینه من سوخت چشمنم نکرد
دشمنان دشمنان از نغم خلق	آشتی نگدی لدا و هم نکرد
از کفن گشتن زانم موی شد	او هنوز از جور موی کم نکرد

لهی

روزی از روی خودم چون وی خود	جان عجم پرورد در احسنم نکرد
سیندم زان پس کچک بر لبست	چون صدف بشکافت بر منم نکرد
عشق او تا بر پسر من آب خورد	آنخورد جانم الا عجم نکرد
در جنا سم جمن عالم بود یک	آنچه او کرد از جنا عالم نکرد
خار عجم در راه خاقانی نهاد	وز پنی برداشتن قد خم نکرد
در نه نماند آفتاب بر حال تو پند	عین کل چستیدار از بحال تو پند
ماه سین و ماه را چرخ فدا تو پند	که بدیدار دشمنان وقت زوال تو پند
چشم ز ما نه از فلک میل تو پند	که رنظ نه کرد از سوختی حال تو پند
یا فتن وصال تو کار نه چون سین تو	دولتی در طلب کوب وصال تو پند
چشم من از منار سال زنی چون تو	که بر پید بعاقبت هم خیال تو پند
دید و خاقانی اگر لاف جمال تو پند	کس کند قبول از تو کمال تو پند
چه کردم که پستی من نشاندی	مر اشتی و بر اندیشاندی
جفا بل بود بر عاشق شکستی	و فاکل بود بر دشمن نشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن فل	برفتی خاک در روزن نشاندی
لبالب جام باد و نان کشیدی	بیای جبه عبا بر من نشاندی



فرا صد ام بر سونهای	نزاران دانه پیه ام قشای
ترا با دست در سر خاصه اکنون	که کرد مشک بر سون قشای
تو هم ماورد خاقانیه زانکه	سلاح رویه از قشای

عشق تو بکرد و هک که بر کرد	از زلف تو پیسته ار تر کرد
تاج آن دارد که پیش تخت تو	چون دایره جلوه کن که کرد
مردان شد که پیش تیغ تو	چون آینه جلد رخ سپر کرد
در عشق تو بر نیاید شطرت	کاینه پیسته شود چو تر کرد
بر هر که بر پیست زخم جرات	کرند پیکند رست در کرد
ز رخو پیسته جهودم اردام	چند آینه قباب در کرد
زرد انداخت کاره آری	کار همگیس بر چو زر کرد
امروز پیکار کاره کنی	فردا همه کاره با دگر کرد
خاقانیه را چه خبر از بهت	آن روز که روز عسر بر کرد

رفتم بر آه صفت دیدم بگو صفا	چشم چرخسار را بجای شکر چغا
بایی که مست فزون کل کون گنا	بایی که مست برون از وسم ماوشما
صحن پسته اوج او صحرای عشق شده	جانهای خلق در و پسته بجای کجا

از انک ل شکان کون نه مازین	وز راه خوش شکان غیر بخار هوا
دارم کان جلال چمن او شد	پندکان خال از نور او هوا
رفتم که حلقه زخم پنهان چشم قیب	آمد رقیب و پیکر کن گرفت
کها بخت او که حاجت او	کفتم که مست بگو اما الیک فلک
هم خود ز روی کرم برداشت کفایت	ای با سپاس تو برو خاقانیا تو در

مردان که غنم تو داغ کردش	خون جگر آمد آب خوردش
چون کوشم با غمت که کردی	کوشید و بنود هم بردش
در دره فداق تو دل من	جان داد و نگر و میج درش
وصل تو دوا پیسته رفت چو ناله	یهات کجا رسم کردش
دور از تو که نشست روز عرم	نزدیک شد آفتاب بدش
در بایل اگر نهند شمع	ز اینجا بشم بیاد سردش
خاقانیه را جهان پد آمد	در باب کفایت پای مردش
خاصه که بشعرب نظیر ست	در جمله آفتاب کردش

باز از کرشمه و خنده تو فرزند تو	کار و باره دگر دوش در فرزند تو
کو تا به بود بر قدرت اعیان قانی باز	در و نوم برد که چون فرزند تو

دست از ناز بود ترا زخمی این دم قیامت که نو درنده و	تو چه موجبست که باز از دست گم کرده و در سخن زلف زده
باری اگر طویل عسریم چشم در اطویل که سر فرو ده	خاقانی از پی تو سر اندازد و بر سر عیش صد غم دیگر فرو ده

دل در دمندهست باری افکن بر افکنده خود نظر هست افکن	پیشش اگر جبر من شکست دلست پشک شد پشک در شک افکن
اگر با غمت کرم در کار نایم زدهای سپه دم که در افکن	اگر زل عشقت بجز جان سپیم بخاکش فرو بر برون در افکن
ترا طوقی سیم در افکن غیب مرا نیز از آن زلف طوقی در افکن	فی از سر خسی سایه پرور بکسل نظر بر عسری از آن پرور افکن
که فراموش کاشنای جان شو که گوید که سرای ز بر خراش کن	شود در خط از بند خاقانی که این خوشن حدیثت با افکن

عشاق حبه مار سر اندازند خوبان حبه از عاشقان باز نهند	تا عشق بود عقل و انیس که در مملکت عاشقی انبار نهند
آن که چون بی پروا عشقتند جز در جسم جان پرور نهند	

سده اوزان جبین روان بنورید فریاد از آن لعل جان پر نهند	گر گشت مرا غمزه غمازش نهند تا خنم از آن غمزه غماز نهند
در دمنده عشاق چنانست شریعت کار از آن بکشد دیت باز نهند	بی عشق ز خاقانی چیسری بخشاید بی فصل کل از میل و از نهند

دخت تمنای دل بر در عشاق نه تخت شمشاد بر سپه آفاق نه	تعلل که بر لب نهی ز دل معشوق پای که او سپه کمی در صف عشاق
بخشم که جانان زنده همسر در شمشاد زمر که سلطان و پادشاه ترای نه	طای پیرست عشقت بخوابد بر نطف عشق که بای نهی طای
دیده تو راست نیست لاف کی می بین صورت تو خوب نیست این طای	عالم زرق را سجد شود چون شد سیم کشی کن دو کون کف زرق

بسر کرشمه از دل خبری فرست بها جان از آن لب شکری فرست	بغلاست تو مار از جهان خبر برآمد کر می زلف گم کن کمری فرست
بها نه حدیثه بکشی لعل تو شین بخرایج سر و عالم کمری فرست	بد چشم تو که از جان اثری نماند ز پیم جان فزایت اثری فرست
زنی مصافح جسد آن کاکش بر ما ز وصال مرد می کج شسته فرست	

کند از کز جانیست دل کرم با نبود
ز وفا معنیست کز کفایت فریاد
بتو در کز بخت خاقانی دل نشاند
اگر شربت بول کردی خبری فرست

ای سرو چرخ لب بکلیت گیتی	ای ماه رویش نشین گیتی
بال لعل نم زده خندان آفتاب	سایه شین من که این گیتی
ای آستی که جده کنم چون بپرسم	کوی کز ایزد آمن در شان گیتی
پشت سر آن مان گشته شکست	خود می شنو طفل زبان گیتی
مهری بر زبانت مهری در دست	بی شرم کودکی ز دستان گیتی
چون شانه سرست کل آلودگی	جویای آن که آینه جان گیتی
دوشت نیار این بکر خوش بخت	امشب بوعده دل بریان گیتی
خاک دل در آتش خون بشوید	تا تو کجایستی امشب همان گیتی
از دیده جبهه انکم از نیک بخت	تا نوش جام و خوش نامت گیتی
عزایتان ای ازین بایک هم	اگر ز نام که صورت یوان گیتی
بر سر صفت که داری خاقانی است	ای از صفت برون شده توان گیتی

حاشاکه در جبهه تو در آفاق گیتی باشد
یا جرم عشق تو به عالم سوسنی باشد
کس حق نشان دهد در کل جهان سکن
چون آن لبر جایی همه عابدی باشد

بر پای تو سپهر دارم کز سر خطی دارد
وصل تو بپست ارم کز دست گیتی
از خاک سر کوبت خالی نشوم کز شب
کر بر سر پستی کالی عیبی شد
ز اینجا که تویی تا مرجه سار گیتی
ز اینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
از محنت خاقانی باز که بد بود
کر خوان محالست با چون آگاهی

صدیک چنین تو نبهار ندارد	طاقت جور تو روزگار ندارد
عشق تو برشته ار کار بماند	کار جهان تا ابدت ندارد
تبع جنا در نیام کن که زمانه	مردم بهر دو تو سوار ندارد
بر تو در اختیاریت که طریقت	اگر ترا دارد اختیار ندارد
از تو شاید کز بخت طهر درین	مردم آزاده زینت ندارد
خوی تو دانه حدیث بوسه گویم	مار کزیده توام مار ندارد
ای دل خاقانی از سلامت بگریز	عشق سلامت جسم شمار ندارد

تب و دوشین در آن بچون آنگرد	مرا فرمودم در شب خبر کرد
بر قلم دست و لب خایان که یارب	چه تب بود ای کج در جانان کرد
بدیدم زرد روی و کرم و لرزش	چون خورشید کی زنی مغرب کرد
بفرمود که حاضر گشت قصه	برای قصه قصه بیشتر کرد

۶۱۸
 برینجی کبریت بفال او زد
 مرا خون از کج جان بخت کین
 نوک عنبره سرخ کج بخت
 تو کفنی روی خاقانیست لشت
 مرا صد نیش سندی در جگر کرد
 و را خون از کج باز و بدر کرد
 ز راه دستش اندر لشت ز کرد
 که خون از دیم بروی ده کند کرد
 کردی بخت با احمدی چنانچه
 زاندمی مرا فضل دلا و زرد و کون
 از لایهای کرم تو زاول بخت جان
 از تو وفا خشنید و ای کینک نام
 از خون من نوال فستی برای جان
 سپتم بر آنکه تو خود را ز خود برادرم
 خاقانی این جان با از تو عجب نداد
 سر و زهر پستی رنگ دگر آید نیست
 صد بزم پاریس مر جایی نشینی
 چون کجی زلفین و زهره و رونک
 فتنه کنم بر خود و پنهان شوی از چشم
 سر خطه هر چشمی شود دگر انگیزی
 صد شصت پاشویی سر کاه که بجز
 ناکه زین زخمی چون کرم دگر بجز
 چون فتنه تو انگیزی از فتنه چه بریزد

دکان

۶۱۹
 مرگان تو خنم را چون آب میریزد
 خون بخت می پنه کوی که خون است
 بر روی دل خاقانی در زلف نهان کرد
 تو بر پهن محنت چو خاک می پاشی
 از غم بر پهن کج کین چون کج می پاشی
 بر پهن بی جانش و زطره در او پاشی
 تا طوف کلاه در شکستی
 زان زلف شکسته عاشقان را
 در دلدل مایوسه بردی
 طعنه در اختیار مارا
 خاقانی را ز غیرت عشق
 باز از زمانه بر شکستی
 صد کار بکار در شکستی
 آواز کلاه شکستی
 چندان بزودی که در شکستی
 ناله صد در جگر شکستی
 ای رخ نور پاشی چه کفره دگر
 مای چون عیان شوی شمع ز جلیبی
 طره تو بر غم من چون شب من بترکی
 که چه سپید و کاست از مهر روی کار تو
 از سر رنگ سوخته زان مهر سوزم از دلو
 هم شکری تو هم تک با تو پیوسته آرا
 ابر ز با کاست بر کن و چشم من
 رونق آفتاب شد زان رخ شوی
 سر می که چون وان سوی شوی
 یکدم من زان تو چون لب ز لایع
 یک قیامت هم ختم تو در سپید
 با حد آب ساختم زان حد آب ز تنبیه
 چند بر غم و پستان شمع پیش پرو
 کافت آن تو رسد زانکه چشم من در

اشک بر چو روی خود دوا چو زاکر	در خور زاب و آفتاب ز پی ساکازی
کنت تفاوت نظر و خطای	لست خفاف جبره من ز فوات خاطری
سینه خاقانی از شوی از رنگ عنا	پیش خدایگان ترا پیش کند شکاری

بباغ وصل تو خاری رقیب صد در	بیاد روی تو در روی طیب صد در
سرا جان من پس نشان را داد	که ز یاد من لطف تو سایه پرودیت
ز سی غلام که سلطان محبت بود	ز سی هلال که نور شیداد تو خور دست
برو کار سوای تو کم شود فی نی	سوای تو عرضی نیست با در اور دست
رسول من سوی من به صدم شد	از ان قبل نفس با صدم سر دست
سیر مهر کندم کما یک سینه شش	بیر عشق و بگو کو زرد نا و دست
بدل سیر سوای تو کشت خاقانی	اگر بجان برده هم سعادت می دست

در دیت عشق او ست که در چو بریت	از جان کز برست و ز جانان کز بریت
شب نیست تا ز جوش زخیر لطف او	حلق دلم بکشته زلفش سپهر نیست
کها بر روزگار نیای به وصال ما	منت پذیرم از چو مراد پذیریت
دل بر امید و عده او چون آن نباد	چون عسر باید او فلک استیکریت
بار عتاب او شوام کشید از آنکه	مارا سزا می شود و با کینه نیست

بن کار ما نهشت غم او که برد لم	از بر کس زخم است و کجا نیست
خود پر دوا در اند و خود گویدم کین	خاقانیا خوشش که جای غیر نیست
اند جهان چنانکه جهانست بر جفا	اورا بر صفت که بجوئی نظیر نیست

باید تو ز بر بر شکر خند د	باروی تو شام بر بحر خند
در ماه نو از چه روی می خندی	کان روی بافتاب بر خند
عاشق همه زده شد و از عشقت	که عشق نیست ازین بر خند
آنجا که تو تیر عشق ز اندازی	آفاق بر آئین سپهر خند
و آنجا که من از جگر کشم آبی	عشاق بر آتش سحر خند
من در غم تو عقیق می کریم	دائم که عقیق تو شکر خند
چون لعل تو پند اشک حاکم	از شدم چو کل پوست د خند

شد آبروی عاشقان از خوی آشنای تو	بنشین نشان از خویش ای جان کاکان
بس کن شو از کین و ز خون جگر خستن	کز بر شکار آینه تن فرسوده شد کاکان
ای مستدیان کم شده از انفس سر دهم	بوی قد خو با جشم شده پیش قد کاکان
دل کم شد از من بی سبب که چراغ دل طلب	چون بافتی بکشی لب کاکان
ای سبب چرا بخت نوشم بر سر آینه	روزم ز شب بکینخت زانچه با کاکان

مرغان مایه وطن سودا اندازد اگر	برین جهانی مردوزن بشود اندازد اگر
دل خسته کار با طلب تریا کجا بخت	محرور مایه عجب خفاقی از کجا

رخس چمن جان شکر فی امید کن	کوی کن پسته بای سر بازان چو کافور کن
عشق که تاج سازد بر پیشانی	زلف را که طوق کن حلق مروان کن
عالمی از عشق آن پرنسک بریزد	زینهار ای سیم بر کوی که پان کن
کفر و ایمان را بهم صفت خرازا فوج	فشار و میال غصه و ایمان در کن
آغزای چو شیر خواجه را ترخت	کر خراسان اندازد آشوری بشو کن
شاید از سر زاده پس تو نام دیگرست	مرد می کن نام خاقانی سباز کن

آزنان کان زلف را سر می برد	از صبا پیوند غم بر می برد
در خیم زنجیر شکستش نکند	سر زمان زنجیر دیگر می برد
در جمال روی و نظار کی	دست را حالی جگر می برد
بس عجب کنی که کشت ایمان ما	نیش آن نیکان کافری می برد
ای عجب ز کان نوشین لطیف	کردمان را سر بشکری می برد
گفت خاقانی نه مرد در دست	زین بهانه آتش از سر می برد

روسی تو دارد ز حسن آنکه بر می نشاند	حسن تو دارد ملک آنکه سلیمان را
شود بد و اوصاف خویش که بر روی	چرخ روح القدس ز نور معانی
در سر روی خمیر بر ز تو دارنده	بر زم خلیفه ندیدش که بر سلیمان
خاک درت را فلک بجز سر نداشت	ز آنکه دو عالم بنیاد از تو آید
طیور از آن که دل بای سر ترا	بدید بخیر سرفات تخته بخت
انچه ز سودای تو در سر خفاست	نیت به علم سری که بی تو آن

سخت گز تو بر سر خنجر می نشاند	تا سر غنچه و غمت از سر نشاند
از چرخ عشق تو زود و صبح نکند	کوی قضا جبرجست بر بار
سرمه سر غنچه بر زنی زار خون	ایرین طرقت ز کس تو خود را
سلطان نکو آن و سبب ادب	میکن که دست نشانی شود
روزم فروغ از غم و در غمی	این دو دود خود ز روزن شد
روزی هزار بار بخوانم کتاب	کو شمع بخت الاجرم از بر
مکردم سزا را بد و بد و نیک	یار بیکر سعادت یاور
خاقانی ز یارب سزا گزید	کن یارب از برود تو برتر

سر زمانی بر دلم با روی	وز جهان بر جانم از اری
------------------------	------------------------

چشم اگر بر جلیستان افکنم نیست امیدم که در راهم نیستم ممکن که در باغ جهان زخم را اگر بجوم مری آسمان که ز مثل پاره کنند از تو پرسم در چنین غم مرا پی کز غم کاروان صبرا	از ره کوشم بدل غاری ز شعله امید را کار می ز دست من بر شمع دلدار آخرا افغان کرد غم جاری ز لعل لب من کله دار جان رسد بر لب بگو آری بد که خاقان سر باری
--	--

جان از برم بر آید چون اردم جان خود چه زنده دارد ای دل جان که بافت از رخ زلفین تو در بر زخمهای جانم در دو دم از پای پاسبان بری گم کرد بتهای من دارم شهباهی پیوا که او کردم از خود تا تو زخم	لب ایچانه جان بستان بکده جدا که خود و بیرون نیاید ایچا که تو در از کار بازمانده همچون است از جدا در غم را و عظم غم خوف و غم جا و انکاره سر بر ارم کانیست با تو بتهای من ز سندی لبها جو بر لب از من مرا چه خبر و اکنون که تو مرا
تو خد و نهان نباشی کاند ز نهان مایی خاقان از بخیر پرسد که تو کی جایی	

ای از

ای از پند آشوب ما از رخ نقاب بد با خیال مومی کمره شده در کوی ای غافل از ابار تا بر لب زده سهار ای کرده غارت منظم و آتش زده ز ان ز کس جا دو لب بار و در ابله خاقان ز رخساره با جورت است احسن	معلی تو شک بر زلفش بر افشاید شب با حال روی تو مشکین جان در چشمی که از اخرا تا در جایی زلف تو در خلق دلم مسکین جان خواب مرا هم نیم شب بسته باب در دل عذاب انداخته من در عذاب
--	--

از دیو بجز مردم رنگ در گرایم تا کی حکیم سوزی در زلف بکار صد زمره سپاه میزنی در کار دلم زمر خود کردم زلف از زمر که جان بکار از یک خط شهادت باخته ام با تو کر شربتی از ان لب بشکیر دلم سار	عیش تو در زنی صد رنگ در آید نه مشک خلق کرد و چون با حکیر چون نوش گنیم صبری ز ان صعبتر حاجت نبود که زمر در گرایم جان باز هم اگر بطن با آن نظر از ده کلاب آرام تا باشکیر
---	---

شعرت خاقان جان در لببت او نبرد کوی که سی آتش با آب در آمیزی	چون تلخ سخن رسد شکیر خوانم زهر غم خوشم ده تا جان جوشنم
	چون کار جهان اری جان در گشت خاک در خونیم کن تا تاج سرست

زین خزان بیاصل بستم و کس گشتی که چو وقت اید کارت بدارین از محنت خاقان بسخبری گوید	سم کم شوی دایم کمر شست خرام این عشوه دهه کانه افسوس گشت دایم شوی در خط کمر خجرت خرام
---	--

جاناب تو پیشکش از ناهجه ستاند مایم و دلا جرجه از اندیشه امروز جهان است و ما را غم آن نیست انکس که کس است خراج دبدار	ایک سرور زنده و کمر ناهجه ستاند عشت یک جرجه دید یا ججه ستاند اینست غم ناکه بیزد اجه ستاند ما هیچ کس اینم کس از ناهجه ستاند
--	---

جن تافک تب خاقان از اهیست دل مهربان او زو کمر ججه ستاند	
--	--

هر زمان بر جان نزاری بسر که از می نیدارم که تو سر کجا برداری انکشت جفا سجیت افند کین دل افاده بای آورد کار خیز سنی بصل و رجیش بوسه اخر ملطفت کار خاقان ساز می رین	دین دل غم خورده را خجاری مهر بر جرجه کم از اری زنود بر حرف و فاداری از سر عبت سرو کار می دست شنتت بر دلم باری مر می بر جان افخاری کار او را نام بکاری
---	---

خیال روی تو ام عکس رو روی تو نه خار تو هم شب روی من دارد در نع کاشش ترا خوی خوش خیال بد دل من آرزوی وصل میکند چلیم سوی از تو شدم فانی و همی دایم مرا جوی بوسه و محبت در دل تو رجبت و جوی تو حیرت اضبط فاف	بهر سوی که گم راه راه سوی تو نه اگر چه بخت مرا رنمای گوی تو نه که خرم ز خیال تو و ز خوی تو نه که آرزوی دلم مست و آرزوی تو نه که هیچ زلم مرا از تو جز که بوی تو نه که هیچ آب غم من هیچ جوی تو نه تو کیمای او مر و ججوی تو نه
---	---

چه کرده ام که مر ابایی غم کردی چونک عار جبار ندیم نیاز دوم مرا بنوک تره غمزه تو دعوت کرد بجی غمزه شوق تو در رسم لیکن بره جوشش تو بازایم و سلام کنم مرا انکوی کاخه بجای خاقان	چه او فدا که دست جبار آورد چو برک کل سخنی گفتت بیارود نخورد غم و کلقا برود در خور ز مروت مرا جبر ز نامرد بهر دایم کوی علیک و بر کرد در که خواجه آبی کردن که کردنی کرد
---	--

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد گو مر اندر خاکه ان سوان نهاد	
---	--

مایه من کیمای عشق تست دست در دست و جان و امی تو بار با کفایتی که بوسی بخت بر جهان گفتی که باید دل نهاد کز ماند و اندک بد یا فلک بازماند چرخ در توان گفت تا بگوئی تست خاقانی معیتم	مایه در وجه زیان توان نهاد مای صورت در میان توان نهاد با بختی دل بر آن توان نهاد بر تو توان بر جهان توان نهاد بر تو جرم اس دل توان نهاد بر فلک هم نزد بان توان نهاد رخت او برستان توان نهاد
---	---

نیمه در دوش از شمع زلف او دردم دوس از آن بود که جان را می گوی بی میانجی زان زحمت کوش آن کو می که خشم ز واقعات روی از بختی همواره شدم در عقد او او مرا می زحمت من دوست دارم	زیر تر تا شکیلیک جهان عالم مرغ و مای امید و من نار امیدم لا بها پیوده و لیکها بشینده ام هم بدست اسک در مای غش میده ام لا جرم هم تنه او و زو نوشیده ام دشمن خاقانیم تا مهر او بکریده ام
---	---

سر سودای ترا سینه ما محرم کالبدیت که پند حرم وصل ترا	سینه ما چه که ارواح ملک محرمیت کالبد جانت برگاه تو هم محرمیت
---	---

شیر مرد از زلف او سوگم گشت خاک کاشن بخزان زلف جرم گشت تا کی این ظلم در آن دیده عیانم کان سه جاکلی از کفر است از بام گشت خود در آن خسته نوشین تو یکم گشت	خاک آن ره که سک کوی تو گشت و سردی را که کوی رلب لعل تو خفا دید و شمع ترا کشتن خلق آید شد ز سر زلف تو ساقست بر کس مسخر جز بختیش بختی دل خاقانی را
---	--

دل شد از دست دوست را بجز جرم نیت کس غمک ز خوش بیکه بشم چون بر اختیار نیت مرا بار زخم بلاراجو کجتن همه شستم از در من عافیت چگونه در آید بس گشدم کوفته در تش اندوه تیره شدایم بس درک درین خاک بخت ز من دست شاید اگر من چون دل خود را بنهم سارم ازین رو	نظم فرو بست حال خود که گویم هست غم کی کنار لهو چه جویم کرد سر پرده مرا چه جویم زنگ عنار جواینه همه رویم چون بشود مای محبت از سر گویم کوی مردم نه ام که آتش رویم کاش جلالت بزدی بسوم نعلش امید از رخ نیاز بشویم دشمن خاقانیم مگر که نه اوم
--	---

نور دانی که از وفا چه نمودم بجای تو	علم اند که جان من کشید از بجای تو
-------------------------------------	-----------------------------------

کدزی کن کوی من نظری کن بسوی من
دلت از مهر گشته شد غم از حد که شد
ز غمت که خسته ام که مهر تباه ام
جو جهانی بجا صیت تو وصل تو عار
نیت آن می گفتم که ترا جان فدایم
سمه رنجی سبب برم جو کوی تو بگویم
تن اگر جان زین کند لب تو کار جان

بر دو نوبت عشق زخمه نو در فرو
شکر عشق تو بار بر دل من را کشد
دل ز کفم شده دروغ سوخته را که کند
ز بهش جهان تو دو دو بهر هم رسیده
عشق جو یک بود و جهان خوشتر که وصل
کشتن من باید کن یاد و اگر کس کن
خشم سیاه تو دید دل ز برم بر پرده

مرا وصلت بجای بر نیاید
ترا صد جان بخشم اندر نیاید

بدان شرم طلی فرو شد دل کویت
تو دانی که آن دل کو ترا حواست
بمید آن سواد ترا ختم سب
اگر روزم فرو شد در غم تو
بد آن حال غافانی ز عشقت
که تا جان بر نیاید بر نیاید
برای خشک جانی بر نیاید
با قنالت مگر در سر نیاید
فرو شو کو قیامت بر نیاید
سپاسی دارد و ابر نیاید

دل زخم ترا پسر ندارد
شرط است که بر پطاعت
زین طرفه که در سوای صلت
عشق تو جو چهر اجل شد
در درد تو ام تو فارغ از من
غافانی از آن تست در یاب

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد
خواه جانی بملطف شاه جهانی بقدر
تاریخ و رای ترا در زرد ششم بد
خجرتو چون بر ندر روشن و بار نیست
نورده آفتاب بخت بلند تو باد
کردن مهر کردنی رام کند تو باد
مردم آن چشمها جبهه سپید تو باد
خونال ماسدان نفس بر بند تو باد

نام و حسرتی چشم ترند تو باد	مهر و شکوهی بر در ایوان
جان مرا با اجل قوت ز قند تو باد	عشق ترا تا ابد جای زلفت
اگر منش سده ام سبب بند تو باد	من چه سکمی ای در رخ کایم در بند تو
افسر خاقان چمن فعل سمند تو باد	سرمد خاقانی است خاک سرکوی تو
و آنجا که در دوت آمد درمان چکار دارد	با کفر زلفت ای جان ایمان چکار دارد
در کفش ملایک شیطان چکار دارد	سحر که کرده تو با زلف و عارض
حال در شکنج زلفت همان چکار دارد	دل کی نسیم و صلت تنها چه خاک پزد
در زلف تو ندانم تا جان چکار دارد	در زلف تو دارم دل در غم تو دارم
در شبکه که ایان سپیدان چکار دارد	در تنگنای دیده وصل تو کی در آید
آینه بارخ تو چندان چکار دارد	کر نهانه سازتی را روی تو سنند
سحر چه حکم راند خاقان چکار دارد	خاقانی از زمانای چون و شست و
آواز پر نیازی از آسمان بر آمد	آوازه جالت چون از جهان بر آمد
روز جهان فرو شد و از زمان بر آمد	تا برده سوز و پرده پیشکش تو شد
جانش ملک تن شد و خنده رمان	مگر او چشم آتش تو پرورند جان
آمد قضا که رویش از آستان بر آمد	بر مرغ را که روزی گفت تو را که

عشق تو کوهر است که رخ روان بهار زد	و هم درین فروشد که از جهان بر آمد
جان کران بهایت تو چشم بعرض بوسی	بستان ده جلوه که بر تو کران بر آمد
وصل تو بوسم در غمی آید	وصف تو بکجاست بر غمی آید
شد عمر و عماری وصال تو	از کوی امید در غمی آید
وصل تو بوعده گفت می آیم	آمد اجل او مگر غمی آید
زانی می که ترا ایضاً خصمت	یک جبهه مرا سر غمی آید
افزون مسج بر می خواهم	افزونس کار گر غمی آید
خاقانی کی رسد بکر و تو	چون دولت را بهر غمی آید
گفتم آه آتشین کم کن نه من خاک تو ام	نه مسلسل سحر آتم تا سوسنک تو ام
مهره افیض ان لب مرا فنی هست	ای کوزن آسان من زنده تبر پاک
گفت بجزی تلخ و امل خوش دلی اس کی	من بدایع اس حدیث از خوبی پاک
بس که سربسته جو خیزد و سر دارم چه	چون سکوف شکم نه سر و حالاک تو ام
خاک شهوت می بری کاب سوا که آید	با خودم بر کاخ از روی سوا که تو ام
تقل مهر از سینه چون برداشتی خاقان	نه بکشد که خانه خاطر پاک تو ام

بملا بک نمودم و دلدار بند رفت	صد بار فغان کردم و یکبار بند رفت
از دست عم جز بنهار و صلاش	اکشت زبان زخم زدها بند رفت
که سینه زخم سوختم و دوست بخت خود	که تخته زبان ساختم و یار بند رفت
شب که توان بودم بر در که حلقش	تا روز مراد زود و دیوار بند رفت
بر دشمن من زجر بخوار فرستاد	وز دامن من در بانبار بند رفت
بدرقت مرا ز اول در در که چاه	بان ایدل خاقانی بند رفت

خشم ما بر دوست عشق پرده مار در	از در ما چون در آمد دل ز روزن پرید
که جگر را دل زنده زین کار توان کرد	در چه قصد جان کند زین قدر توان
بای و ارای دل که جان دست بگشاید	جای سازی تن که سلطان تن غیر بکشد
با چنین شوری که ناله خاست توان	با چنین کاری که در خند توان
بر سر ما ماعشش کلاه اکنون نهاد	بر قدیم ما همش فدا اکنون برید
اندین غم خانه صافی از نس درشت	درو پر خور و هم صاف اکنون می باید
در غرابانی که صاحب در او جانهای	مایی نیست گشت و اوسی و نا بدید
کوشالی داد ما را عشق او که هم آن	خشم خاقانی بخاقانی نیار و باز دید

آب شکم داو بر بادش سودا می	از رمی و می سلس شد دل شیدا می
----------------------------	-------------------------------

نیستم یار اگر یار گویم و یارب کنم	کاسان رسم بدر و یارب و یار می
دو دایم دوستش با من اجش که دست از کلمه	غارت بار و سان شد زمره رمی
شب من مند و جانم جو اندر دست	جو بجوی دیشب حال دل رسوای می
مرز مند که او را دانه بر دست اکلتم	دانه زن می دانه پند خرم سودا می
چون بارم شکم گرم آتش زخم در عالم	شعر خاقانیست کوی سکه نشانی

مش صبا تبار کنم جان شکوفه وار	کو قعد غنم شکوفه کند نشان
ای مرد باشکوفه جازم طرق انس	ار سس مرا که دیده من شد شکوفه بار
جانم شکوفه و اشکافان شد از موس	چون جلد شکوفه بر اندخت نوبهار
شاخ شکوفه دار امیدم شکسته	چون از شکوفه فیه نوبت رخسار
مربش که شکوفه شود روی آسمان	در چشم من شکوفه فتن آمد خیال
کوان شکوفه طرب و میوه دلم	اکنون که بر طلم شکوفه دست موده
چون زان شکوفه عارض امید می نمود	او مید من برده بطفلی شکوفه و
مست از شکوفه نعره تر و شوخ دیده تر	خاقانی از شکوفه امید می مدار

بجای سید عشق که بر جای جان شست	سلامت میانه کرد خرد بر گشت
برآمد سباه عشق بمیدان دل که گشت	در آمد خیال دوست در ایوان شست

در شکوفه

مرام از رخ صبر فرسود و زنگ خود فعال از طای عشق که در جان او افتاد مراد می فریب داد که خاقانی	مکر زنگ محبت داشت و زنگ ارادت تو گفتی خدایک بود که بر نیان نشست بامید این حدیث چگونه توان نشست
اگر پای طلب داری قدم در زنگ خود بسرمازی توان دمس با بارگاه سری جو دبر و در مار کند روی سحر پارامی که چون از سنگی لب با کرد ز صفت قهر و خیر و بر جی صفا بگذر بستی که ز خاقانی گنای می و جو آید	شماره نمایان را قلم در کش که ماه انک اگر داری سران سر در این بارگاه انک سری راضی است و سر سری اصد کلاه انک ترا کویند بر کوهان مکر کاویان اه انک که از زندان سلطان دل ساه اندر ساه بست خاندان خود و بزرگی عذر خواه انک
دوست مرا طاعتی تا خط بغداد داد صبر فریت گرفت که صف ترکان او تا در امید من سحر بمبار کرد عشق باول مرا همچو گل از پای سود می کند از بدخوی اینج که دست کس سینه خاقانیت سوخته عشق او	لاجرم از خط دل صبر برون او فتاد غمره گان در کشفته کین کشاد یاد و صلحش مرا غل و آتش نهاد دوست با فرما همچو گل از دست داد که جبهه می میکند خشم پیش دور باد او بخامی دهد سوخت کار ارباباد

دیدنی که هیچ گونه مراعات من نکرد ز کار غم فشاندهی بر جانم و نذندی تا خون من جواب بخوری بنوک غره گفتی که در نور دم یکبار به فرش صحبت نبداشتم که متی در مان پسینه من خاقانی اینست مکن غارت دل او	در کار مر قیوم نهادهای سای مردی در روی تو سید نکردم که توجیه کردی در جستجوی کشتن من آب انجور فرستی کسریده ندانم که چون نوری پندار من غلط شد در مان کی دردی کز خانه صید کردن دانه که نیت مردی
در کف منیت آنج می باید سج در صبر دل مندم از انک غملک ری در برابر می چستم دامن از اشک می کشم در خون صد جگر پاره بر زمین افتد تا من از دست در نیستم جیج سخت کوشش است آه خاقانی	وزدلم منیت آنج می آید دانه از صبر من نکشت آید برق او در سم نمی شاید دست دامن بمن کی آلاید اگر کسی دامنم بسیار آید نشیند ز پای و ناپساید مکران جیج را بفرساید
نام تو چون بر زبان می آیدم	آب حیوان در دمان می آیدم

تا ب من خاک بوس کویت	سردم از لب بوی جان می آیدم
کر قدم بر آسمانم پیش تو	فوق سر بر آستان می آیدم
تا سحایم خوانده در کام دل	مر نواله استخوان می آیدم
وار بان زین دامگاه غم	کار زوی آشیان می آیدم
در صف عشاق خاقانی منم	کاسب معنی زیران می آیدم

ز بدجوی دمی خود انگریزی	مرا عاتی بجای مانگر دے
بجای من بر عهد من تو ماندم	ز بدجودی چه ماند تا انگر دے
مگر لطفی که از تو چشم دارم	در آن عالم کنی کا بنجا مگر دے
کجا یک وعده ام دادی که دردی	نزار امر و ز را فردا انگر دے
می یک بوسه کرد ماه حوض	می کشتم تو دل در ما انگر دے
شینه ی خاقانی که جنت	ولی بر خوشی تن پیدا انگر دے

چکرده ام بجای تو که میسم ساری تو	نماز سوا می نیکیان بری شدم برای تو
مده ز خود رضای آن که بد کنی بجای	که با تو دشت رای آن که نکند ز رانی
دل من از جنای خود عال ز برای خود	که بد کنی بجای خود که اندر دست بجای تو
کن خواب سینه ام که من مرد گنیم	ز مهر تو بری نه ام بجان کشم جنای تو

مرا دلیت پر خون مندر لطف تو درون	نپاه می برم کنون بعلن گلشی تو
مرا ز دل خبر رسد ز راه چشم اثر رسد	سحر کی که در رسد نیم جان فرای تو
رخ و سر شک من مگر که کرد و چه پیچ و ز	بنار که اندای سهر تویت گمبای تو
زافتم تو خواند و بزم خود نشاند	کنون ریش انده تو دانی و حدای تو

آنها که محققان راسند	در مسند فقر پا دشمنند
در رزم یلان می سرزند	در بزم سدا می کاشند
کعبه صفته و راه بجای	با و رکنی آسمان دمانند
بر جرخ زند خیمه آه	هم خود بصفت میان آسند
باز پیچ و دهرشان بنفیت	ز انکه که درین خیال کاسند
مستان شبانه اند اما	صاحب جبران صبحا کاسند
خاقانی وارد در دو عالم	از دوست رضای در دو عالم

کر نه عشق او فضای آساستی مرا	از بلای عشق او روی آساستی مرا
کر مرار و روزی ز وصلش بر زمین بجای	کی سحر شب دست از او بر آساستی مرا
کر نه زلف برده سوزا و کشادی را پیش	زیر این برده که سگم سبب آساستی مرا
بر قیسم که فراق او بجان این نه ام	وین بنودی که وصل او بجان آساستی مرا

آفت یانت واکه در میان جان میقیم
مرقد خاقانی از فرقد نادیدی بخت من
کر نه در جان اوستی کی یاد جانی می
کر کبوی او محل با سبستی مرا

لعلت اندر سخن شکر خایه	رویت اکت بر قمر خایه
مر که بر یاد و شکر مک خورد	سبحان دان کنی شکر خایه
مر که او پای ست روی تو شد	بشت دست از نپس سر خایه
مر که جان بمر عقد ارغشت	بدل سیزه خود تر خایه
بنده نادیدیم دندانت	لب محمد زار روی زر خایه
عشت آن از د بخت در تن	که دلم درد و جگر خایه
کوش کن جب حال خاقانی	کر چه او ترا پیشتر خایه

شوری ز دوش عشق در سر است	میدان دل از دوش شکر آر است
از یک نظم دو دبر افتاد	وز یک جهم دو مبتلا بر جانت
خوشید برت بودم اول	اکنون همه میل من بجز است
در مشرق و مغرب دل من	هم بدر و هم آفتاب پدید است
جانم ز دو حور در شبست	کارم ز دو ماه برتر یاست
کر ای فدام دو در عجب نیست	زیر که دو چشم من دو در یاست

بامد که خطاست مر چه کفستم
خاقانی را چه روز عشق هست
و اندک مرا بخت سود است
با اس غنم روز کار کور است

کاشکی جز تو کسی داشتی	یا تو دست رسی داشتی
یا درین غنم کی مرا دم دست	هم دم خویش کسی داشتی
چه غنم بودی اگر در غنم تو	نفی تمنی داشتی
کر لبت آن منی ز جهان	کا فوم کر موسی داشتی
خان عسی بر من و اندک من	پاک مر خرمی داشتی
سر و زر ریختی در پارسیت	کر ازین دست بسی داشتی
کر نه عشق تو بر لب فلک	مرخی را فرس داشتی
کر نه خاقانی خاک تو شدی	کی جبار بخشی داشتی

در اگر یک نظر جان تازه کردی	ببا عشق کهن کان تازه کردی
جو مر در جان نشیر ناغم نشانی	کر جون می مجلس جان تازه کردی
می جون بوستان افزوده کردی	سفال دل جو ریختن تازه کردی
خیالت در برم باغ طرب داشت	رسید می آب حیوان تازه کردی
ز برق خند ما سر سبز است	مجلس بوسه ماران تازه کردی

قیامت را بنیان تازه کرد در	قیامت در زلف تو نهان
دیر از اوستان تازه کرد در	ببین تخته و مشکین ده آیت
امیر از اشتهان تازه کرد در	بجز عین سده و قمر عروسان
مر اعد سلیمان تازه کرد در	شبا که آفتاب اور در ازج
بدان داود در الحان تازه کرد در	سلیمان نه خاقانی که جامع

دست دار کرد دوست یار کنی	یک دلی را هزار بار کنی
نوکر فغان عشق را رخسان	دم کنی بس باشکار کنی
رشته جان سیه کنی جوش شمع	عاشقی را که شمع وار کنی
ماجرای تو و تواتش و باد	کر یکی بر کنی سینه ار کنی
کیسه لاغوشه جو سیم کشیم	صبر فرم شده جزا ر کنی
جام پر زردی مجلس	گلزار انگیز کنی
خنده را که سر مبر شکر	جند شیران مرغزار کنی
غوغه را که خون مرز فحبه	جند مرغان روزگار کنی
تشنه عشق را بستان آب	غوغه در آب انتظار کنی
دولت عشق یا خاقانیت	تو همه دولتی که یار کنی

لب جانان دوامی جان نخت	در دامن لبستان که آن نخت
عشق میگون لبش بی ماند	عقل ستان از جبه جان نخت
دیت از آنکه سر برد شکر	سم ز لعل شکر فشان نخت
عاشق آن نیت کو بیور دحل	هستی خود بدستان نخت
عاشق آنست کو تبرک مراد	مرجه مست را یکا نخت
دو جهان را دوست خ کل داند	دسته بند بدستان نخت
شهر سوار است عشق خاقان	کر سر مفرقه جهان نخت

ز یک دل از آب روی شیم	وز در دمو اسبوی شیم
دل را بکنار جو سر بردیم	از یار کناره جوی شیم
از شهر شاد و اسب را ندیم	از خون سر چار سو شیم
جان را بود آغ آفسه نشین	از عالم نیک خورشیم
سجاده بهشت باغ بردیم	در آینه جوار حورشیم
مقدور شد رفاقم روز	چون دست زرد و مو شیم
کفتی که دمان بهفت خاک آب	از باد خسان بشو شیم
کفتی ز جهان نشسته دست	در کوش جهان بگو شیم
از زن صفی باب مرده	حیض همه رنگ و بو شیم

زبان نفس که آب رود حسی	مادرت بآب رود شستم
خاقان زوار تخته عس	از اجد گفت و کور شستم

دل عاشق بجان منده نماید	مقش بر جهان منده نماید
خاکلی را که یافت بای عشق	سر بهفت آسمان منده نماید
ورد به تاج عقل مادر کلاه	سر عاشق بدان فرو نماید
عشق اگر جزد مرغ صحرایت	خود بصرای جان فرو نماید
سالمه شده که مرغ در سوت	که بهج آشیان فرو نماید
حلقه کاروان عشق از بخت	که خود در میان فرو نماید
عاقبت نیز جز بصدور شک	زان سوز کاروان فرو نماید
تو ندان که چیست لذت عشق	تا بتوانا کن فرو نماید
عشق محرم کیست خاتنه	بشمانا کن فرو نماید
عشق دانه که قطعه کیست	زان بکس میمان منده نماید

داد از ان دستان بکس نرسد	بر از ان بوستان بکس نرسد
بی غمش دیک عیش کس نبرد	بی دش بوی جان بکس نرسد
غلط را جو بوسه خواهم از تو	که چه دایم که ان بکس نرسد

بر

لب بپند ان فرو کرد عیسی	رطب ابر استوان بکس نرسد
وصلش اندیشه چون کم امروز	دولت از مالکان بکس نرسد
مرد می ننگ مار گشت جهان	کز درش آستان بکس نرسد
عهد و انصاف بی غلط کردند	تما از ایشان نشان بکس نرسد
سمه بکانه اند خلق آو خ	کاشا زان میان بکس نرسد
ای جستی مجور خاقان	کین مراد از جهان بکس نرسد

آن نایز من عیدی طهاران اوت	عود الصلیب من خط زماران اوت
بس عقل عیسوی که ز مشکین صلیب او	ز نار بند دار چه فلک طلیسان اوت
مردم لبش بجهه بر آید میج نو	مانا که مرعی دگر اندر دایان اوت
فرسوده تر ز سوزن عیسی تر نیست	باریک تر ز رشته مریم لبان اوت
ان لعل را برشته مریم که در کشید	از سوزن میج که شکل میکان اوت
که بر دلم ز نور بخواند نشود	کاینچه مرغش ان لب اغیل خون
پیران کعبه لاف ز خاقانی آورند	تر سار و دلایت که خاقانی اوت

تا لوح جفا درست کرد در	سر کیه عهد سنت کرد در
ای نه سک تو تو بر سک نشین	سپار جفا حشمت کرد در

کفتی سگ من به داغ داز	آن داغ که از سخت کرد در
کشتی در دست و بر لب خوش	خون دل من دست کرد در
کفتی ز جفا به کردم خسر	جند امکه جفا سرت کرد در
خا فانی بس که از این چنین	سر در سر کار حبت کرد در

عیسی لی و مرده دلم در سرت	چون تخم بید زنده شوم باز در
چون شمع بر زمره از نه زرد آید	ز آن لب که اشت و عمل سید به در
که خود کس شوم ششم بر آن عمل	ترسم زیش چشم جو زینور کافر
خونریز ماست غمزه جادوست مرا	خوین سلب شدت لب معجز آور
مانا که سم لب خورد آن خون کجاست	کاکلستان خون لبشگرین است
از نشترت سلاح دو بادام دهگاه	چشم جو بسته بر رک خوین زلفش
خا فانی که بسته بادام چشم است	چون نه بین گشت ده دهن در برت

این خود چه صورت که نه پایت اوبم	وین خود چه فتنه که نه زیر دست اوبم
او زلف را بر غم دل من شکسته دارد	من دل شکسته زانم کند شکست اوبم
مر نمیشت ز کوه خوابات بر در او	نغمه زمان برایم یعنی که هست اوبم
یکشت وصال داد مرا فاصه حیات	با آن بلند سر و که چون سایه است اوبم

این خسته خسته از کس هم نیست اوبم	مانا که صبح صادق غمزه بود اگر نه
تا چون که نیست کردم دانه که نیست اوبم	خا فانه که کشت جان را بر دوش نم
نا کام جهان هم ز جهان کام توان	کر هیچ بشی وصل دلا رام توان نیست
در آتش سوزنده حرام توان نیست	دل هیچ نیارم چون عشق بکشد
کاف بیهوشی است که ما دام توان نیست	جان و لبش بکشد ای کج کمر و می
فی آتش زرد یک بویس خام توان نیست	من سوختم افخ رسوس بختن اولیک
کس دولت از امام مام توان نیست	خده فی اگر یار نیای بختی صبر
کر داغ پس از سوختن نام توان نیست	نامت نشود تا نشوی سوخته عشق

عشق تو دیت از زمان کار بر آورد
نفسه از چوبه روزگار بر آورد

جان یکی دم هزار بار بر آورد	هر که بکوی تو نیم مار فرود شد
لعل تو جان را سحر کار بر آورد	جسج تو دل را ز انزایش فرود
کردی شیران مرغزار بر آورد	بلع تو طاعت بلبک در اموش
کار جان من فتاد خار بر آورد	خوی تو باد کیران چرخ پس بود

آتش عشق تو در نهاد من افتاد
و در خا فانه اشکار بر آورد

در همه عالم تو یحیی هم ز تو بدخوی تر	بر من نامه است از تو جفا جوی تر
تا بکجا کس شریف از تو جفا جوی تر	کی که من نیم شوز خود انصاف

مستی خوش شد حسن لاجرم از دل	هر که بنزدیک تر از کوسید روی تر
کفتم سستی چو کل هم خوش و هم با وفا	لیکست کفتم که مست کل ز تو خوش روی تر
تا دل من سوی توست بار که صبر من	مست بگو می مردم بلکه از انسوی تر
بود گناه منزه اند با تو یکا نشدم	نیت از آب و چشم هیچ کس نشوی تر

و ز صفت غنای عشق کفر غافایت
لیکن در وصف تو ادب من کوی تر

می دلت صبح را دوستی باید	و آن می بخار عاشقی باید
چون مرغ قینه ز دستان می	بایر معان مواسیفه باید
تاز بد تکلفیت بر خیزد	بر ناصیه داغ فاسیفه باید
در پیش چنان اگر نهی خواند	سم بلبل مناسیفه باید
چون مکت جرحه به بخراشد	بر جبهه نشن صادیفه باید
در هر کجیت تازه عند رای	اما نظره تو داسیفه باید

چون کار بکفین عشق افتد
سختی ز سر حقایق با بر

ز دلست چه واد واد هم که داور می	ز غمت چه شد و باشم که غمخیز می
بهر عالم آگهی شد که فکاش تو ام	نه ام از دل تو آ که کی وفا کین
و لعل از میان کلمه غرضش حق نام	که نه حاصل من بس که تو دلسر می

خی

فکری دریغ واری رسنای دریغ کن	ز تو قانم سبوی که کسین رسین
نکته رلفت اندر خیمه کشت جان من	دیش هم از تو خواهم که دلاور
ببت شیخ بروم که مر ابله کل	بستیز و کشت خون چو زگر که در

ز دور تو چند لاجم که تو زوری را
بجای نفعی کفنی که کسک در سینه

جگر من لب و دست که دلم را می	جان من کجاست که کوی تو را می
بود وصل لب آناه بر ریافت توان راه	کران لکس ماه کی و ام دوا می
چو او تنه کند خوی میزبان لب می	که حاجت رحا روی شکام تو را می
بوصلش رسم این بار که ایام شود باد	که یاری بخیزد که ز ایام تو را می
دل کافت جان جیت و لارام جانت	نه روبرو تو اوجیت نه ارام تو را می
مه خاقانی و مه کام کی دار و طبع خام	که آن فتنه ایام چه انعام تو را می

خاک تو ام مرا چه خوری خون بدوستی	جان من مرا کشت اکنون بدوستی
ای تار و کل که چون کلی از غمی و خوشی	چند از درد و خشمی بیرون بدوستی
مانی ماه نو که بشیبت چو میمنت	چون شقیقه شوم کنی افسون بدوستی
خونم من خوری که ترا دوسم بی	نرس اینچنین کند که خور خون بدوستی
نود و شش نه دوست که بر جان من کند	ز کان غمزه تو شب خون بدوستی

سرهای گردان بکری بر دلت	کان لب نهان گشت چو گردون بدستی
خاقانی از تو چشم چه دارد بختی	چون کنی جفای دگرگون بدوستی

کرچه جانی از نظر نهان مشو	رحم کن در خون جان ای جان مشو
پر دود را زدم دریدی آشکار	پردگی کز مدد پنهان مشو
کر جان فرمان دمی فرمان برم	آمدی ناخوانده دل فرمان مشو
از بن دندان بدندان خرد تو	جان دسم غایب دگر همان مشو
کبریم در کجاست زلف تو	چون کند از شدم رخ بجان مشو
خون خوری ترکانه کین از دست	خون مخور ترکی مکن تازان مشو
گشتیم بس خوشین نادان کنی	این همه دانا گشت نادان مشو
چون غلام تست خاقانی تو نیز	جز غلام حسد دایران مشو

ترک سکن کوی تو سکن خوشی	کرنگه کردی بسوی من بپردی بسوی
من نیام شبت دست از غم که او از تو	بشت پای خویش بلند نایند سوگی
رسم ترک گشت خون خورون ز روی	خون من خورد و نوبید از دوستی در روی
بسکه از زار من باغم موی موم شد	کو در اکت بنا زد از برون یک موی
ترک بغایت فاقم عارض و فند ز غره	من که با غم کمان او گشت باروی من

باز

نارنجست رفت و سوزانوی باطلان	شد کبود از شانه دست آینه انو
نوی صلتش از روی گرم او در یافت	از سکان کبیت خاقان که باید نوی

مست تمام آمدت بر در من نیم شب	آن بت خورشید روی آن مدتی
گفت با تو از نرم حلقه در کار غلام	گفتم کین وقت کبیت بر در غلام
او چو در آمد ز در با یک بر آمد ز من	کایت شکاری شکر و دینت بی
کردم بر جان زخم شکر شکر مدح بی	کاهدن دهرت را بود زهر و کسب
کر ز شبنم زخمش که شودی بی نقاب	در نه میستی شش کاسه سودی بی
گفتم اگر چه مرا تو بدیست لبیک	در شکم طرف شربت با تو بشکر
گفتم کز بهر رخ پدید بر در من	عارض سیمین تو این رخ ز زمین
گفته که خاقانی روی تو ز غلام نیست	گفتم معذور دار ز بهاید شب

ای با دهری بوسف دلهای عارسان	یک نور از هب ردل عارسان
از زلف او چو بر سر رخسار گذر کنی	بهان بدزد بوی و بهید باریان
با خوشین ببردل باکر سکان است	امشب بدایع او کن و فردا عارسان
کر ز روی زمین سو گدشته	پیغام ان سواره رعنا عارسان
از نازنین کبوتر از اینجا است برج تو	کر هیچ نامه آری از اینجا عارسان

یار مراد ازین همه یار بهصال و	یار مراد یار بار بار با زبان
-------------------------------	------------------------------

بجانش

دلم آخر بوصالش نرسد	جان به پیوند وصالش نرسد
زار از آن کریم تا کوهر اشک	نثار لب و خالش نرسد
نوبینوش یافته کردم جو بمن	همه بیک خیالش نرسد
دل دیوانه بشنید هر ماه	چون نظر سوی هلالش نرسد
صبر شد روزه بجان بگرفت	تا که عید وصالش نرسد
گر چه فراق وصال تلبد	دستم آلوده اش نرسد
بروبالی بزند مرغ امید	کز دولت برو بالش نرسد
روز امید پیشین برسد	ترسم آفت که ز دالش نرسد
باد قافا ساز که کنم کند	بر فلک سحر حلالش نرسد

دل دادم و کار بر نیامد	کام از لب یار بر نیامد
با او سخن گفت که گفتم	در خط شده و کار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه می کن	الکون که گفتم بر نیامد
در معنی بوسه تنی هم	گفتم دوسه بار بر نیامد
بس کردم ازین سخن که جلدان	نبدی عیار بر نیامد

ازم

در راه عشق دو اسیر راندم	یکدزد غبار بر نیامد
مقصود نیافت هر که در عشق	خاقان و وار بر نیامد

خاک دلم که در لب آن نازیز کر گشت	تشنه ست کاندرا بخور اشیر کر گشت
نالم جز آب آتش و جوشم جز آتش	تادل در آتش آن نازیز کر گشت
آدم فریب کندم کون عارضی بدید	شد در پشت عارض آن جوهر کر گشت
تادل بگفت دعوت زلفش قبول کرد	گوشش خوش آمد از من بیکر کر گشت
پرو ن کر گشت ار ره چشم بیان شک	الای پای آب نش پر چمن کر گشت
آن لاشه چست از آغو سبکتر شد	در مرغزار سبزه آغوش من کر گشت
در کوی عشق دیوی و دیو نکمیت عقل	بس عقل کوز عشق طاعت کزین کر گشت
از رخسار رودی مشک کف دست	تغویر کرده ام زمزم آن دیو ازین کر گشت
خاقانیا حدیث فلک در زمین به است	کامال طاعت فلک زین کر گشت

اذا ما الطیر عنت للصباح	اجب داعی طایفه الملاح
هرابر خنده شیرین صبح است	پاران کره طلح صراسه
ارق فضلاتها فالارض عطل	تکلیها بوش او و شاح
قبای صبح را مشکیز زره ن	بسوز زلف ترکان سلاقی

سیر زالدیک عزیزین السکا صلاح ازنی سرشته اند کم کان الدار و الکاسات دارت توی تو راج را خافیا اهل بشر و انشه اخرستان مین	و بشد واکاسکاری و صلاص صلاس منبه کر مرد صلاص ریاض الدهر جفت بالا قاح قنای اهل زن کر اهل راج یری سعد السعد علی النواح
--	--

فناطی الکاس من زن البی بیل سپیون لبست خندان راج هو اک الکاس لا تبست فیما لبست می در می است و خوشی جوت القلب فاسق الراج صفا سختها تازه کن خاقانی ایا	فنی الراج یا راج رویه به خیر انک من جام صبو یح ولا تحف الهوی عرف الفصوح بنامیز و فتوح اندر فتوح فاصفا فاصفا صلاص یح کن شد قو لهای بوالفتوح
--	---

خون ریزی و نندیشی عیار چین زان غمزه دوداکن انش فانی مر و زهیناری نو دلم ادا کار نوری و نهان از غم خوری زمان	دل دردی و مکر زری طرا زین هم دل شکنی هم من دلدار خیر خیر مست آبی و عذر آری از ارجین بوسان تو و جان از غم باز ارجین
--	---

مغز عجیب استادم در دام تو افتادم انجی حکرم خردی خیر زیدم کردی خیزنده دلم باسه نوعی جان در ده این نه منم به تو کم با دتم به ستو خاقان جان افتن بر خاک در جان	غم مجوزم و شادم غمجا ارجین مویم نیازدی بکار خیر خیر هم عاشق ازین سان به هم با خیر کر رستم به تو بسیار خیر خیر کر عاشق صاف جان اینا خیر خیر
---	--

دیده در کار لب و خالش کنم کعبه جان او و عید دل هم است خیر مرا از راه کعبه است این فتوح ماه خیر کاشتر اسوار آید بر راه ناق کو پای بر پایش بند ناق را چون ماه بر کو بان بود که مهار از رشته جان سازش کردم سوزد کموم با دیم کترین مندوی او خاقانی است خاک نهداد در آب بصرم باستی سفر کعبه رسانید بغیاد مرا	بیشکش هم جان هم باشم کنم جان و دل قربان هم باشم کنم بسر طواف شکامان کنم دیده به سینه جان کنم بوسه که هم پای و هم باشم کنم نام چرخ مشتقی خالش کنم که ز رخساره خالش کنم بس مفتوح کز لب خالش کنم کو پذیرد نام مشتاقش کنم چند دلد میانه حکرم باستی باک سه میسال این قوم با
---	--

قدر بغداد چو داند دل فرسوده لیک بنیادی زرتوان بافتند	بهر بغدادی تازه تریم با سستی پرسی و جلد بغداد از نرم با سستی
برو تا دارد بغداد در کج روان خیز ز کوی عیش و کج روانی	با همه خشکی اینجا کدزم با سستی نعتی کن کج روان از انظارم با سستی
نظری خواستم از دهر به کوس کن بر لب جلد بسلب بود از چرخ تو	آفر از دولت عشق این قدم با سستی بار بیا بن چشم نوش از خرم با سستی
ماه در کشتی کشتی زبرد جلد روان نه دیوانه بشیم که نه نو کرم	است مگر کوی کشتی ز برم با سستی کوبم اینجا که نهد بای سرم با سستی
مال من در دوزخ بود و دل من غمش بود بگرم خشمند از بس سخن نراندن	وقت را زین دو یکی ما خرم با سستی سخن ز کینه ز تریم با سستی
پس کن ای صفت خاقانی عیش و صد غم و ذوق قدر الف	کزدل کم شده باری خرم با سستی
صدت فی بغداد طبیب قدر الف سرور اندازم نه دستار ارش	فاشیده سودا شش دارم بر کف
بل عشقم با صیحاب الهوی طارف الدنیا و ذالایا ملت	کار بر روان دارد دهل شغف
فرشدم ملک عشق بدان خورشید رسد انما المعشوق قینا محکف	
لا تلومونا و لوموا انفسکم	

کو

کعبه خاقانی الکفر کوی است کعبه را می زغرم و بیت محکف	
عیشی بست بر دم از غم در غم داشت آفر چه معنی ارم از ان انقباض	بهار دل شدم قدم از غم در غم داشت کوبی خود بصیحم از غم در غم داشت
بوسه دای ز لب او چرخ طبع کنم من چون کبوتران بود فاطم دارم	کرد و در یک سلام هم از غم در غم داشت او کعبه من و حرم از غم در غم داشت
از جوهر مار پرین کاغذی کنم من زاب دیده نامه ششم هزارم	کو کاغذ و سر قلم از غم در غم داشت او زاب و دود یک تم از غم در غم داشت
خود یاد ندارد از دل خاقانی عجب کوبی جو کبوتر کرم از غم در غم داشت	
ای صبح دم پیر کجای فرستمت این سه بهر نامه به ان هر ان	نزد یک انقباض و غم می فرستمت کس را خبر کن که کجای می فرستمت
تو بر تو صفای از ان بار کائنات باد صبا در غم زنت و تورا کوی	هم سوی بارگاه صفای فرستمت انجا مرغ باد صبا می فرستمت
دزنی قبا و زه زن از ابرو کعبه دست هوا برشته جان بر که زده	کاجا حو یک بسته قبا می فرستمت نزد که کشتی هوا می فرستمت
جان یک نفس در نکند از دل کشتنت ورنه بهر شب چو ای فرستمت	

این درد که بر دل خافانه است
یک یک بگو که بهر دوان ز کشت

مرغشم تو بخمار خانه باز آورد	ز راه کعبه بکوی معانه باز آورد
دل مرا که در کعبه زغم کر خفته بود	هوا تو بسر تانز یانه باز آورد
کرانه داشتم از بحر فتنه چو کف آب	نهنگ عشق توام در سانه باز آورد
میانه صف مردان ندیدم چو کمر بست	چو نقطه از زرم بر کرانه باز آورد
خندنگ غمزه زدی بر شانه دل	خندنگ چون بشان ارشاد آورد
دل که خدمت زلف تو کرد چون	ز کرد پای کلی آلود شانه باز آورد
شد آب و خاکم بر باد بهر باد و	پار کاش عشقت زبان باز آورد
عنان غم شد از کف کعبه بکلی	که بخت کم شده من زمانه باز آورد
تو غم کم شده من بوسه باز آورد	که دل تو به کشتن بهمانه باز آورد
هزار کوه و پابان برید خافانه	ملاش بسلامت بجانه باز آورد

از دود عالم در جزان در کشم هر صبحم	پای تو میدی به امان در کشم هر صبحم
سایه با من نیش و ناله با من همدست	جام غم بر روی من در کشم هر صبحم
ساقی دارم چو ایشک مطرب دارم	شاد غم را بر زبان در کشم هر صبحم
عشق بهمان دست و جان و دل بهمان	من دل و جان پیش بهمان در کشم هر صبحم

نکته

تا که ز جان بود جانان و از جان بکاز	بیش جانان شاید از جان در کشم هر صبحم
هم خرمه سمار سازم هم بهای فعل را	دید پیش است جانان در کشم هر صبحم
بس که می جویم سواری بر سر میدان در	تا عیان کرم بمیدان در کشم هر صبحم
هر شب از سلطان عشقم دو شکا بهانه	تا بیاد روی سلطان در کشم هر صبحم
دو شکافی کان بهر خاص سلطان	کریمه بهرست آسان در کشم هر صبحم
تو شخندیدن بوقت زهر خورون و	من بساز هر که خندان در کشم هر صبحم
دوستان خون زبان بهمان کشاد آورد	اشکار اخون خزان در کشم هر صبحم
کریمه سنده از ان اوق نسیم هم هست	خون چشم راوق افشان در کشم هر صبحم
و هر ویران از بجز آرایش طاقی غانده	خوشتن زین طاق ویران در کشم هر صبحم
اتشتم عقلت میل آتشین سازم ز آو	بس که چشم عقل بهمان در کشم هر صبحم
چند ازین دوران که مستند از خدا	شاید از دامن ز دوران در کشم هر صبحم
از خود و غیره جان فارع شدم کز	خط بخافانی و خاقان در کشم هر صبحم

در دود عالم کار ما داریم زغم فارغیم	هین صبح ای دل که از کار دود عالم فارغیم
کم زدیم و عالم خاک بجای با خیتیم	وان در عالم کز دود داریم و از کم فارغیم
عقل اگر در کشتن از عالم آدم گشت	ما جان کز عقل بپاییم از آدم فارغیم
خاک عشق از خون عقل به که غم باز آورد	ماله ترک عقل کفیم از غم فارغیم



عشق و ابرام از جهان و جان نباشد مردم ما که بوی جگر خشی شد تمام محم از بهر نهان کاران بکار آخر این لب خاکین مارا در سغابین باد چرخ و اختر جبهت طاق آرائی طاق تن سپر کردیم پیش نیر باران جفا کرشادین و دلی دارند و از باغین چند ادم از نه سازدی دم آگاه لاف از ادوی نی باغین بار کردی ما چند یاد از کعبه زدم کنی خاقانیا	چون بیدمان حاضر است از تحت و خاتم مابد ریائیم سیم و ز سیم فار عیم ما که بدای خوریم از کار محرم فار عیم جام جم بر سنگ زن کر جام و از جم فار عیم ما خرابی دوستیم از طاق و طرم فار عیم هر ج زخم اید بنویسیم و مرهم فار عیم ماندین و اید و ند دل و ز شام فار عیم ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فار عیم از امید جنت و هم جنتیم فار عیم باد و ده که کعبه از او زدم فار عیم
کر بیدگان از نه کم تریم کر بامد کی هست دلیان فرزند کر تو بگو سرور ادم ستم روی صاف طرب شوبست چه کفر فرام غشسته تلخ از درون خنده بشیرین زخم کر تو جو طبع نه لاف کرامت ز نس	بسیج ک ز ابقه از نه محرم تریم ما بقبول که نیست از نه خرم تریم ما بس که کون عجز از تو مسلم تریم در دوی غم تو نیست و ز تو فرام تریم رو در ترش چون کمن نکل نو کمن تریم ما نسکی دم زخم و ز تو مکر تریم

در خوشی خجسته ز غم از غم بر نم تریم راست جویم پسین از نه تو تریم کر تو ز نابی غم ما ز تو بی غم تریم	عمر از دروغ رفت بیا و محال کر چه بین عمر شد و ز به بین رسید کفتی خاقانیا کر غم تو بی غم تریم
صید ز خند خاک چو ابر تو هستی در پای جو سوخته دل چون کشتی اندان ما بر جگر چو نیکاشی کر چنگ طغلا زود و ده بودی هستی بر بار دلی که نام خاشاکاشی چون بر جفا و ده زو فای کاشی تو عمر و در سو سشام و جاشی	صید تو ام فلک زود و رفون کدشتی و صلت چو دست سوخته میداشتی میداشتم چو مهر مارت ز دوستی چون طغلا و ار چنگ کنی آشتی میکن نی بر زرق مهر مهرم و کر مبد خاقانیا در خشت و فلکاشتن چه بود صید تو شام کشت و فلک بر تو جاشی
سرم که دکلنی یکدی که دی باده پیا سر صلاح نه ارم بسوس باده پیا هر اوبه ده رنگت بود باده پیا رزه زهده بگردان بکوب باده پیا بکیر و منشن از به بسوس باده پیا	حدیث تو به نمان بسوس باده پیا دو قبله نیست و ایا صلاح باده پیا بصیر و شام که کلکونه و غایکیت عنان شهد دل کیر و دست پیر بین که عمر کر بان دیده مکر کرد

خدا دبان قدح را بجان نغم لبیک
صبح کویم سبوح کور چون باشم
بجو بار بهشت چه کار خاقانی

چون درین لبیک کور با ده بار
چون ملائق رخصه جوی با ده بار
دل تو باغ بهشت جو بار با ده بار

ای دل آن زنار نکستی مسنوز
خاک هرلی خون تست از کور بار
در سر کار مو باشد دین عمر
تن چو جان از دیده نادیدار تا
بر سر بار از عشق آبت بر رفت
تا خن بر پشت بخت ساهتا
رشته جانت نغم یک نار ماند
لاف یک نکی مزن خاقانی

رشته نیدار نکستی مسنوز
لی ز کوی یار نکستی مسنوز
هم نظران کار نکستی مسنوز
دیده زان دیدار نکستی مسنوز
بار از ان بازار نکستی مسنوز
ننگ آن رهوار نکستی مسنوز
شکر کن کان یار نکستی مسنوز
کرمان زنار نکستی مسنوز

یار تبیل مظلوم قدت یار تبیل
جام صبحی در نور چون صبح بخود
با ذکر و تامل آن فاضل بنیاد
خون خورده نه به سپهر خون زان

حسن تجلی البقی فی الابرار المعلوم
بوی جو بادعیوی رنگی چو انکلی
فانفس من قبل البصر تب جنتا با
کین آدم را آنچو زخونت مسکین آدم

دل بود اس تیان در بسته ام
دل به شاد ادم و شادم به ادنگ
نچنه اعنهاس عشقم لا جرم
کوش نبه ادم با وار صبح
باز سیح اشکار افکنده ام
کردن امید خور انا قد و ا
لا شنه عمر از موس خوش میرود

بت پرستی ایمان در بسته ام
سک بشخ ملکستان در بسته ام
دم ز خا مان جهان در بسته ام
وز دم سبوح جوان در بسته ام
باز ز نار از نهان در بسته ام
بس جرها کز کمان در بسته ام
مهره رنگینش از آن در بسته ام

کمن کز چشم من در خاک سیل آتشین
کوزن آسان بازم از پیش چشم آهوت
کله کز کرده ام آس قباای فتنی
جو تو در خند شیرین دو جاده از ناچا
بکرم تا مراد پریشان کنین رفیقه
بجوت خوشترم دانه که از جو تو خوشتر
چو زحم آوردت پنجه که آب از شکست
بد غاب خون ساری کجده از زلف

نترسی ز انجان سیلی کز و آتش خن
چه سکجام له چندین ناله زین جان خن
کمان کشن چشم با دامت چو ترک کز
مرا در کزیه تلخ دو در بار زمین خن
بکنده ناریا قوتت سیلما از انکین خن
بمهرت خوش نیام دانه که از مهر تو کین خن
چو زخم آوردت پنجه که موم از انکین خن
مرغاب دار از زور خون الوود خن

تو بارانک خون مر بار خاقانی دین
که انده شعله شمع نیم شعله بین خیزد

افدی بنفس من بدت و الم بعد غدا ما برستار د ز نورش بهفت کز دود آفتاب چرخین بیت لک فالقندیش زلفش نکر دلال دل ز من چرخ پری آفتاب سحرین بالقبیل قات الی الدجیل خاقانی اینک در پیش بوسه زمان بر	لوقایت شمس الفصح عارت و صارت بهشت حلد از نظرش یدم میان قالد قالت جنون عاودل نادر صوم قاتله ز ان لفظ پریل حوال دل یا شکر دارد ارسل رسول لا یمل کم من دموع سائله رانده دو کعبه بر پیش کوراند یکرا حله
---	--

ز در زلف بر قبا شکنی بیری آب و سنگ از دل دست و ساعده گرفته دونا زار از سر عجب هر زمان با خود نوارس دی چرا سوزی و در کین شکست دلها سی دل من نیست کن مصلحت عاشقان محشم سینه داری	آه در جان آشتا شکنی سنگ زنی بسوی ما شکنی بگدزی بازوی وفا شکنی عهد بندگی عهد ما شکنی نخ می کوهری جبراش شکنی دل فدای تو باد ما شکنی چون نه بینی دیله کجا شکنی پل همه بر من کدا شکنی
---	--

بهر کوهریت خاقانی
چندش از سنگ ما سر شکنی

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری نه منم که خاک اهرم بی سکان کویت تو چه سر کنی که خاکم ز جفا یاد داد نه غلام عشقم ای جان چکر دریغ داری نفس بهشتی زار سفر دریغ داری چو بسبب خیالات از من بفر دریغ داری بیا رینگم دان کی ارد دریغ داری بهرم شفع نرسیم که مکر دریغ داری چه طلب کنم منفعت که شکر دریغ داری نه که دین و دل بدادی سر و زرد دریغ	برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری نه منم که خاک اهرم بی سکان کویت تو چه سر کنی که خاکم ز جفا یاد داد نه غلام عشقم ای جان چکر دریغ داری نفس بهشتی زار سفر دریغ داری چو بسبب خیالات از من بفر دریغ داری بیا رینگم دان کی ارد دریغ داری بهرم شفع نرسیم که مکر دریغ داری چه طلب کنم منفعت که شکر دریغ داری نه که دین و دل بدادی سر و زرد دریغ
--	--

بر دل غم فراق آسان چگونه باشد تو کاروان حسنی چونین قیاس مکن	دل اقیامت آمدند ان چگونه باشد آن کو اسیر چراست ای جان چگونه باشد
--	---



پنجم داده بودی گفت که چو نغمه هر خطه چون کوزان هوی بر آیم ناله و ناله و ناله و ناله	کلی از تو دور ماند من دان چگونه باشد سکجا نم از نه چندین بجان چگونه باشد در مانده اجل را در مان چگونه باشد
خودم را از غمت بیدار کن خودم را از غمت بیدار کن	ببینم بام و دست ز غمت در خون و حال صید غمت
نامه بموی بند می و زار بر موسی بند نامه طوفان کریم خاقانیست و آهر صد جا کسته در	در مهر ترنگوی غنوان چگونه باشد چندین بگردم بر طوفان چگونه باشد یارب که من جسم جانان چگونه باشد
بصفت عاشق جان تو ایم ببینم خای تو ایم	خام بنابر سوز خجالت در بوی عشق و حال تو ایم
چه عجب که ز وصل محرومیم خود عشق و تشنه و صلیم رو کن خشک جان ما بپذیر	ما کجا محرم جمال تو ایم کار رزمند زلف و خال تو ایم که برادر و خشک سال تو ایم

جان تو

جای تو در دل شکسته ماست از پی خدمت بدید آسیم بسلامیت درد سهرندیم همه تن چشم سوی تو نگران گفت خاقانی ار چه چرخیم	که تو ریحان و ماسفال تو ایم که تو عیدی و مالال تو ایم زانکه ترسند از مال تو ایم کجستین وار دست مال تو ایم خاری از کلین کمال تو ایم
آخو چه خمر کرد این دلم کاه بناخن خون دل خاک آن خون خواره شد تا آب کیده از جور او خون شد دلم و ز دست پروا کردم حسابش جو بود در دست خون دیدم پیر من کوشش شب قصه خاقانی طلب	هم ناخنی کمر شکست اندوه روز و روز صبری کز آوار شد خاکش بخت در کار او چون شد دلم چون کز افسون جو جوشد از غم نه بوی روی کندم کون هر جا که گنجش ای عجب بخت پر آهون
کم غزاله جمال الیمن کم جمال تو قها مهد المها طلع الیوم علیک قسم کم عیون عودت صرم الهو بین التری که شوم ابد	مهربانی مرع غزال الیمن مت من قبل جمال الیمن مفری من جمال الیمن جده قبل مال الیمن انما الیمن لعل الیمن

ما از عراق جان غنم آوردی بریم در کریمه داغ نذر و ان یک لب شبهه زبس که سوزش بهمانشیم دادیم درد و فرقت یاران گمان یاری زدست فترت غم کار می خوریم خونی دل به سر اندوده و سر شک کلر و سر برادر و مادر و سر چو کلر کفتن چرمی بر برین باد نزاره	وز آتش جگر دل پر دودی بریم طافس واری پای کلر آوردی بریم لبها کبود آبله فرسودی بریم کانه و بود غنم نابودی بریم مایه زمان شده موس سودنی بریم خاکیز رخ چو گاه کلر اندودی بریم دیر آوردیم وز حمت خود زودی بریم صد و حله خنجر کیده سپالودنی بریم
--	--

زین تنم جان که دارم چه خواستی چشم کان کش او کسیت مانع افکن دروعه خور و حرم بس داد و عد و کج چون بلیلم بر آتش نره زمان و سوزان هجر آتش غم کشت عمر من زد من سر نهم بپایش و او روی تابد از سر طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم	کرد آتش خواست بادل از جان چه خواستی چون کرد صبر غارت زایان چه خواستی زان خنجر که نیست چندین چندان چه خواستی کز ریه آب دادن جانان چه خواستی زین کشت زرد عمرم همچو آن چه خواستی من پشت دست خایم کوزان چه خواستی زین مست نیت موی طوفان چه خواستی
---	---

محم ز زاد دوران و ز را د کشت خیره زان همدان یکدل یک ناز نیز نماند خاقان سیادت راز افغان چه حاصل اند شروان ز باغ سلوک پس دور کرد مارا	زین جزو کشتن آتش دوران چه خواستی این دوری و فایان ز اینان چه خواستی چیز دل نیافت دار و ز افغان چه خواستی زین دور کردن با شروان چه خواستی
---	---

بدو میسون لب سپید دهنست برزه پوش قد تیز و رشت بحر یقی و دیبای رخت بدو ز کس بدو سنبیل بدو کلر بنگین لب و طوق غیبت هم عهدی از سرخ کلمت بکهر نای ترا ز عمل لب بفروغ رخ ز سره صفت بدو مخمور عروس جشیت بینا گوش تو و حلقه گوش بدرنگ تر و خون جگر بشمار دل و دود نفسم	بس بوس خوش فندق شکست بکمان کش خزه تیغ زنت بترنج برو سبب ذقت نزد بسرو صنوبر فکنت این در بر کلر و آن از منت بخوی غنبری از یاکنت بکلهای زرد از سرم منت بغریب دل باروت منت خفته در حلقه جگر عینت بدرنج سیر کن بر شکنت بسته پروان و درون دنت مانده بر عارض و چو دشت
--	---

بنیاد دل من در طلبت	بلکه از تن من در خست
بد و ناموسی که تو بد نیست	یا دکار از مرشکین رست
بشتانی که میان جزوت	بوس مرغان و نرانی سخت
که مرا تامل و جانست بجا	جای باشد ز دل و جانست
تو بان دیر که خاقان را	دل نماندست ز دیر آمدت

هر که ز پیری کافو ای غمخوار من چو
 کز غم در در پستی و جان دار و نغمه
 ز نمان عشق من دانی ز حال و دانی پی
 در آب دیده می پی که چون غم بدیدار
 امیدم در ریز ز کرم کارت بر فلک سازم
 تو دانه از سنگان سیمم هم پر سر کوبت
 میان خاک و خمر خون صید غلط از غنای
 تو نیز آموختی از شاه ایران / خد او نه

دلت چهار چوست و تو در تیار من چو
 عفا البدر پستی فرمای گای بهار من چو
 جگر خواری مکر و ابرس کای غمخوار من چو
 نمی پرسی مرا کای تشنه دیدار من چو
 زنی فارغ ز کار من چنین در کار من
 سر کوبت من بسد مرا کای یار من چو
 نکویی کاس و فادار جفا بردار من چو
 نمی پرسد که ای طوطی شکبار من چو

امروز و منته است که روی تو ندیدم	آن ماه و منته از خم روی تو ندیدم
ماجر و عید منی و منته عید	زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم

چون روی تو ندیدم نفس صبح و زغیر	در آینه صبح بوی تو ندیدم
تن غرقه خون رستم و دل تشنه ای	کز آب و فاقه قطره بوی تو ندیدم
باد در فراق تو جان منی زخم الحاق	درمان ز که جویم که زخوی تو ندیدم
پای طلبم شد از سخت و دین	هر سو که شدم راه بوی تو ندیدم

چون بگو عشقت شماردم زدن برین
 آبی از عشقت درون دل نهان می دارم
 عشقت آتش در زانکده مرا آفتاب سال
 دل بدست خویشتی شد کشته در پای
 عشق بخواب که چمن لاله برون ایم ز پست
 کفتم آخر در د خاقان دوا باید صبر

چون جویم کرد و جو بشنید آه من
 چون برون شدی منی از راه دلی
 ناله آتش نگاه سوختن بر من گرفت
 خود بخود کرد این و جویم خوشتر بر من
 من چو کل بودم درون پر من بر گرفت
 چمن طیب عشق بشنید این سخن ز گرفت

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد	زری که خلاص آمد از نار نیندیشد
دل مرغ سواد از دست از دام نیندیشد	اری دل کبچ اندیش از مار نیندیشد
عیار دارم بر تیغ نهاده سر	کز هیچ سر تیغ عیار نیندیشد
دل کم ننگه در کار از دیو دلی زیرا	مزدور سلیمانست از کار نیندیشد
اگره غمان مار در دل یکشد با کیش	کو بختی سرست از بار نیندیشد

عشق این دل سگین را که خار بند کونه
 دلدار که خنجر ریزد یک شوی یار
 عشق از کیمش که یک صده بار کند زده
 بار این دل خاکی دارد زنده است چون
 هر بار دل از طالع کی زخم شل شود
 آزار که چشم دل طوفان دود و دوز
 مست آفت بی یار این جانی رسد آفت
 خاقانه اگر عسری بر یار فشانند

دل که در غریب است از خار بندیش
 دل نریز یک مویش از زار بندیش
 بان ناول ازین کشتن زنها زیند
 امسال همان خواهد وز بار بندیش
 کبر نقش بصد دور ان یکبار بندیش
 از برق همان یک یک بسیار بندیش
 کند رو جهان یک کس باز بندیش
 در خواب جناس دادیدار بندیش

عباره آفت این یار که من دارم
 زنجیر بر من و توبه کس سوزم
 حرف دویس از من دین و دل دور
 شد رسته جان من یک تار کمر و دور
 تا کی ز خطر تسد این جان که مرا
 هر خار بیاراند دارد بطی پاکلر
 چند آب تره ریزم بر نار دل سوزان
 بال این همه عالم عارست مرا باند

بار کیم یار است این کار که من دارم
 دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
 کاغذ به کوس از دین چاکر من دارم
 در عقد بکار دارد این تار که من دارم
 چند از صد اندیشد این یار که من دارم
 نه کل نه رطب دارد این خار که من دارم
 کز دجله نخواهد مرد این یار که من دارم
 یار ان مرا خست این عار که من دارم

میدان سخن نو نوهر بارگی دار د
 ماست مرا خا هم مهره و هم زهرش
 بر مذمت خاقانه دارم ز جهان کج
 کرده او کیسه در کوی صفای
 چمن فایده سلطان نماند بود از ملک

مگر کوی بس بر دم این بار که من دارم
 بر کج که وقت این بار که من دارم
 بر ملک به خواجه این دار که من دارم
 از جلمه متین منی زمار که من دارم
 آن ملک یک هفته انکار من دارم

هر یه پای تو زریا یستی
 غم عشقت طرب افزای
 جان چه خاکست که پیش تو کشم
 دیده در یای تو کشتن هست
 آتش بسته کشاید همه کار
 نه زری داشت ترا بر جنگ
 کردم جوی امرو ز تو جان
 که سیمین دم سنگ تو ام
 تا کنم بر سه بالات نشاء
 ترش رویت ز صفا بر
 دید سیمای مر عشق تو کففت

رشته رای تو زریا یستی
 طرب افزای تو زریا یستی
 پیش کشای تو زریا یستی
 کشته در پای تو زریا یستی
 کار پرای تو زریا یستی
 صلح و فای تو زریا یستی
 خج خردان تو زریا یستی
 در تنای تو زریا یستی
 هم بیالای تو زریا یستی
 وقت صفای تو زریا یستی
 که چو سیمای تو زریا یستی

دل سودا بر خاقانے را ہم بسودای تو زربایستی

من در طلب یارم ز اغیار نیستم صبرم بعباس و بچیت دو جو کمتر جو چشمم از عشقش او جو بگرداند کز آن رخ کنه کم کون اندک نظری یارم خاک کی دل من خمر شد و خون من شد که سپید بر دل دندان سگ کیش و در جان زین دندان در غصه نشستم که کار مرا عشقش باخته و دار افتد که با سرتیغ افتد کار دل خاقانے	یایم بکینجست از مار نیستم من بسم چو زینم گونا نیستم اورا بجوی این غم غمخوار نیستم زین جان که جوی از دسبسیار نیستم اندیشم از ازارش از این نیستم تشریف بردن از بار نیستم هم پیش کش دانه باز نیستم از شعله ترسم من و دراز نیستم سرتیغ سر اندازم و ز کار نیستم
---	--

سر و زرد که منت یارم جیت بن موسی ز دلم نشود انک نه می از قدح یارم خواست نه من ایم نه تو ام دانه خواند کم شد از غم دل چون منت	فصحت آمدنت یارم جیت سرموی ز منت یارم جیت نه کل از چنت یارم جیت نه تو آیی نه منت یارم جیت نه دلم نه دمنت یارم جیت
--	--

چگونم قصه مرا گشت بخت
هم شوم زنده چو تخم قزاق

که قصاص از بخت یارم جیت جای در میرت یارم جیت از که ام بخت یارم جیت بوس فدی شکست یارم جیت تا مگر که وطن یارم جیت	بر تو نظاره هزار بخت من یکم که شک و بسته تو وطن در دل خاقانے باد
---	--

اس دل ای دل هلاک تن کردی سرمین زان جهان سے آید از سکان که ای بزمه شیر شب مهاب چنبره باز در شبستان آفتاب شدی که سلیمان نه ای بر بودی لا جرم مهر یک شبه طربت تویی آن مرغ کاشش اور تیشه در پیشه بلا بردی دانه دست دام پای تو گشت ای چو ز نور کلبه قصاص	بس کن ای دل که کار کردی که ره جان پای تن کردی که شکار آموختن کردی قصه خورشید عمره زن کردی آه من آسمان سکن کردی در بری خانه چنبره وطن کردی برک صد سالم از خون کردی خود بخود قصه سوختن کردی هر سه شانه بایزن کردی از که نالی که خوشی کن کردی که سه اندر سه دمی کردی
---	---

سخن اندر ز دست خاقانی	تو همه کیسه بر سخن کردی
دل سکه عشق می نکرده اند	جان خطبه عافیت نمی خواند
یک رشته جان بهد کرد	صبرش کز کشتادن نواند
گفته بغان رو و نمی نشین	کیز آتش غم جو آتش نشاند
رفتم بغان و سم ندیدم	کو آب طرب بکوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه آتش	می ریزد و خاک تشنه می ماند
بر آتش ریزد آب خضر آشف	حز خاک و اکسیر باد و او داند
دل مانند ریسم غلط گفتم	آن دل که نهاند از و کجا ماند
با چشم منت ساقی و اشکم	در دست و در خم سفال ماند
جو ساقی و دردی و سفال من	از شش در عین مرا نبر ماند
ای پر مغان دل شمارغان	آمدند مادر زنجبند
خار شمانیاردان رطله	کو عقل مرا تمام بستاند
کس را شمان اردان سیلی	کو سنگ مر از جا بگرداند
خاقانی کل عشق شد تازه	کو دست طلب که نخل جنباند
دل را بنهم تو بار بستیم	جائز اگر نیاز بستیم

تن کو سگ نت هم بگویت	بر شخ گلشن نیاز بستیم
از دل بدست رسول کردیم	و ز دیده زبان را از بستیم
دیدیم رخت که قبله است	زا نسو که تو بی نیاز بستیم
خویش تنق از پی خیالت	در چشم خیال بار بستیم
بر بوی خیال زود سیرت	خواب شب دیر بار بستیم
جان از پی کرد موب نو	بر شه ره ترک و نیاز بستیم
مرغی که کبوتر هواست	بر گوشه دام باز بستیم
جوری که در غنچه تو دیدیم	بر عالم کیسه نیاز بستیم
خاقانی وار لاشه عمر	بر آخر خاص باز بستیم
دلبران به کس نشناسد	نور آن به که خوش نشناسد
ماه سی روزه به از چارده شب	که نه شب به عشق نشناسد
مست به عاشق و پوینده چنگ	کس خسار به عشق نشناسد
دل هم از درد و کجالی به از انک	هر طبعی محسن نشناسد
نخ میخ آن بختی سیرت که کس	بای و موی جویش نشناسد
کو سوادری که شود کشته عشق	عقل داغ فرسش نشناسد
عاشق از روی شناسی بیگست	هر دم آن کس که کس نشناسد

عشق را مرغ هوا سے باید استخوان طلبه جان ہما آسمان مرکہ برای کشد روستم پنر کہ بخون بر پیر خوش نفس دارد خاقانی	کین ہوا کون قفسش نشاند کہ بھوا مکشش نشاند زانکہ فراید در کشش نشاند کند آنک و بشش نشاند چوخ قدر نفسش نشاند
از عشق دوست پنر کہ چہ آمد برون از روی عشق روی ندارد کہ دم باری کہو تر اندر زن نامہ بس درد دلم بین کہ دلم وصل جوی ز تہا تا میرج در کس نکدر کستخ بر میر کہ نباید کہ ناکہی بر بایی بندست زر چہرہ کہ حاسد خاقانیت جہو در آرزوی او	کر غم را بکشت و نیاز در موی کر عشق روی او چہ غم آمد برون نزدیک یار و با عشق کو بر بوی آہ ای کہو تر از در سیم رخ جوی بر جت سرائی ز بہ و صوات کریں شامین بود نشاند ہر اہمیت بے رنگ زر را نکندست بوی او خود بنیم جو نکند آرزوی
ماہ نو صبح پنر پالہ و بادہ روز شب کردہ بتیر کے حال	عکس شبانک بر پالہ فسادہ شب بحر کن برو شایر بادہ

جام سوار آمد قوسینہ پیادہ نغمہ کنان زخم زن چہ جہادہ کاب معانت داد عیش تو دادہ صبح می نیت آب بر نہادہ آتش سینہ مدہ باب کشادہ زودم خاقانہ آب خضر زادہ	از پیر آن تا حصار غم کشایی جدش ان برجین سادہ و شیر تشنہ عیشی جو از معانستان پیش زباز از سے محو کہ بازار زر بہای سے چہ سیم کن کم می کہ دی صاف دہ جو آتش موی
دست گیرندم تا دست ترش غم بوک میبار شوم بر کشاری مکتم سوم از خون جگر پردہ پیش غم کین خار مر از انجاست ہم انجاست لا جو کس من و تر نشنود اندر غم چون نکونید مرا باید گفتی کہ غم من بکان می زیم و سایہ جانت غم سالمات کہ در آرزوی تو غم آن نہ خاقانہ باشد کہ بود پر غم	یار رب از عشق چہ سرمہ می تو کر نیدان رودان بیت کذا ارید نکند ارم کہ جہانہ بجانش نکند یام ابر در می خانہ آن ما برید صورت من ہمہ او شد صفت من ہمہ نرم صبح در می نام نکونیدان نیم جان دارم و جان سایہ ندارد از صغیر کہ تم است نہان چشمانک کر ابر پی و صری بو او از دیدہ

پیش لب تو حلقه بگویم بنفشه دار
زبان خط و لب که هر دو بنفشه دار
سودا بر بنفشه لبش که هر دو
هم چون بنفشه از تنش آتش میخیزد
از بس که غم خورم رنجه بنفشه رنگ
باز از دل بنفشه صفت نغمه کنم
سلطان اعظم آنکه تیغ بنفشه فام
تیغ بنفشه که زیش بر دشت حنا رنگ
که پیش با بوی بنفشه بود نمک
لبها بنفشه رنگ رتبه ای به قرار
وقت بنفشه دارم سودا ای بنفشه
زبان شکر بنفشه بودا ای بنفشه
زبان زلف چون بنفشه دل من بسوزد
خاقانه بنفشه دلم خواند روزگار
بادسته بنفشه نهم پیش شهریار
اندر در مخالفت این بنفشه کار
پنج بنفشه بوی دمان شراب خوار
بنفشه نمک تنم بر بنفشه زار

عشق تو قضای آسمانیت
در سایه زلف تو در قضا
بر تو دلم کند زلفت
پیدا است چو آفتاب کان
عشق تو بجان فریدم ارم
هر چند بر آستان کویست
دلجو می کن که نسکوان را
وصل تو بقای جاودانیت
همایند نور آسمانیت
حقا که مراد و کما نیست
در ظلمت زلف تو نهانیت
اتش همه جاس را در کانیست
کردن بجلد پاکبانیست
دلجو می رسم بهستانیت

خاقانه و ابدولت تو

می خور که جهان و یوسف جویست
بر عیسی زدن ناف عالم
از زبده که ره جوی کز وقت
شو خوا کچک کن و چانه در خواه
کرک آشتی ایست روز و شب را
خاقانه کنت خاک او یم
کنتی ز سکان کیمیت افضل
آفاق ز سبزه تازه رویت
اکنون که بهار نافه تویت
وقت طرب و کنت در جوت
زبان یوسف پاک کرک جوت
وان بت لب در روز جوت
جان و سر او که راست کویست
کرمتم از سکان اویت

ترا ناز نیست اندر سر که عالم بر نمی تابد
سک کوی ترا بر روز صد جان کفته
مرا که روی آن باشم که در کوی تو راه یابم
مرا به عشق تو در دل میسازم جان نمی کفد
مرا گشتی بهتیر غمزه و آنکه طره بر سر
که باشد جان خاقانه که در درون تاب
مرا در رویت اندر دل که مرهم بر نمی تابد
که دندان مرد خون او بر لب من می تابد
که از تنگ که هست این بنفشه هم می تابد
مرا یک رخسار در میدان دور هم می تابد
مکن طره بر کین قدر ما تم بر نمی تابد
که بردا بر حسن تو دو عالم بر نمی تابد

دل نداند ترا چنانک تو هست	جان نیکف در آن مکان که تویی
با تو خورشید حسن چون سایه	می دو پیش و پس چنانک تویی
تو جهان در کشدی از لطف	هم تو سلطان بر آن جهان که تویی
تو بر آنی که جانم آن تو است	من که خاقانه ام بر آنک تویی

چرخ افروزی و راحت یاری یابی	چرخش دخی بخش و غم برداری ای باد
بگو تر دارم اری نامه یار	که پیک یارین رفتاری ای باد
نبیند تو دارم چشم روشن	که بوی یوسف مز داری ای باد
بسوسن بوی سوسن خوشی کم کنم	بیام زار من بکزاری ای باد
بگو بی حال و بازاری جوانم	که خاموشی و ان گفتاری ای باد
ببخش پای او که کز خاک پایش	سرم را سرده چشم اری ای باد
بزلطف او که یک بوی از دورش	بدردی و یمن بسیاری ای باد
من از زلفش سخن رانده نیام	تو بر زلفش زدن چون یاری یابی
دل ز تهنایت اینجا در آن کوشی	که بازاری دل ز نهاری ای باد
کز و نکند ارد آوردن دلم را	در و آویری دنگزاری ای باد
چنان پنهانی پیدا است سرت	که خاقانه می سپد اری ای باد

شهری بخت شد که غلانی از آن است	ما عشق باز صادق و او عشق از آن است
انجا که هست است در حلقه انوار	و انجا که با بی دوست سرو مجده آن است
مردی که یسایه زلفش نشان ده	و غنیت بر پریده که از آشیان است
تا بر دوش بدایغ سکن نامزد شدیم	کردون درم فرزند سک پستان است
باز کن ز شمع عشقش میان جان	سلطان عقل مندوی جان برسان است
پیغام دادش که نشاند بدان نشان	کز کار بر کناره علت نشان است
مگذار کاش سده در جان ماند	این بحر کافرتو که آفت رسان است
هم خود ز روی لطف جانم دوست	خاقانه ترس کن جان تو جان است

دل را زدم تو دام روزیت	و ز صاف تو در دام روزیت
از ساق مجلس تو مارا	از دور خیال جام روزیت
جان خاک تو شد که خاک را	از جوعه ناتمام روزیت
مرغیت دلم بلند پرواز	اما ز قضا شدم دام روزیت
ناکام شدم بکام دشمن	تا خود ز تو ام چه کام روزیت
زان پای را شدم که دل را	بر خاک درت مقام روزیت
ماندم بشمار وصل و بجزرت	تا زین دور که ام روزیت
قوتست بخون من غمت را	الحق غم تو عوام روزیت

خاقانه را زیاد خوانند	گور از وجود نام رویت
سرستم و نشنه آب درده	آن آتش کون کلاب درده
در حمله جام آسمان رنگ	آن دختر آفتاب درده
یا قوت بلور حقه پیش آرد	خورشید هو افتاب درده
آن خون سیاوش از غم جسم	چون تیغ فرا سیاب درده
تا از آتش غم روان بسوزد	آن طاق روان تاب درده
تا جوعه ادیم کون کند خاک	ان بعل سهیل تاب درده
مندیش که اب کار یافت	اوازه کار آب درده
کس در ده نیست مچله شسته	با نکل بده خسراب درده
زلف تو کند تو سناسنت	مشکن سر زلف تاب درده
خاقانه را کلمه یک دم	بنشان دوبد و شراب درده
باغ جازا صیوحی آب مید	آن شفق رنگ صبح تاب مید
بزبان صراحت و لب جام	بافت صبح را جواب مید
صبح چرخش رسم اندر تار	می چون کین فرا سیاب مید
شاه روز در دو حجر، خوا	حاضر آمد طلاق خواب مید

توبه را طره وار سر برید	عقل را زلف و آرتاب مید
دل بکسوی شک در بندید	جان برسته رباب مید
پیش کر غم باغی آید خون	ناخان را بجی خضاب مید
زنگل اسامی معی و جام	روم را از خور نقاب مید
سغی بر کنده بر سیح	سهر بر لب نقاب مید
غصهار بخت چون خاقانه	دیش هم بخون تاب مید
از زلف دل آتشیزد ما غم	زان نام تو بر زبان ترا غم
ترسم که چهرم از غم تو	نام تو بسوزد از زبان غم
فریاد کر آتش دل من	فریاد بسوخت در دما غم
بالای سر ایستاد روزم	در بستی غم فدا دما غم
مشتی خاکم سبک تر آباد	هم گشتی آهین کرا غم
کر آهین بستی نف آه	با خود بردی بر آسمان غم
چمن ریم آهین ر بند آهین	بالوده و سوخته روان غم
لشسته زرم رسک کریده	از دست کس آب چشمان غم
وز کوی کس آب چون توان خوا	کاش بدهند را بیکان غم
دور از نور بی تن که هستم	چون وصل تو هست نشان غم

رنگم اثری نمائند ماناک / خاقانے دیگر مندا ریم

الصبح اچیل که بازم قلندر ختم
شده ان کثیر لسان ندانند
خواه جان که مسلک با من خون
گشته زرد نیست ساق باجا انکه
گشته مادر کشتن خوار نیست
غصه عالم نمی شد فرد بردن
خاک مجلس بود خاقانے جوی حرمه

چون معان از قله می قبیده سر ختم
کابکار و کارایی را بهم در ختم
میرد از مجلس از دنا سر ختم
کننی از در بایستی برک معبر ختم
هنه هم سوزن عیشی کله سر ختم
زان غی با عالم ناکس بر اور ختم
هم بپوش عرقه فرش المعبر سر ختم

دل از ان راحت جان نشکیده
هکیم هر چه کنم دل کردن
دل نیار آمد و هم مغدورست
کر چه خون ریزد دلدار نمان
سینه از زخم سنانش ناله
کر چه پروانه کند عسمر زبان
دل چنان باغم اوانس گرفت

تشنه از آب روان نشکیده
دل از ان جان و جهان نشکیده
کز دل آرام نمان نشکیده
دل ز خون ریز همان نشکیده
وانکه از زخم سنانش نشکیده
تا سوزد زبان نشکیده
کند غم نیم زمان نشکیده

دل چنان باغم اوانس گرفت
چند کوی که ز وصلش بشکب
من شکیم دل و جان نشکیده
بهر کز قفان نشکیده
دل خاقانی از ان یار که نیت
چون کد از رسد دست بکام
هم ز لافی بزبان نشکیده

دل شد از دست نه جای نخت
دل ترا خواهد قولا واحد
آنچه در آینه بیستم نه منم
نظرت بمن زانکه مرا
باد سردم بکشد شمع کلف
مرت دیک هویت خام سوز
کل ز باغ رخت انکس گیرد
عالمی شمع زلف تواند
کر دام تو به ز می خوردن لیک
نظر خاص تو خاقانی راست

ز تو ام جای تعلیم زدن است
تا تو خواهیش و قوی نخت
تو هست که سایه کفایت
تن نمائند و لفظ جان بین است
شمع جان در تنه پر نیست
خامی آن ز دم سرد نیست
که چو کل ز زخمش در نیست
زلف توشیفته خوش نیست
لب میگذرد تو پیش نیست
کرت نظاره هزار انجمن است

دل نام تو بر کین نویسد	جان نقش تو بر کین نویسد
شادان تو عبده نویسد	روح القدس حسین نویسد
رضوان لعبت تو یوسف الحسن	بر باروی حور و عین نویسد
خوشنید بهمت خدا میت	ابن الله بر کین نویسد
خال تو بر استین صحیف	خج آیت عنبرین نویسد
چون پر کس خط تو بر لب	بر کل خط عنبرین نویسد
خدا که بر تیر عنبره سینه	سم شکر تو بر زمین نویسد
سینت که بکن من شود تر	بردست تو آفرین نویسد
نقش الحجر است بر دولت جبر	کس یارب بر دل این نویسد
بر خاک در تو خون چشم	خاقانی جبر عین نویسد
وقت زخون ریزمی در نماد	سر کویت از لاف زن در نماد
من از باشم از نه سک است	ز هندوی کز مشغن در نماد
تو که خدای و کر نه عشقت	ز زندانی لشکر شکن در نماد
در او بر پیش زلفت او بخاتم	که صید از چگون سر شدن در نماد
دل از همت باغ رخ ارد در نیامد	سم از چار دیوار تن در نماد
ز خمر حمن خاک پای در نه	که جوان خود از کار من در نماد

چو در شب روز کار افتد آتش	چو در مرغی از باب زن در نماد
غم دل مخور کوغم تو نماد	دل از روزی خوشین در نماد
بخون ریز خاقانی اندیش گمن	که ایام ازین انجن در نماد
اسکو الیک مانی من لوده التصانی	فاشع الی فراق لم یخل من عدای
یغنی الکفری و موعی یعنی الهوی شبای	لیت الکری یوافی لیت الهوی کجای
اهواک شم الهوی اولامنی ضحای	قصرت فی واد اقص من العای
خدی الزجاج را خاک شمشیر جکابای	والراج فی زجاج کالجی الراب
با کمال از قینه کا با در خرمی	باب کار عشرت کمر و کار آبی
زان پیش کز دور کنی عالم خرابی	ساقی برات ماران بر عالم خرابی
کفنی من آقا بم در رخت پیش تا بم	پس رخت کز دم دل در دل حرامی
از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دانی	کو بوسه کا خرازمین خاکم و آفتابی
دائم که در دوت آید چن شد لب کین	باری کم از مزین خمر کا ز بر شای
زان لعل عیسوی دم و انجیم بر نه	نقش صلیب بر کش خون داع کرمی
خاقانی است و جانی کیبار کشت از غم	پس خمر دوباره کشتی آنگه کجاست

در صبح آن راح ریحانی بخواه	دانه مرغان روحانی بخواه
یکدو جام از راه مخوری بخواه	یکدو جنس از روی یکسانی بخواه
ساغری چون اشک داودی	از پری روی سلیمانی بخواه
دیده بان قتل را بر بند چشم	چشم بندش آنچه می دانی بخواه
زاده اند آتش را می بد	شاه از ابوس نهانی بخواه
جام جم کن جو بر خاندان ریز	عذر تشویر از شیمانی بخواه
دست بر کن زلف بت رویا	پوشش فحلت ز نادانی بخواه
از سفالیک و وسیمین آهوان	عید جازا خون فر با س بخواه
کرستی است یابی بر فلک	شوق قصاص جان خاقانی بخواه

بروز لقا باد و روشن گشت	دیر و صلا رطل ز وادکن گشت
جو در زارت بر خاکش میرز	خاک مرد آتشین جوشن گشت
حلقه ابریشم امکه ماه نو	لحن آن ماه بر شیم زن گشت
از دغا بازان نوکینس کو	وزو یغان کمن یک تن گشت
در جهانی کونه مردست زن	جز نختش مرد کو یا زن گشت
در شمار بند که آزادوار	خبر شب از اد دل جرسن گشت
سکندر بر می دود کتی چاب	کاب عینی یاد دل روشن گشت

خام کشار است خاقانی در اکنت

لعل ابرار جان

لعل او بازار جان خواپکنت	خنده او مهر کان خواپکنت
عابد از پرده این خواهد دید	عاشق از توبه آن خواپکنت
بودی نارسش نخبه در جهان	لک محمل بر جهان خواپکنت
غمزه ارغوانکند چشش مگوی	کو طلمسم آسمان خواپکنت
دشمنان بد از داغ چشش تلاید	بل همه بردوستن خواپکنت
جای فریاد است خاقانی که چرخ	ناله فریاد خوان خواپکنت

پشت پای ز دودر روی تو	رکن مستی داد جازا بوی تو
کشته من خفته زنار دار	جان عیسی در صلیب موسی تو
از پی خون ریز جان خاکبان	شهر بند ی شد فلک در کوی تو
خرده کافوری و جان قیری کند	در سیه کاری سبیدی خوی تو
از دولت ترسم بگاه صلح از اکنت	سر بشکری بر دجادی تو
نبده دندان خویشم کو بکار	نقش یاسین کرد بر باز تو
جان خاقانی نو داری انیت مید	چرب پهلوی هم از پهلوی تو

سینه بر آتشم چو منغ از تو	چهره پر کوهرم چو منغ از تو
روز عمرم بدی که چون رفتی	حاصلی نت جز دروغ از تو
ما تم عمر رفته خواهم داشت	زان سید جامه ام چو منغ از تو
رصد عشق تو جهان بگرفت	چو منغ گفتم که منغ از تو
چشمم که فتنه پر پایست	رایت عشق پای بر جایست
هر چه پایست دایم الحق	مخت عشق بود در پایست
صبر با این بلا دار و پای	بگرزد نه بند بر پایست
خج امیدم زین بر کند	آنکه شای زمانه پر است
کارم بر بند است و بدتر این	هم شوق ناکلف بدین رایت
از که نایش گفتم ز کار گزار	باز آن کس که کار فرمایست
خیز خاقانی از کف جهان	که نه بس جای راحت و اقلیت
ز عمر از سلامت نشان میده	نه عشق از امانت امان میده
نه راحت و مرهم میکند	نه محنت زمانی زمان میده
قرار جهان بر جفا داده اند	مرا بقراری از ان میده
دو بند کنم عمر با یک د	که از بنم جنبی نشان میده

فک

فلک بنم دو نمان زرد و سبزه	همه احوای ناکان میده
بخوش کردن دیک هر زمان خوشی	بکشند دیک آن دو نمان میده
مرا چشم در دهرت و کشید نیست	ز تو تیار ایگان میده
فلک خاک بزار است خاقانیت	که روزیت ازین خاکدای میده
خود او را عین خاکدایست بس	کزین می پستاند بدان میده
آتش عشق تو دیدم و سبب	استی من از آب گشت آب را میده
از آتش عشق تو دل در کف سودا	سوخته خمر سبک گشت و سبب
سوخت و عشق تو جان بجای النار برد	سوخته عجب کرم بود سوخته بر باد
دوشش گرفتم کجا ز نیمه دنیا ر تو	حشمت تو بازلف گشت زلف تو
شب همه متاع و منم کردم سر بایست	بس که سرش بر روان در همه میده
همه مینا و رخت نفی زدم در لبت	پاک نردم که صبح افت نفا میده
ایرج چو دشت با جز که و عشق تو که	خامد و فا در جهان کو هر میده
چو پیر یوان عشق حاصل کردم چو آنکه	عمر سبک پای گشت فتنه کرا میده
استی خاقانیت غارت عشق ای دروغ	هر چه شبان پرورید رونق میده
ای دل عشق بر تو که عشق چه در خور است	در سر شدی ندانست ای دل چه در خور است

در دکنست بود بر آو در روزگار
 شری فریب تمن و یاری غریب
 اینجا و دور و مشن ترا زوی عاقبت
 کفتم میور ز عشق نیان که چه جور عشق
 اکنون که دیدی از سر زنجیر سنگ پیش
 جو جوشوی برابر آن شک طوفان کند
 از کس دیت نموا که غنی ریز تو بوی
 خاقانبا ز چند هزار آرزوی دل
 حجاره زان را که سبابت جلدن

این در روی تازه کوی چو نوبر است
 اینجا چه جای غمزدگان قلندر است
 لاف از دوش لبس که ترا زوت بی زشت
 انصاف میدم که ز انصاف پست است
 زنجیری کسل که خود حلقه بر دور است
 هر جا که سنگ پی جو جو برابر است
 نوبت از برون مجوی که دزدان درون
 دل را چه جای عشق و چه پروای دگر است
 از جلد تن سبیدی چشمت در خور است

کفایت را ز عشق نهان چو اندام
 سوزی ز ساز عشق در دل چو اکیرم
 آتش کجا که نهان دارند صبح خیران
 عیدت ای که بر خاک کشتن چو آکره
 نه کم سعادت این که مدغم تو در دل
 منتاب را بوی ران سمیت نور و ادان
 تا خود برست و دم کار نه دانشان

دارم بگو عشقت ایمان چو اندام
 ریزی زار مهرت در جان چو اندام
 مژگانم آتش نهان چو اندام
 چرخ کسیت جانم قربان چو اندام
 چرخ دل برای غم شد نادان چو اندام
 پس من سر اچ جان ویران چو اندام
 چرخنی خودیت کارم سامان چو اندام



ریحان هر سخالی پنداشت آن غمزدگان
 خاقانم نه و اندام سیم غنیت مستم

من دل سفال کردم ریحان چو اندام
 پس پست پست کیتی یکسان چو اندام

دلا با عشق پیمان تازه کردان
 کبوترش ز اول ایمان دار و انگو
 نماز عاشقان بی تب روست
 چه کاره کشتی اندیشه بر خشک
 بهر دریت در مان هم نذر دست
 خواجه هر دو عالم بر دو خاست
 باستقبال چرخش ترکان
 دل از رقی پوشش ترکان پیش
 سفالت این جهان ریحان او عمر
 جهان را عهد مجنون شد از یاد

برات عشق بر جان تازه کردان
 چو ایمان کردی ایمان تازه کردان
 بهجو دبت پرستان تازه کردان
 کمرت سوزیت طوفان تازه کردان
 بهر دت تازه در مان تازه کردان
 نخت از عشق فرمان تازه کردان
 کمن رشت میکان تازه کردان
 دلت را خرقه زایشان تازه کردان
 باب عشق ریحان تازه کردان
 چو خاقان در آن تازه کردان

کونزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم
 به جوشش غمزدگان ساغر کشته ایم
 در نیم شب جو صبح سین بر گرفته ایم

جان نوزمان و بهیم که نماندیده ایم
 به چرخ زرد چرخ کشته ایم
 در ملک نیم روز پیشین رسیده ایم

گلگون ماک آب خور اصل دیده بود	بر آب او صغیر کیوان سینه ایم
در عالم که آب راه زطلعت طلیعت	از نور سوی نورش پیخون کزیده ایم
ای دل ملایخه رکنیز آفتاب	کر زه بلای آخو سیکیز کشیده ایم
ای ساقی الفیاض که بسن شستیم	زان می به که دی بصیوحی مزیده ایم
ای میزبان مغ لذه انبار کن مباح	پغونه که از بخلان رسیده ایم
پست از آن که صبح قیامت بر من	تا صور آه صبحه در دیده ایم
مایا و که و دعوت مایز باو یک	تبری کند و علامت سلطان دریده ایم
از صبح و شام هم بر شام و صبح	سلطان جوج را بعلای حسیده ایم
در خاک روی ریخته ایم و دی گند	ترسیده ایم از آب کجاسک کزیده ایم
آزاد رسته از دور و دریند حادثا	رستی خزان بیایخ جا آرمیده ایم
خمر جبار مته که بخور نشید در خود	یک مته ز بر سایه خاصان خوریده ایم
دل را که بود پوشش صفا کرده ایم از آن	خاقانی فلک دل خور سیده دیده ایم

اهل بر روی زمین جستم و نیت	عشق را یک بار بن جستم و نیت
زین پس آسمان جویم اهل	ز آنک بر روی زمین جستم نیت
بر نشین ای عمر و نشین ای امید	کاشنای نشین جستم نیت
فرم کن بر خوان کتی صفت ده	یک کس را انکیز جستم نیت

لحن

کز نو و او مایین جستم نیت	کشته از کیتی و فاجویم مجوس
شیر مردی در کین جستم نیت	بر کین کاه فلک بر دیم پے
مثل او سحرافین جستم نیت	ترک خاقانی بسی کفیت یک
در عاقبت هم قریب جستم نیت	در خواسانی نیت ماندش خاک

ز دست این دل خاک پرست خون سرمه	دل خاک تو شد کوباشم ز خون میخو سرمه
تو نو کعبین من کز دشت سرمه	مرامره کلف ماند و ترا دور و آن حاصل
من آن جو شک خالت ابعده جان محرم	مرکز خال کند مکنوت جو میکند کو کن
سپاس زندگانی نیت پیو سرمه	کر از من رخ نهان کردی سپاس از کون
کر آن رخ آینه سیمت ز خاک سرمه	پیشتر آن رخ ز کافور من کز در آن رخ
چشمه از مده میدارم چه بها سرمه	مراد در دنیا پیرسان پس از دل که سرمه
چه جای نیت ای دست خورای خرم	چو آبی بر کشم از دل کواهی دست دشمن خرم
که بر خاک خاقانی این بار بی دل کد سرمه	و کم کر بار می بندم دل دیگر بواهم ده
جهان را که چه ریختم ز خاک سرمه	نجان کشتی سفالی دان که خاقان کشتن
کر آن در بابت وین خورشید منور سرمه	لبش کر کاه دارم روی بر سلطان کشتن

ناربت ترا در سحر کمر کشته دغم	در دیت مرا در دل باور کشتی دغم
-------------------------------	--------------------------------

چو سودا اندازی بر خاک سرگشته	که بوسه ز غم بایت سر بکنی و انغم
گفتی ندیم کاست امانه بدین و ده	عمری شد و زین وعده مگر نکنی و انغم
بوسیم عطا کردی زان کرده شیمان	دانی که خطا کردی دیگر نکنی و انغم
گر کشیم باری هم دست تو توغیت	خود دست بچون خرمم ز نکنی و انغم
که که زنی از شوخی ملقه در رخا	خانه مدغمم سپه سرور نکنی و انغم
مان ای دل خاقانی سر در سگای	اما چو شمشیر سر نکنی و انغم
کر چه براق اندر سلطان سخن	جز خاک در سلطان افش نکنی و انغم

بسته زلف و دستال ای دل از ان گیت	خسته چشم و دست جان بریم جان گیت او
شده دل در آستین بر درش آستان	آتش سیج را آستین درون گیت او
شیشه گایگان بکانت لبش زان	او رو در از نمان نمان کنج نمان گیت او
گشت مرادش کین مرت لبش کو ابرین	خاموشی گواه پیر آب و مان گیت او
خلق جان بر ندن کویست بکل آن	خمر شد مشت این سخن تا خود از ان گیت او
سینه خاقانی و غم نازند ز وصل	دعوی عشق و وصل هم تار سگای گیت او

دل که مرغ تو آید به ام باز گزین	نه خاک تو شدیم از مرغ چه کام باز گزینی
مرا بنیم که ندمت گشتی و آنکه	قدم ز کار دل خرم نام باز گزینی

سودا خواستم از تو زمره دو سبزه	چو وقت خمر آمد کام باز گزینی
مترس ماه بیکم و کرم مای بار	خبر دوستی اگر چه سلام باز گزینی
خیال تو ز طیره خجل خجل من آمد	بعذر آنکه ز کویم خرام باز گزینی
مرا خیال تو باده که ننگ تر از تو	خیال باز بیکم از پیام باز گزینی
دلیرت بر تو مرا و ام و جان و طبع	و طبع چشم چه دارم که و ام باز گزینی
شکوف عاشق خاقانیم تو نام نهادی	زمره چه ننگ رسیدت که نام باز گزینی

دل بسته زلف تو شد از مرغ نویسد	جان ساکن فرو شد از مرغ نویسد
جانی که ترا بافت بقالب چه نشیند	مرغی که ترا شد ز شبنم چه نویسد
سر عاید قوی خمر تو شدی دل چو تن که	خمر روز بشد دیده ز روز چه نویسد
آن دل که غمناک از تو وصل تو چه بشد	ساز که گشت از می روشن چه نویسد
همو دنیا رنجش خرم من اندوه	باداغ تو بهانه ز خمر چه نویسد
کشم که کشم بای بهانه در بهمات	پای که بدست زد خمر چه نویسد
مهرت تو و آنکه خرد این خود چه شدت	تا مهر ز خود با خود از مرغ چه نویسد
ای ز سخن جوب زبان ز آتش عشقت	مهر آب شدم آب ز روغن چه نویسد
نامه نویسد تو خاقانی و غدا را	کز تو بنویسد آن کله کردن چه نویسد

آتش جبار آب عیارم ببرد	سیم بنا گوش او سکه کارم ببرد
زلف چلیخش در بن دیرم نشاند	لعل سبکاش بر سر دارم ببرد
تا که نماند میده هم سکه در بر جان	کابینه و سکه خمره یارم ببرد
جویم از عشق آنکس خالش سبکتر	دل دوستیش دید خرسد و یارم ببرد
رفته قاری بر آنکس لب و لبش هم	دل بقراری گرفت رفت و قارم ببرد
دیدم وقت عشق غایب بزم آسمان	خانه فروشی نزد دل زکنارم ببرد
عشق بیرون آورد مهره ز دندان	آمد و دندان کمان در دم مارم ببرد
کنش فاقایا آب رخت خمر نماند	آب رخ هم بآب کریم زارم ببرد

کریم غم جانان بجای طلب	جان خمر بشهر عشق رسد نور با طلب
خمر خرد و دنت بر عدم توش	برک هو اب زو شار از رول طلب
دل با سنجی تر کش جانیت کم است	ول و اشکاف با سچ او در میان طلب
کرست کشتی از خود و با تو نمی ماند	ارنبستی رآینه دل نشان طلب
تا از طلب یافت بی ساهل راه	بس که حدیث یافت طلب ایجا طلب
فاقایا پاده شوار جان که دل است	بر دل سوار کرد و فلک در غنا طلب
افق این سوار و رای خود سست	میدان این براق بروی از جهل طلب

بجز در راه عشق می پویم	بجز این آفتاب می جویم
تو هنوز از انچه حسد دد این	وز معمای عشق مشکویم
مرد کامی و عشق می ورزید	در زکامی و سنگ می بویم
زلف جانان ترا زو عشقت	رنگ خالش حکم دل جویم
جو زین شدی بر شش عشق	سخت شو کردین زار و جویم
ورنه رسوا شوی بسکه سباه	از سبیدی رسد سیه رویم
بر حکم بلال چهره زرت	بولوب روی بر مشکویم
خمر بگری کجاست اگر دادی	کریم و دیده را زنا شویم
بوفاجع را چه صابون باش	نیت کردی چه کرد ما شویم
بس کن جان خشک فاقای	که ز بس صید چوب پهلویم

ای برقرار خوبه با تو قرار من چه	از سکه گشت کارم تدبیر کار من چه
زین جوم ز عشقت بی آب و مشکند	بر سنگ تو ندانم آب و عیار من چه
بر بوی وصل تا که در دهر فراغت	آن می سنوز در غم چندین خا من چه
زهار ناکوی کین غم بصیرت نشان	کر صبر غم نشاندی بسین پنهان من چه
دادم بیا عمری بر انتظار رو من چه	ایرغ نام امید بر انتظار من چه
دیدم بطالع خود عشق آمد اختیار من	این روزنا امید در اختیار من چه

کوی هیچ عیدی یک استنای بود	این خط استنایان در روزگار جز
خاقانیا بگوئی آید بدست یار	همز باریت ممکن سودايش بار جز

ثم بكرة و خذنا باکورة البجیات	فالديک قد نيامی ثبات السکات
در جام زینتی کن کوکود سرخ دانه	آن کیمای جانها در کوکود مرناسه
را حاکمین دیک اصغر خرافات	فالديک فی اذان والکس فصالات
لبشنگان جائز اسبارة جوت	بل یوسفان دلرا از جاه غم نجاست
فات الصبوح فاشرب سدر الکفوات	انعم بها صبح و اجمع بها شبات
می خواه و دیو دل باشن اچه ملک فاست	از سر زش چه ترسی نه قاضی القضاة
حت البک روحی حه انحت فاست	لا العرف حسابی لا الصبر حسات
خاقانیا دیدی از عمره ثبات	نظم هوس برفشان نهد ارشامه
وصف خدا یگان خوان کره و بیخاست	اقبال بادشاخواه از صید حادثات

ما الصفه مانا لو انکراو مانا	فالتموه من شرطی لا التوبة من شانه
رجان بقال اندر بسیار بود دانه	آن جام سفالینر کووان راوق بجان
لوتنر جبابا لدم منر ادع اجفانه	یزداد لهما صبح فی احمر الفاسه
در بزم تنار کل بردوست پراقت	باغنه داودی مرغان خوشن احماسه

باز

با یوسف علفی اولامک احواسه	کم من علفی منی منر عله اخواسه
شوگوش خود برکش خضر طبل دستانه	تا بر معان منی در بلبله کرداسه
اقلت علی وصل و احلت لوجا اینه	این البعدم الاولی این النظر اینه
خاقانی اگر خواهر کز عشق سخن رانه	کم زن محمد عالم را بس کوکم خاقانه
چون بر ملک شرق میدی که افسانه	العبد نویسن از جان بر تخته میثانه

خود لطف بود چندان ای جان کوکودار	دارد بتان لطف نه چندان کوکودار
بر مرکب خوبی کفنی طوق ز غنغیب	دستار چندان زلف پریشان کوکودار
بانه که عجیبیت کر از نابین غنغیب	ز برین شود آن کوی کرپان کوکودار
بر سکت از پرکس پرده چه سارنه	ای منر مکس آن بکرستان کوکودار
کفنی که بر و کر کسی بنشین	هم مورچه ام بر سر آن خوان کوکودار
مراکات مراکنت که یکموی نیازد	وین شیت عجب زان سرور کان کوکودار
بکشی بدندان کره از رسته جانم	تا در و چشم زان سرودندان کوکودار
کینه که چه سرداری دیشی بکوی ام	دارم سرمای توان جان کوکودار
بردی دل خاقانی از انسان کوکودار	میدار بر زبانش از انسان کوکودار

شعبه دام و رشید است کوی یار این	شبت آن غلط کردم که عید روزگار این
---------------------------------	-----------------------------------

کز ناف بخت از بختی ماند آن غیدانم
 سرکش من بر بخت افکند بر بخت زار نشاند
 و ارم بند ز بخت اندام کو هر بخت ناکرده
 چه خیزد و پاشد افکند چه خفتن ز سرکش
 بخت همدم ما سرکش باز از بخت و بی بختی
 ز سرکش زخم و زنا بر آید از سرکش
 لبش نهاده می کرد از لبم گفتیم من و او
 علی چهره آفتاب و حله چون صبح از بر افکند
 رفیق اند که پرویش کنم مرکان بر آید
 جهان را یادگار بخت بر ز اشعار خاقانی

خاک و دم یکدو وصالش کجاست
 تا آفتاب سایه بماند نه بندش
 خود عالم بر است که سلطان غلام است
 فقر اک و بلند تر از چرخ بخت
 تا در پیش خفته بود لعل و کوهرت
 تا صد هزار دانه دلهای پند است

ملک

عشقش چو آفتاب قامت لم بخت
 خاقانی اینست که دلت ز دوا کر بخت

رحم کن رحم نظر باز کبیر
 کیرم آتش زده در جانم
 کرستی سخنی گفتم رفت
 کنه کرده بنا کرده همشار
 کلین مهر تو در باغ دولت
 از چه خیزد و کما علقه بکوش
 اجرای بوسه که روزی دادی
 کر ز کاسه بخترم بدست
 لطف کن لطف خبر باز کبیر
 آخر آیم ز جگر باز کبیر
 سخنی رفقه ز سر باز کبیر
 عذر پدید و نظر باز کبیر
 آب از آن کلین تر باز کبیر
 کر کله منت کر باز کبیر
 داده را روز و کر باز کبیر
 چون خیسان بصر باز کبیر
 دل بدادی خروزر باز کبیر

ای دل بهات جان نهاده
 شهر می سم از آهن دل تو
 بر طرف لب تو جان میسے
 از کوی سوار چرخ بر ایسے
 جان پشکت جان نهاده
 فعلی زده بر دمان نهاده
 از بیل و بقم و کان نهاده
 شپوش در ابرو ان نهاده

ترکان کینه عسکره تو	یا سحر بر کان نهاده
تو عاشق صید و تیغ و درکت	عشاق تو دل بران نهاده
خزیش تو بر زمینم سر	کای پای بر آسمان نهاده
اسب از درمزان و مکدر	تا نعل بهایش جان نهاده
خاقانی را در آتش عشق	نعل هوس از نهان نهاده
ای بر ز نقاب نه نموده	ماه خورشید عید نهاده
از مقنع ماه غیب تو	صد ماه مقنع نموده
بار سه زلفت از سر آغوش	دستار سر سران روده
در دانه عقد غیر نیت	خویش دلم صدف از دلم کشوده
نوسوده پای غم دلم را	مزارش غم بدست سوده
از سوزش آه همه شب	بادام تو دوشش ناغوده
وز نامه زور بوتاروز	من نامه خویش ناغوده
ای طعنه زده بدیکر اغم	در کاهش جان خضر فروده
خاقانی اسیر و بکران نیت	سم شفت و کرک آزموده
بیدان و قایم جانم که خرابم	ز دیوان هوا کارم چنان که فرخام

ز دفر فال امیدم چنان آمد که منم	ز قریه نشینم چنان آمد که
مرا یار اسب پاس از دکنده امرو	بنا میزد دل یارم چنان آمد که
چه شفت ای کای طالع لبست تا چای	طرازی کار زود دارم چنان آمد
چه دامت ای کای بخت افتد کان کای	بیکدم صحرایم چنان آمد که
مرا کینه دل ششش منش آمد از د	ز منی شش کزین یارم چنان آمد
ولا سر بر زمین دار و کله از آستان	که آن ماه کله دارم چنان آمد
بباران شده در ابر چشم و دشت	کنون ناجیه در بارم چنان آمد
چه عذر دارم که نیکم زبان سپید	که آن کبک بک به خاوم چنان آمد
صبر ساز خاقانی و کار بک	که اب کار باز دارم چنان آمد
از سببی خود که یاد دارم	جستایه غمناک یادگارم
و رسایه ز حسن بریده کرد	سم نیت عجب ز روزگارم
چون یار ز حسن بریده پای	چون سایه ز من رسید یارم
از سمفان مرا چراغ	زان سچ نفیس زون یارم
زان سچ که سم نفیس بمید	در کام نفیس شکسته دارم
چون سم جفای کنم منت	بر آینه چشمم بر کارم
ترسم ز نفات ایند سم	زان شواکم که دم برارم

خاقانی وار و ام ایام	اگر کسی عمری گذارم
----------------------	--------------------

اندازی جان که در بای جان خاتم بای فاکین کن در اگر چشم خویش که چه چاکم در بر آبی زلف درو گشتن چهره من جام و چشم من خمری کی که بس کن از سر که فتادن ز لب بگویند رخ ترش داری که من خرم شکر شری کنی دوستان خوانند که عشق تو دامن من بر سر خاک او خندان خزان ز خود رسال اگر کنم مست جوی دیدم که خاقانی	دستبازی کن که دوستی بر جان خواهم کوهر اندر خاک بایت را بیکان خواهم از تو و یک امت لعل روان خواهم چون چراغی بر سر جام تو جان خواهم دل برای بگون لب که فشان خواهم چون ریش باغی تو شیرین روان خواهم من برای کم کاسیتین روستان خواهم از نظم خاک ستم بر آسمان خواهم عذر خوانان خاک تو بر دامن خواهم
---	--

مرا کسی چه سرواری سروای او دارم از تو تا جان اگر رفتی کنم کار و لی که او از لطف تمام خود را بقبول دارد اگر دل در عشقش کشد چنانکه او کوک شو بنام هر جوی را که ما بریم تا چه سرو دارد	بخاک بای او که امید خاک بای او دارم من آنکه جای او دارم که جازای او دارم بندیدم که چون خاصان قبول داری او دارم دل اینجا از سکان یکت تا بروای او دارم نزد آنکه تا سرو دارم این سروای او دارم
---	---

جان

دورم
که جان داری خویش از درد جان نزاری او
که در کون کند از زلف دو و آسای او
نخل با شتم که این خلعت ز بر بالای او

سرمای سر اندازان در بای تو او لیست ای جان همه عالم ریجان همه عالم ای داور همه جوران جان دار و گور خواهی که گشتی یاری آفت یا دمنم یاری خرم تویم آنکه بین کنونی تو ام عکین رای تو بکین تو دنی دار و سر جانم دنی دل که همه در ماند جان بر سر تافت تا تو بیری مالی شیدای تو ام دانه	در سینه سر بازان سودای تو او لیست سلطان همه عالم مولای تو او لیست جبر همه مستوران رسوای تو او لیست گر کشتم باری در بای تو او لیست که هر چه کنم تکیه صفای تو او لیست چون نیست لبست روزی هم رای تو چون جای تو او داند او جای تو او لیست یکشهر جو خاقانی شیدای تو او لیست
--	---

بهن با او بوسه در نکند زبانم موی شند ز آوردن عذر علا مش خواستم بودن دلم چه جوی مهر کین جویسه که با او	و فاذ هیچ رویی در نکند چه عذر آرم که موی بی در نکند که این دم با جوی او بی در نکند حدیث مهر جویسه در نکند
--	--

بران رخ اعتمادش خدایند
ازین رکن سخن خافانیا بین
چراغ از هیچ کوی در گیسو
که باده رنگ خویشی در گیسو

آن خال جو سگش بین آن روی
بست از رخ را و در دل آدم
باغیت طایفی خوش بارید روی
او آتش است جان دل برداند
بسیار دیدی در دلم باز عشق از آتش
دل گشته ام در پای تو شب زده دارم
من عاشقم و او مجنون و ماه تو من شیشه
در غمزه عبادی او نیز نکر کار گیسو

کریم کنی جاما جان بر سر افشتم
معلومم از عالم جانیت چه در ماه
آدی بگفت آن خنجر جوی چشم من
کر کوهر جان خواهی هم در کمر درم
بر سوزن عزت گاه خنده شد کردارم
ورزخم زنی دل را بر خنجر افشتم
بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشتم
من کوهر عشق خود بر کوهرت افشتم
ور دانه دل خواهی هم بر درت افشتم
در دامن تو ریزم یا در برت افشتم

طایوس خود آرای در زبور زیباست
با سبک جام شکلی و دست زبان نکر
آن بیک روحانی بجای بخا فانی
خاک در سلطان افسر کن و بر سر

کر دیده قبول آمد بر زبور افشتم
تا از خرد هر ساعت لعل تر افشتم
تا دیده نورانی بر سبک افشتم
تا سبک داری بر افشتم افشتم

ما پیش کش تو جان فرستیم
جان خود چه سبک جهان چه گشت
یک وام لب نداده باشم
در قیمت لعل تو چه ارزو
دندان خرد سگان گوشت
این لاش تن کشیده در جل
بس عذر کن آخور تو خواهم
قصه بتو هر نفس نویسم
دیده هم از آن نت بگذار
خاقانی را هزار کج است

بکوی عاشق شریک راه عقل نافرین
جو در عشق پیش بدید جان پیش افشتم

بکوی عشق هم عشقت بر جگر زانکه مرده دل اندر زنده جان نتوان وصل دست تو چرخس و دار از تراد و دلت تاکی ناکا کو هوادر اراه ده لیکن نه زان راهی که رفت به بندستان وصلی شو برای مردم می هنوز اندر سپاهان باشی آساعت که نشانی ز تو تا غایت قصد چه بگرده و چه شد دیشب شمل ز سر بازان پناه رخ خفا	بهر باد شانشاید بهدرد یادش رفتن بت اندر آیتین نتوان جدا که خدا رفتن بجنب ساکت باریت تاکی راه نادقتن که زده عاشقان کز تراد و آن و رفتن بچین صورتی تاکی سپه مردم کیا رفتن ازین کج فنا باید بعد از وقت رفتن چو راهی در میان داری کسی باید تر رفتن که زده بر شک جاد و دست نتوان بی عفتن
--	--

اری فی النوم ما طالت نواها بجای کز فی وصلش حیدم عرانی السحر و یکک ما عرانی ببوسه مهر نوش او شکتم ببت می جبهه فی القلب ناز خطا کردم که دادم دل بدش	زما طاب عیشی فی هواها سمی دار دحمارم در بلادها رعاه الصبر و ملی بارعاه نکست اندر دلم خارجها کمان صلی حبشتم فی لظاها بشیمان باد علم زین خطاها
--	---

نزل عشق جان شیرین آورم	مدینه زلفت دل و دین آورم
------------------------	--------------------------

چون شراب تلخ شیرین در کس پیش عتاب لب عتاب دار پیش بالای تو همبالای تو و البین یار منی در عشق تو چون بیاد کعبتین ارم بکفت نیم رخ و خاکین چو بوسم یای تو عاشقان دل وادون آیین کردند عاجون داری ز خاقانی که فخر	پیش شش صد جان شیرین آورم روی خون آلود بر چشمت آورم کوهر از چشم جهان بین آورم رو ز بر نایب به پیشین آورم کعبتین را نقش بر دی آورم بر سر از تو تاج بکنم آورم من سو جان وادون آیین آورم از در تاج سلطان آورم
---	--

دل برده عشق است بر کسیر من هم سک کوی است دانی گفتی که بجوی تا بیا بی در کار دلی که کسره است یری ز قضا بدستی کرد آن نیز زشت است زراک خاقانی اگر چه بی کس نیست	جان کفد وصل است بیدر دائم که نیر زمت بر بخیر جستیم و نیا فیتیم بد پیر نقصیر نمیکنی ز تقصیر آمد دل من کست بر خیر نام تو نیست بد بود بر خیر هم هیچ مگو بهیج بر کسیر
--	---

بر سر باز از عشق از او توان آمدن از عتاب دوستان چون سیه جوان عشق ناز از ابرای سر زدن نیست نیم شب بهمان کوی دوست کم نماند بر سر کج آن رسد کوی بیارک جان درین راه نعل گشت آید بیند از کج شرط خاقانیست از کفر آشکارا دم	بند به باد بودن و در سج جانان آمدن جان فشاندن باید و چون به چنان آمدن بر سر نطق ملامت پای کوبان آمدن شهر نامه از اسم نیست بهمان آمدن مشعل بر کرد و دسوی گنج نماند آمدن کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن سر زدن از خاکیان در خون ایوان آمدن
--	---

نیم شب کم گمان در کوی جانان آمدم کوی او جاز از شبستان بود در شب چو کسان دوست هم پیش کسان گوی آتش رخسار او دم سپید او شدم سوزن مرگانش از دیباچه خراش دوست جام می کشید و جگر عبا خراش از خود پیش نمیداشتم که دارم و دل شاکه ز سر ز عاقل کاستن بودم	بجو جان چو سیه و چون سیه چنان آمدم سایه بر در ماند چون در شبستان آمدم داغ بر رخ طوق در گردن خوشان آمدم بی من از من بفرم بر زد سپهان آمدم خلعتی نو دخت کورادش محال آمدم خاک بودم سرای فر عماران آمدم یک خوغاکی برم چون خاص سلطان آمدم صمیم زان سر ز عاقلی که خاقان آمدم
---	---

بر ملاش نطق از شب چه خوش است نقطه بر حلقه کوب چه خوش است سیر بر زده کوب چه خوش است از کار بران لب چه خوش است ز دستار چه غنچه چه خوش است خوشه در سینه عرق چه خوش است مع در دام معقوب چه خوش است او بدان آینه معجب چه خوش است آن خوی و از زدی تب چه خوش است از دران ناله مرثیه چه خوش است او بدین واقعه یار چه خوش است	یارب آن خال بران لب چه خوش است چمنش حلقه شک زرد است میسیر کرده و شب مار سپر بر لبش خال ز کازم اثر است زلف دستار چه غنچه طوق کوشوارش بیه خیم زلف دل دران زلف معبره بکوست بشت دست آینه روی گشت سینش لرزد و کل خوی بر زد بر درش حلقه بکوشم چه خوش است گشت چشش دل خاقانی را
--	---

کل بنویم کل عروای تو بس بندش مان ز بکر کیستی تو بس ابر بی باران خم سوی تو بس بشت دست آینه روی تو بس قاب تو سینم دوا بروی تو بس	مه بنویم مه عروای تو بس عقل من دیوانه عشق تو گشت انگ من باران بی ابر سیک آینه از دست بکن کر صفت رنگ زلفش بس شب معراج من
--	---

آسمان در خون خاقانی جز است
وین مهم را نامزد خوی تو بس

در عشق ز تیغ و سرنیدیشم
در دست تو چون بدست خون ماندم
چو در آن عشقم او فغان خیزان
یک بوسه ز بایت آرزو کردم
این آرزویم بخشش جالیستان
با دل گفتم که برگ جان داری
گفتم که دلاز جان نیندیشی
خاقانی و ابرو سر کوبیشی

ناز رنگ آیمز جانان برستا بدردلی
دل که بجز می نیم ملا برود جانان جوی از کین
نازین مکنه اول را که زنی پرو اسک
عشق از اول بدق سودا فرودن
مال دوستی با حقن کد از اول کین
یک کمر خوشنت عاشق ناو در دو غم کین

سرنه تا در سر زخرد و بار کلاه
جان زهر خدمت جانا طلب نذرین
چون غیبت دل نهادی ز کین خردان کین

کز بی سبب طوفان زمان برستا بدردلی
کز بی منت جان برستا بدردلی
کبرهای اهل شروان برستا بدردلی

در دوزخ است جان من را حاجت کین
دوش ز چشم دگر آن کید بوم جوشم
او جز خراب دل که در کین بی نهان
یا ز کین دستم بهر موافقت کنون
که گهی آن شکوفشان سر کفشان زیدی
او ز کین در فلک بخشش عیش کین کند
ناز خاقانی اگر دادستان شد از فلک

در دوزخ است که کوروش من کین
این همه است عار بهت است از کین
و که خواب اندم کین نهان من کین
بند روان کین استم از کین
کرم حارشم ز کین سر کفشان کین
آن همه رسید بخشش ای فلک کین
ناز من بیست غم و آستان کین

دا در جانی بر آن فرما و جان چو شوی
داد و خا هم بدست در خاک و خا فغان
آه سوزان کز زده دل می بهم سوی دما
هر زمان کوی کوی تا خود نشان عشق حیرت
چو ش در میای شرم کوش ماهی بشنود

یارب آفرینار بفرما و جان چو شوی
کیر داد عاشقان ندی فغان چو شوی
سوی دل باز آرم از سوی دما چو شوی
من چه دادم داد عشقت را شای چو شوی
چون دران دریا تو زانده خوشان چو شوی

در کین غم ز کمان کمانش دشتی برسی از حال و دل چو نشوی زمان کوشش زیر زلف ز نور زان نهان دلی کویمت کار در زجام زفت جویشی بر زنی هر دست خاقانی از چشم ز زبان گنج دهد کوه سینا در کوه او دشت آواز گنج	گاه پیر افتد از آوار کمان چو نشوی حال دل چون برسی از هر زمان چو نشوی تنبه بکشد از من باری نهان چو نشوی چون نوی جان دارد و جان حال چو نشوی نام خاقانی نکوش دوستان چو نشوی آفرین آوازه گنج روان چو نشوی
---	--

دل پیشکش تو جان نهاد دست جان از همه تمامه دلی داشت تا نام تو بر زبان چفت و اندک سخن لبانت را عذر نظاره ز قند ز بهلاست از ناله من رقیب در کوشش	عشق بدل جهان نهاد دست باعش تو در میان نهاد دست دل مهر تو بر زبان نهاد دست از پیستی دکان نهاد دست مویی بهر از جان نهاد دست انگشت خدای حوان نهاد دست
--	---

ای دیده ره ز ظلمت غم چو برون اول چراغ بر کن و اندک چراغ جوی مجران یار بر جرکت زخم مار زد	چون نور دل نماید برون راه چو برون تا از این چراغ راه ز ظلمت برون بری آن زخم ماری که با دهنش برون بری
--	--

ان در دل که برده اندک عود سی هست خاقانیا حریف فراتی بدست خون	در جنب محنتی که ز مجران کنون بری در خون نشسته به غم دست خون بری
---	--

در آتاسیل بنشایم ز دیده بیا از کرده در دیدن مگردان سر ز من تا چون چشم چنان بر دید به بندم نش نشو که از باز و و روان سازم کشت	کمر در بابت افتایم ز دیده که گرد راه بنشایم ز دیده سوی دل باز گردایم ز دیده که نقش خلد بر خوام ز دیده کمی بباروی خون را غم ز دیده
--	---

ز بافت بجز بوی و رنگی نه بینم به دریاست عشق که هر چند درو همه خلق در بندیم پس آخر زهی هم تو هم عشق تو با دو آتش	خود آن بوی را هم در رنگی نه بینم صدف جوم الا نهنت کی نه بینم بهمت یک آزاد رنگی نه بینم که خود در شما آب و سکی نه بینم
--	--

بکشت قبابه که زده در بر آیمت نشان خروش ز نور و روشن بایک آمد کبوتر تو نامه رسد و گفت	بر بند عده زد که کنون بر در آیمت کز بس خروش زار و ز نور آیمت بیش از کبوتر آمدن از در عیمت
--	---

برسته ز جهرن سپای کبوتر پست مستجاب دار و در خرم از درون یا از کنایه باجم جویایه در افتت تو نیل بر کنی بجه از بیم چشم بد تو آفتاب دامن ز کشتن ز ناز رفتم که از بی تو بدامن ز آردم وز سرم آنگه نیست راه آورد ز جا بر خاک نیم روی نیم پیش تو چو شک برایت از سکان کیم من که سر نهم پیش زانکه روی که چون نیست بر روی آنگه بوی تو جان بخشم روی تو خوانم و لب خوشم کند چون ماهی شیشه که بگوشد در خرد تو دود بر کنی و در آتش نه غم	سینه گمان جو با زکشت ده بر آفت مکد از دم و قیاب که سوی در آفت یا از میان خانه چو ذره بر آفت من عرق نیل چشم چو نیل و آفت من ابرم و ز کرب که بایان تر آفت و آنگه خود امن تو همه تن ز آفت جو زلف تو بلرزه چکند بر آفت و آنگه ز شک بلا به ملاکش تر آفت بای سکان کوی تو بوسم که آفت حلقه بکوش عرق ز رو کو هر آفت جان رحمان که آخته چو سینه آفت من ز آب دیده با غمی دیگر آفت اند خرم بر زنت و در سیر آفت من نعل اسب بنهم و چون آذر آفت
---	---

رویم ز کوه بین چو کله کاه ز آب ماهی تنی و میکنی از اسب من کراز	وز سرم روی تست رخ ماه ز آب نه ماهیان گسند وطن کاه ز آب
---	---

نن تر است عذر که مشک و معنی همه تخم و فاست دانه دل چون بدست در مشک کرم عرق و بیکاه سوخته دریا کشم ز جام غمت در برارم آه مم ایگان زنت دلم بر کشد شمع کریم چنانکه از دم دریای چشم من آبم رفت و گسندد شک آه خرم ای در آید از جویای ز میج چشم پوشی کتان کاه می و من چون کتان کاه حال من و تو از من تو دویست از انکه خافا میا کجا فرو کوی راز دل	نه مشک می نه شود انگاه ز آب خواهی بر رخاک کن و خواه ز آب کس میدرخ سوخته بیکاه ز آب سوزد نه شک را پیش آه ز آب چو شید چراغ ز روشنیانکاه ز آب هر کوشش ماهی شود آگاه ز آب از شک شبنم علی اند ز آب در آب شد ز سرم تو صد راه ز آب دل کاه ز آب آتش من کاه ز آب تو آب ز کوه می و من کاه ز آب کز دولت راز دار ترا چاه ز آب
---	---

صورت می بندد مرا کان شوخ میماند از خامکاری خوی او افغان کنم در کوی او گفتم من با و آیدش خون یغش داد آیدش تا چو او سوزد جگر از صبر چون سرم به ز دلوک تا وک بر دلم تا خسته دیگر دلم	کام من اندر دل شکست امید در جان گر شخه بد کوی او در حلقم افغان کر رخ من با و آیدش عهد من اسان دانم که داند اینقدر از موم سندان هم در اسبم کرد و دلم سر می بجان
---	--

آزما که در کار آورد کارش روزی خاقانی در وجودش جز نیست عجز زبان غمزه کارش آن است که شروانی	کامجویان کوه جزو حال بدند آن ادب و مودت است الا بفرمانش آری سپاه کاوان فرشتا شروانی
---	---

دل که در دام تو انداختم جانم عقل که غاشته حکم تو بدوین گرفت یاد کو فاکت یاری را خدمت کرد که به استند بدو سبب عاقلان در میان دل و دین حاصل عاقبت تو اشک آن طایفه طوفان در گرفت هر خشی صلی تو نایافته کز لاف زند محول بر خویش از خضر ندانم نیت در حضرت حسن تو مرا باک نیست تو بیکدمه که بر سر پیمان می نه جمعی از قدر تصاف وقت مایه خوانند جان خاقان که ملک وصال است	جان که در زلف تو شد راه با میانم کرسمه باه شود بخت سلیمان سر زو نارد تا آتش سلطانم تا ترا بیند رضوان غم ایشان که چه حکم تو در آمد زمین آن بند عشق تو حجت که اندیشه طوفانم با تو زان لاف زدن کوی میدانم که خدایش بر ختمه حیوانم خاصه خلوت مشطاعت در بانم کس در کار مرا از سر و سامانم مان و مان ناست نصا از سر جانم بجوی باک همه ملک خاقانم
---	---

بسی دیدم که خجالت امیدوار بود کر نه جلال رویت در روزگار بود ای کاش با چنین غم دل در گنار بود که خون و حشمت او یکدست بود خاقان که او را کی خواستار بود	کبر در وصال امید با بودی این فتنها ز فتنی از روزگار بر ما ما را غم فراقت بگریست میکان یار چه بفرستی باز از ساعی خاقانی از بنودی و صاف خوبی تو
---	---

خوی تو ماری گریست یار به آموز را بر دل من بکار تر جگر دوز را خودم که زنده دل برده گم روز را راه برون بسته ام آه درون سوز را خج که بر فراق حاصل امور را قدر چه دانم صدف در زینت افروز را با و صبار که زنده بخت نور و زما بو که در آرزو بمانم دل کین تو را	طبع تو و مسازنت عاشق و دلسوز را دست خویش تو منم شفت جفا گوی را از قبل آنکه شب پرده را زخمت لیک نیم رقیب و بی نفعی مکان که به زلفه وصال کیسه فرود آبی است دل چه شناسد که حیت قیامت سودای تو که از روی تو سوی گلستانم تا دایه خاقانیت از غم تو نکند
---	--

وز راه هوای تو گذشتن تو انهم تا باشم ازین قاعده کشتن تو انهم	جانم ز غم تو کشتن نتوانم تا بودم بر قاعده مهر تو بودم
---	--

در جان خزانندیش توانشی بکنند صد رکب آینه زم وجه بود که در تو چون نامه نویسم سوز در دودل حال دل خاتانی اگر شرح ببرد	کار از بد و صد طوفان کشتن توانم مهری که نبودت سرشتن توانم جان تو که از ضعف نوشتن توانم حقا که بصد نامه نوشتن توانم
---	---

آنکو چو تو دل ربای دارد سخت آبادست خانه خشن خوش عطار است باو بشکیر جان که تو درین مقام دورست میهمات که روی جانغری است سلطان سعادت آنجا نیست خاتانی از آسمان که ششست	بر فرق زمانه یارای دارد تاری تو که خدا یارای دارد تا زلف تو مشکسای دارد آهنگ دگر سراسر ای دارد با با بوسال رای دارد کافیشته هر که رای دارد تا خاک در تو جای دارد
---	--

زمین گسستی و باه بگری چو بستی بیا و سلطنت برخواستی معرب و ار را بنم کرشمه بکشتی ای کافر بهر فاخته زان پس که روی بنودی	مراد است شد اکنون که بکشتی بر آتشم بنشاندی و دور بستی نفعان ز کفر تو آداری بکشتی کز جستی از دام من برون جستی
--	---

چرا بکشد جانم میان فرو بستی میان جانم برجم و از بستی کنون ز دادن آن قدر تر و ارستر جو و طوبی که بر کوه مران به بستی ستم بد این که تو کروی بجای خاقانی	برای مهر تو جان بر میان بستی خبر نداری کز بس که اندوهی و بگر مرا طغیان کن رشتی بکشد بسا طوبی که کوه که چشم بکشد ستم بد این که تو کروی بجای خاقانی
---	---

ای لعل تو پوره دار سپهرین جشن تو نیم زهر غمشه صد عیبی در دمنده ایش الک از تن مهرت دریت از چشم بدایمی که دارد آهسته ترای سوار جالاک حق که نه از وفا ست مگذار خاقانی را هم آن خود دان	ولی زلف تو سپاسین خون کمر دیس از جان شیرین در سایه زلف کرده بالین جو یان ز لب تو مهر سکن و ندان و لب تو شکل کانی بر دیده مامت از چشیدن را می که نه از وفا ست مگذار نیک بد او سم آن خوین
--	--

از زلف هر کجا گری بکشد ده در روی هر زخمه کمانها کشیده	بر مردی نهاد که بر نهاد بر جان زطره کینه نکشده
--	---



بر هر چه در زمانه سواد میگوید
کوی جفا که دشت ایستد بلب
دیدم که دل جگر نه زمین در بود
گفتی که روز سخنی فریاد تو رسم
خاقانی از جهان برین تو در کجاست

الا و فامهر گزین دو سباده
تو خود ز ما درازی این کار زاده
بیدارستی که بر سر کجی افتاده
سختست کار هر چه دور استاده
او را بدست خصم چرا باز داده

خورشید حسنت ای جان منت آید
ماهیت عارض نگذرد سبهر خوبی
زلف تو که بجا خود را کند سازد
کز خوشجوی نداری خاقانی آن ندان

سلطان عشق ایست هر دو جهان بگرد
چون از افق بر آید آفاق جان بگرد
مع از هوا در آرد منه ز آسمان بگرد
داند که خوش نگاری این را بران بگرد

عشق تو در آمد ز در صبر بدیند
عهدی بدو دوری که مرا صبر دلی بد
تا صاعقه عشق تو در جاح افتاد
باد آمد و زلفین ترا ز رو ز کرد
بد بود و حال و بران شک بکردم
تان ای دل خاقانی خورشید منی

احوال دلم باز در کاره در گشت
آن عهد بپای آمد و آن دور بدیند
از واقعه من سب آفاق خبر شد
زین آنش غیرت دل من ز رو ز کرد
تا لاجرم آن حال که بد بود بدیند
بر هر چه خداوند قسم را ندو بدیند

خاک شدم در تراب رخسار بری
از سر غرت مو ایشم خلق و خوشتم
وصل تر ایگان و دل میجرم و غمیدم
که بر باین مادگان عشق خوش می دیت
عشق ترا نواله شد که گاه و اوجی حکم
کیست بنور ز دشت از تو از آن قوی دلم
کر چه موضع لب متعلق دوباره شد

در دشت بخت و دلچون دلم چرا حشر
برده روی تو شدم بر دهن چرا در
پیش من مصافحه زانکه رسید شری
که بشکونی و زنی سوش مرا می بوی
لاغر از آن غنچه چون بره دو کاه
چاره چه خاقانی اگر نشد ملاعوب
بجز فاعده نشد تا تو بهانه ماور

تا را سواد تو خالی نکرد اندر من
خاک باقی منم خود را از خود فایز کنم
باقی انگاشتم شوم ز خوشین باغ فنا
ای طریقت و جویست بهو خویست بود
من که چون کردم ندارم شوم و بی با هم جو
مع جان زین خالی نفس محسوس شد
تا که بر این شود کوی تو سازد آستان
سالمند ما دل جان باش از من چون

با تو شستم بکام خوشین خوشین
تا روی می شود منم تو کردم منم
مردم که تو که شمش زندی و دارم
راه از خون سوزی زلفت در باره و بون
چون تو نام دهم به کاکام چون دارم
همچو بایش رنگی و همچو بندش رنگی
یا که شش قربان کنی زلف تو کردار
متکلفش و اندر آن زلف تو دارم

از زور تو که دم کردی ز غم حزن
 در آن دل بر جان خاکی نهادی مهر
 با سبای بزم آجا اینجمن در آنجمن
 تا بدی حقت خاکی کبر بر من

مرد آن بود که از سر دردی قدم زد
 آزار است تا شایع عشق
 و ز بهر آنکه نیست خود هر چه است
 از دست عشق چون بسالی تر خور
 پیشی مرد عالم بدست چه بند
 جانی که زلف جانان عوت کند
 و آنجا که نور عارض او بر دگر گرفت
 مرد آن بود که در دل مردان رقم زد
 کو خفته نشا طبعی غم زد
 ختم وجود بر سر کتم غم زد
 طعنه خشت در کمر جام جسم زد
 و آنکه بدست است بر آن شمس کم زد
 عمری بود که در ره ایمان قدم زد
 ز دامن بود که دم از جسم جدم زد

خاکی ای سحر آید داند که حروار
 زین خاندان بیام جهان بر علم زد

فلک در مگوی انصاف داد
 جهان از غنای آفتاب زد
 جهانی نیست تا و کاست
 بشام آور و روز عسیر را
 نهان حال مایه است بر تو
 سر کردن گشتان کردن نهادت
 که ما در در جهان حسن زادت
 نه پدید میخس زخم گشت
 امید و عهد های مایه اوست
 که سهم الغیب در طالع قادت

از دست

ز بس خونهای ریخته
 که از خون ریختن شربت نیاید
 شمار گشتگان ناید بیاد
 ز رخ غمزه باری شرم باد
 همه در خون ناهای کنی بسع
 مگوی کاخر این فتوی که داد

دل غارتیدی ز بس تو گشتی
 کل و مل و لاف و ما شد از آن شد
 مرا جان در افکند در دام عشق
 بملاک تن شمع جانت اگر نیست
 منت زنی دل بر نیاز اندر آتش
 توانی که با من خلاف طبیعت
 میرس از دلم که چه چون آید
 ترا چاکری گشت خاکی آخر
 ز بایم فکری ز بس دست بایست
 دقای کل و صحبت کل مجانب
 کمان بر دکن عشق کار است
 نیا بد ز موم این همه کنی که در است
 تو آبی لطیف ای نگار سار
 در آفرینی و گشتن من است
 بگو زلف را که چون جگر است
 خد او ندی کنی بیا که نواست

خز تا رحمت دل بر اندازیم
 با هر نیان در دهم هر دهم
 دین و دنیا حجاب تمت است
 و ز بی نیکیان سر اندازیم
 بر بساط قلندر اندازیم
 هر دو در پای دلبر اندازیم

دین

دوست در روی ما چو سینه انداخت
مردم دیده را سینه کشیم
که چو از نوشی جو طالع است
که بدین حیدر صید شویم
تا کی از غصه های بگوان
شرح این حال پیش رویت کنیم

ما بشکرانه شکر اندازیم
بشکر اویش بر آفریند ازیم
ما گفتند و فایز اندازیم
ورنه کاری دیگر اندازیم
قصه ها پیش و آورند ازیم
شکفته لبش کار اندازیم

مخوف زیم جان خاقانی
بیش خاقان اکبر اندازیم

خوش خوش از عشق تو جانی میکنم
بر سر عقل آستینی میزنم
هر چه پیشی از تو لای میزنم
تا دلم گودی نشان تو بخرم
تا سنان اندازند ز کمان
ما رضا کت زلفت کرشم
درین خویش از برای توت
بر بختن جان خاقانی میزنم

از کمر در دود کانی میکنم
از صبر آستانی میکنم
از غمت جانی میکنم
صد خدایت از هر لای میکنم
هر دم از سینه سنانی میکنم
قصه های هر زمانی میکنم
مغزی از هر استخوانی میکنم
مهر مهر مهربانی میکنم

دیدم که یار چون زدل ما خبر داشت
ما بچرخندیم که دیدیم حسن او
ما را بچشم کرد که ما صید او شدیم
گفتا دوستی بگویم و زین خود گذر نکرد
وصلش ز دست رفت که کینه فایز کرد
گفتد خرمست شبستان وصل او
گفتم که بر برم سوی بام سدرای تو
خاقانی از چهره زد و فایز بافتش

ما را اشکار کرد و سینه کشید و بر داشت
او خود ز حال بخیری ما خبر داشت
ز آن پس بچشم رحمت بر ما نظر داشت
گفتا یکانه باشم و زان خود آرد داشت
ز غمش بدل رسید که سینه خبر داشت
رفتم که یار خواهم دیدم که در دست داشت
چو دمی غمت من بال و پر داشت
در شسته ایفا که مهر گذر داشت

عقاب رنگ بخت نامه ز سگاد
صیغه های معانی نوشی و سر آن
چو نوش عارض و زلف تو ز کفایت
فرمودی کای پای بخت ما
مهر سس اگر بعد بند درویش
از آن زمان که دیدیم کفایت
ز لطفها که نمودی کجایم که می

و اینده شریف راه و داد
بدست مهر بستی و مهر نهاد
نمود بر ورق روز از شب استاد
بغم میباش که ما را هنوز بر باد
گفتا که نده مای زهر غم آزاد
نگار دیده من گشت شاد
دم صبح بر سر دکان از استاد

زلفی که نشانی نبینم کرمی	در بهشت راجل نیاز نیست دی
ولی که از غم غریب جوید بود و آ	بروزگار تو چون کعبه شد تابادی
ز غم آنکه مرا در غم تو طعنه زنند	غم تو شدی من شد که شادمان
مرا تا جان بود جانان تو باش	ز جان خوشتر چه باشد آنی باش
دل دل هم بودی تا با برود	وزین پس نیز جان جان تو باش
بهر زخمی مرا هر هم تو باش	بهر دردی مرا هر مان تو باشی
بد فرمان بهر موجب که خوا	که تا باشم مرا سلطان تو باشی
اگر کرم شمار کعبه درای	خستین حرف سرو دیوان تو باش
بدر و کعبه منو شتم کرمی پس	مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
ز خاقانی زن دم چون تو باشی	
چه خاقانی که خود خاقان تو باشی	
چو در این بند جز از او کرد	که کرد خاطر او بر سر و پای
بدل کنی نخواهم چستی	چنان کنی نخواهم کرد کردی
همه بر حرف بجز آن داری	چند باین و بی را در نور و
دل من نیست و او را منکن	که هست ز افکندن نیست مرد
کجا یارم که با تو با گو شتم	که تو با شتم ای جان هم سر د

جمود

چه سودا من رسم در کرد است	که تو صد ساله ره زان سوی کوی
بر آن ایوان که نیست را کارند	
دل خاقانی آید لا جوری	
که قصد جان نداری خوشتر از خود	انصاف که کار از انصاف مگر
خود نیست نیم در محابای شمشیر	و یا دما چه شوخی یارب چه کافر
هر صبح و شام عادت کردن گرفته	بهر دره که دوزی هم خود نمی در
خوی زمانه داری زان هر زمان	صد زافر و بی و ملی را بر آوری
از تو بکی کریم که نهر بند من	هر دم هر دم اوام بهر سوتی
خاقانی از تو هم سونالد زهر اندک	
کز تو کز نیست که حصی و ددوری	
ای تماشگاه جان بر طرف لاله شمع	مطلع خورشید زلف می حلال
تا نهاده زلف را در اطلالی زلف	است دارا لکشته در سر و پیکان
خلق خلقی را بطوق شوق در بند	زلف شمر آتش خورشید شام سگاف
ای کجوف حسن تو یوسف طغی افکند	کینک کس خون دل بکف خور از خولان
کی بود در کربان خرد آنرا که است	بای در دام هوا و دست در دامان
از بی آن کاشن بج تو دارم با و کار	ز من از جبارت آتش جان تو
جان خاقانی ندای روی روز از زلفت	
کره خضم دست جانایار جانان است	

طرحه نشان که قیامت برپاست کمان غمزه است که شمشیر نصیحت بر سر این همه خشم تو چه است خود از جای که صحبت رجاست مشو اندر خط کمان کشته خطاست بر کسی که بخواه گفت غماست خود خیال تو بهین گفته کو است بسته دیده هر حسن نه در است که شمشیر حدیث تو دماست	طرحه نشین که غارت برپاست غمزه برکت من تیر مکن بسکه از خشم تو ام بیم است که غنای ز سر نماز رفت ورزمن با تو بدی گفت کسی گفت بهیود بر انگشت میخ میخ بدو تو گفتیم بانه این قدر گفتیم کان روی جو کل حسن میمانم تو همان باشن بهر
بنده خاقانی اگر کرد گفت عذر آن کرد بجان خود نه خواست	هر که ز سودای جون تو یار برود در غم تو سخن مشکست صبور لعل تو غشا قرابیت یکس مهر تو افتد بر خزانه عیبرم
خاطر خاقانی از برای وصال کوشه دل را با شطار برود	

مادر

مادر بدست مهر تو زان بازو ایدم ماطله های درد تو زان در کشیدم گفتی که دل بداده و فایز نشسته ما آستین نماز تو از دست کی دهم تا هم قدم شدیم سگ با سبانت	کمان در طریق عشق تو کرم او فدا دهم کز ریزش های درد تو سر کشیدم ایک برای داون جان استاده چون در آستین ز بدست داد ایدم از خرق فرودن قدم انور نهادم
کس را چه دست و پا که عاشق تویم مولای کس نه ایم که آزاد ایدم	من چه دستم که غنای یک دست دسته کل بود که درم بخود عاقبت راهانه بچون سیم خست صبر برون تاخت از میدان دل اگر تا تم عشق او بر خست از جانا او چهار انگشت بود دل بماند از کاروان چسل او
ماله خاقانی از کردن گذشت کار غنوم عشق تیر از انک داشت	کعبه دست که شمه تو ایدم لایزاله دست باز کردم

زخم سنان ترا سپر کنم از دل خشم و شمع تو بی ز تو بگم تا لعل ساخته ام با بلای عشق تو چون گداز بی تو جوینم که زنده دارم زبا	تا بود ای که با تو راست جویم کز تو نمانم کز ارنیت کز ارم کز عشقش عاقبت دهنی ندم چون نفس صبح درویدم بخیرم
زخم عشق تراست از من زار زاری حاقینت ناله زارم	
دارم سپر اندک سپر دارم برآمد ره روان نهم بیاب بر لاشه عجز بر زخم زخم این دار خلافت بد زار وین مودج کبریا ی دل وین ماح و دواح یوسفی را بی واسطه خیال با دوست در حجب خاص او فلک را شب را ز برای زنده ماندن کرده در یکنه صبح در کعبه حجت که عشقت	خود را از دو کون بر سر دارم ممت ز وجود بر سر دارم با رخسار قدر عیان در دارم در زیر بخت مستخر دارم بر کوه خج اخضر دارم در مصیبت حقیقت اندر دارم خلوت کنم و دمی سپر دارم مانده حلقه بر در دارم با نغمه صور مسر دارم از دود و دوش رفوگر دارم حاقین را بجای دارم

ای زار است سودای تو خوانا بکارها بر باد دهد خاک سیر کوی تو سرکارها	وی در دل ز ما در سوز تو خوانا با بود در اندیشه صلی تو کارها در شد عشق تو زود بسته ز ما بسیار کند عاشق از ی تو خطرها
خاقانی از آنکه که خبر یافت حیف از بی خبری او و چنان رفت خبرها	
دشخوار عشق بر دلم اسان نمیکنی بسیار گفت که زبان دلم نخواه بجز تو ام ز خون جگر طعم میدیدم با تو حدیث بوس جانم که کم کنم جان میدهم بجای زاری که تو	در دهر این بختی درمان نمیکنی گفتن چه سود با تو که فرمان نمیکنی کز تو بجزان و سلم مهمان نمیکنی کمال حدیث ز زار او نمیکنی از زار حدیث میکنی از جان نمیکنی
بخت چرخ زو نباشد که ز بهر چشم زخم توبه هزار بار جزا تو بان نمیکنی	
ما هیچ دوست و ست یمنان نمیکنی آینا که زخم کردی حرم نمیکنی	کار شکستگان را سامان نمیکنی و از آنکه در دوا دی درمان نمیکنی

همچون ملک که بر سر خوان چو دل	آرامی که تره و می نان نمید
آسان می بری ز جویان خوش دل	چون تو بعد تو افتد آسان نمید
از راهستانی آنچه می در بهای بوس	بس بگو از چه معنی از زبان نمید
مرگانت را بکش رخسار داد	لب لب بزنده کون فرمان نمید
من	خاقانی که ای وصل تو کرد
	کر که با سدام سلطان نمید
این چرخ بد آیین نه بگو میکرد	او که نه و زو حادثه نمیکرد
از چرخ مگو این همه خاکش کن	کان خاک نیز زد که رو میکرد
	خاقانی اگر ز راحت رکنی نیت
	تشیع مزین که با فلک جگر نیت
ملکی که بخت بد و زردون رسید	کر هم که دانی ز سد شکنی نیت
	کم شد دل خاقانی و جان بر دو یک است
	وز عذر فلک خلاص را هم شکست
هر مایه که دست ساز فلک	پای ملک پسر اسر ملک است
	خاقانی در جویر عیان نشین
	تو تو جویر دل بر از آتش بانی
چون جنبش رخ کند ناگهی بانی	کشیز تو ی دیگ سخن را چون بانی

خاقانی از آن ریش مت که تراست	
چشم ز فلک ز نه روزی نه زو است	
به روزی و روزی ز فلک توان	کودزه کشتی از دور روزی ده است
خاقانی از این چرخ سید کاسه دود	
چون تو در کس کج خاکستر کون	
از چشم و دلی جو دیک که کافور	کاشش ز درون داری و آب زین
چرخ استر نوسن جل سبز اندر بر	
خاقانی از این نوسن بدست خدر	
در ماه نو و ستار کاشش منکر	کان حلقه قریح اولت دی ساخت
سوزی که در آسمان بکشد وارم	
وان نادر که در دمان بکشد وارم	
کشتی ز جهان چه عصف داری و دل	آن عصف که در دمان بکشد وارم
آن ماه بکشتی در جز در خطم	
چون کشتی از آب دیده آید بزم	
زان باد کز دشت دی آرزو خرم	چون آب بشیم و چو کشتی بزم
طلاح که ماه مهر خورشید آراست	
گویم کشتی و راجو کشتی شد رست	



چندان جزم بود که او گشتی جو گشت	
در آتش گشت و آتش از رخسار	
خود را بسفر یازم و دم بی تو	جان کاستم و عمارت خودم بی تو
سم آتش عم بدست سودم بی تو	هم سوخته با بی حشر بودم بی تو
ای چرخ هم از سفر باز آور	در ره دلش از راه بیرون آور
حال دل ز نیکبخت از خرابی	با او دو بد و یکو خیر باز آور
روزی فلک گشت بدر باز آور	مار از دل کم بوده خیر باز آور
بهران بنود آتش از دل بر	وصل آید و آیم حکم باز آور
خاقانی را از بس که بوسیدان	دور از لب گرفت بختی از لب
آری لب آتش خندان	از آتش که ابد خیر و خیر
جانان شد دل برست بجرانم داد	بجز آمد و نهایی فراوانم داد
تسلی آن همه بخت بی آنم داد	تا بر لب یار بوسه توانم داد

بختار

نذر

تندی کنی و خضر گشت آید	تو دلی و عادت دلم آید
زو بخت ز ترکس پیر از سرین آید	برایه دلم سپر و زوین آید
از عشق لب تو پیش تبارم	کالوده که با سزاوارم
که خود بخت آب حیات آن	چون خضر بدو رسید و در کارم
دل کوفته ام جو بختان زین	پس شسته بهفت آب الانیس
تو ز مطلقا شندی ای شهر	برون همه زری و درون سونم
بختی کلک شاه که مده قوت آید	گشتن بکنیدی بکنی در سوت
عقربستم زو که سیدمان پرو	در بند جو کوزه فغ بکوت
من مویه خام سایه پروریم	چرخیده خورشید همان کردیم
کر بر حصان که ز فرزند دین	سر پوشش زمان رنگم کردیم
خاقانی را که آسمان بساید	ای فاخته زن تو فاخته گشتی
بجو تو کنون بان مدح آید	که با ده نیک که گیم نیک آید

خاقانی را دلایت آورد و چشم	زین زرق زرق پیش از چشم
حکم از حکم نداند و رسم از رسم	بشم سکنت در سکنت چشم
ما دلم از وصال بر نور مکن	میلی سوی این خاطر بخور مکن
ای یوسف وقت جنگ زاده و کز	کرک آشتی با من مهجور مکن
آن سگدل و سیم دندان	زان خوشتری ای شوخ زبان
در کار تو ام هزار چند اندک بدم	در خون من هزار چند آن که بدی
دل سینه عشق است با من ستر	وینک دل وین زار است با من ستر
بیدار تو ریخت خونم از صفا	ای دوست کنش غریب و من ستر
بیدار برین سگدل آخر کن	ای ظالم و درینک دل آخر کن
از خیره کنیت سگدلی می بزد	ای خیره کنش سگدل آخر کن
از ارکمن و جور فرما می رسم	
رحمت کنی و روی نمای می رسم	

بوسه چو طلب کنم چو پیش ارم عذر	
دانم که بخششی بخش می رسم	
خاقانی اگر چه دارد از درد نهان	جان خسته دیده غرقه و دل زان
ایک سوی وصل تو فرستاد ای جان	جان خسته دیده غرقه و دل زان
سند کار دل از سایه دین سم نهاند	زان سایه که بدشت از سم نهاند
من در غم تو ماندم آن خود سخن	کجا بجای که من جای سخن سم نهاند
آن تن که حساب صل میراند مانند	و آن جان که کتاب صبر بخواند
کر بوی بری که غم ز دل رفت زلفت	در و هم کنی که جان بجا ماند مانند
کرمی که جز اهدان خور در کف دست	نور خور زده ساو و از دست
از ابرو چشم اربابان مانند	چو سود که نیستش معشوقی نخت
استاد علی حمزه بجو سیه دارد	چون من جگری و دوست روی دارد
من ملک کم و هنر از خنده که دارد	هر دانی و آرزوی سیه دارد

چون مجلس نشین بازی است	جان تو و قطره فی قطره
چون باز بطاقت آبی از یاک	یکی معاذی و معاذ حبیب
بدرست که سودای تو دارم ز نهان	صفوا مکن این آتش سودا
و آرم بر آنکه با تو در باز هم جان	کرم بر منت سری در جنان
دل خاص تو در تن تنها ای	کوهر کفایت باید در با
در کار تو هم بصبیه مکن کارم	کر صبر میان تنی برم تا اینجا
آن دل که ز دیده اشک خون رانده است	و آن جان که وجود تو یافت ندرت
تن بیدل و جان و راه تو مو آید	اسبی که مکنده سم کجا داند رفت
حاقانی ازین خانه و جان غدار	بر خیز و بخان کلید شمسبار
خضری تو بخان و خانه چون دار کانی	شوخانه و جان بخت خان با کداز
مسکین دلم از خلق و فانی محبت	مکره شده بود در دنیا بی محبت
مانده آن مرد خطایی که بسلج	بر کرد چراغ دشت زانی محبت

خاقانی اگر کسی وفا دارد و خو	با پیش او و فاکن و باز نکو
آن کن بجهانیاں ز کردار نکو	کز با تو کسی کند نیاید آری از تو
کرم یوفای عشق آن جور لب	در دام درستان بنیقیم صبح
حاشا که چو خفاک بوم دانه	کان ماه مرا سهای واد است
چون پای غم از زجاست بروم	از دست غمت جوی در غم
تو مجلس نشاند و ارم جویی	من عزت خون نشسته دالی غم
چه آتش و چه خیانت از روی صفا	خاین ر به از آتش و دوزخ
یک شعله را آتش و زمین جرمین	یکدزد خیانت و جهانی پرگار
ای راحت سینه سینه ز کجور از تو	وی قبله دیده و دیده همجور از تو
باد سخن من ساخته و در آرز	در دوری تو سوخته ام و در
کر عهد جوانی جو فلک سر کشیت	چندین چهره و دگر بای بر آشتیت
اگر بود ناخوشه ها خوش بود	و امروز که او نیست نه با خوشیت

تا بود جوانی آتش جان افراست	جان باز چو پروانه بدست شمع افراست
مرد آن آتش فدا پروانه با	خاکستر و خاک ماند از آن مرد و جا
در جلد مرا جلد جوانی بگذشت	ایام بستم چنانکه دلی بگذشت
در حرکت حواض زندگان بگذشت	عمر همه در غریبه جوانی بگذشت
یک نیمه ز عمر شد بهر تبار	تا دوا فلک با خرم دلداری
بر من فلک ترا چه منت ببار	تا عمر بگذردی نه ادوی یار
عصر همه ناکام شد ایچکار	کار همه ناساز شد از بی یار
ای یار مگر تو کار من بگذار	وی هیچ مگر تو عمر من ببار
مرد و فلک کین خراشید کرد	بر دست خنجر از بوش کرد
باد همه کار فلکان کرد	من غله شوم بو که مرا بر کرد
خاقانی را دلایت چون بگریخت	رخ جوان علی و شک چو بگریخت

تا دست جابل گم اندر بر تیغ	تند بدست تیغ و دی کو سر تیغ
خاقانی را طعنه مرز بر سر تیغ	کز حکم شانه ز ترس و اردنه تیغ
از کشتن و سوختن شمشیر تیغ	کو آتشش کو درخت کو در تیغ
خاقانی از آنکه بود سلطان مهر	چون شمع بهیشت بر سر تیغ
اکنون جو چراغش بختش و خور	بر قطع شمشیر آنک زان بر
تیغ از تو و لبتیک نهانی از من	زخم از تو و دستم چو الی از من
کرد دل دهرت که جان سما آرز	از تو سر تیغ و جانفش الی از
کو زهر که نام دوستکانشنم	کو تیغ که آب زندگانشنم
کو زخم که رحم آسمانشنم	کو قتل که نزل آبخانشنم
بغضم خیم غراست ای و جلوی	کو تیغ که غنایم توان کرد و بدو
جفا و فتنایان تیغ دور و	یک راه ز من جابایت نفس بدو

خاقانی و اعم شمع نور چکند شمع از سر و تن در غمر درو چکند	چون گفت ملاست لب بند و رو چکند جان آتش و دل مینه بسوزد چکند
خاقانی را جور فلک باد آید در رقص آمد چو دل بغیر باد آید	کر مرغ دلش ز نفس آزاد آید در فریادش عهد از دل باد آید
خاقانی ازین کویچه سباده درو جانی ز فلک یافته بند کوی	تسکیم کن این عکله در کوی درو جانز افلاک باز و ده آزاد درو
خاقانی اگر نشو و نت و ای کجاست کر چه چکست در جهان ز سبک کجاست	ناتش ز جهان یاز فلک کجاست در جلد بدست از فلک نیک کجاست
بس کور دست این فلک میرانی خاقانی اگر حمیری معض خیرانی	زان کم نکرد بصورت آرای سخن آن پوست تازه را برین کرک کهن
مرعی که نوای درو را ندانست هستی که نیستیت خواند عشقت	بلی که ز بان غیب خواند عشقت واجب از تو را باز ماند عشقت

خاقانی

خاقانی اگر عشق دست خویش است واری آفت عشق از لطف و نوح	هم محرم عشق باشی کانه نشسته کان آتش او میزم این آتش
ما عشق پروانه در آموخته اند پروانه و شمع این منرا ندانند	ز دور و دل شمع آتش افروخته اند کز روی موافقت بهر سوخته اند
مسکین بن شمع از دل پاک حبست پروانه چو پد کوز دل پاک حبست	زین شعله از دل شبنم پاک حبست بر زق سرش نشاند جان پاک حبست
خاقانی را دل آتش در دهنست پروانه چراغ را دل سوخته دید	صبر آمد و یکدم غم دل خورد حبست با سوخته موافقت کرد حبست
خاقانی را خون دل زرد و ده و سوخته را جام روانی پر زرد و ده	آن آب رخ از زرق و برق زرد و ده صافی شده را در و زبان زرد و ده
صحت سر آب صبح بر تو درده ز و هر جوهر است جوهر درده	

کریم کهن کس خور و روده
خاقانی نو رسیده را نو درود

کوان می در سال زود افکنی
میان مقام من به مسکنی
بحراب من دجیات من نو
خیم بر سر من سبوی بر کردن نو

در تیرگی حالی می روشن به
اکنون که عیان عمر در دست تو
می دوست به حال خرد و شمن به
در دست تو آن ریب مرد افکنی

چشم کلک و رخ وستان زدن
زین پس از و صحرای روشن تو
میلم می است در طبل مرد افکنی و نو
من چون تو چون من من و تو بی من تو

ماژنده سلب شدیم در خیم
از لعل تیان شکر و زهر خیم
چو خار خیم و بجز کز خیم
دخاره بچون دهنه از زیم

خاقانی اگر سر زده یار است
میگوشت که کم کرده دلداری است
در سر زدی مگر کله دار است
کز کم شدی مگر بدیدار است

در دو سر مردم همه از سر خیزد
داری سر آن کز سر بر خیزی
چون یافت کلاه و قوی خیزد
تا در دو سر و بار کله بر خیزد

خاقانی ریشکته دیدی بدوست
ز آن نس که آبروی زمانه بدوست
کنفی که ز جاده دست می آید
ما دست تباب روشنی بدوست

خاقانی اگر در کف صفت کردی
زین می شوی حکیم تا کز زوی
مان تا ز بی جاده چو دو نان بدوست
آن بد که پیاده با شنی ران بدوست

خاقانی اگر سبج رفتن واری
زین می توانی شدن آید شیم را که
در ره جو پیاده و منف مسکن داری
در راه بی پیاده رهزن دار

تیار جهان نطفه خوری از زودی
بیار پیاده را که زین کرد
دیدار تیان نطفه کوی از زودی
زین شدن تیان کون سری از زودی

خاقانی اسیر بار ز کز نیست
در کوره آتش چه عجب شفته ز
دل کوره و تن شفته ز کز نیست
در شفته ز کوره و آتش عجب نیست

عشق آمد و عقل رفت منزل آید	علم ز حقت خود نهد و دل در دست
وصلی که در اندیشه نیارم بدست	نقشیت که آسمان موزش شکست
لعلش چون گوشت عذیر در دوزخ	روی تو چون لاله محال مشکین دارد
من در علم تو خوش بختم ز ناله	تا ز کس تو خوشتر زوین دارد
بخت از بهر راه داد و ندم نتواند	آفرین خودم خلاص داد و نداد
تا مانده ام از پیش تو انم نتواند	از غصه بی تو مانده ام بهر حال
بخت از بهر او با تو انم نتواند	کردن ز تو انم برات و دولت دارد
پروانه بخت را بدین ایصال	مرفق جد و هم مارضت بست
دل هر چه که عشق فزون آید دارد	شد سوخته بوی حسرت چون آید دارد
شاید که سرش که خن بر دل آید دارد	کان رنگ پرده که بوی خون آید دارد
اورفت و دلم باز نماند در شش	من چشمم برده کوشش بر بر شش
چشمم اندر زنی کوشش که در شش	کوشش آمد زنی چشمم که دید که در شش

آن کعبه دل گرفته رنگت هنوز	باباش بای سبیل جنت
داویم ز دست پیل بالا زوینم	هم دست مرا در دستت هنوز
کفتم بدل از جوی ترندم بهر	نشستم تا خایم آن شکر
پیش شکر از پر تاس خسته	گفت از کس بر نشینی شکر
ز نا خطی عید سی رویست	من کشته ام صلیب غم زوین
آن شب که شش شده بود در گوشت	آتش دل من مار و جلیب امیر
گر چه صفا هم غم نیست و نیست	روح القدس چگونه خوارم
چون موی شده موی کس که بر دست	موی موی که موی موی غم
شبهه شده زلف صافش در کار	در جام طرب باوه و گلش در کار
تو خود می رسد شده خوش در کار	تا زلف جلیب و رخ آتش در کار
چون درو تو بر دلم پیشم آورد	دندانست موافق دلم کشت بر در
اندر همه تن منو و جز دندانست	کو بادل من موافقت داند کرد

از جوی تو خسته ام و در جوی است	در دست تو عاجز غم و در دست است
نوش از لب تو عزیزم و ز جوی است	در د از لب تو چنینم و ز دند است
شور بان از رخ خستال تو است	تکین روان از لب خندان تو است
هر چند دوا ی جان ز جوی تو است	در د دل ما ز دردندان تو است
ناو کز نسیبها شود و ز جوی است	افسوس که در دما شود و در مان است
چون در د بید آن لب جوی است	از دست لب که جیت در دند است
من بودم و آن نگار و جوی تو	افکنده دران و زلف جوی تو
خضمان بذر ایستاده خاکی تو	من در جرم وصال سجائی تو
سر دست سیاه جود آن مایام	بر آب در عارضش غلی آتش نام
بگل خط او بگرد عارض مایام	چون سرخی مغربست در اول نام
خاکی اگر یار نماید خسار	خسار جود ز بنا خان خسته

از ناخن و زجر جود بر نماید کار	کز تو سیم ز ناخن خواهد پیدار
خاکی و طم ایست ز نهان باز است	چون آلودست همچنان باز است
در بازاری که جان ز من دل ز تو بود	چون بیج بس ز رفت جان باز است
تا در لب تو شمشیر سحر باشد	شکفت اگر شهادت آور باشد
شاید که لب تو حسن بر دور باشد	خوشید بد لب از ز مکرور باشد
ت کرد از بارخ عجز بارت	انگ خوی بپشت بر کار است
بهارت لب ز کس غارت	بهاری را چه کار با گلزار است
معه قد ز لب آب حیات ایگردد	بس آتش لب پر از و مکرر گردد
از آنکه ز لب و دم سپی جیزد	آخر کج ز مهر لب در آورده
ت کرد از درخ و در غنچه تو	مه زرد شد اندر شکفت تو
چون است فصول پس اندر لب	افسون لب چون بچماند لب تو

کرکده و نفس بر زوم اندر ما سپید	تا داد ولی بخواهم از دلجو ایست
بیتی فلک ایگوشه کبریا می	از غم صدی شانه بر سر آید

خاک از درخت نوز که کاسه	منزل بعلک بر آرد که کاسه
در سرو و بامنت رسد هر آید	بالا بر زمین کس در و چون جایست

ای از پری و ماه کنو صیده	دوانه تو پری و کس راه تو مه
از من جو پری هوش ر بودی کله	مروم کند چسپین کند لاله و رنه

بنام غمت سوی دلم می آید	رخمت همه بروی دلم می آید
دل پیش درت بکلی خواهم کرد	کز خاک درت بودی دلم می آید

خامانی از ان رخ و ز لعلینم	دل خود بر آتش و اشک آب بتم
هم زمان رخ و زلف کاسه بستم	چون شمشادش جوان کن ای گلزارم

خامانی از ان شاه بیان گلست	در کارشکسته جو خود دل درت
بروانه چو مرغ عشق خورشید بود	کود ابرو غمض باشد دست

نور رخ تو طلسم خورشید گشت	خورشید ز نغم سایه از گلست
رخ ز درجلی جلی مغرب بوست	بر این سایه کرده بطلتم نیت

خامانی ازین مختصر ان دست بهار	در کارش کوف همتی دست بهار
بروانه مشو جان چراغی میباید	خورشید پرست باش نیلوفرا

چون سایه از بار بکلی تا زرم	سایه من سایه بنید با زرم
در سایه زمین کم کند ان طنا زرم	از سایه خود مختلف بی زرم

نوف و لم از دور و کهن ایمن نیت	و آن در دلم که دیده ساکن نیت
می جویم بوی عافیت یک نیت	آسا بشم از دورت و نیت

در عشق تو موی شد ز بانم کوف	کان موی میان دلم زغم کرده نیت
بر هر سر موی من غمت راست نیت	موی شده ام بوصف تو موی نیت

گر کشیم جهان کشت از بذر نیت	کز بذر نشود با شکی ای روح نیت
-----------------------------	-------------------------------



زبان بگون لب زان نزه جان	ستم کن و انکه رک جانم نیست
سیمخ و صالی ایست عالی را	وادی لقبم سالی کیست از آرا
من فاعل غم از دانه هر که در جفا	نویز خوشی میجایم بس ز خفا
ماد بهشت آن رخ کدم کوشش	عشاق جو آفت پر امونش
خاقانی را زنده برگردم دست	عدا ز بهشت میکند بدوش
خاقانی اساسی غم خواهد بود	عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن	و آخرت دشمنم بستم خواهد بود
خاقانی اگر ز خود نمی کام بردن	مهر و است شود اگر بشد ز ایام بردن
تایک شست آمدن از کام بردن	مهر و تو بریده باشد از دام بردن
چون مرغ دولت برید ماکه تو کرای	چون آب تو ستم کنند در ده تو کرای
بر تو ز وجود عاریت نام نیست	چون عاریت باز دای انکه تو کرای

لحمی میخورد

در طبع بهیچ سار مردم خوب باش	با عادت ویرسان ملک نه باش
چون جان بنگوشت رسد با او باش	کر حال بدست کالبد را کو باش
وادی ز جهان چه طرف برستم هیچ	آن جام حجم دلی جو بستم هیچ
نمیخ طبعم دلی جو بستم هیچ	وز حاصل نام چه در دستم هیچ
هیچت وجود و زنده گانی هم هیچ	دین خانه و زشت بستانی هم هیچ
از سیه و نهد این جهانی سیه را	سر مایه جوانیت جوانی هم هیچ
آب جگرم بآتش غم رجوشت	سوز جگرم فروزد تا صبر بکاشت
هر جگر صبری می ماند ز بهشت	صبر از جگر سوخته جوش بکاشت
ای کو هر کم بود بجا جویمت	پای آبله در کوی بلا جویمت
از مرد و منی بیکان بیکان برسمت	در مرد و طنی جدا جدا جویمت
دی صبح دمان جو ز صیانه بره	سیاره اشک بخت صدد لولان
روز از دم کرک تابو آمد ناکان	شد یوسف مشکین رسن چاه



ای شب و صبحم می دارم از	ای روز گلید صبح در چای از
دیدم که نسیم نو بهاری بو زید	مار از بهار ما نسیمی رسید
درد که چو گل روده خلوت بدید	آن گلخ ما پرده نشینی بکشد
طول لب و دینار نشانی است	عاز و دوری از بی آن است
ز شمار میالای در آن لب نامم	کالوده لبهای کسان است
آن ماه و موعده کرد عهد است	آمد بر خاقانی و عذرش بدست
ما چار که خورشید سوی ذره خود	ذره سوی خورشید کجا اندر
در باغچه عمر من غنم پرورد	نه سرو نه سبزه ماند و نه لاله و نه در
بر خمن ایام من از غایت درد	نه خوشه نه دانه ماند نه گاه و نه
نه خاک تو م باد می کرده عشق	نه مرغ تو م بدایه پرورده عشق
بس رجومی پرده دوری را میگر	کایک نشناس نیست در پرده عشق

سنگ اندر برسی و دیدم چو آب	بار همه خار و خش کشیدم چو آب
آخر بوطن نیازمندیم چو آب	نسیم و نس باز ندیدم چو آب
ای تیغ تو آب روشن و آتش نا	آبی چو جام من آتشی چون سما
از بهیبت آن آب من آتش نا	رفت آتشی از آتش تو آبی از آ
ای داد و دست سپهر و دل من	از بخت فراز بخت بر از و دل من
مهر تو کند بلطف و کین تو بهر	از شوره گل از غور و گل از شکر
خاقانی و روی دل بدو کرسیه	کز نام سپهر ملک پرورش شاه
در گشت فلک چو بخت پرورش شاه	بر گشت جهان چو شاه در گشت
از کوچه چرخ مملکت مه در گشت	وز کوچه نطفه مکرمت در گشت
اسکندر نایب است که از کوچه در گشت	یا سکندر که ز ناکه در گشت
ای مایه نبشت پرده وصل باز	وی چرخ بدر پرده خاقانی باز

من دست بستانخ مشق زده ام	دل دادم دین صلی مالی زده ام
او خود بند زد دل و مال لیکن	آخر بگفتست وفای زده ام

از عشق بیمار و بلبل جام طلب	کل جان چمن بود که آمد بر لب
لب کن چو لب چمن کنول لعل	جان چمن و جان چانه بطلب

آمد بچمن مرغ صحرای تبعب	جان تازه کن از مرغ صراحی بطرب
چون بنی هر دو مرغ را کل در	منش لب بلوی و لب چوبی

زلف تو بگشاید را غلامی زمو	زین روی بگشاید حلقه در گوش نمود
در باغ بگشاید را شرف از افروز	کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

خاقانی را کلی بگشاید افتاد	کز غایب خالش چو بگشاید افتاد
زان کل دل او بگشاید بگشاید	چون قافیه بگشاید شک افتاد

دیوانه چنبری بلال تو منم	برو اندیشه برین مثال تو منم
یلو فرخوردشید جال تو منم	خاکه آتش خیل تو منم

از کرد و دل رزق بزم این کی آید	چون شد دل از آتش آید
روزی بشک و ناله چون دولا	آتش بگشاید در فلک دولا

در بخشش حسن آن رخ و زلفی که آید	یک قسم فنا دند چنانکه آید
حسن تو بهارست و شب روز آید	قسمت روز در بهار آید

نور تو غم آن راحت جان من دارم	چو جو جانی درین جهان دارم
مازی که جهان بسوزد آن اودار	آسی که فلک بدرد آن خردارم

کریه من بود که آن بر نظرت	من رفتم و سپاه رفت دل ماند
هم زحمت من ز سایه من برخواست	هم زحمت من از خاک شد

کز خاک زمین باشک خن ما بود	ناله سال گو که اسودن
چون زی تو سرو پای جهان شد	بر خاک زمین سایه نخواهد بودن

خاقانی اگر شیوه عشق آغازی	یار است خسته با خاں چون
تو چشمی اگر در تو خشی آید زو	چندان شده بر زن که بر و ن آید

چون شد دل از آتش آید	آتش بگشاید در فلک دولا
----------------------	------------------------

یک قسم فنا دند چنانکه آید	قسمت روز در بهار آید
---------------------------	----------------------

چو جو جانی درین جهان دارم	آسی که فلک بدرد آن خردارم
---------------------------	---------------------------

من رفتم و سپاه رفت دل ماند	هم زحمت من از خاک شد
----------------------------	----------------------

ناله سال گو که اسودن	بر خاک زمین سایه نخواهد بودن
----------------------	------------------------------

یار است خسته با خاں چون	چندان شده بر زن که بر و ن آید
-------------------------	-------------------------------

ای زلف بستم بچو کلاه	جادو صفتی که چو بختیان مایه
آخو نه بدست حسن را راضوا	دو رخ چو پستی در جگر خاقانی
خاقانی اگر چه در پهنه مرد و شست	در دست مختاران عجب کشت و شست
خود مهر منری که مرد از در چهر شست	انگشت نمای نیت انگشت کشت
خاقانی را نی فک کاتبه	انگشت شد انگشت و قلم زان شرف
سهم بی بقش کات که درون صدر را	بکسب قلم و از بخوناد بکلاه
کوی که بر سینه و توفیق بود	سهم با قهر بود هم رضا عجب بود
از بهر عیب را و افش کنون ببلد	کو صیرفی و کو محک کو فساد
چون نامه تو ز من آمد شب بود	بر خواندم و زو شستی که کردم سود
بس نور معانی تو سر بر زد و زد	اندر دو شستم مهر از خورشید نمود
سلطان ز در توبه فرمان را کند	بر خاقانی در قبول افشاید
یمنی که و ارث سلیمان کند	شد بهار سخن را با جابت چون کند

دل

دل طلبید از بی ره دل جویم	مرد و کنان کرد کز بر که بیم
کفتم که ز راه راه و دل گم کن	بسکه که من آه و دل دل گویم
عشقی که ز من دور آرد و نیست	خون میخورم و به عشق در زور دست
اندیشه آن نیست که در دلم ارم	اندیشه بتو میخورد و در پند
دستی که رفتی سر آن زلف چو	بای که ره وصل نوشتی پیوست
زان دست کنون در کل غم دارم	زان بای کنون بر سر دل دارم
کریدار دارد و کر کنو او داند	در جبرم کند و کر عفو او داند
ما زنده ام از دفا کند انهم	من بر سر اینم آن او او داند
این بند که بر دلم کنون فکند	تعبیست که بر خانه خون فکند
دل گیت که ز صبر روی فکند	خفته چو بد چو نشسته فکند
از عشق صلیب می روی روی	ابکار نشین گشتم و کجی گوی
از بس که بگفتش که موسی موسی	شد موسی ز ما نیم و زبان مهر موسی

عین لب آفتاب روی پیرا	ز نار خط و صلیب روی پیرا
شکر گشتی و اسپر جوی پیرا	خاقانی نسیم شد چو کوی پیرا
رأس پیری کز بی هر سخاوت	بر هر در و دری زده دارد و کار
ز ان زلف صلیب کل دادی	یکموی کز بستی ز نار پیرا
روز تو برون شود ز روزن بگردد	مرغ تو سپهر دار نشین بگردد
گیرم که بکام دوست باشی صدال	ناکام شوی بکام دشمن بگردد
تو گلبدن من طلب عشق ارایم	جز با تو نفس ندیم و دل تمایم
در زلفت تو بسته زبان می نامم	تا باز نه عینمت زبان کشایم
در عشق شکسته بسته دانی جویم	لب بسته و دل شکسته دانی جویم
تو مجلس نشاندن دانه جوئی	من غرقه خون شده دانی جویم
آتش ندم کا هویش را فکن من	ماتم زده نشه چون دل بی کین

حقا و بجان او که جان در تن من	بنشست بجام دل روشن من
ای چشم بد آمده میان من و تو	داد و بگفت چو عیان من و تو
از رطوبت من و دست زبان من و تو	من دانه و تو دور و نهان من و تو
خاقانی اگر سپید حکیمان خواند	بس نام زبان را بر زبان خواند
ای خواهر چرا بد بزد زن در ماندی	کز تخم غلامبار کی نفث اندی
خاقانی را طاعت زنی هر کای	کو کس طلبد بکون بخود راید
کون حقه مر جان نشود هر کای	کون از بس نه ماه ز ناید کای
کس قاب نقش بندگی لایست	کون کفن ابلیس و چه مار و است
کس فم بر زرت کون هر روز	هر ماه نه کس حق بر یا دوست
کس غل رسیده دینا می دیت	وز باش نقره کیه کاهی دیت
ده قطره سیاه بری کس	زنده بشود جاده مای دیت

چون سوی تو نامه نوشتم بخت	باد از بی غمدم ره مگر بند و بخت
باد عسری نامه رسان من و	ای باد چه مرغی که پرت باد در دست

ای پیش تو مهر و مهر و مهر	چو حسن زحل ز مهر و مهر غلام
چون اسرطان خوشه کمال شیرام	میزان عقرب لوبره حوت بدام

ای تیر منر سهیل بر جیس لقا	شعر فیض و فزونا هید صفا
پیش رخ تو ماه و سماک و جزا	خوارند جو پیش مهر پرین و سبا

دندان من اردوش لیس بکاک کرد	ببین من بر رخ صد چندا کرد
چون دست درازی بلبلان کرد	تجمل جو الب مرابریان کرد

تب درشته ام در دهنه ریا و دوست	تجمل دمید و تب نهایت بدوست
چون توانم لبانت بوسید و غیبت	تجمل مرا بر آزان تب که برفت

کردی لبم از لب جوی اورد	تب دوش من مرا پازر و بدرد
امروز بزم برفت و تجال آورد	تجمل مکانات لبم خواهد کرد

هر نمیشی تب حُر تب پینه	ماخن جو فلک عرق جو کوکب پینه
هر جاست شکم کو فته تب پینه	از تبخال آبله بر لب پینه

چون فقر آبی امتحان گویند	حصن تو ننگ جان ستان گویند
دایجا که گرم کما میان گویند	از کام نهنگ حصن جان گویند

ایجا که قضا ره زن حال تو شود	کر خانه حصار ست و بال تو شود
چون رحمت حق صورت خال تو شود	صحرائی کشته حصن مال تو شود

در راه تو کو شدم از خبر بارستان	در وصل جو شدم از نظر بارستان
چون خوی ترا بسر نیامد دلم	از پای در آمد و بسر بارستان

کردم تقار دل و دلم بکرو	من نیش بدست خون و سر بکرو
ماندم همه و مانده حسینی یان	من ماندم و نیم جان بیکدم بکرو

بر فوک من آتش تو فتنه و دلم	بر مکر ز غم تو فتنه و دلم
-----------------------------	---------------------------

از جور تو جان رفت تو ما و دم	من ترک تو گفتم تو دانی و دم
خاک دل جز باش کند مدار	آبیم بر و جو خاکم افکند مدار
چون کارزار بخت فرا هم گیتی	در محنت من مرا بر آکند مدار
خسار ترا که ماه و کل بنده بود	شکر که آن زلف سر افکند بود
زلفت بنگار دل بر آکند ترا	شکر بنگار که بر آکند بود
گشتند مرا که تو بر آکند شوم	غم نیست اگر بردت افکند شوم
تو چشمه حیوانی و جز ما نهی خضر	هر که که بتو باز رسم زنده شوم
بند زدی را که بر آکند میت	بریکر شکاری که هم افکند میت
با صد که کرده خا فای را	کر زنده گذاری اگر گشتی بسته
خورشیدی و نیلوفر یارند منم	تن غرقه با شکوه خند منم
رخ زرد کبود دل سر افکند منم	شب مرده ز غم روز بتوزند منم

از حلقه زلف تو سر افکند نرم	و زجره جام تو بر آکند نرم
کر چه ز شبنم دل تو آزاد است	از لعل کین تو ترا بسته نرم
ای شاه بیان بیان چون بند بود	در کینه تلخ از شکر خنده تو
تو بادی جز خاک سر افکند تو	چون تند شوی شوم بر آکند تو
کرم نه بدل داغ بر آکند امی	با تو ز غم آزاد و ترا بسته امی
و جز نه بدست هیچ بر آکند امی	در بای تو گشته و بتوزند امی
غبار تو ام غمان من من دانم	خونخوار منی زبان من من دانم
تو ساز جفا داری و جز سوز و فدا	آن تو تو دانی آن من من دانم
آهو بودی پلنگ بد ساز مکود	گرگ شستی بکن هر افراز مکود
دانی که ز عشق تو دلم نیم نماید	چون آمد ز نیمه ره باز مکود
غم شخت عشقت و بلا افکند	جان خواهد شخت کی و رنگ افکند
خا فانی اگر شک خونی در زد	کو پر که رسم شخته زین با خیزد



خاقانی از آن کام که یار منم	نومیدی چرخ داد و کارت ندید
در آرزوی که در کارت ندید	غرضش دی و زود گذارت ندید
ایام سر انداختنم سود شد	در کار جیل ساختنم سود شد
کز باخته ام بود که نام یکدست	هم ماندم و کز باخته ام سود شد
سلطانی و طغرای تو نیکو روی	روی تو بیخ نوبت یکوی
در خاقانی نظم کن از و کوی	که خاک تو را آفتاب آوی
بیدل نه امی که بخت شکری	کمره بنی که بدرت مگذرم
عجوا تو ام کاش ترا در خور	کرد خور می ترا چراغم خور
خاکت شومی که جنبش خور	نارت بر می که جنبش کافر
که بادل من بدوستی در خور	زین دیده بر آن دیده که امی تر
کو عسکر که او پیش بستم از تو	کو وصل که در و حبه بستم از تو

کدام

کویار که کربای خیالش کش	بر دیده نهند دیده نکردم از
بذر فست سه بوسه لبش مارا	یک شب بغرب دشت عکین مارا
گفتم بد آن و عده و دشمن مارا	دوشی بر زد و کزد دقت کین مارا
یارش کند بجز عکین ای دل	او نیست حریف مهره بر چنین دل
از یار سخن مگوی چنین ای دل	خیز از سر او خوشی بنشین ای دل
امروز بجا نیست ز سودا دل	رستم کشد بی تو بغر و دل
یکموی نماد از اجل تا دل من	العقده بطولها در یاف دل
در خواب شوم روی تو تصویر کنم	بدر شوم وصل تو تعبیر کنم
که هر دو جهان خواهم جان و دل	بر مهر و مهره جاز نیکر کنم
زین چنم قح کلین آرای دل	بای از کل غم بر آری کباری دل
تا از کل کورم مند خاری دل	کلکون می در کلین قح داری دل

ساقی رخ من رنگ میگرداند باد به چه زبون و سی چه فایده	ناله زدن آهنگ نمی گرداند کان سیل تو این سنگ نیک گرداند
شب چون حال ستاره در میست بیا بکف حلی جو در برم آمدست	ماه هم چو ستاره کان حلیهاست از طالع مز حلیش عالی شکست
خاقانی اگر باز روحی داری را عقل از می ابل سنگ اندر	نه دین بنوا داری نه عقل بجای دین از زر کل بدست خاداستد
خاقانی اسیرت باز از کوشش مرغبت گرفته تو مکن از کوشش	گر بگریز دین باز از کوشش صیدیت فکند تو بردار کوشش
صبح شب بر نای من بواجبت دارم دم سه دور هم از موی	یک نیمه از روز و دو نیمه از شب این باد اگر برف نیار بجایست
خاقانی اگر نه خشنمادی خوشش هر چند بنا خوشی فتادی خوشش	کام از سه کام در نهادی خوشش بیدار و درین دور نزدادی خوشش

خاقانی را غم نو و درد کهن تا من بوزند ام بدل کو کنم	آورد بدین یک نفس در نیم جون من رفتم تو هر چه خواستی
آن ز کس محذور و کلکون بخت ای داروی جان و آفتاب دمن	باد ام تو بخت و در رخون بخت جون تو چشم دردت الون
خاقانی امید بر تو پیشی کند خویشان کهن عهد چو بیکار شدند	کس با تو بگاه عهد پیشی کند بیکان تو رسیده خوشی کند
خاقانی اگر تو بی زحاف و نفعان زیرا که بر گردن آرد ادا کان	بر گردن کس بی بیلی رسان نخستین رسیده که رسد در کان
خاقانی اگر خرد و سرت را یار زیرا سهره مرکز خرد و افسرد است	سیله زن و محو که ناخوش است بر گردش از زده کربان است
والا ملکی که داد سلطانی تو گفتم ملکاجه کام دل دانی تو	من دادم گفت کام خاقانی تو جون عسم کند شه باز سوالی تو

هر کجند از خفتن جهان سیر	روشن جانی ز آسمان زیر آید
خاقانی ازین حبسین بیرون مجری	برده منشین که کاروان در آید
خاقانی از اول که دمی است درون	می بود درون پرده چون پرده درون
از مجلس خاص خاصا کنون	چون حلقه درون در دراز خلق درون
گویند که هر هزار سال از عالم	آید بوجود اهل و فایه محرم
آه زین پیش و مانده عدم	آید بس ازین و مافوقه بنم
تایار عیان بباد کشتی باد است	جشم ز غمش هزار در بار است
اوراد و محاطه حال است	من باد بدست و او بدست باد است
دلخون شده آتش زده ارم	پیش از منی جو خون که آتش کون
می آتش و خونت زده درون	آتش بر آتش و خون بر سر خون
ای از اول و در دناک خاقانی	غریبای تو ز خاک خاقانی باد

روزی که هلاک خاقانی یاد	برخی تو جان پاک خاقانی باد
دود افکن را بگو که بس ناسم	دود می کن که دود کشتن نام
بسن بدلی که بدلی جان نام	دود می کن که دود کشتن نام
از آتش عشق آب و دلم نام	در آب جو آتش بغض نام
بر خاک محبت باد بی منت نام	بر باد جو خاک جانف نام
خاقانی اگر چه خاک است ازین	چون آتش و آب باد نام
چندان باد است در سر خاکی	کار از سر و آب و نوز و آتش
صدقه رشت ازین نام	در مایه طلب سن آیم باد
جانی بشیر طعمه کردم باد	شرطی در طرقت نام باد
بر جان هزار بار بلا جیت کشت	بر فو من از مهر قضا جیت
گویند ترا جیت که مالی نیست	از محنت روز و شب مرا جیت

گفتیم پس از آن روز وصالی	شبهای و اوقات چه در از آمدن
گفتا شب دین در از می چکن	شب روز وصال که کردید

جان که در میان دل خراب دیده	در آب بماند کار آب از دیده
آن دیده که در خواب خیالش دیدی	می جوید خواب را بخواب از دیده

تم الكتاب بحون الملك الوهاب في تاريخ جامع شهر ربيع الآخر
 سنة خمس عشرة والف من الهجرة النبوية
 والحمد لله اولاً و آخراً و طاهر
 و رابطاً و صلوات الله
 محمد و آله و جعفر



مردم در این کتاب و ما در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 (نسخه الفاضله) در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب

در این کتاب و ما در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 (نسخه الفاضله) در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب



